



پیامبران خرد

نویسنده: شیراز شیرازی

بگوشش: هوشنگ معین زاده

چاپ اول: آذر ماه ۱۳۸۰، آلمان

خوشنویسی روی جلد: ارژنگ

طرح روی جلد: ایراندخت

انتشارات: آذرخش

HOUSHANG MOINZADEH  
B.P. 31  
92403 COURBEVOIE CEDEX  
FRANCE  
FAX: (331) 47 68 74 48  
E-mail: [houshang.moinzadeh@wanadoo.fr](mailto:houshang.moinzadeh@wanadoo.fr)  
[WWW.moinzadeh.com](http://WWW.moinzadeh.com)

ISBN: 2-9210881-1-6

D.L.: M-51112-2001

## فهرست

۷	پیشگفتار
۱۳	مقدمه
۱۹	وسوسه پویا
۳۲	کلب علی
۴۶	تالار نور و فریاد کور
۵۷	شورش عقلی
۶۰	عقل و تعبیر ما از آن
۶۵	خدای عوام، مخلوق جهل و توطئه
۷۲	شوریدن، پیش درآمد شورانیدن
۷۴	میپرسند چه کنیم؟
۷۷	ای همه چیز همه چیز
۸۳	عقل و دین
۸۸	پسر و پدر رو در روی هم
۹۴	نه خالق عالم که مخلوق یهودیان!
۱۰۸	مار - مرد!
۱۳۶	و... آن خدای مجعول
۱۶۷	... بگذارید ناپدید شوم
۱۷۰	من و سعید و ماه و گورستان
۱۸۰	آقای بشارت
۱۸۹	آخوند
۲۱۸	جوابت را ببین!
۲۲۸	ملاقات با خرم دین
۲۳۳	من زنده بگور نیستم

۲۴۳	هیچکس رسول نیست
۲۴۶	روضه خوان فکلی
۲۷۵	لا اله الا زور!
۲۸۵	سودای قدرت به بهانه‌ی رسالت
۳۰۹	قرارگاه بیقرار!
۳۲۴	حق و قدرت
۳۴۵	حاصل جمع غریزه و فهم
۳۵۰	گور غربتی
۳۵۷	عوامیگری، نافی مردم سالاری
۳۷۱	سفر آموزشی
۳۷۳	وهم بر فهم غالب آمد
۳۸۵	بهره چندانی از تعقل ندارد
۳۹۲	رجم مرده‌زا!
۴۰۱	دایره‌ای وجود ندارد!
۴۰۴	یک سر و دو دهان
۴۰۸	باور کن آدم هستی
۴۱۱	خرد ز خاک مرده، دانش اندوزد

نوبت کهنه فروشان درگذشت  
نوفروشانیم و این بازار ماست  
«مولانا»

## پیشگفتار

چند ماه پیش یکی از دوستان نادیده ام، در پایان یک مکالمه‌ی تلفنی طولانی، گفت:

– از من خواسته اند که از شما بپرسم، آیا حاضر هستید پیام یک حرکت فرهنگی را که توسط گروهی از خردمندان در درون کشور به راه افتاده، به آگاهی هم میسپه‌نمان برسانید؟ به عبارت دیگر پیام آور انسان های فرهیخته ای باشید که پیامشان بازتاب افکار و اندیشه های فرزنانگان سرزمین پدران ماست؟ پیامی که راه رهایی ایران را از سلطه حکومت جهل و تعصب و واپسگرایی و بویژه عوامی گری نشان میدهد؟... و سپس خواهش کرد در باره‌ی این موضوع فکر کنم تا چند روز بعد در مورد آن مجدداً با هم صحبت کنیم.

پس از این مکالمه، مدت‌ها موضوع پیام و پیام آوری فکر و خیال مرا به خود مشغول کرد. بویژه از انتخاب خود برای رساندن این پیام شگفت زده بودم و از خود می پرسیدم:

– برای چه فرزنانگان مبارز ایران، از میان هزاران انسان اهل فضل و معرفت و قلم، مرا برای رساندن پیام خود انتخاب کرده اند؟

افکار گوناگونی به ذهنم می آمد، از جمله اینکه: لابد طرز فکر و برداشت های ذهنی من با اندیشه های آنها هماهنگی دارد. شاید بی پروایی ام در بیان حقایق، توجه آنها را بسوی من جلب کرده است، و در این مورد بخصوص، فکر میکردم آنان یا نوشته های مرا خوانده اند و یا در باره‌ی آنها از این و آن شنیده اند. در غیر اینصورت، دلیلی نداشت که گردانندگان یک حرکت فرهنگی کسی را ندیده و نشناخته، به چنین رسالت مهمی دعوت کنند. واقعیت اینست که پنج سال پیش، وقتی اولین کتابم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را منتشر می کردم، آرزویم این بود که این دفتر



و دفاتر بعدی که در صدد نوشتن و انتشارشان بودم، وسیله ای شوند تا با صاحب فکرانی که مانند من برای رهایی مملکتمان به یک رستاخیز فرهنگی باور دارند، گرد محوری جمع شویم. دست به دست هم بدهیم و برای بیداری هموطنان و رهایی مملکتمان از دست آخوندهای «سنتی و فکلی» که قصد دارند با جهل و بداندیشی خویش، ما را به دوران بادیه نشینان صحرای حجاز برگردانند، قدمی برداریم. اگرچه این خواسته‌ی قلبی من کمابیش بازتاب مساعدی داشت و صدها ایرانی فرهیخته هر یک به نوعی با این اندیشه همراهی و هماهنگی نشان دادند و حرکت فرهنگی بعد تازه ای پیدا کرد، اما هنوز آن نتیجه ای را که من آرزو میکردم، ببار نیاورده است.

با خود میاندیشیدم: شاید پیام این فرزندگان، آغاز این همدلی‌ها و همراهی‌هاست، چیزی که من و همی ایرانیان به انتظار آن روزشماری می‌کردیم و می‌کنیم...

در تماس بعدی، در جواب این دوست نادیده، گفتم: با کمال خوشحالی حاضرم پیام آور و ناشر افکار و اندیشه‌های انسانهایی باشم که حرفی برای گفتن و راهی برای حل مشکلات کنونی میهن در مانده‌ی ما داشته باشند، و بتوانند درد بی درمان جامعه‌ی مصیبت زده‌ی ما را درمان کنند. بخصوص اگر این انسان‌ها در ایران باشند و نتوانند آزادانه افکار و اندیشه‌های خود را با مردم در میان بگذارند. از او خواستم که پیام را برایم ارسال کند تا پس از مطالعه، نظرم را در باره‌ی اینکه چه کاری برای نشر آن از دستم ساخته است به آگاهی‌اش برسانم.

مدتی بعد دفتری که حاوی پیام بود، به دستم رسید. شروع به خواندن کردم و وقتی آنرا به پایان رساندم، در عالم خیال، خود را در سده‌های نخستین ظهور اسلام دیدم. روزگاری که مانند امروز گروهی به نام دین خدا و پیغمبر بر مملکت و بر پدران ما استیلا یافته بودند - میکردند آنچه نبایستی میکردند - آنها با غرور و تکبر بیجا و خودخواهی توأم با نادانی، چنان بیدادی به راه انداخته بودند که تا آنروز در مملکت ما سابقه نداشت.

مردمان آنروزگاران ایران نیز، مانند امروز، بارها و بارها در مقابل ظلم و ستمی که به نام مسلمانی و مسلمان سازی مردم، بر آنها میرفت، سر به شورش برمی‌داشتند و می‌کشتند و کشته می‌شدند، ولی دست از نبرد برنمی‌داشتند تا بالاخره سلطه‌ی آن قوم بیدادگر و خودخواه را از سرزمین خود برانداختند.

با یادآوری آن حوادث تلخ، با خود گفتم: اگر جماعتی به اصطلاح روشن فکر اما متعصب و قشری، گروهی بنام سیاستمدار اما بی خرد سیاسی، و عده ای مطرود و مزدور و خائن، دست به دست هم نداده و تیشه به ریشه‌ی مملکت نزده بودند، چنین فاجعه ای نه آنروز، در قادیسیه و نهاوند، با خیانت و خیانت امثال سلمان فارسی اتفاق می افتاد و نه در انقلاب شوم اسلامی، با دست اندرکاری محلل هایی که سلمان فارسی های معاصر بودند، به وقوع می پیوست، که به سبب آن، آخوندهای امروز که میراث خواران اعراب دیروزند، بر سرنوشت ملتی بزرگ و سرفراز مسلط شوند.

آنروزها را هم می دیدم که در یک سو سلحشوران ایرانزمین غرق در خون و آتش بودند و در سوی دیگر فرزندان این مملکت، مردانی چون فردوسی، در میدان های فرهنگی با آفریدن حماسه هایی از بزرگی و افتخارات پدران خود، فرزندان وطن را مثل امروز به رویارویی با دشمنان نیاخاک خود فرامیخواندند.

ابن مقفع ها و رازی ها و ابن سیناها و خیام ها و ابن راونسدی ها و سهروردی ها و دهها و صدها فرزانه کشورمان را می دیدم که همگام با دلاوران سلحشور مملکتمان، مانند سیاه جامگان و سرخ جامگان و سپیدجامگان و دهها نهضت بیگانه ستیز دیگر که هر روز در گوشه و کنار این مملکت قد علم میکردند و بر حاکمان غاصب عرب می شوریدند و آنها را از شهر و دیارشان بیرون میریختند و بابک وار برای رهایی ایران زمین جان میباختند، ولی خفت و ذلت را بر نمی تافتند و از پا نمی نشستند.

سدهی چهارم هجری را می دیدم که جانشینان متوکل عباسی به دنبال معتزله و زندقه میگشتند، همچنانکه امروز نیز جانشین دیگر خلفای عباسی، یعنی ولی فقیه در سدهی چهاردهم هجری تاب دیدن هیچ دگراندیشی را نداشته و ندارد و آدمکشانش در داخل و خارج از کشور به دنبال هر کسی که به زعم او و اعوان و انصارش، مرام اعتزال و زندقه دارند، میگردند تا حلق آویزشان کنند و یا به زخم دشنه رگ گردنشان را بزنند تا شاید بتوانند مانند اجدادشان چند صباحی به عمر نکبت بار حکومتشان بیافزایند.

به عنوان یک پژوهشگر ساده، من صدها کتاب آموزنده از بزرگان ایرانی و غیرایرانی خوانده ام، اما دفتری که به دستم رسید، در نوع خود چیز دیگری بود. اگر بخواهم محتوای این دفتر را به گونه‌ی ساده بازگو کنم، باید بگویم که عصاره اندیشه های ناب فرزندان جهان ستیز ایران را در یک



مجموعه به هم میهنان خود هدیه نموده، و همچون پزشکی حاذق، علل بیماری جامعه‌ی ایران را تشخیص داده و دارو و درمانش را نیز در شرایط کنونی مشخص کرده است.

در عین حال، این کتاب سرگذشت مردیست که برای نجات سرزمین دوست داشتنی خود از دست دستاربندهای فاسد به دنبال دلاوری مانند «کاو» می‌گردد بدین امید که: «مردی از خویش برون آید و کاری بکند».

در این گشت و گذار یا به عبارت بهتر جستجو، قهرمان ما، نخست با شخصیت «او» بروایت یکی از دوستانش آشنا میشود. بعد از زبان یکی از مخالفین متعصب مذهبی، اما صادق، به افکار منظم و تکان دهنده و تردید برانگیز «او» پی میبرد. در نهایت نیز با یکی از مسئولان اصلی این جریان فرهنگی برخورد میکند و از طریق این شخص، متوجه میشود که هدف «او» و فعالین سازمان منسوب به «او»، آشنا کردن افراد جامعه با خرد آزاد خود و متکی کردن آنها بر وجدان بیدار خویش است، نه مرید و مرادسازی و بوجود آوردن دکانی دیگر در کنار دکانداران دینی و سیاسی موجود در کشور...

این جریان فرهنگی، راه نجات ایران را در بوجود آوردن زمینه‌ی «شورش عقلی» در جامعه علیه سنت های بازدارنده و حاکمیت جهل و در یک کلام عوامی گری میداند. به همین سبب هدف و راه و روشی غیر از تحمیق و خواب کردن و یا اعمال و القاء ترس این جهانی یا آن جهانی در پیش میگیرد. اینان پس از تجزیه و تحلیل تجربیات جانکاه ملی، بخصوص در صد ساله‌ی اخیر، به این نتیجه رسیده اند که:

– بدون فراهم کردن زمینه‌ی بوجود آمدن یک رستاخیز خردمندانه و تجدید حیات فرهنگی، هر تحول سیاسی در ایران از نیمه راه منحرف خواهد شد و از رسیدن به هدف نهایی که استقرار حاکمیت ملی و دموکراسی است باز خواهد ماند.

هدف بنیادگذاران و کوشندگان این حرکت، ایجاد تحول بنیادی در جامعه از طریق مبارزه با فریبکاران دینی و سیاسی است. در این راستا، تفکرات سنتی را در برخورد با واقعیت های علمی مورد بررسی قرار میدهند و سیمای واقعی و محتوای دو تفکر عوامانه و سنتی را در مقابل اندیشه علمی و منطقی میگذارند و هم میهنان را به داوری میخوانند.

– اهمیت دیگر این کتاب در آن است که عوامی گری را در ابعاد

مختلف آن بازشکافی و افشاء میکنند، و برخلاف جریانهای فکری گذشته، که به دروغ یا به تقلید، عوام ستایی میکردند، عوام و عوامی گری را، حاصل فقر و جهل و استبداد حاکم بر جامعهی ایران میدانند، که باید آنرا از ریشه و بن برانداخت.

این جریان فکری مانند جریان سنتی، عوام را «کالانعام» یعنی «همانند حیوانات» نمی انگارد، تا خود را پیشوا و امام و مرجع و ولی فقیه آنها تلقی کند، در عین حال، همانند بعضی از جریانهای سیاسی غیرمذهبی به عارضی «عوام ستایی» و فریفتهی عوام شدن نیز مبتلا نیست که در نهایت کارشان از فریفتهی عوام شدن و خودفریبی به عوام فریبی منجر شود. این حرکت، با توجه به خصوصیات عوام و عوامی گری، راه برون رفت از این مهلکه را از یکسو در مبارزه با عوام فریبسان، یعنی آخوندهای سنتی، آخوندهای فکلی و سایر مدعیان دینی یا سیاسی معتقد به حقایق مطلق و ابدی، اعلام میکنند و از سوی دیگر وانهادن عوام به حال خود را به معنی تحمل سلطهی جهل و خرافات بر جامعه و خیانت به ملت تلقسی مینمایند. از اینسو، مبارزهی دوسویه ای را با برنامه و نقشه آغاز کرده که هدف نهایی آن پایسان دادن به عوامی گری و قلم بطلان کشیدن به تداوم موجودیت عوام در جامعه است.

بی شک این کتاب نیز نظیر هر کتاب دیگری، کمال مطلوب نیست. اما بیگمان آغازگر عصر روشنگری و خردگرایی و جهل ستیزی نوینی در ایران جهل و فقر و ستم زدهی ماست. بطور قطع این کتاب رهگشای دفترهای دیگری نیز خواهد بود، دفترهایی که اقدامات عملی و جمع بندی های نظری را در ستیز با عوامی گری و مبارزه با جهل و خرافات و سرده پرستی در سطح بسیار وسیعی فراهم و در اختیار هموطنان مبارزه داخل و خارج از کشور قرار خواهند داد. از سوی دیگر، این کتاب را باید بازتاب و هموائی مبارزان داخلی با تلاش ایرانیان مبارز خارج از کشور دانست که در بیست و دو سال گذشته در امر خردگرایی و جهل ستیزی ضربات جانکاهی به بنیاد جهل و خرافات و عوامی گری حاکم بر جامعهی ایران زده اند.

آنچه در این مرحله و در این کتاب توصیه شده است، ایجاد تشکل های جهل ستیز و خردگراست، که آنرا مؤثرترین راه مبارزه با عوامی گری میدانند، و همچنین هماهنگ شدن و بهم پیوستن این تشکل ها، در جریان عمل، در داخل و خارج کشور، از اهداف اصلی این کتاب است تا با هدف قرار دادن چشم اسفندیار حکومت عوام فریبان، به حاکمیت «مردگان

بر زندگان»، «سنت ها بر علم و معرفت» و «عوامی گری بر عقل و خرد آزاد» در ایران، نقطه پایان بگذارد.

این دفتر، پس از مدت ها، به اینگونه که می بینید آماده‌ی تقدیم به هم میهنان عزیز شده است. امیدم اینست که پیام آن، همانطور که بر من اثر گذاشته است، به دل هم میهنان عزیزم نیز بنشیند و آنها را برانگیزد تا با فرزندان مبارز داخل کشور همراهی و در حد توان خود به این جنبش فرهنگی کمک کنند و نقش مؤثر در به ثمر رسیدن آن ایفاء نمایند، نقشی درخور یک ملت بزرگ با تمدن و فرهنگ و تاریخ کهنسال.

با سپاس از دوست نادیده ای که پیوندی میان «من» و «فرزندگان» مملکت‌م بود، با کمال فروتنی در مقابل این فرزندان دلیر و غرورآفرین میهنم سر تعظیم فرود میاورم، شجاعانی که در یکی از سخت ترین و تاریک ترین روزهای مصیبت بار تاریخ مملکت‌مان، با سرفرازی پا به میدان مبارزه گذاشته و الگویی به دست داده اند تا همی کسانی که ایران و ایرانی را دوست دارند و ننگ و خفت و ذلت حکمروایی مشتی دستار بسر را بر نمی تابند بپا خیزند و برای آزادی ملت بزرگمان، بستیزند...

آذر ماه ۱۳۸۰ - هوشنگ معین زاده

## مقدمه

نزدیک به دو قرن پیش یک کشیش جوان فرانسوی که بعدها تبدیل به یکی از مکارترین سیاستمداران عصر خود میشود، گفته است: «زبان را برای آن به انسان داده اند که با آن افکار خود را پنهان کند.»

در ایامی که دومین پادشاه دودمان قاجار بر سر ایران خاکسترنشین فرمان می راند، یک ایرانگرد انگلیسی، از مطالعات و مشاهدات خود در ایران از جمله نتیجه می گیرد که «ایرانیان در بیان کنایه آمیز مکنونات خویش هنرمند هستند.»

هر دو این افراد، قطع نظر از انگیزه هایی که آنها را به اندیشه و عمل و جمع آوری اطلاعات و امیداشته، حقایق را بیان کرده اند که موشکافی در آنها زبانی به ما نمی رساند.

آن شریعتمدار و سیاستمدار یعنی «تالیران»، از روی تجربه و به فراست دریافته بود که دروغ گفتن به مردم و فریب دادن عوام از راهش (باورشناسی عوامی) رمز موفقیت کسانی است که مطلوبشان حکومت بر مردم و اندوختن ثروتهای کلان از راه سوء استفاده از قدرتی میباشد که در واقع به خود آن مردم بینوا تعلق دارد.

آن مرد هوشمند انگلیسی هم به واقعیتی اشاره کرده که آن واقعیت عمر درازی در سرزمین ایران را از سر گذارنده و هنوز هم زنده است. گرچه آن انگلیسی نگفته، علت چه بوده است که این به اصطلاح «هنر» در ایران زمین پیدا شده و رواج و رونق پذیرفته است؛ و نگفته، شهری که دروازه بانانش دروغ گو و حاکمش تبهکار سیاسی باشد، مردمش ضایع و فرهنگش آلوده میگردد و در این رهگذر، حقایق از پشتوانه لازم برای جلوه کردن بدون کنایه و آشکار محروم میشوند.



بر فرض که به کنایه سخن گفتن یعنی از صراحت در بیان و اندیشه‌ها پرهیز کردن و گاه به نعل و گاه به میخ زدن را در مواردی که به سرنوشت و حقوق عمومی ربط پیدا نمی‌کند، نوعی «هنر» تلقی کنیم، لیکن آنجا که گفتن حقیقت در باب: «دیانت» و «حکومت» یا عوامیگری و فرمانروائی رجال «دزد و خائن» و دار و دسته‌های جنایتکار یک مسئولیت در قبال رشد «دانش زندگانی» و پالایش فرهنگ عمومی از آلاینده‌ها شمرده می‌شود، دیگر جانی برای «هنرنمایی» و «شیرین‌زبانی» باقی نمی‌ماند. کسانی که حقایق از قبیل سنتهای اجتماعی زائد و زیانبار و یا نهادهای سیاسی بازدارنده و سرکوبگر را به درستی شناخته‌اند، معذالک در بیان ماهیت آنها هاله غلیظی از رمز و راز و کنایه و اشاره، پیرامون گفتار خود میکشند تا جانی که حقیقت، در میان انبوهی از دود و دم ترس، و مه و بخار دروغ، گم می‌شود، «هنر» عرضه نمیکنند، بلکه حقه بکار می‌گیرند و از روی «خجولسی» و به اصطلاح اخلاقگرایی! و یا از بیم عکس‌العمل‌های خشونت‌آمیز عوام! و رجال «رجاله» ای که اختیاردار افکار عامه و نیز معیشت و امنیت عمومی شده‌اند، سرانجام، سر از همسایگی با سیاست‌بازان درمی‌آورند، یعنی «زبانشان را برای آن به کار می‌گیرند که افکار خود را پنهان کنند!»

به نظر میرسد اگر هدف، پیوستن به اقداماتی باشد که حاصلش ظهور یک جامعه‌ی زنده است، ما از این راهها به مقصد نمی‌رسیم. «پاورچین پاورچین» رفتن یا مثل روضه خوانهای فکلی که میکوشند به اصطلاح خودشان تفسیر و آهنگ نوینی به روضه‌ی کهنه شده عرضه فرمایند، نتیجه‌اش بالاخره از پادآمدن، بجا ماندن و به حال و روز مصیبت‌بار خویش گریستن است.

این قبیل شیوه‌ها، گرچه در نظر اول، «سحرآمیز» و «مجنوب‌کننده» به چشم می‌آیند لیکن با کمی تأمل بیشتر به مسائل و مشکلات جدی و مبتلابه جامعه، متوجه خواهیم شد که حتی ارزش آنرا ندارند که خودمان را با آن سرگرم کنیم.

عصر ما عصر بازیافت و بازسازی «خود» است. بیایید دیگر دست از تجاهل و تردید برداریم و علیه عقاید ویرانگر «مکتبخانه‌ای» سر به شورش برداریم.

شهری که دروازه بانس دروغ و حاکمش ستم است، «ریا» و «تقییه» از رایج‌ترین فرآورده‌های فرهنگی و اخلاقی ساکنین آن خواهد شد و هرجا



که بازار «ریاکاری» رونق پیدا کرده باشد، «رشد» پا نمی گیرد و اگر هم آثاری از آن مشاهده گردد بی ریشه و ناپایدار خواهد بود. زیرا «ریا» مشوق تولید اشیاء و اندیشه‌های باسمة ای است. پس بیانید گرد هم آئیم، شجاعت بخرج داده و تا دیر نشده یکبار برای همیشه دروازه بان و حاکم شهرمان را از میان برداریم و گرنه از میان خواهیم رفت. آنهم نه در شرایط عادی بلکه در منتها درجه حقارت ملی، پلشتی اخلاقی و پوسیدگی کامل فرهنگی.

آیا از به بار آمدن خسارات هنگفتی که در نتیجه «لاپوشی» و «ماست مالی» بسیاری از اهل قلم و اندیشه، متوجه بنیانهای پیشرفت اجتماعی کشور شده، بی خبر و غافلیم؟ یا هنوز هم منتظر «امدادهای غیبی» نشسته ایم تا مگر معجزه ای بشود، «خدای وسیله ساز و روزی رسان»! راه چاره ای پیش پای لنگمان بگذارد! آیا مطلعین و اندیشمندان و اهل ذوق و زیبایی و سخن و همه کسانی که مدعی هستند «راز» توسعه و تکامل اجتماعی را یافته اند، نمی دانند که «دین» بنا بر تعریفی که بما آموخته اند و منشأی که برایش جعل کرده اند، دنیایمان را بر باد خواهد داد و ما را بندهی انسان دیگری خواهد ساخت! اگر خود ما کم و بیش تحت تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم شارلاتانیزم و مکتب شیادی قرار گرفته باشیم نباید فقط از سوء نیت و اعمال و رفتار جنایتکارانهی شیادانی بنالیم و ایراد بگیریم که از دیرباز تا به امروز بر سرنوشت مردم حاکم شده اند؟

کسانی که میدانند چرا جامعهی ما دچار نازانی شده، اما به وقت گفتن علل این نازانی، به طبع «شوخ و سنگ» خود پناه میبرند و به «اشاره» ای و «کنایه» ای بسنده می کنند و حتی تأسف بارتر از آن خاموش میمانند و آب سرد بر آتش خشم و خروش انسانی خویش یا دیگران می ریزند، اینان آیا حق آنها دارند که از ناحیه مردم، جدی گرفته شوند؟ آیا نگفتن آنچه که باید گفت، مصلحت است یا نوعی خیانت؟ آیا اگر بزرگان دنیای اندیشه و علم و ادبیات و هنر از عصر برپا شدن رنسانس اروپائیان به بعد، راه «جبونان» ما را در پیش گرفته بودند، امروز دنیا میتوانست شاهد آثاری باشد که مایهی فخر و مباهات بشریت شده اند؟

خیر، آنها مانند بسیاری از «بزرگنما»های ما عمل نکردند. بلکه برعکس با دلاوری تمام مرزهای دین و دانش و جغرافیا را درنوردیدند تا سرانجام نوادگانشان توانستند بر فضا و جغرافیای زیست انسانی تسلط نسبی پیدا کنند؛ سرعت بگیرند و گوی سبقت را از دیگران برمایند، خاصه از

آنهايي که نتوانسته بودند «حس تسليم» را تسليم «حس طغيان» خود، عليه باورهاي زبون ساز شخصيت خویش گردانند. نقد «خود» و کالبدشکافی فرهنگ و تمدنی که ما را بعنوان یک «ملت» به جهانيان می شناساند، اصلی ترین راه کشف چگونه بود خوشتن «ما» است.

پس بیائید صفتهاي خودمان را در پس حجابی از اخلاقگرایی های کاذب و قوم ستانی های ریاکارانه پنهان نکنیم. بیائید از «کشف خود» نهراسیم، نگران از عواقب و نتایج تلاش برای درهم کوفتن عوامل نازائی رشد انسانی و عقب ماندگی فردی و ملی خود نشویم. چرا که نقد کسانی از امور انسانی، شنیدنی است که نقد خود را از خود شروع کرده باشند، و حربی نقد را نخست علیه خود به کار گرفته باشند. ما باید خودمان به داد خودمان برسیم، داد رسی نیست. منتها در این امر موفق نخواهیم شد مگر آنکه ریشه های «جهل و فقر و استبداد» را در میان خودمان بشناسیم و از جا برکنیم. این بهتر است. بهتر است عادت «چشم به در دوختن» را از سر به در کنیم و از مردگان هم طلب نیرو برای زندگی ننمائیم والا ناگزیر خواهیم شد که چشم از خود ببوشیم و به خواری بمیریم و در حالی چال شویم که دشمنان دیرین ترقی بشر برایمان «نماز میت» بجا می آورند و لاشخورها برایمان «فاتحه» میخوانند و جشن میگیرند.

خوشبختانه باور کرده ایم که هیچکس به فکر ما نیست و امیدوار کننده تر از این باور آنکه به وقت زمزمه با خود، به خود میگوئیم آیا دل به غیر بستن (اعم از مرده و زنده اش) و انتظار از غریبه داشتن، محصول احساسی که از ضعفهای خود پیدا کرده ایم نیست؟

پس بیائید بیشتر به خود فکر کنیم تا بشود با هم فکری به حال همه مان کرده باشیم.

پس بیائید به عمر اوهام و افسانه ها و خیالبافیهای مذهبی و سیاسی، پایان داده، فهم را بر حیات فرهنگی و سیاسی خویش غالب و حاکم کنیم تا دیگر، وهم، فرصت جولان یافتن و تاخت و تاز پیدا نکند. البته ناگفته پیداست که این امر هم شدنی نیست مگر از راه افشاء و دفن آراء مرده و باورهای ویرانگر عوامی.

دیگر بس است فریب «خسود» خوردن و «خود» را فریفتن. «خودشیفتگان» هرگز حقایق را درک نخواهند کرد و کسانی هم که «خود» را میفریبند احساس یگانگی و همدلی با دیگری در وجودشان یافت نمی شود.



سزای مردم ما، تن در دادن به «حکومت حقارت» و سر فرود آوردن در برابر یکه تازیهای «ملایان مرتجع و جنایتکار» نمی شد، اگر آنها را زیر بار استیلای تاریخی «باورهای مکتبخانه ای» نمی بردند، این چنین خانه خراب و درمانده شان نمی کردند. آیا سزاوار است که از یک طرف خودمان را واقف بر امور، و آگاه از رموز ترقی اجتماعی قلمداد کنیم ولی از سوی دیگر بر طبل بیداری نکوبیم، مدافعین عصر جهل و بی خبری را رسوا نکنیم و علیه «عفریته» های سیاسی و «پتیاره» های فرهنگی برنخیزیم؟ نه سزاوار نیست. اینکار یعنی سکوت در برابر حاکمیت عوامیگری، از شخصیت کسی که حقیقتاً دوستدار رهایی انسان از حاکمیت اوهام و اباطیل باشد برنمی آید مگر آنکه از در عرصه «تزویر» و «زیا» وارد شده، خودش را به خاطر یک چنین شخصیتی آراسته و بزک کرده باشد. در این صورت برای وی چاره ای باقی نمی ماند جز آنکه مدام دروغ بگوید تا بتواند شخصیت واقعی خودش را پنهان کند. و یا بر طبل بیعاری بکوبد و بالاخره سر از «جرگهی خیانتکاران و رجاله های» روزگار درآورد.

تاریخ غمبار ما پر از هنرمندان و اندیشمندان بیعار و سیاستبازان ناجوانمرد است. پس بیائید «واهمه» ها و ملاحظات را کنار بگذاریم و از تاختن به اوهام و برانداختن ریشه دارترین بازدارنده های آزادی و رشد انسانی، روی نگردانیم و دودلیها را از خود دور سازیم. مگر کور شده ایم؟ آیا زخمهای مهلکی را که به علت لاقیدی بیعاران و خوی تبهکار نامردان بر پیکر ملت مان مشاهده میشود، نمی بینیم؟

باری، نمی توان وجود مسلمات را انکار کرد و با نادیده گرفتن قوانین تغییرناپذیر طبیعت، اثرات محتوم آنرا بر حیات فرد و جامعه از میان برد و به اصطلاح در اختیار را به روی امیال خفته یا نیازهای آشکار خود گشود.

فرهنگ ها و ملت هایی توانسته اند بر ضعفهای خود غلبه کنند، زنده بمانند و در مقایسه با دیگران اختیاردار امور خویش گردند که از راهش وارد شده اند. یعنی نخست خدایان مجعول و ناموجود را بوسیده و کنار گذاشته و در راه کشف و شناخت خلاق موجود (عالم لایتناهی وجود) دست به یک کوشش عظیم عقلی و علمی زده اند. به این ترتیب آنها حقیقتاً رو به خدانشناسی مدرن یعنی به خود آمدن و بیداری شعور ملی و فردی آورده اند اما ما همچنان «بت پرست» و «خودپرست» باقی مانده ایم.

در میان انبوه مسلمات یکی هم آنست که فرد به محض زائیده شدن،

تحت تأثیر قدرت و نفوذ یک طرفه فرهنگ و جامعه ( عمدتاً گروه اجتماعی) قرار میگیرد. وضع موجود رفته رفته «بدرون او راه پیدا میکند» بی آنکه او بتواند چیزی بر آن بیافزاید یا از آن بکاهد. زیرا نه امکان آنرا در اختیار دارد و نه قدرتی که بتواند به کمک آن «اراده» کند و خودش را از انفعال برهاند. منتها همراه با رشد اندامی و فکری، اندک اندک از شدت درجه انفعالش کاسته میشود، مرحلهی عکس العمل های «هوشمندانه» شروع میگردد و همزمان با آن نیز نیروهای اجتماعی بکار میافتد تا قوای او را به سمت و سوی هنجارها و قالب های اجتماعی زیست هدایت کند. این امر و اتفاق، طبیعی هم هست. به همین دلیل نیز موفقیت آمیز بوده چون صرفنظر از نیاز جامعه به جذب قوای افراد، حیات جامعه بر حیات فرد ارجح است. لیکن اگر اختیار تصمیم گیری در بارهی چگونگی عملکرد و اهداف نهادها و تشکیلات اجتماعی، در دست گروه یا گروههایی باشد که حقوق طبیعی افراد را قربانی منافع و امتیازات اجتماعی خود میکنند، دیگر بهانه ای برای آنکه فرد علیه آن قیام نکند باقی نمی ماند.

از یکسو بین نیاز جامعه ما به رشد و رفاه و از سوی دیگر، در رابطه با بسیاری از باورهایی که به ناحق «حق» آنرا پیدا کرده اند که «تکلیف» افراد را در امر انتخاب راه و رسم اندیشیدن به عالم و آدم و اتخاذ آیین و روش زندگی، معلوم کنند، تضاد عمیقی ایجاد شده و از رهگذر همین تضاد، ضرورت شورش عقلی و ضدخرافی ظهور کرده است.

از ره آوردهای درک مختصر همین تضاد که خواه ناخواه به درونم راه یافت و روان شد، بنا بر اقتضای خود که می خواست تمامیت هستی ام را در اختیار بگیرد و «همرنگ جماعت» و مطیع قدرتی کند که سابقه دشمنی آن با آزادیها و حقوق انسانی طولانی است، مقاومت کردم و به قدر بضاعت و توان خود، در برابر فشارهای ظالمانه و انتظارات ناحقش ایستادگی کردم و تا آنجا که توانم اجازه می داد به مبارزه پرداختم، چرا که آدم بودم، مرداب نبودم.

و از اینرو، قدم در راهی گذاشتم که ماجرای آنرا می خوانید.



## وسوبه پوریا

شنیده بودم که «او» توانسته است در باره‌ی اغلب موضوعات و مفاهیمی که بر زندگی افراد اثر می‌گذارند به نظر بالنسبه مستقلی برسد. بین آراء و عقاید افراد با میزان وابستگی آن عقاید به روحیه و اندیشه شان رابطه برقرار کند و به ارزیابی شخصیت انسانی آدمی پردازد.

«او» گفته بود: باورهای کسی که تحت نفوذ مستقیم و غیرارادی قدرت القانات فرهنگی محیط اجتماعی شکل گرفته باشد، مناسبترین وسیله برای کشف روح سرافکنده و تسلیم پذیر آن شخص است. «او» طالب هرج و مرج و بی قانونی نبود اما عقیده داشت که: هر جا که نیروی اراده‌ی معطوف به آزادی فردی و ترقی انسانی، ضعیف باشد، آنجا مسلخ شخصیت انسانی و مزرعه‌ی کشت خطرناکترین و آلوده ترین بذره‌ای فرهنگی و اخلاقی می‌باشد.

صرفنظر از اختلاف در آراء کسانی که از نزدیک «او» را می‌شناختند و کم و بیش از عقاید پرخاشگرانه و بعضاً تند «او» متأثر شده بودند، تقریباً اکثر قریب باتفاق آنها در این نکته اتفاق نظر داشتند که «او» نمونه‌ی ملموسی از آن گروه آدمهانی است که علل سرکشی و طغیان فکری و روحی خود را علیه نهادها و هنجارهای ذلت زا و نکبت بار بخوبی می‌شناسند.

یکی از آنها می‌گفت: آدم ناراحتی است. اما شگفت آور اینست که حرفهایش در عین آنکه مانند پتک بر سر کیش و شخصیت انسان فرود می‌آید و روح را بعضاً جریحه دار می‌سازد با اینحال به دل می‌نشینند و راه راحت شدن از اثر انگیزه های رنج زا را به روی آدم می‌کشایند. مثلاً خود من که به منشاء روحانی و الهی خیر و شر معتقد بودم وقتی نظر «او» را در اینباره شنیدم، ابتدا احساسی آمیخته به ترس و تنفر از «او» پیدا کردم،

لیکن تحت تأثیر صداقت و صراحت «او» رفته رفته شک بر من غالب شد و بازنگری نسبت به صلاحیت حضور موجودات و مخلوقاتی آغاز شد که خیال می کردم خود در ساختمان و سلطه آن ها بر راه و رسم و رفتار اجتماعی نقش مهمی داشته ام. فهمیدم که عاقبت خوش و شرافتمندانه، سرنوشت کسانی نیست که دروغها را راست پنداشته، ناپسندیده ها را پسندیده اند و نام تسلیم شدن از روی ترس و یا رعب را ایمان گذاشته اند. من هنوز هم «او» را دوست ندارم. اگرچه «او» بمن فکر کردن را آموخت. با اینحال هرچه بیشتر به «او» و توصیه هایش فکر می کنم، کمتر موفق می شوم که دوستش بدارم، اندیشه های «او» مانند تبر است. انتظارش از آدم آنست که احساس مسئولیت کند. تبر را بردارد و هنجارهایی را که «او» بی پر و بار اما هولناک و هیولانوس می نامد از بن برگند. حال آنکه من از عهدهی اینکار برنمیآیم.

«او» راستگو است و در گفتن حقیقت، پروای هیچکس را نمی کند. منتها می داند چه میگوید و چرا می گوید. برای همین است که امثال من از یکسو از «او» می ترسند و از سوی دیگر نمی توانند دل از «او» برگنند. دکتر پوریا که آدمی با فرهنگ و اهل مطالعه میباشد، شخصیت «او» را مجموعه ای سازمان یافته، هدایت کننده و مجهز به فلسفه ای می بیند که منبع نفرت «او» را از عوامزدگی و پایگاه عشق و علاقه اش را به خرد و خردمندان پرخاشجو تشکیل میدهد.

دکتر پوریا از پیشینهی قابل توجهی برخوردار بود. وی علاوه بر خدماتی که ریشه آنها مسئولیتهای تخصصی و شغلی اش بودند، بعلاوه آنکه طبعاً به کسب دانش اجتماعی و نیز پیشرفت فرهنگ مردم علاقه داشت، جنبشهای فرهنگی را می ستود و از تلاش نهادها و مجامع ذوقی و فکری دفاع می کرد و در راه همکاری با آنها گامهای مؤثر برمی داشت. وی به پیشینهی خود، بدیدهی احترام می نگریست. منتها عقیده داشت که ضعف بنیادی بسیاری از محافظ فرهنگی ما، در محافظه کاریهای مفرط آنها در امر روبرو شدن با علل و عوامل انسانی و عقب ماندگیهای بینشی در جامعه میباشد.

دکتر پوریا می گفت: آنطور که من از مطالعهی تاریخ «تمدن و فرهنگ و هنر» گفتاری و نوشتاری ایرانیان استنباط می کنم وراجی و روده درازی، مداحی و تملق گوئی، افراط در استفاده از روشهای بیان



رمزگونی رازهای زندگی، تبلیغ توهمات که عوام را به اسارت خود درآورده اند.

من پیش از دیدن «او» و شنیدن حرفهایش در شک و تردید بسر می بردم و به درستی شیوه ای که برای شناختن توهمات و دور ریختن آنها از ذهن خود برگزیده بودم، اطمینان نداشتم. چون تا آن زمان با کسی که با اعتماد بنفس و اطمینان در راه پالایش معنویت خود از شکایات عقیدتی و نظری، قدم برداشته باشد، تقریباً روبرو نشده بودم. «او» مرا از دودلی رها کرد.

دکتر پوریا در ادامهی سخن خود گفت: من به تشویق دوستی که شغل مطبوعاتی داشت، سرانجام حاضر شدم بدیدن «او» بروم. خوب یادم هست در یکی از آخرین گفتگوهای که با دوستم در باره «او» داشتیم پرسیدم مگر این آدم چه امتیازی بر دیگران دارد. دوستم در پاسخ گفت: تا «او» را نبینی متوجه نمیشوی. دیدن کسی که میگوید: کلان واقعیت همانقدر به قدر و منزلت اورشلیم بی اعتنا است که به حرمت مکه و غیره. یا اینکه: کل زندگی انسان، خرده واقعیتی است متصل به واقعیت کلان و محکوم قوانینی است که تخلف از آنها ممکن نیست.

بدنبال چند روز و چند شب انتظار، بالاخره بی آنکه از محل و چگونگی دیدار و ملاقات و مشخصات ظاهری «او» با من حرفی بزند، با هم براه افتادیم، پس از نزدیک به نیمساعت رانندگی در مقابل یک مجتمع آپارتمانی توقف کردیم و در طبقه پنجم، دوستم زنگ یکی از آپارتمانها را زد و باتفاق داخل شدیم.

حاضرین که تعدادشان متجاوز از بیست نفر میشد، مردان و زنان آراسته ای بودند. بمحض ورود ما مردی میانسال و چهارشانه و چاق در پشت یک میز کوچک خطابه ایستاد و شروع به صحبت کرد. از دوستم خواستم شخص مورد نظر را نشانم بدهد. اما دوستم فقط مرا مطمئن کرد که آن شخص در میان همین جمع است. گفت: حدس بزن! خودت «او» را پیدا کن! من از حالت رسمی رفتار دوستم احساس کردم که اصرار بیهوده خواهد بود. لذا از راه به اصطلاح حدس زدن وارد شدم و تنها هنگامی به غیرقابل اطمینان بودن حدسهای خود پی بردم که «او» را شناختم.

مرد تنومند سخنان خود را با این عبارت دنبال کرد: «مزیت عقل در روشنگری و قاطع بودن است. وقتی عنصر عقل ایفاگر نقش مسلط در

انتخابها باشد، سود مانند سیل از منابع اجتماعی سرازیر میشود، انبانها و انبارها را پر میکند و به آدم اقتدار می بخشد.»

باوجود تازه بودن قسمتهائی از حرفهای آن مرد، شور و هیجانی را که انتظارش را میکشیدم، در خود ندیدم. لحنی سرد داشت و بدتر از آن چنین حس کردم که هدفش بر خرده انگیزه هائی بنا شده که توجیه واقعی و منطقی دوندگیهای روزمره اکثر افراد است. منتها اسباب و آلاتی که انتخاب شده، کاملاً مشابه نیستند، اندک تفاوت در آنها دیده میشود.

مرد تنومند در ادامه حرفهایش گفت: «انتخاب عقل آزادپخواه و برابری جو (در مقابل قانون) بعنوان راهنمای عمل در کشاکش دهر بما کمک میکند تا سود خود را تمیز دهیم و هرگز گرد افکار و اموری که انسان را به مخاطره می اندازند و متعلقاتش را تهدید میکنند نگردیم... عقل، البته اگر بدرستی شناخته شده و بکار گرفته شود قادر است تمام انواع تمایلات سرکش را سرکوب کند، آنها را در قالب نظمی معقول و مفید بریزد و به همان سمتی هدایت نماید که غایتش مصونیت است.

انسان عاقل کسی است که بسا هیچیک از هنجارهای اخلاقی و اجتماعی، دوستی و دشمنی ندارد. بلکه میکوشد تا آنها را بشناسد و مورد استفاده قرار بدهد. از فلسفه‌ی دین و قانون گرفته تا همه‌ی انواع آداب و سنتها. اگر میخواهی جان و مالت را از دست ندهی عقلت را پیدا کن. فرصتها را بشناس، وسایل را بکار بگیر. و از معدود افرادی که ترا متهم به سوء استفاده و خیانت خواهند کرد، نه‌راس. تو خود را در مسیر طوفان قرار مده تا دل آسوده باشی که از بادهای بیدلرزان، کاری ساخته نیست.»

این سخنان مرا آزار میدادند و بر تردیدهایم نسبت به ویژگیهای مثبتی که در باره‌ی «او» شنیده بودم دامن میزد. از خود می پرسیدم اگر «او» همانست که میگویند پس در اینجا چه میکند؟ چون برداشت من از گفته‌های آن مرد تنومند در ابتدا این بود که در تعریفش از عقل، آنرا وسیله‌ای بحساب می‌آورد که برای توجیه خوار شمردن دیگران و سوء استفاده از قابلیت افراد و قدرت نهادها لازم است.

مرد تنومند با ادای این جمله‌ی بدبینانه که: «عقل، دشمن دوست داشتن غیر و رمز اعتلا و اقتدار است، سخنان خود را به پایان رسانید.»

دقایقی بعد خانمی در جای وی قرار گرفت و گفت: «بنظر من عاطفه محروم از هدایت‌های عقل، علت ظهور آندسته از مفساهیم و دستگاه‌ها و

ارزشهای اخلاقی میباید که باور و رفتار عوام را مشخص می گردانند. عاطفه کور، اخلاق ریاکار را وارد عرصه میکند و اخلاق آلوده، عواطف کور را برمی انگیزد و بطور کلی اخلاق یک عامل بیرونی است که قدرت خود را از نیروهای اجتماعی میگیرد، تغییراتی در آن بوجود میآورد و بسر حوزهی عواطف افراد وارد میسازد تا از اینراه نیروی عاطفه و غرایز وحشی را تعدیل کند و در عین حال جریان کلی عواطف را در زندگی هماهنگ گرداند، تحت نظم درآورد، حیاتش را تضمین کند. بدلیل وجود نقش عواطف کور در تصمیم گیریهای اجتماعی عوام است که متولیان دستگاههایی که معلم و منعکس کنندهی سنتهای اخلاقی هستند، میتوانند از نیروی آنها به نفع خود بهره برداری کرده و از راه بکارگیری ابزار اخلاق، عواطف عوامی را تحریک کنند. اخلاق بی عاطفه و عاطفه بی نیاز از محرکهای خارجی یا گروههای اجتماعی خاص، در هیچیک از جوامع تاریخی مشاهده نشده است. ایندو همه جا با هم بوده اند، با هم بدنیا آمده و منبع تغذیه یکدیگر بوده اند. حاصل این همزیستی هم مولودی است که همه آنها می شناسیم: خلاقیتهای تلف شده و ثروتی سوخته. ما نمی خواهیم بیش از این شاهد ادامه این وضع باشیم. ما در این پیکار ماهیتاً فرهنگی، باید سعی کنیم که رابطهای عاطفه را با اخلاق روشن سازیم تا بالاخره اهمیت انتخاب عقل بعنوان راهنمای گزینشها و رفتارها و مناسبات آشکار گردد. چون به اعتقاد ما عقل، ناظر بر سود و زیان تلاشهای آدم است و از سوی دیگر نه مانند عاطفه مشوق هالوگری میباید و نه مثل اخلاق، فریبنده و فریبکار و متقلب است. اهمیت درجه موضوعاتی که برگزیده شده همچنین حالت جدی و بظاهر تعصب آمیزی که در رفتار گویندگان دیده میشود باضافه روش سیستماتیکی که بر جریان امور، حاکم بود، اندک اندک مرا بفکر فرو برد و بر داوریهام اثر گذاشت. احساس کردم که نیاز بیشتری به تمرکز حواس پیدا کرده ام و هنگامیکه سومین سخن ران شروع به گفتن کرد، دیگر شکی برایم باقی نماند که درک وضعیت عمومی و نیز شناخت اهداف آنها چندان هم ساده و آسان نیست.

شخص سوم، مرد نسبتاً جوانی بود، شیک پوش، بلند بالا و استخوانی. حالت خیره چشمان درخشان و رنگ مهتابی صورتش، از درونش حکایتها داشت. حکایت روح زودرنج و حساسی که مترصد فرصت بود تا خروش بردارد و آنچه را که در وجودش نفرت و بیزاری تولید کرده بودند



بیرحمانه بدرد و ببلعد، مثل پلنگ زخمی. نگاههایش با آدم حرف میزدند و حرفهایش به درون راه مییافت و میدان میگشود و در آنجا خود را جولان میداد. شاید هم تأثیرش در من اینطور بود. چون افکارش بی شباهت به پیش زمینه های نظری خود من در خصوص مذهب و نقش منفی آن نبود.

میگفت: دین و خرافات دو روی یک سکه اند. دو طرف یک معادله‌ی ساده: چهار مساوی است با دو باضافه دو. دین راه رستگاری روح تشنه‌ی انسان دانش پژوه نیست. بلکه برعکس محملی میباشد که فریب خوردگان و بخش وسیعی از اهل بیخیالی و نشنه را بر پشت خود می نشاند و آنها را به سرعت از کنار مناظری که عقل را تحریک میکنند، عبور میدهد و پس از درهم شکستن تمامی مقاومتهای اجتماعی شان، بالاخره آنها را دسته دسته به درون گودالهایی تخلیه میکند که تاریکی عقلی و تعفن ناب اخلاقی بر آنها حکمفرماست.

عقل نقاد و فعال از لوازم ایمان نیست. زیرا هیچ وجه مشترک و نیاز متقابلی وجود ندارد که این دو را به یکدیگر ربط بدهد و نزدیک کند. عقل مسئول افشای حماقتهای بشری است، اما ایمان ایستای دینی، علاوه بر آنکه خود مظهر یکی از عالیترین درجات رشد جهالت میباشد، نیروهای بالقوه‌ی ای را که علاقه به جهل و توسل به توهمات، در ذاتشان نهفته است تحریک میکند، راه می اندازد و بر روح و روان شخص مسلط میسازد. بالاخره آنقدر فرد مؤمن را میچلاند که از نظر عقلی به یک زائده تبدیل میشود. خصومت بنیادی ایمان دینی یا همان باور خرافاتی با دیدگاه علمی از مهمترین عللی میباشد که باعث گندی تحولات عقلی شده و راه را بر پیشرفت و تکامل صورتهای معقول تفکر بسته است. بنابراین چشمداشت اینکه عقل و ایمان بهم نزدیک شوند انتظار بیهوده ای میباشد. چرا که طبیعت تعقل، آنرا بجایی هدایت میکند که خواه و ناخواه میبایست از مرحله‌ی ذبح ایمان بگذرد، و سپس راه خود را بی آنکه نگاهی به پشت سر بیاندازد ادامه بدهد. راندن اباطیل دینی از دایره تلاشهای فکری، لازمه رسیدن به بلوغ عقلی و حد تمیز است. تفکیک اشیاء، تمیز انسان، یافتن آغاز راهی که راز حماقتهای بشر را نشان بدهد و دروغهای دینی را برملا کند، همه و همه مستلزم تخلیه ذهن و تزکیه روح از پندارها و آرزوهای یاوه ای است که از طریق آموزشهای دینی و خرافی در کودکی بر وجودمان وارد ساخته اند.

از میان وسایل مؤثری که دین در راه رشد خود بدانها نیاز دارد اخلاق

روانشناسی وحشت از جهنم و گناه و نیز تحریک رؤیاهایی چون وعده‌ی بهشت و حوری و غلمان و اطعمه و اشربه‌ی آن، که امر فریب دادن و فریفته شدن افراد را تسهیل میکنند، اهمیت و مقام ویژه‌ای دارند. ناسازگاری دین با عقل، ادیان را عموماً بسوی اسطوره‌سازی و تفسیر آنها هدایت میکنند. بهمین دلیل و بشرط آنکه بین دین در تاریخ و ذات دین شکافی ایجاد نشده باشد، دین پیشرفته، دینی خواهد بود که سادگی خیال فلسفی آن در باب وجود و حیات، عقل علمی و آزاد را به خنده وادارد و حقارت دیدگاههای غیرعقلی بشر در عصر دین باوری را نمایان سازد.»

رنگ سیما و چشمهای مرد مهتابی رنگ، رفته رفته به سرخی گرانید و این نشان روشنی از خشمش بود. وی سعی داشت همهی آنچه را که ارزشهای فرهنگی بشر نامیده شده با ترازوی عقل بسنجد و لذا باین نتیجه رسیده بود که دین پدیده‌ی نفرت انگیزی است که آشخورش را باید در حقارت برداشتهای فلسفی اکثریت جاهل هر اجتماع یا جامعه، جستجو کرد. مرد مهتابی رنگ میگفت: اگر از همان ابتدای پیدایش جامعه و فرهنگ، تعداد خردمندان بر بیخردان فزونی داشت، دین هرگز پا بعصره‌ی تاریخ نمیگذاشت. وی که با هیجان از بی منطقی دین سخن میگفت، جمع را به هیجان آورده بود، بنحوی که در خاتمه، همهی حاضران از جمله خود من به استثنای یک نفر از آنها که ظاهری آرام داشت، برایش ابراز احساسات کردیم. دکتر پوریا عینک خودش را از جیب در آورد و بچشم زد و پس از تأملی کوتاه ادامه داد: عدم وجود حرفهای نامربوط با موضوعات انسانی باضافه‌ی وجود نوعی انسجام مشخص یا به اصطلاح وحدت روحی در گفتار گویندگان، کنار آهنگ اطمینان بخشی که هنگام بیان جمله‌ها بگوش میخورد، رفته رفته علاقه‌ی مرا به درون مایه‌های فکری آن جمع برانگیخت. حس کردم که افراد گروه نسبت به گروههایی که می‌شناختم از چند نظر برتری دارند:

اول، بجهت آنکه حقیقتاً صاحب یک اندیشه هستند.

دوم، بدلیل پروا نداشتن از بیان آنچه که بنظرشان درست می‌آمد.

سومین دلیل برتر بودن آنها، بعقیده‌ی من آگاه بودنشان از اوهام و رؤیاهای اجتماعی بود.

بالاخره، از احساسها و عشقهای غیرعقلی فاصله گرفته و نسبت به پرورش ساختارهای عقلی در زمینه‌ی بهره‌گیری از نیروهای بالقوه‌ی روحی و فکری بنظر می‌آمد که متعهد بودند.



جذابیت فکری آن گروه هنگامی در من شدت گرفت که پیرمرد فروتنی ضمن سخنان خود عبارت کوتاهی را بر زبان آورد که برایم بس دلنشین بود. چون از دید من، حقیقت داشت. پیرمرد گفت: «عشق یک عنصر تبهکار در تصمیم گیرهای انسان است. ارمغان عشق و شیدانی، شوریدگی و رنج جانکاه برای شخص و کشمکش بیهوده و بی سرانجام برای محیط اجتماعی اش میباشد.»

در دقایقی که سکوت بر آن جمع حکمفرما میشد، هوای فکر کردن به درون آدم راه مییافت. سکوتشان انگیزه‌ی اندیشه و تفکر بود، تجربه لذت بخشی که خوب نمی شناختمش. یادم هست در ادامهی یکی از همین خاموش نشینی های سحرآمیز بود که صدای خوش آهنگ و مردانه ای فضا را شکافت و سکوت را شکست. آنهم در لحظه ای که من خود را آزاد از فشارهای بیرونی زندگی و غوغای درون حس میکردم. صدای گرم و مهیج «او» به معنای واژه ها و کلمات، روح تازه ای میدمید. ترکیب حرارت صدا و تازگی معنا خیلی زود بر من اثر گذاشت و کشمکشی در درونم برانگیخت. گویی میخواست بگوید: آنکس که فشارهای بیرونی را حس نمیکنند و غوغایی در درون خویش نمی بینند، پشیزی هم نمی ارزند.

کوتاه زمانی از آغاز گفتار گوینده نگذشته بود که نگاهم به «او» دوخته شد. نخست باور نمیکردم که سخنران همان کسی است که تا آن لحظه توجهم را به خود جلب نمیکرد.

من «او» را پرورش یافته دست هیچ استادی ندیدم. «او» فرزند خصال خویشتن بود. متهور اما مسئول. بی تکبر اما مغرور. سخنان «او» در آن جمع کوچک با این عبارات آغاز شد:

عقل و جهل از دیگر اجزای آن موجود متشکل و در عین حال متحول میباشد که اسمش را گذاشته اند آدم. وگرنه عقل مجرد و جهل مجرد نوعاً متعلق به آن گروه از اوهامی میباشد که فلسفه های باطل و میان تهی الهی و اندیشه های خیال گرا آفریده اند، مانند چیزهای ناب یا ذره‌ی نهائی. منتها هریک از ایندو (عقل و جهل) در جهتی ره می سپارد که بمرور فاصله اش را از آن دیگری بیشتر و بیشتر میکند.

بظاهر هر یک پشت بر پشت آن دیگری دارد. اما اغلب رو در رو میشوند، به نزاع برمیخیزند، با هم می ستیزند و در پایان هر پیکار بی آنکه امید قاطعی بر غلبه‌ی نهائی یکی بر دیگری برود، عقل در حالیکه از





مشاهده‌ی مقاومت جانانه‌ی جهل، شگفت زده شده است راه خودش را در پیش می‌گیرد و جهل از خود راضی به راه خود می‌رود. معذالک به سبب وجود نقش نیرومند آن قانونی که چگونگی جریان یافتن و وسعت عمل انگیزه‌ها و اهداف بنیادی نوع بشر را معین می‌کند، عقل و جهل در یک میدان و در وجود درونی یک موجود زنده، بکار برای خود و یا پیکار علیه دیگری می‌پردازند.

میدانیم که نیازهای نوعی و منابعی که قابل شناخت و تصرف برای انسان باشند، عرصه فعالیت استعدادها و قوایی می‌باشند که در نهایت، ماهیت انسان را مشخص می‌سازند. قوایی که از جمله‌ی مهمترین آنها بساید همین عقل و جهل را نام برد. باوجود غیرقابل تبدیل بودن ذات هریک از ایندو به آن دیگری، نمیتوان منکر تأثیری شد که هرکدام از آنها به هنگام عملکرد در عرصه‌ی محدود زندگانی بشر بر دیگری می‌گذارد. لذا سرعت عمل و عمق نفوذشان بر دایره‌ی عمل آدمی، دائماً دستخوش تغییر و تحول است. در نتیجه تا زمانی‌که یکی از ایندو حریف را بر زمین نغلطانده و از میان نبرده و مدفون نکرده باشد جدالهای زیانبار و فتنه انگیز و روانکوب و خسته کننده، ادامه خواهند داشت. چرا که آنچه مطلوب و منظور نظر عقل است منافی با خواست و مرادی می‌باشد که جهل را تحریک می‌کند و به سمت خود فرامیخواند.

عقل، همواره شناختن مرزهای ناشناخته، اما قابل شناخت را توصیه می‌کند. بر دوراندیشی و حزم و نیز نقد و سنجش امور قبل از اقدام تأکید می‌ورزد، تهیه و تمیز اسباب تمرکز نیروهای پراکنده در وجود شخص را باو توصیه می‌کند و از کوشش برای تسلط یافتن بر امیال و اراده باز نمی‌ایستد. ولی هرگز ناشناختنی (لاوجود) را بعنوان موضوعی که ارزش تفحص و پژوهش را دارد معرفی نمی‌کند. عقل با منطق پیراسته از نیرنگبازی قرین و با علم همگام و همصداست. لیکن جهاتی که جهل را به جنب و جوش وامیدارند منظر متفاوتی از انسان را به ناظر نشان می‌دهند. چشم اندازی که اگر از روی واقع بینی و با دقت به آن نگاه کنیم، پی به جهل نسبی کسانی خواهیم برد که در تعریف خود از انسان توجه کافی به نقاط ضعف وی ننموده و میل سوزانش را به سرکوب قوای عقلی در جهت آزاد گشتن نیروئی که مجهز به لاقیدی فلسفی و مشتاق نگرش سطحی بسر جریان رویدادهاست بدرستی ندیده اند.

مردگان، حیات جاودانه خود را مدیون جهل میباشند. همینطور خدایان، فرشتگان، جنیان و پریان و شیاطین. حضور تاریخی جادوگران و رمالان و صاحبان کرامات و معجزات! یعنی شیادانی که زائیده و زنده به جهل هستند، همه اینها آیا بیانگر وجود آن میل مخرب در نظام امیال مختلف المراد آدمی نمیشود؟ اگر تاریخ زندگانی بشر با کثرت عقب نشینی ها و شکستهای عقل در برخوردهای اجتماعیش با جهل روبرو نبود، فرهنگ و تمدن شامل این همه عناصر و آثار شرم آوری که شاهدش هستیم نمیکشت. اینهمه نیرو و ذوق صرف ساختن بناهای بیمصرف یعنی معابد یا آرامگاه خدایان خیالی و نیز ایجاد و توسعه آئینهای زیان آور و خطرناک نمیشد.

جهل بمنزله یک استعداد سرشتی در انسان، توجیه گر تمامی انواع صور تقدس است و در ضمن از بنیادی ترین علل پیدا شدن ترسهای مرموزی است که باعث آفرینش و زایش خرافات میشوند.

مشاهده‌ی آثار تاریخی جهل انسان از دیدگاه عقل آزاد، حقارت آنها را برملا میسازد. اگر چشم بند دینی و پنبه های چپانده شده در گوش عقل را برداریم، خواهیم دید که گذشته و حال با ما حرف میزنند و طعنسه زنان میگویند: بما نگاه کن تا حاکمیت درازمدت جهل و بیخردی را بر زندگانی مردگان و زندگانت ببینی تا شاید از راه تفکر و باریک بینی، وضعیتی را که در آن غلطیده ای دریابی و برای رها ساختن عقل از بیداد جهل تبهکار پسا خیزی و پیش از آنکه، کار از کار بگذرد و خوارتر و زبون تر از آنچه شده ای شوی، جلوی تباه گشتن آینده خود و آیندگانت را بگیری. گذشته و حال به تک تک ما میگویند: «ای درمانده‌ی فرومایه، عمده ره آورد ما برای تو جنگهای بیحاصل، توهمات و تعصبات مذهبی، افسانه های سیاسی، ضعفهای جانکاه فنی و تولیدی، رؤیاهای هیولالوش و آدمخوار دینی، آرایش عمیق دانش زندگانی به خرافات، ادبیات روضه خوانسی و تعزیه گردانی و مدح، موسیقی آه و ناله و اشک و حسرت و ماتم و خرافه و غیره بوده و هست»

متأسفانه آثار جهل و نشنگیهای روحی، آن چیزی را که اسمش را گذاشته اند فرهنگ و معنویت ملی، کاملاً آلوده و مسموم کرده است. پس اگر میل نداری به لاشه ای متعفن تبدیل گردی، بخود آی و بی گذشت باش، تصمیم بگیر، به عقلت رجوع کن، با آن پیمان وصلت ببند، با اطمینان و

اعتماد به نفس یک آدم شریف به عهد و پیمانات وفا کن و به پا خیز و روح و روان خویش را از عواطف و احساسات و توهمات که مِخِل قیام، و مانع انهدام بت های درونی تو میباشند تخلیه کن، تبر را بردار، تیزش کن و آنگاه... بدان که آیندهی خود و نسل های بعدی، مضطرب و وحشت زده نگران تصمیم توست. آینده از گذشته و حال یعنی از هر دو آنها بیزار است. نجاتش بده، آزادی اش را تضمین کن. بار سنگین خفتهایی را که اجدادت و خودت تاکنون به دوش کشیده ای از این ببعده به خویش و اولادت منتقل مکن. نترس. از زیر این بار شانه خالی کن و با هرچه در توان داری سرکوبش نما. نفله اش کن. جانش را بگیر و گرنه آنقدر به جهل و فقر و ننگ نزدیکت کند که با آنها یکی شوی. یعنی آدمی که نه دیگر عقلی برایش باقی مانده، نه نای رفتن دارد و نه اندک اثری از غرور و عزت نفس در وجودش دیده میشود.

آری دوستان، ثمره‌ی حکومت جهل، ضعف عقل و انزوای اراده‌ی آگاه در عرصه‌ی ای میباید که به آن فرهنگ و تمدن یا همان ابزار و آثار زندگانی انسانی میگویند.

آینده از آن زنان و مردانی که عسوارض سوء بیخردیهای اجدادی دامنگیرشان شده و از راه آداب و آئین های جاهلانه مذهبی و غسیرمذهبی، تسلط خود را بر چگونگی رشد و نحوه‌ی عمل اجتماعی استعدادهای انسانی آنان برقرار نموده اند، روگردان است. زیرا زندگانی که مردگان جهت‌های آنرا معلوم کرده باشند و جاهلان و خراباتیان و خرافه پرستان و فرومایگان هدایتش کنند، آن زندگانی مرده بادش بهتر است.»

آنشب، شوری را که مشتاقش بودم در وجودم برانگیخت. من از کسانی که اشتهارشان در به اصطلاح خداپرستیشان بود یا بگفته مرد مهتابی رنگ، «از خدعه گرانی که خودشان هم فریب خورده بودند»، ناخالصیها و آلودگیها دیده و زخمها خورده بودم. سالهائی دراز از عمرم در کنار افرادی سپری شده بود که ورد زبانشان خدا بود و ابزار کارشان خطابه های اخلاقی و دین باورانه. و من با بی دقتی و ساده لوحی یک شاگرد مدرسه، بخود آنها و حرفهایشان، اعتقاد پیدا کرده بودم بی آنکه بدانم آنها یک مشت خدعه گسر هستند نه خداشناس. ولی وقتی به خود آمدم، ملاحظه کردم که خود تبدیل به «خدعه گری خود فریب خورده» شده ام. فریب خورده ای که بخش بزرگی از مهمترین فصل زندگیش تباه گشته بود.

از آن زمان، یأس و بدبختی با من قرین شده و کشمکش عذاب آور نیروهای درونی، یک آن، راحت نمیگذاشت. با وجود این ناامید نبودم. از جستجو بازمی ایستادم. نقطه اتکاء و اطمینانی می جستم تا تمام قدرت خویشتن را از آن نقطه بر فرق خدعه گران فرود آوردم. چون هنوز نیروی زندگانی در وجودم نمرده بود، نماسیده بودم. از اینرو روح رنجیده ام آماده جذب آراء و انتخاب اهدافی بود که رودرویی با خدعه گران مذهبی و خرافات عوامانه را می آموختند.

آن شب مرا تکان داد. قدری از احساس تنهایی توأم با بدگمانیهایم کاست و در عوض شوری در دلم انداخت که با آن هیچگاه بیگانه نبودم. حالت دلپذیری در درون، که آنرا شرط شوریدن شناخته بودم. چیزی شبیه نیرو برای حرکت، بال برای پرواز، بر فراز قله هایی که از جهل و نیرنگ ساخته شده بودند.

آنشب سرآغاز زندگانی شریخش من در کنار کسی بود که میگفت: «مقدسات مصنوعاتی هستند که انسان ناتوان، برای آنکه از خود بیخود و بیگانه شود آنها را آفریده است... ما وارث ترسها و تعصبها و نادانیهایی هستیم که از نیاکانمان بجا مانده اند. حضور مردگان در زندگانی نسلهای کنونی بزرگترین خطری میباشد که بقای ما و آیندهی جامعه را تهدید میکند... مردگان، ما را از فرط ضعف بنیهی فرهنگی و گرسنگی خواهند کشت مگر آنکه علیه آنها بشوریم و از نو به صندوق عدمشان بازگردانیم. من بعد از آنهمه نیرنگها و ناجوانمردیهایی که از ناحیهی به اصطلاح متولیان دین و مقتدایان امت و عوامیگری، دیده بودم، نمیتوانستم از کنار حقایقی اینچنین آشکار بسادگی بگذرم و دل سپرده به اهدافی نگردم که رها ساختن روح درماندهی مردم را از شر مرده پرستان و زنده بگور کنندگان شور و شوق زندگانی، نوید میدادند.»

به باور دکتر پوریا راه چاره همان بود که «او» میگفت: شوریدن علیه مردگان و بازگرداندنشان به صندوق عدم و پیراستن ذهن انسان زنده از سلطهی مردگان. وی کاملاً متقاعد شده بود که زمانی میتوان به ساخته شدن «انسان نو» و برپاگشتن فرهنگ و تمدنی پایدار و پیشرو در این دیار جن زده و جنون آلود امیدوار شد که همهی مجموعه های سنتی و دستگاههای اجتماعی که بنحوی دارای نقشی در زمینهی پرورش جهل و ترس از نیروهای موهوم میباشند، مورد حمله قرار گرفته و منهدم شوند. شاید «او» دلایل

کافی برای پافشردن خود در این باب داشت. اما من تردید داشتم. شاید دکتر پوریا حقیقت را حقیقتاً جسته و یافته بود. حال آنکه من در جریان یک جستجو بودم و هنوز حتی «او» را به چشم ندیده بودم.

از خود می پرسیدم: آیا آنها از عقل چه استنباطی دارند؟ نگرششان در باره‌ی جامعه چیست؟ مجموعه وسایل مؤثری که برای کشف و علل نابسامانیها می‌شناسند کدامه‌ایند؟... نکند هرج و مرج طلب باشند؟ مبادا «او» یک پیغمبر، امام، مرشد یا «مردم فریب» جدیدی است که...؟

گرچه جوابی برای پرسشهایم نداشتم، لیکن عجله و شتاب را هم جایز نمیدیدم، زیرا از نتایج سوء آن باندازه‌ی کافی زیان دیده و عذاب کشیده بودم. دکتر پوریا هم بیش از آنچه که خودش مصلحت میدید کمکم نکرد. حتی از بیان جزئیات، در رابطه با ظاهر «او» هم خود را معذور میدانست.

من دکتر پوریا را میشناختم و افکارش را می‌ستودم. میدانستم که در زندگانی خویش تجارب گزنده بسیاری را از سر گذرانیده و بهمین دلیل قبل از اقدام به هر امری اول جوانب آنرا حتی المقدور می‌سنجد.

## کلب علی

از روزی که تصمیم گرفتم دنبالش بگردم و «او» را هر طور شده پیدا کرده و بشناسم، مدتی میگذشت. دکتر پوریا جزو اولین گروه از افرادی بسود که در مسیر جستجوهای خود با آنها روبرو شده بودم.

از دیگر کسانی که عقیده جالبی نسبت به «او» داشت مرد میانسانی بود که میتوانم تندخونی و خشونت خلق، تعصب و نیز کم حوصلگی را مشخصترین معرفه های شخصیتش بشمار آورم. این خصیویات روانی باضافه دین باورهای سیاسی و همکاری عملی اش با آن گروه از ملایسانی که علیه نظام پیشین فعالیت میکردند، مانع از آن شده بود که بتواند تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته فلسفه به پایان برساند. خودش میگفت: «تا پیش از برملا شدن ماهیت و نیات آخوندها، گمان میکردم که آدم در عین دفاع از ارزشهای الهی نمی تواند به دین و ایمان مردم خیانت کند. بهمین علت با جان و دل به آنها خدمت کردم تا جاییکه از دانشگاه اخراج و روانه زندان شدم! و حالا تنها چیزی که تا به امروز مرا زنده نگهداشته ایمان و عقیده ام به همان معتقداتی است که خانواده و مسجد و مطالعه در اختیارم گذاشتند. درست است که بما خیانت شده اما هیچ دلیلی نمی شناسم که بتواند مرا از باورهایم جدا کند.»

بعد از روی کار آمدن ملایان، مدتی را در نهادهای نوپا و خلق الساعه، مثل کمیته و جهاد و سپاه گذرانیده، در جنگ شرکت کرده و از دل و جان مایه گذاشته بود تا آنکه بالاخره از امور دولتی کناره گیری کرده و سرانجام برایش آشکار میشود که فریب خورده، مغبون شده و بیهوده خود را به مهلکه انداخته است. میگفت: گرچه در برابر هجوم موج پرسشهایی که بمغزم خطور میکردند، مقاومت میکردم، اما بالاخره همی مقاومتهایم درهم شکست و پذیرفتم که باخته ام. آنهم نه به «لیلاج» که به «اخته های سیاسی» باخته ام.



از لحظه ای که به این نقطه میرسد، دنیا را نیرنگستانی تصور میکند که باندهائی مافیائی از شیادان و قاتلان و دزدان و دین فروشان، سردمدار امسورش شده اند. شکست رؤیاهای سیاسی در کنار فشارهای ناشی از حضور نیرومندی واقعیتها، در عرصه عمل و در حوزی ارزشها و اندیشه هائی که با آنها مانوس شده بود، دنیای خیالی اش را تقریباً درهم کوفته و روح حساس و پرتوقعش را به درون جهنم سوزانی از رنج و نفرت غلظانیده بود. معذالک در پی پایان یافتن این دوری دردناک باز دوباره به مفاکی خزیده و با موهوماتی همآغوش و همدم شده بود که ریشهی تمام ناکامیها و تیره روزیهایش بودند. میگفت: «سیاست و انقلاب، ناخالصیها را برملا و دین فروشان را رسوا کرد. اما نتوانست به بنای سرفراز و سربلک کشیده «دین حق» لطمه بزند... دین یعنی راهنمای رستگاری آدمی و وسیلهی وصول به حقیقت. این وسیله را خدا ساخته و خودش هم از آن محافظت میکند»

پس از شنیدن حرفهایی از این قبیل، سئوالهایی بنظم آمد و خواستم با وی در میان بگذارم. مثلاً میخواستم بپرسم اگر اینکه می گویی دین را خدا ساخته و خودش هم از آن محافظت میکند، درست باشد، پس چرا به این واقعیت اذعان داری که بشر یا بندهی خدا توانسته از دین بعنوان وسیله ای قابل عرضه و معامله، در معاملات خود استفاده کند و از آن سود جوید، آنرا دستکاری کند و به شکلهایی درآورد که عرضه کردنش در بازار انواع معاملات سیاسی و غیرسیاسی میسر شود؟ آیا با توجه به قانون داد و ستد و هدف از خرید و فروش اجناس جهت تحصیل سود، فرقی بین دین فروش و عروسک فروش وجود دارد؟ بخود میگفتم اگر جواب میداد فرق است میان دین فروشی و عروسک فروشی، از وی میپرسیدم: پس چرا اصولاً نتیجه هر دو آنها که ناگزیر به پیروی از سلیقه افراد و قوانین بازار میباشد یکی است؟ و چنانچه قائل به فرقی بین آندو نبود، باز میتوانستم بپرسم: بنابراین به چه دلیل خیال میکنی که دین ساخته و پرداخته خدا، اما تابع قوانین بازار است. اما بلافاصله وضع و حال عمومی اش و مقصودم از تماس با وی بیادام میآمد و از اینکار منصرف میشدم.

این مرد میانسال، در میان دوستان هم سنگرش معروف به «اسداله»، شده بود ولی خودش ترجیح میداد «کلب علی» صدایش بزنند. کلب علی، دارای دو فرزند بود اما با همسر خود زندگی نمیکرد. دخترش به خانه شوهر رفته و خودش با تنها پسری که داشت در خانه ای محقر و متروک، واقع در یک محلهی





شلوغ و فقیرنشین شهر زندگی میکرد. پسرش با وی میانه خوبی نداشت. اغلب کلمات تند و گزنده ای بین آندو رد و بدل میشد. بگومگوهای که حاکی از وجود اختلاف شدید عقیده و سلیقه بود. خودش میگفت: اصلاً انتظار نداشتم که زندگی اینچنین تبدیل به جهنمی شود که امیدهای خانوادگیم را بسوزاند. پسر مرا مسئول مستقیم این وضع میپندارد و هروقت از کوره درمیروود به پیر و پیغمبر ناسزا میگوید. گاه جسارت را حتی بجائی میرساند که از همی آن چیزهای شریف و دوست داشتنی که بمن همت و هویت اعطاء کرده اند، هتک حرمت میکنند. بعضی وقتها آرزو میکنم که ایکاش پسر مرا با خود به جبهه میبرد و طعمه توپها و خمپاره هایش میکردم.

در یکی از ملاقاتهای معمولی که در قهوه خانه ای با کلب علی داشتم، وقتی مطمئن شدم چنانچه از علت جدائی وی با همسرش جويا شوم خشمگین نخواهد شد، پرسیدم: چرا زنت را از خودت دور ساختی؟ مگر دوستش نداری؟

کلب علی قیافه حق بجانبی بخود گرفت و گفت: تنها ماندن بهتر از زندگی کردن با زنی است که حقانیت دینت را رد میکند و خدا و رسولش را زیر سؤال میبرد. من دوستش داشتم، اما نه به اندازه ایمانم. علنی شدن توطئه هایی که علیه مقدسات ما، در لباس روحانیت، پیش بینی شده بود، اندک اندک نظر آن زن را نسبت بمن تغییر داد، تا جانی که در کمال بیشرمی و نمک شناسی مرا متهم به ساده لوحی و حماقت کرد. یکبار در حالیکه چشمهای خود را به چشمهایم دوخته بود گفت: «تو و امثال تو هیچ چیز نیستید. شماها یک مشت خرافاتی، رودخانه ای خشک و انبانی از خودپسندیهای تهوع آور هستید. واقعاً که کلب علی بودن برازندهی خلق و خو و وجود توست... دست از سرم بردار «کلب علی!»» من هم معطلش نکردم. شرش را از سرم کوتاه ساختم. از امیدهای شگفت آور و شاید هم عادی کلب علی آن بود که خدایش پاداش تیره روزیها و رنجهای جانفرسایی را که در این سرای فانی تحمل کرده در سرای باقی کف دستش خواهد گذاشت و از توجه و تیمارش دریغ نخواهد ورزید! ولی از سوی دیگر و بخاطر آنکه خواه و ناخواه با زندگی این جهانی درگیر و از درگیرها و کشمکشهای فکری متأثر بود، نمیتوانست از سیر وقایع و رویدادهای روز بی خبر بماند.

کلب علی بیقرار، در مسیر جستجوهایش موفق میشود «او» را ملاقات کند. دیداری که با برخوردهای تند پایان میرسد. گفتگویی که گویا

از یادماندنی ترین و در عین حال رنجبارترین رویاروئی های کلب علی در برخورد با افراد و آراء و عقاید آنها بود. زیرا آنطور که از نگاهها و حالت چهره و سخنان کلب علی بهنگام به میان کشیدن نام و یاد «او» دیده و خوانده میشد، شکی باقی نمیماند که «او» تا حدی موفق شده از راه تقویت قابلیت های فکری و منطقی کلب علی، بر آتش جنگ باورها و اندیشه های نامتجانس درون وی دامن بزند.

در اینگونه مواقع ترس و بیم در نگاههای کلب علی موج میزد. ترس از راه رسیدن حس آشکار و اطمینان به ضعف عقلی و منطقی بنیانهای فکری و دینی و نیز ناکارآئی ایمان در زندگانی انسان، و بیم آنکه مبادا حقیقتاً بازچه ناچیزی بوده است در دست توهمات که از دوران طفولیت به درونش راه یافته، اختیار از کف اش رفته و قربانی اش کرده اند.

چهره کلب علی با یاد «او» رنگ میباخت و همراه با فشردن دندانها بیکدیگر، حالتی عبوس و بی اعتناء، اما مرده، بخود میگرفت. مثل کسی که تقلاً میکند از یک وضعیت زهرآگین و نیشدار درونی دور شود و یا از برابر چشمهای درنده ای که دارای اعضای دوست داشتنی هم هست بگریزد.

من میدانستم که کلب علی «او» را دیده است، بهمین علت، موقعی که از کلب علی خواستم «او» را برایم تعریف و توصیف کند یکه ای خورد و با تعجب پرسید: مگر تو هم «او» را میشناسی؟ گفتم: هنوز ندیده ام اما بی میل به دیدنش هم نیستم... کلب علی سر خود را بعلافت تأسف تکانی داد و سکوت کرد. سکوتش طولانی شد اما بالاخره به حرف آمد و بی آنکه بمن نگاه کند با صدائی گرفته گفت: این ناشناخته مگر کیست که اینهمه آشنا و مشتاق پیدا کرده؟ خداوندا به تو پناه میبرم از عاقبتی که در انتظار من و ما است. سپس نگاه خود را بصورت من انداخت. حس کردم از اشتیاقی که در چشمهایم مشاهده کرد غمگین و متأثر شده است. با خشم پرسید: «او» را میخواهی چه کنی؟... «او» زهر هلاهل است، شاگرد شیطان است، مادر بخطانی که با پرچم داران کفر هم قسم شده است. فایدهی دیدن و شنیدن حرفهای مردی که میگوید: «همه ی پیامبران بی دین بوده اند»، چیست؟ نمی دانم چرا اینهمه مشتاق پیدا کرده؟ در حیرتم. یا کار دنیا به آخر رسیده یا عمر دین.

من قبلاً هم خشم و نفرت کلب علی را دیده بودم و آن هنگامی بود که کمتر از دو سال از آغاز جنگ می گذشت. روزهایی که هنوز بر یکی از ارکان باورهای مذهبی اش در رابطه با پشتیبانی از حکومت ملاحا، یعنی «نصر من

اله و فتح قریب» خدشه ای وارد نگشته بود. در آن ایام، کلب علی تصور میکرد که لحظهای موعود فرارسیده و بالاخره خدا تصمیم گرفته تا پس از سپری کردن عمر صدها نسل از «مؤمنین منتظر» فتح و پیروزی نهائی را در تمام جبهه ها و جهت‌های زندگی نصیب نسلی از آنها گرداند که خود کلب علی از اعضای آن بشمار میرفت. در گرماگرم یکی از همین «عشقبازیهای نشنه زا»ی کلب علی با رؤیاهایش، شخصی را که بدرستی نمی شناخت و از طرفی جوان و دل بسته به نظریه ای بود که «جهان را بی نیاز از جهان آفرین» معرفی میکند، با وی به مجادله پرداخته و سعی داشت به کلب علی بقبولاند که «امثال کلب علی عینی ترین گواه وجود آدمهای بربادرفته ای هستند که علاوه بر خود، زندگی دیگران را هم به باد میدهند». گرچه شخص مزبور موفقیتی بدست نیاورد اما در برابر، با بیان جملاتی که وحشت و خشونت کلب علی را برمی انگیزتند باعث شد که کلب علی به وی حمله ور شود.

آن جوان بدنبال یادآوری نام تعدادی از رویدادهای تاریخی که علت آنها را «خوی جنایتکار دین باوران» قلمداد میکرد، با صدائی بلند که بی شباهت به نعره نبود خطاب به کلب علی گفته بود: «خاموش باش. به کنجی بخز و در خلوت بمیر. جهان چه خاک بر سری شده که خوره های جذام گرفته ای مثل تو، جرأت پیدا کرده و بخود اجازه داده اند که منادی راه رستگاری انسان از جهل و ستمگری باشند... خدائی که تو باورش کرده ای، تجسم دروغگوئی است که خدعه گری و تبهکاری های ضدانسانی با ذاتش یکی شده، جماعتی را قرن‌ها منتر خود کرده و با وعده های بی پایه، سرگرم و تباهشان نموده است...» کلب علی که خورش بجوش آمده و از خود بیخود شده بود، ضمن بیان جمله‌ی: «خفه شو، خوک زاده حرام لقمه» با مشت خود ضربه ای بر دهان آن شخص نواخته، سپس هر دو نفر بقصد لت و پار کردن یکدیگر برخاسته و گلاویز شده بودند.

همین آگاهی از حساسیت، عصبیت و خشونت کلب علی، بمن این امکان را داده بود که از رنجانیدن و دور ساختن وی از خودم بپرهیزم. در آن روز هم که قصد داشتم از زبان کلب علی، راجع به «او» بشنوم، اطلاعات و خاطراتی که از وی داشتم بکمکم شتافت. همینکه متوجه آثار خشم در سیمایش شدم به یاد خشونتش افتادم و سکوت را بهترین وسیله برای آرام گرفتن کلب علی یافتم. وانگهی قصد من مباحثه و بگومگو با کلب علی نبود. بلکه میخواستم از لابلای تصویری که از شخصیت کلب علی در ذهن

خود داشتم به تأثیری برسم که «او» بر کلب علی گذاشته بود. چون فکر میکردم، قبل از آنکه ببینمش، از اینراه خود را یک قدم دیگر به «او» نزدیک ساخته ام، اما کلب علی باوجود ظاهر پرخاشگری که در وی سراغ داشتم، زیاد خویشتن را جدی نگرفت و محق تلقی نکرد. کلب علی، دیگر آن کلب علی سابق نبود. چون نه تنها خیلی زود خاموش شد، بلکه به فکر فرو رفت و مثل کسی که از کارهای خود اندکی احساس شرم و پشیمانی کند، صورتش را با دستهای خویش پوشاند و آه بلندی کشید. حس کردم که بساید اندکی به حال خودش بگذارم، کلب علی را گردابی از غم و غصه در بر گرفته بود. غم بی کسی، اندوه ناشی از قبول این حقیقت که از طرف آخوندهای فریبکار به بازی گرفته شده بود و غصه سوزانی که سرچشمه هایش را در ضعف قدرت رویارویی خود با نیروی وحشی مهاجمی بنام یأس میدید.

بمحض آنکه دستها را کنار زد، صورت پوشیده از عرق و چشمان غرق در اشک کلب علی مانند منظره ای که برای آدم شگفت انگیز باشد، با تمام ظرایف و ویژگیهایش بر دیدگانم نشست و تا ژرفاهای ناشناختهی وجودم نفوذ کرد. همان دم احساس کردم که روح و روان کلب علی آتش گرفته است. امیدش به آینده ای که آنرا همواره آرزو میکرد، بست شده و در چنبرهی رنجزای موج شبهه هایی گیر افتاده که امانش را می برند و آرمانهایش را میرمانند.

قطرات اشک و عرقی که بر چشمها و چهره کلب علی نشسته بود. در نظر من، نه معمولی مینمود و نه بی معنا. اما نمیتوانستم به روشنی بفهمم که داستان از چه قرار است. از خود میپرسیدم آیا این وضع تأثرآور، نتیجهی منطقی به خودآمدن کلب علی است یا حاصل طبیعی از خود بیخود شدنش میباشد؟ چرا بی اختیار اشک و عرق میریزد؟ آیا یأس گلوگیر و شکهای جان گزا، وی را باین حال و روز انداخته اند؟ از خود میپرسیدم کلب علی کدامیک از اینهاست: مذهبی متعصب و گذشت ناپذیری که قادر به پوشانیدن غرور و خودپسندیهای خود نیست؟ دلسوخته ای که گریه هایش گواه بر آنند که از سنگدلی و قساوت بیگانه بوده است، یا نه، این منظر مرد قسی القلبی است که روحیه خود را باخته، سپر از کف انداخته و از پس و پیش آماج تازیانه و تیر قرار گرفته است؟ ولی علت هر چه بود، در آن لحظه ای خاص، وضع کلب علی میتوانست هر بیننده ای را متأثر و اندوهگین سازد. من یک چنین حالی پیدا کرده بودم. منتها سعی میکردم نگذارم کنترل احساسات از دستم خارج شود.

اندکی بعد کلب علی پوزخندی زد که اگر آنرا لبخند تلخ و شیرین کلب علی بنامم، فکر میکنم در امر توصیف آن تاحدی موفق شده باشم. این پوزخند گنگ، پیش درآمد جملاتی بود که بلافاصله ادا کرد و گفت: «ماری است که زهرش نمیکشد، آدم را کلانه میکند، مادر بختانی که راه رخنه به روح درماندگان را خوب می شناسد. «او» در حمله به آنچه که خود ناپسند می شمارد، ملاحظه و مماشات نمیکند. اگرچه روح را جریحه دار کرد، حریم روحانیت و ایمانم را ناجوانمردانه درید و از این بسابت جانی برای عفو و اغماض برایم باقی نگذاشت. اما حس میکنم در وجود این درنده موذی، صفاتی هست که دل میپسندد.»

کلب علی دوباره خاموش شد. گوشه پیراهنی را که بر تن داشت بالا کشید تا اشکها و عرق خود را پاک کند. من پیش دستی کردم و دستمالی در اختیارش گذاشتم و پرسیدم: فکر نمی کنی که داری در باره «او» کمی بی انصافی بخرج میدهی؟ منظورت از درنده چیست؟ لازمه درنده خوئی. جهل و بی فرهنگی و توحش است. حال آنکه «او» را اغلب مرد فرهیخته ای می شناسند. از اینها گذشته «او» چگونه درنده ای است که بقول خودت دارای صفات دلپسند هم هست؟ کلب علی نگاه نیشدار و دقیق خود را که حساکتی از تحریک شدن حس بدگمانی توأم با کنجکاوی وی بود، بمن انداخت و گفت: «منظور آن نیست که تنم را درید و یا تن پوشم را پاره کرد. ایکاش خونم را می ریخت و هستی ام را به آتش میکشید. این برایم بهتر بود. نیات «او» بسیار مهلکتر از این حرفهاست. «او» قصد حقیقت مرا داشت. میخواست به خیال خود، مرا از معنا تهی کند و از تعالی بازدارد. «او» درنده ارواح و دشمن معناهاست. «او» آنطور که من شناختم، اگر موفق شود، مشکلات و موانع را از پیش پای آزادی عمل خویش بردارد، چشم انداز روحانی آسمانمان را دگرگون خواهد کرد. اما حسن این آدم در آنست که مثل زعمای دستار بر سر و نعلین در پای ما نیست. «او» از پشت خنجر نمیزند، بلکه از رویو حمله میکند. چهره در پس نقاب دین و آئین مردم عوام نمی پوشاند و آنقدر اعتماد بنفس دارد تا آدم باور کند که احتیاجی به عوامفریبی ندارد. بعلاوه آثار اشتیاق و ایمان نسبت به عقایدی که بیان میکند، در وجناتش موج میزند. راستی که چه تناقض غریبی در شخصیت این جرثومه انفجار - در اشکال سنتی ایمان و آرمان ما - وجود دارد.»

من برداشت کلب علی را از مقاصد «او» چندان جدی نگرفتم. چون



داوری افرادی نظیر کلب علی، به سبب آنکه عمیقاً تحت تأثیر ارزشها و پیش فرضهای مورد پذیرش و دلخواستهی خود آنهاست اصولاً عادلانه نبوده و نیست. کلب علی قادر نبود باصطلاح کلاه خود را قاضی کرده و به تجدید نظر و دگرگونسازی شخصیت خویش اقدام نماید. ولو با باورها و رؤیاهائی که خیال میکرد آنها از اویند و شخصیت و روانش به آنها سخت گره خورده است. کلب علی مانند همانندان فراوانش راه پس و پیش را تقریباً بروی خود بسته بود. باوجود اینها ابائی از بیان صفات دلپسندی نداشت که در «او» دیده و معتقد شده بود که اینگونه صفات، «زینت مردان و زینبندی مؤمنان است» بهمین دلیل نمی توانست شگفتی خود را از سرسختی کسی که به ظن وی قاعدتاً نمی بایست صاحب اخلاق و آرمان متعالی باشد، مخفی کند.

آنگاه کلب علی از جا برخاست و براه افتاد. من از این حرکتش اندکی تعجب کردم. چند قدمی از من دور شد و سپس ایستاد، رویش را بسوی من برگردانید و با کمی خشم گفت: مگر نمی خواهی برایت از «او» بگویم؟ گفتم: چرا. من امروز بهمین منظور بدیدن تو آمده ام. گفت: پس برخیز و بسا من به خانه ام بیا. آنجا هم مناسبتر است و هم بمن مجال آنرا میدهد که «او» را بهتر و بیشتر بتو بشناسانم.

آثار روح ناآرام و شخصیت دلشنگ و نامتعادل کلب علی را در فضای کوچک خانه اش بخوبی میشد مشاهده کرد. وضع درهم ریخته آن خانه، بسه تازه وارد میگفت که صاحب این خانه مرد بس کم حوصله ای است که ذوقهای احتمالش همراه با تزلزل اراده و از دست رفتن تدریجی امیدها و انگیزه ها، رنگ باخته و بیمار شده اند.

در همان نگاه نخست احساس کردم که رنجهای کمرشکن باضافهی تهیدستی روزافزون، دیری نخواهد پایید که کلب علی را از پای درخواهند آورد. هستی اش واقعاً مصداق واژه مفلس شده بود. نه آرزونی که بتواند وی را تحریک کند برایش مانده بود و نه دیگر آهی در بساط داشت.

من در گوشه ای از اطاق که با زیلو فرش شده بود نشستم. کلب علی بعد از معذرت خواهی به جمع و جور کردن اشیائی که در کف اطاق ریخته و پراکنده بودند از جمله چند کتاب و تعدادی روزنامه پرداخت و بدنبال آماده کردن چای، دفتر یادداشت نسبتاً بزرگی همراه با تعدادی جزوه با خود آورد و در کنار من نشست و بدون مقدمه چینی و در حالیکه دفترش را ورق میزد و مطالب آنرا مرور میکرد گفت: که خیال داری آقای «او» را بشناسی. گفتم:





بله، شناختن «او» از زبان تو برایم خیلی اهمیت دارد. چون ترا هم بقدر کافی می شناسم.

رغبت کلب علی در باب گفتگو پیرامون «او» بمن امکان میداد تا از وی بخواهم برایم از ابتدا تعریف کند و بگوید چطور شد که از وجود «او» باخبر گشت و چگونه بدیدنش رفت و بالاخره بین آندو چه گذشت. خوشبختانه کلب علی با خوشرونی بدرخواست من جواب داد و با شوخی گفت: پس خوب گوش بده. چون حداقلش آنست که بر اطلاعاتت در رشته‌ی جانورشناسی افزوده میشود. من سکوت کردم و کلب علی بعد از آنکه فکر و حواس خود را جمع کرد به نقل داستان دیدار خود با «او» پرداخت:

آشنائی من با صالح در دانشکده و بدنبال یک مشاجره و کتک کاری مختصر، رخ داد. صالح جوان برازنده ای بود. مخش خوب کار میکرد. او بیک خانواده‌ی روحانی تعلق داشت و خیلی مقید برعایت دستورات مذهبی بار آمده بود. عقیده داشت که اگر دین را بر سیاست پیروز گردانیم، روزگار نوینی پیدا خواهیم کرد و عاقبت بسی خوش و نویدبخشی در اختیار بشر گمراه امروزی قرار خواهیم داد که متأسفانه بوسیله‌ی انواع مکتبهای الحادی محاصره شده است. من با صالح هم عقیده بودم. خیلی زود بهم انس گرفتیم و سرانجام به اتفاق به جریانی پیوستیم که هدفش استقرار یک نظام سیاسی مبتنی بر احکام و عقاید دینی به رهبری روحانیت بود.

طولی نکشید که من از تحصیل دانشگاهی محروم و روانه‌ی زندان شدم. ولی صالح باهوشتر از من بود. بالاخره موفق به اخذ دانشنامه‌ی خود شد. لیکن باوجود پیش آمدهای تلخ، من و صالح هرگز از هم جدا نشده و بر جریان مبارزات سیاسیمان نیز خدشه ای وارد نگشت. صالح با تمام نیرو، خود را وقف انقلاب کرده بود. نه انتظار پاداشی داشت و نه توقع استمالت و نوازش از جانب به اصطلاح رهبرای برپا کننده‌ی انقلاب و برقراری حاکمیت دین. زیرا بگمان من امثال صالح در جهت ایمان و آرمانهایشان می اندیشند و میکوشند نه برای پر کردن جیب و انباشان. منتها از آنجا که شامه اش قویتر از بسیاری دیگر بود، پس از روی کار آمدن آخوندها زود متوجه بوی گندی شد که در فضای حکومت و دولت و کشور پیچیده بود. بنابراین، خیلی زودتر از من خود را کنار کشید و بنای انتقاد و مخالفت با آخوندها را گذاشت. از آن تاریخ تا مدتی طولانی، میتوانستیم از حال هم باخبر شویم، آنهم تنها بوسیله‌ی تلفن. تاآنکه یکروز تصمیم گرفتم بدیدنش بروم.

صالح در محله ای دور از این منطقه زندگی میکرد. هنوز هم همانجاست. اما دیگر مثل گذشته ها با دوستان قدیمی خود دمخور نیست. منتها خودش را سرزنده نگهداشته و کتابهای موجود در کتابخانهی خودش را با عنوانهای جدیدی آراسته، عنوانهایی که از دیرباز از نظر من و صالح مطبوع و مفید نبودند.

روزی که بآنجا رفتم خانه خلوت و صالح تنها بود. بنظرم رسید که عمداً و از روی میل تصمیم گرفته بود که با من خلوت کند. برخورد خوش و رفتار ملایمش مشعوفم کرد. اما پاسخش به سوالهایم دور از انتظار و خلاف تصوراتم بودند، آزارم میدادند. مثلاً در جواب این سؤال که جای کتابهای قدیمی را در کتابخانه ات خالی می بینم، آنها را چه کرده ای؟ گفت: همه را دور ریختم. ما در اشتباه بودیم. مرده ها را باید دفن میکردیم نه بزرگ. دل سپردن به افکار و عقاید یک مشت چوپان و مردمان سنتی هزاران سال قبل و برداشتهای توهم آلود و عوامانه تعدادی نشسته و نادان، از طرز ادارهی اجتماع یا نشانه های حیات و نظام کائنات، شرم آور است. جاهلان، ما را به حقیقت نمی رسانند. بلکه با سراب روبرو میکنند... و سیاست و کشورداری بشرطی با نتایج مطلوب همراه میگردد که متکی بر عقل و تدبیر و علم سازماندهی صحیح و مدرن امور اجتماعی باشد. از دین و افسانه ها و دوز و کلکهایی که عناصر اصلی و حیاتی آنها تشکیل میدهند، بی نیاز باشد... آنها را نباید کتاب می پنداشتیم. نوشته هایی که یا مالا مال از دروغ و باورهای غلط اند و یا آکنده از تغییر و تعبیر یک سلسله برداشتهای سطحی و عوامانه و ابتدائی از معنا و مفهوم آفرینش و حیات میباشند که جز برای نقد، ارزش خواندن و نقل کردن و نگهداری ندارند. بخش اعظم آنگونه کتابها که عنوانهای پرطمطراقی را هم یدک میکشند مثل مخزن الا... اسرار الا... کاشف الا... تفسیر الا... حقایق الا... انوار الا... یا شامل دروغهایی میباشند که از عهد عتیق بجا مانده اند و یا توجیه و تفسیر عقاید و خرافات اجدادی در عصر جدید هستند. در هر حال، من دور ریختن آنها و دفن کردن موضوع و محتوای این قبیل نوشته ها را ترجیح میدهم.

شنیدن این حرفها آنهم از زبان صالح بیم غریبی در دلم انداخت. احساس کردم که در خانه غریبه ای نشسته ام. غریبه ای که شمشیرش را از رو بسته و قصد جانم را دارد. با خود گفتم حتماً حادثه ای مهم اتفاق افتاده که وی را اینچنین دگرگون ساخته است. چون نشانه ای از آن صالح مؤمن که



میشناختم در این مرد دیده نمیشد. امان از دست روزگار و نیش و نگاه ارواح خبیثه و ارباب الحاد. هیهات. هیهات. حتی دلسوختگان و ششیفتگان الوهیت هم آسیب پذیر شده اند. هیچکس در امان نیست.

در فکر پیدا کردن دلیل قانع کننده ای برای توجیه تعجب و تأسف خود بودم که صالح پرسید: چرا ساکتی کلب علی؟ چیزی بگو. آیا هنوز نفهمیده ای که چوب نفهم ها و نفهمی های آنها و خودمان را خورده ایم؟ گفتم: در این فکر بودم که ترا چه شده است؟ گفت: چیزم نیست. فقط به خود آمده ام. عقلم سر جایش برگشته و در مقام خودش قرار گرفته است. گفتم: عقلت برگشته یا ایمانت گریخته است؟ صالح گفت: عقیده به وحدت ضدین ندارم. اهل سازشکاری هم نیستم. آیا میتوان دو جانور را که زندگی هر یک در گرو نابودی دیگری است در یک قفس جای داد و انتظار زنده ماندنشان را هم داشت؟

گفتم: اولاً عقل و ایمان هیچ ضدیتی با هم ندارند. ثانیاً بر فرض هم که تشبیه این دو عنصر حیاتی به دو درنده ای که هیچیک از آنها تحمل دیگری را ندارد، درست باشد، آری میتوان چنین کرد زیرا به کرات دیده شده است. صالح گفت: پس معلوم میشود که تو نه از خاصیت‌های ایمان کور اطلاع یافته ای و نه از ویژگی‌های عقل نقاد، بصیر و آزاد. وگرنه آن دو جانور را همانطور که هستند در داخل یک قفس میدیدی نه آنطور که خیال میکنی هستند.

گفتم: منظورت چیست مگر آندو غیر از آنند که دیده میشوند؟ صالح گفت: عیب صالح دیروز و کلب علی امروز همین است. هیچوقت جرأت آنرا پیدا نکرده اند که به اشیاء واقعاً نزدیک شوند. چون پدران و مادران و پیرامونیان کوردلشان، وجدان علمی را در وجود آنها خفه یا اخته کرده و شهامت نقد و نفسی اصول و عقاید موروثی را در آنها کشته اند. دوست فلک‌زده من، علت همزیستی آن دو جانور که مجبور به پاره کردن یکدیگر هم هستند آنست که هر دوی آنها را اخته کرده و از وسایل طبیعی مبارزه و دریدن، محرومشان ساخته اند. چنگ و دندانشان را چیده و از طبیعتی که نوعشان را مشخص میگرداند دور نموده اند. بقول «او» ایمان ثابت دینی و عقل متغیر علمی غیرقابل جمعند. ایندو نه قابل تبدیل بیکدیگرند و نه هرگز تن به همزیستی میدهند. مگر آنکه هریک به نسبت نیازی که افراد یا گروه‌هایی از میان عوام‌فربان و معامله‌گران و توطئه چین‌ها به سازش بین خود پیدا کرده اند، از ذات خود دور گردانیده



شوند. در اینصورت توانمندی و استقلال عقل و ایمان از دست می‌رود و تابع اراده های فرصت طلبان و بوالهوسان می‌گردد.

صالح میکوشید مرا بخیال خودش روشن کند. شاید هم بهتر باشد بگویم: وی سعی داشت از این راه مرا برای خودم توضیح بدهد، اما بکلی در اشتباه بود. مثلاً وقتی که شور مرا در دفاع از باورهایی که روزگاری بین من و خودش مشترک بودند، دید، با صدائی بلند گفت: کلب علی، گرسنه و زخم خورده‌ی علی، تو جامعه را با چه نوع کابوسی و در چه میزانی از جهل و حقارت و بدبختی باید ببینی و عمق بیچارگیها و رنجها در زندگی غمبار خودت چقدر باید بشود تا چشم بر آموزشهای مرده پیوشی و بپذیری که با مصالح وارفته و بدرد نخور نمیتوان بناهای نو بر پا داشت. صالح فراموش کرده بود که من با خدا پیمان بسته ام نه با بندگان و یا با دولتی که کالبه متعفن خودش را در ردای پاک پیغمبر پوشانیده است.

هدف صالح را در رابطه با خودم درک می‌کردم و برایم اهمیت چندانی نداشت. هرچند طرز فکرش آزارم میداد. لیکن نقل قولهایی که صالح مرتباً بر زبان می‌آورد کنجکاوم کردند که بدانم «او» کیست که بر روح صالح سایه افکنده و یک آن رهایش نمیکند و آزادش نمیگذارد. از اینرو از صالح پرسیدم: «او» کیست که اینهمه ترا به خودش چسبانده است؟ امیدوارم خیر باشد. گرچه سخنان شرانگیزی از قولش بیان کردی.

صالح مثل کسی که گویا در گفتگوسش با دیگران به یکی از مقصودهای خود رسیده، نگاهی بمن انداخت. از چشهای درخشانش آذرخش میبارید؛ نوری که حکایت از عشق و علاقه داشت. از جای خود بلند شده جزوه ای را که در چند صفحه خلاصه میشد بدستم داد.

گفت: تا تو اینرا بخوانی من چای را برایت آماده میکنم. و از اطاق خارج شد.

پس از خواندن عنوان جزوه که «جدال ابدی دین و وجدان آگاه» بود آنرا باز کردم و شروع به خواندن آن نمودم. از دیدن عبارتی که بر بالای صفحه اول آن نوشته شده بود، تکان خوردم. مضمون آن چنین بود:

«و آن خدا جهان و آفتاب را بوجود نیآورد، آدم را نیآفرید. معنا را وضع ننمود و حق را تعریف نکرد».

برداشت من بطور کلی از محتوای آن عبارتست از اینکه بین ظهور ادیان و ضعف عقلی و علمی بشر رابطه مستقیم وجود دارد. ولی از آنجا که





تکامل و پیشرفت فرهنگی بتدریج این ضعف را از میان میبرد، لحظه ای فرامیرسد که ادیان، علت وجودی و نیز انگیزه هایی را که جریان تاریخی آنها را تضمین میکرده از کف خواهند داد و بالاخره از مقابل نیرویی که علم و خرد آن را پشتیبانی و دنبال میکنند خواهند گریخت و در صورت ادامگی مقاومت، نابود خواهند شد.

قسمتی از آنرا که جدالی است بین دین و به اصطلاح وجدان آگاه انسانی، عیناً برایت میخوانم:

«ایفاگر نقش دین، مرد نحیف و سیه چرده ای است بنام «یارالله» که لباس بلند و شندری و موهای ژولیده و ریش انبوه، حال و روزش را روشن میکند. یارالله سراسیمه و پریشان حال است و در حالیکه رمق چندانی برایش باقی نمانده سعی دارد پناهی بجوید و یا از شهر بگریزد و خود را نجات بدهد. اما به امید آنکه دستی بقصد کمک بسویش دراز شود گهگاه با صدائی بلند از اهالی استمداد میجوید. منتها کسی بدادش نمیرسد. یارالله خود را بهر در گشوده ای که نزدیک میکند آن در بسته میشود و هیچ در بسته ای برویش گشوده نمیشود. فریادش بلند میشود: دری به رویم بگشائید. دلی بحال زارم بسوزانید. مرا از گزند این غدار مصون سازید. آخر ای مردم، من روزگاری محبوب شما بودم. ولی کسی گوشش بدهکار فریادهای وی نیست. فقط سری از یک پنجره نیمه باز بیرون میآید و میگوید: آن روزگار دیری است سپری شده. اگر میتوانی به آن ایام باز گرد. ما ترا به نیکی نمی شناسیم غریبه.

وجدان آگاه در تعقیب وی است. مرد درشت اندامی که سیمایی خوش اما خشن دارد. مردی که شنلی به رنگ شفق بر دوش، شمشیر عجیبی در دست و سوار بر پشت یک اسب الکترونیک است. رفتارشان نشان میدهد که عمداً به یارالله مهلت داده تا وضعی را که حقیقتاً با آن روبروست خوب ببیند و درک کند. یارالله شهر را ترک میکند. سر از بیابان درمیآورد. یکه و تنها و زار و ناتوان؛ در حالیکه دشمن بی گذشت دست از تعقیبش برنمیدارد بیابان را پشت سر میگذارد و به آبادی کوچکی میرسد.

اهالی ده از وی روی برمیتابند، همگی بخانه هایشان رفته در به روی خود می بندند. دادرسی نیست. چه طرفداران وجدان آگاه و چه کسانی که از جان خود بیمناک شده اند، توجهی به یارالله نمیکنند. غروب آفتاب نزدیک میشود. وجدان آگاه با اسبش بر فراز تپه کوچکی که مشرف بر آبادی است

ایستاده و شمشیر بلند و عجیب خود را آماده برای وارد ساختن ضربه ای میکند. در این هنگام مردی که گوسفندان اهالی را میچرانند با گله وارد میشود. یارالله شتابان خودش را به چوپان میرساند. چوپان نخست هراسان شده، پا پس میکشد. یارالله تقاضای کمک میکند. چوپان به وی نزدیک شده به چهره اش خیره میشود و با خود میگوید: «انگار که این مرد را دیده ام. چهره اش آشناست اما چقدر شکسته شده است». چوپان پیش میروید و در حالیکه بیک نیایشگاه مخروبه اشاره دارد خطاب به یارالله میگوید: «آنجا برو آنجا، خانه هیچکس نیست. اینرا که خودت باید بدانی...» یارالله خود را دوان دوان به نیایشگاه خدایان میرساند و در گوشه ای از آن میخزد.

وجدان آگاه از بالای تپه فرود آمده و بسمت نیایشگاه میراند. یارالله را فرامیخواند: «برخیز و در مقابل من بایست. نکند هنوز خیال میکنی بتوانی خودت را از چشم من پنهان سازی؟» یارالله چنین میکند و وجدان آگاه از وی میپرسد: «پیشینیان میگفتند تو فرو فرستاده شده ای. بگو ببینم که فرستاده ترا؟» یارالله جواب میدهد: «تو که خود میدانی پس چرا از من میپرسی». وجدان آگاه میگوید: «میخواهم از زبان خودت بشنوم». یارالله میگوید: «بشر خام و در بدر میگوید مرا غیر بشر یعنی خدا فرستاده و به انسان عطا کرده است. حال آنکه خود میدانم چنین نیست. مرا جامعه ای انسانی ساخته و خودش هم بکار گرفته است». وجدان آگاه میپرسد: «پس چرا حالا اعتراف باین حقیقت میکنی؟ بعد از آنهمه جور و جفائی که بر آدمیان روا داشتی؟» یارالله جواب میدهد: «من اراده ای مختار نبودم. من تابع بشر بودم و مطابق نیازها و میل و سلیقه های وی روان میگشتم و جریان مییافتم. منتها خوب میدانم که سودم در زیان توست. من و تو هر دو به بشر تعلق داریم. اما راه و جهتمان یکی نبوده و نیست. من نبودم اگر آدمی نبود. زندگی و سرنوشت تو هم بسته بوجود انسان است. پیش از آنکه آدمی پیدا شود، جهان بود، اما من و تو نبودیم. پس از نابودی بشر نیز از وجود من و تو خبری نخواهد بود. ما وابسته به آدمیم. نسبت ما به آدمیان مثل نسبت آنها است به زمین و زمان. بدون وجود آدمیان هم زمین میتواند باشد و هم جهان هستی متحرک وجود خواهد داشت. اما بدون ایندو، نوع آدمی حتی وجود ندارد چه رسد بآنکه تعریف شود».

وجدان آگاه گفت: «تو که اینها را میدانستی پس چرا نگفتی. مگر لال بدنی آمده بودی؟» یارالله جواب داد: «دلیل این کارم یکی دو تا نیست.



اما از مهمترین آنها یکی هم اینست که با تو روبرو نشده بودم. مجبور نبودم. میدانستم بمحض آنکه اقرار حقایق کنم نابود خواهم شد». وجدان آگاه گفت: امروز دیگر نیازی به اقرار تو نیست. حضور من در عرصه‌ی زندگانی بشر، برای فاش شدن علت ظهور و دوام و مرگ تو کافی است. خود نیز بخوبی میدانی که عمر تاریخی و طبیعی تو پایان یافته و دیر یا زود خواهی مرد.

یارالله از وجدان آگاه می‌خواهد که از کشتنش صرف‌نظر کند و قول جبران مافات بدهد. اما تقاضایش رد میشود. وجدان آگاه بدنبال گفتن اینکه: «باوجودی که از ناحیه تو یعنی دروغترین آفریده‌ی فرهنگی بشر و سرگرم کننده‌ترین آنها، رنجهای بسیار دیده‌ام و محرومیت‌های بیشمار کشیده‌ام لیکن میل ندارم با تو همان معامله‌ای را بکنم که با دیگر تبهکاران کردم. منتها نه کار من کاملاً سامان پذیرفته و نه تو این مخلوق خدعه‌گر قابل اعتماد هستی. اگر زنده بمانی طولی نمی‌کشد که روکشی شبیه به لباس من برای خودت خواهی دوخت و با نشانه‌هایی که مرا مشخص میگردانند خود را خواهی آراست و بدنام خواهی کرد. مگر تاریخ زندگانیت غیر از اینرا نشان میدهد!» بی‌اعتناء به التماس‌های یسارالله از نیایشگاه خارج میشود.

اسب خود را تا ارتفاع نزدیک به رأس نیایشگاه بالا برده، نوک شمشیر خود را بر بلندترین نقطه بنای آن میکوبد، برقی می‌جهد و انفجاری روی میدهد. چند لحظه بعد نه اثری از نیایشگاه خدایان باقی میماند و نه نشانی از یارالله»

کلب علی دفتر یادداشت خود را بست. سری از روی تأسف تکان داد و گفت: حسن کارشان در اینست که نقطه‌ی ابهامی برای آدم باقی نمیگذارند.» نیاتشان را با شهامت و شرافتمندانه بیان میکنند. از این نظر قابل تحسین هستند.

پرسیدم بعد از خواندن نمایشنامه چه شد؟ لابد آنرا بر زمین کوفتی و بدون خداحافظی از صالح، خانه اش را ترک کردی؟

کلب علی تبسمی کرد و گفت: نه، حوصله بخرج دادم. مثل آن دفعه‌ای که شاهدش بودی، دعوا راه نیانداختم. نه... حوصله بخرج دادم. حالا که فکر میکنم میبینم همان روزها بود که مرا باین روز انداخت. اگر صبر میکردم، اگر فریب نمایشهای ظاهری «اخته‌های سیاسی» را نمیخوردم، اگر... شاید لااقل



همسرم را از دست نمیدادم، پسر را نافرمان نیدیدم و اینهمه عذاب نمیکشیدم. خیر. این بار حوصله بخرج دادم. اما قادر به نادیده گرفتن عقایدی که قلب باورهای مرا نشانه رفته بودند نبودم. نمیتوانستم صالح را از دست رفته و خودم را شاهد رشد دور از انتظار خطری ببینم که متوجه عشق و علاقه‌ی روحانیم شده بود، اما در عین حال آرام بگیرم. بخود میگفتم نباید بی تفاوت بنشینم. حق ندارم بی تفاوت بنشینم. باید به مقابله برخیزم حتی اگر مجبور شوم یک تنه به جنگ «او» و هواخواهان و علاقمندان بروم. این بود که وقتی به صالح و وضع و حال تازه اش فکر کردم تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده، بسا «او» رو برو شوم، دست و پنجه نرم کنم و خوارش گردانم.

در این اندیشه ها بودم که صالح وارد اطاق شد و در مقابلم نشست. من ضمن نوشیدن چای دنبال جمله‌ی مناسبی میگشتم تا بوسیله‌ی آن بتوانم صالح را تحت تأثیر قرار دهم. صالح هم خاموش نشست و پیدا نبود میل دارد فعلاً مرا بحال خویش واگذارد تا به آنچه از «او» شنیده یا در جزوه خوانده بودم فکر کنم. چند دقیقه‌ای همینطور به خاموشی گذشت. سرانجام در حالیکه من خود را آماده کرده بودم که به صالح بگویم تو اگر عقل میداشتی شیاطین را به خانه‌ی دل راه نمیدادی و نمی پذیرفتی که ادیان مخلوق آدمیانند. صالح پرسید: «چطور بود؟ آیا باندازه‌ی یک ارزن هم که شده ملتفت حقیقت شدی؟ آیا وجود جنب و جوش در نیرویی را که میل طغیان و خروش بر علیه باورهای دروغین و غلط پیدا کرده اند، در ضمیر خویش احساس نمیکنی؟»

گفتم: نویسندگان این قبیل آثار را با جویندگان حقیقت یکی ندان. گمراهان را مقصد و سرنوشتی جز آن نیست که به غضب الهی گرفتار آیند و معدوم گردند. فلسفه‌ی ایمان بر پایه‌ی اندیشه‌های لرزان و غیرقابل اعتماد آدمیان استوار نشده که فروریختنی باشد. اینها چرند میگویند و بسا پیشگوییهای خیالبافانه در باره‌ی آخر و عاقبت ادیان، روح انبیاء را جریحه دار میکنند. خودت را از مهلکه این ملعونان دور کن.

صالح با خنده گفت: معلوم میشود از زندانی که از قرن‌ها پیش برایست تدارک دیده اند خوست آمده و هنوز هم بآن دل بسته‌ای و کور و کر بودن را اسباب سربلندی و احترام یافته‌ای، پس در کنار مردگان و بسا خیال زنده نگهداشتنشان، بمان تا به خواری بمیری. اما اینرا بدان که ما بگفته‌ی «او» تصمیم خود را گرفته ایم. تصمیم داریم مردگان را از نو در خود بکشیم و به

صندوق عدمشان بازگردانیم.

گفتم: آنهاست که تو مرده میپنداری نه تنها زنده اند، بلکه منبع روحانی زندگی هستند. تعریف حقیقت آدم و هدف از خلقت کائنات را باید از زبان و بیان مقدسشان شنید. اینکه میگویی مُردگان را دوباره باید کشت، خود دلالت بر این حقیقت دارد که آنها نمرده اند، زنده اند. وگرنه برای صالح امروز و «او» معلوم است که کشتن مُرده عین انجام ندادن کار میباشد.

صالح گفت: پس منظور مرا خوب فهمیده ای. آری آنها به تعبیر ما بعد از گذشت قرن‌ها هنوز حضور دارند. هم در ذهن مؤمنین و هم در زندگانی فرهنگی و اجتماعی آنها. کلب علی، میدانی که من منجلابی را که تو در آن فرورفته ای خوب میشناسم. جرأت بخرج بده. خود را از اسارت و نکبت آن آزاد ساز، مطمئن باش...

گفتم: از قرار معلوم، تو همی پلها را پشت سر خود خراب کرده و تصمیمت را گرفته ای.

صالح گفت: حال من حال آن پرنده ای شده که نیازمند و عاشق پسرواز در فضاهای طبیعی و بی حصار میباشد و نیز محتاج به آنست که بر فراز انواع چشم اندازهایی که به روح بشر رستگاری و آزادی از بند نادانی و خرافات می بخشد، قرار گیرد. پس، بود و نبود پل در پشت سر، رغبتی در من به افول و بازگشت به عوالم مملو از تنگ نظری و تعصب و خودفریبی و ستمکاری تولید نمیکند.

رفته رفته دریافته و مطمئن شدم که صالح از دست رفته است. پس ضمن نثار نفرینهای بسیار به توطئه گران که با دست کسارگزاران خود در ایران، جامه‌ی شوم و رسوا کننده‌ی سیاست را بر تن نازنین دین پوشانیدند و مؤمنین را در انظار خوار و بدنام نمودند، با خود می اندیشیدم که تنها از یک راه خواهم توانست صالح را از ادامه دادن راهی که در پیش گرفته، باز دارم. و آن عبارت بود از: رو در روی «او» قرار گرفتن، بر افکار و نظریاتش تاختن و وادار به تسلیمش کردن. بنابراین به گفتگویی که حس میکردم عواقب خوبی نخواهد داشت پایان دادم و رو به صالح کردم و پرسیدم: آیا میتوانم «او» را ببینم یا نه؟

صالح تبسم کنان جواب داد: آری. چون «او» روی بر علاقه مندان و حتی دشمنان نمی پوشاند. «او» را خواهی دید کلب علی. گوش بزنگ باش تا خبرت کنم.

## تالار نور و فریاد کور

کلب علی ضمن آنکه میکوشید تا از راه کنترل احساسات و پوشانیدن تأثرات مثبتی که در رابطه با «او» در درونش تولید شده بودند، مرا بیخبر نگهدارد، بشرح ماجرا پرداخت. دفتر یادداشت خود را دوباره گشود و نگاهی بمن کرد و گفت: من مثل «او» را هرگز ندیده بودم. ایکاش این یکی هم مرده بدنیا آمده بود. سپس ادامه داد: درست بعد از غروب آفتاب و در سومین روز از تاریخی که صالح را ترک کردم، همانطور که گفته بود زنگ خانه ام بصدا در آمد. آروز هم مثل بیشتر ایام تنها بودم. رفتم و در را باز کردم. چشمم به مرد جوان و شیکپوشی خورد که تبسم دلپسندی بر لب و لباس آبی روشنی بر تن داشت. بدون آنکه کلامی بر زبان آورد پاکت کوچک آبی رنگی بدستم داد. پاکت را باز کردم. در داخل آن فقط یک قطعه کاغذ یافتم. آنرا برداشتم. عبارتی با خط صالح بر روی آن نوشته شده بود. از اینقرار: «همراه آورنده‌ی یادداشت به هر کجا که رفت برو. کنجکاوی نکن چیزی هم نپرس.»

من باوجودی که مختصر اضطرابی در خود حس کردم، مطابق با آنچه نوشته شده بود عمل کردم. با راهنمایی آورنده‌ی پیغام، در قسمت عقب یک اتومبیل نشستم. از داخل اتومبیل هیچ چیز دیده نمیشد. حتی راننده‌ی آن. اتومبیل حرکت کرد. هر لحظه که میگذشت بر سرعت آن و کنجکاوی من افزوده میشد. هنوز بیش از چند دقیقه ای از حرکت اولیه‌ی اتومبیل نگذشته بود که خواستم چیزی بپرسم ولی وقتی نگاهم بصورت همراه خود افتاد پشیمان شدم. چون حالت چهره اش را آنقدر خشک و عبوس یافتم که حس کردم هیچ جوابی به هیچ سنوالی داده نخواهد شد. در این بین نگاه معنادارش به ریشهای نسبتاً انبوه من، مرا باین شک انداخت که نکند موهایم وضع نامرتبی پیدا کرده باشند. به شانه زدن موی سر و ریشم





پرداختم. بقیه راه را که نزدیک بیک ساعت طول کشید، ساکت و صامت نشسته و تنها در این فکر بودم که ضربه را بر کجای «او» وارد کنم که مؤثر واقع شود و از پای درش آورد.

از سرعت اتومبیل کم کاسته شد و بالاخره ایستاد. من به راهنمایی آن مرد از اتومبیل خارج شدم. حدسم این بود که آنجا باید زیرزمین یک ساختمان باشد. مرا بیک اطاق که بی شباهت به رخت کن نبود هدایت کردند. بر روی یک صندلی که در مقابلش آئینه نسبتاً بزرگی نصب شده بود نشاندند.

آن مرد جوان آنجا را ترک کرد و لحظاتی پس از خروجش مرد جاافتاده ای که رفتار متین و محترمانه ای داشت وارد شد و پس از ادای احترام و احوالپرسی از من خواست تا خود را آماده برای تراشیده شدن ریشهایم بکنم.

درخواست وی مرا بخشم آورد. بقصد ترک اطاق از جای خود بلند شدم. ناگاه چشمم بجمال روشن صالح افتاد. پوست خوشرنگ صورت و حالت درخشان چشمها و خنده های سرشار از علاقه و دوستی بر لبانش خبر از سرور عمیقی میداد که بر روح صالح سایه افکنده بود. از دیدن صالح احساس آرامش و امنیت کرده و اندکی از خشم خود را فروخوردم.

صالح همچنان که میخندید بمن نزدیک شد و گفت: دوست سرکش من، کمی آرام بگیر. این تعصب که ارمغانی جز خشم و خودخوری و رنج برایت ندارد، بالاخره دیری نخواهد گذشت که جانت را خواهد گرفت. چرا برافروخته شده ای؟

گفتم: من اجازه نمیدهم کسی دست به ریشم بزند. کلب علی با ریش تراشیده چه جوابی دارد که بمردم بدهد؟

صالح سری تکان داد و گفت: مردم ترا به ریش میشناسند یا به کیش؟ تو هیچوقت نتوانستی علایق و عواطف خود را از شر انتظارات گذرای عوام برهانی. کمی استقلال پیدا کن. نیروی اراده ات را از قید داوری تنگ نظران آزاد ساز. از اینها گذشته مگر نمیخواهی «او» را ببینی؟

گفتم: چرا میخواهم. بهمین منظور هم پا به اینجا گذاشته ام، اما...  
صالح گفت: پس ریشت را بدست ریش تراش بسیار و دم فروبند. سپس با خوشرویی دست مرا گرفت و روی صندلی نشانید و پیش از ترک اطاق به مسئول تراشیدن ریش سپرد که تیغ بصورت من نیاندازد.



خلاصه ریشم را تراشیدند، مایع خوشبو کننده ای بصورت پاشیدند و با روش و رفتاری مؤدبانه کت از تنم درآوردند و بجایش یک روپوش کاملاً خوش دوخت و ارغوانی رنگ بمن پوشانیدند.

از حق نگذریم باید اعتراف کنم که وقتی خودم را با هیبت و شمایل تازه در آئینه دیدم، از خودم خوشم آمد. چون به رغم آنکه دلخور شده بودم، سرحالت و جذاب بنظر میرسیدم. اما نیافتن یک پاسخ روشن و قانع کننده برای این سؤال که آیا اینهمه تمهیدات و تشریفات فقط بدین منظور برگزار میشود که من و «او» با هم روبرو شویم، آزارم میداد.

بفاصله چند دقیقه پس از آنکه مرا آراسته و آماده کردند خانم جوان و زیبایی وارد اطاق رختکن شد و با لحنی ملایم و رفتاری که حکایت از صحت و سلامت اخلاقی داشت از من خواست همراهش بروم. باتفاقی از دری که اطاق را بیک راهرو مرتبط میساخت خارج شده طول راهرو را پیمودیم و در مقابل در بسته ای ایستادیم. خانم همراه سه ضربه به در وارد ساخت بلافاصله در گشوده و پرده ای آبی رنگ آویخته در مقابل آن کنار زده شد. در این لحظه من خود را با چیزی روبرو دیدم که اصلاً فکرش را هم نکرده بودم: تالاری بزرگ و غرقه در نور که بنحوی هنرمندانه تزئین شده بود و گنجایش صدها نفر را داشت. نقطه ای که ما از آن وارد شدیم، در انتهای تالار قرار گرفته و صدها تن زن و مرد ارغوانی پوش در حالیکه پشتشان بمان بود، روی صندلی نشسته بودند. سکوت کامل برقرار بود. هیچکس هم ظاهراً متوجه حضور ما در آنجا نشد. شاید هم اصلاً برایشان مهم نبود که در پشت سرشان چه میگردد.

خانم راهنما، مرا به منتها علیه سمت راست تالار هدایت کرد و بر روی اولین صندلی از ردیف آخر نشاند و خودش بازگشت. همی صندلیهای ردیفی که بمن ختم میشد خالی بود. از دیدن آنهمه آدم در تالاری به آن بزرگی و زیبایی، متحیر شدم. همچنین اطمینان یافتم که «او» نیاز چندانی به صرف وقت برای بحث و گفتگو با من ندارد.

وجود یک تریبون بر روی سکوی بلندی که در آنسوی تالار قرار داشت نشان میداد که جمعیت حاضر در آنجا برای شنیدن یک سخنرانی اجتماع کرده اند.

هنوز اثر تازگی فضای عطرآگین و نراکت حاضرین و زیباییهای خیره کننده ای که از ترکیب رنگ و نور آفریده شده بودند، بر روح و روانم جاری بود

که پخش آهنگ شورانگیز که حس طغیان را در آدم تحریک میکرد شروع شد و همزمان با آن تصویر غول آسایی بر صفحه دیواری روبروی حضار نقش بست و اندکی پس از کامل شدن تصویر، عباراتی که با خطی درشت نوشته شده بودند، نمایان گشتند. من این تصویر را میشناختم: مردی ملبس به شنلی شفق رنگ و مجهز به شمشیری عجیب و غریب و سوار بر یک اسب غول آسای الکترونیک. منتها در حالتی مجسم شده بود که پا بر رکاب اسب نهاده و عزم سوار شدن بر آن دارد. ضمن آنکه با نگاه خود معنای خیزش و شورش را القاء میکرد.

در سمت راست و قسمت بالا و سمت چپ تصویر به ترتیب عباراتی بشرح زیر نوشته شده بود: پشت سری را از پیش رو بردارید. «و آن خدا جهان و آفتاب را بوجود نیاورد. آدم را نیافرید. معنا را وضع ننمود و حق را تعریف نکرد».

عبارت آن خدا بصورت یک نیمدایره‌ی واژگون بر بالای تصویر قرار داشت و جمله‌ی سمت راست میگفت: دوستان واقعی عوام، دشمنان وضع موجود آنانند. آن تصویر و این جمله‌ها که بنظر، بخشی از عقاید و اهداف مشترک آنها را منعکس میکرد، مایه‌ی تأسف خاطر و نگرانی حال من میشدند. این نگرانی موقعی بیشتر شد که ضمن چرخانیدن چشمهای خود بمنظور دیدن وضعیت تالار نگاهم بعبارت وحشتناکی افتاد که درست در پشت سرم و بر بالای دیوار نقش بسته بود: کلان واقعیت همانقدر به قدر و منزلت اورشلیم بی اعتناست که به حرمت مکه و غیره.

در اولین نگاه متوجه معنای آن نشدم. اما کمی که فکر کردم دانستم مقصود و منظور از این سخن آنست که در جهان همه چیز از جمله آنچه که بعنوان مقدسات شناخته و پذیرفته شده اند تابع قوانین وجود یا ماده و بنابراین آسیب پذیر و غیرثابت هستند. بنای نفوذناپذیر و امر مقدس وجود ندارد. از این استنباط خود نتیجه گرفتم که سیل و زلزله و طوفان بمقتضای طبیعت خود عمل میکنند. طوفان در مسیر خود میتواند هر بنائی را درهم بکوبد. حلال و حرام سرش نمیشود. نه میکده میشناسد و نه مسجد. نه حرمسرا می فهمد و نه حرم. برایش هم فرقی نمیکند که قربانیان بکدام قبله و تبار تعلق دارند. مؤمن باشی یا ملحد، همین کافی است که در مسیر یک طوفان مهلک قرار بگیری قطعاً هلاک خواهی شد.

با خود میگفتم اگر درست فهمیده باشم مقصود این حرامزاده‌ها



آنست که هیچ چیز آنگونه که امثال من تصور میکنند، برحق نیست. کم کم داشت کفرم درمیآمد. روحم داشت با آن آهنگ هماهنگ میشد. میخواستم برخیزم و هرچه را پیش رو میدیدم متلاشی کنم و به آتش بکشم. اما نمیدانم چه شد که یکمرتبه آرام گرفتم. شاید تجربیات پیشین و احساس بی کسی، نقشی در آرام شدنم داشتند. نمیدانم خدا خود بهتر میداند.

قبل از آنکه به آنجا بروم گمان میکردم با «او» مستقیماً روبرو خواهم شد و گفتگو خواهم کرد. اما حال و هوا نشان میداد که در اشتباه بوده‌ام. هرچند صالح گفته بود که «او» رو بر علاقمندان نمی پوشاند لیکن در آن لحظات حس میکردم که انگار برعکس «او» رو بر کسی نمی نمایاند. در همین فکر و خیالها بودم که سنگینی دستی را بر کتف خود احساس کردم. سر خود را که برگرداندم چشمم به صالح افتاد. خواستم برخیزم، نگذاشت. سرش را بگوشم نزدیک کرد و به آرامی گفت: تا چند لحظه دیگر «او» را در پشت تریبون خواهی دید. صالح اینرا گفت و تبسم کنان از من دور شد.

موزیک قطع شد و سکوت دلهره آوری که بیش از سی ثانیه بطول انجامید تالار را در خود فرو برد. سپس آهنگی که پیدا بود بمنظور اجرای یک سرود ساخته شده در فضا طنین افکند و کمی بعد مرد خنده رویی که برای حضار دست تکان میداد وارد تالار گشت، از مقابل تصویر اسب و سوارش گذشت و پشت تریبون قرار گرفت. بمجرد ورود «او» حاضرین از جای خود بلند شده و بطور دسته جمعی شروع به خواندن سرود هیجان انگیزی کردند.

از همان لحظه آغاز سرودخوانی از شدت نوری که بر اطراف تریبون تابانیده بودند بتدریج کاسته شد. بطوریکه در پایان تنها میشد شبیحی از آن مرد را مشاهده کرد. در آن هنگام من فقط توانستم رنگ کت و شلوار «او» را تشخیص بدهم. بعلاوه اینکه اندامی متوسط دارد و در رفتارش هیچ تفاوتی با یک آدم معمولی دیده نمیشود.

در هنگام ورود «او» تا پایان سرودخوانی، من از جای خود بلند نشدم، چون اینرا حق و وظیفه‌ی خود میدانستم که با «او» مخالفت کنم. اما پس از آنکه حضار نشستند، برخاستم تا شاید «او» را بهتر ببینم. که البته توفیقی بدست نیاوردم. دوباره نشستم. در این موقع صدای مردانه‌ای که معلوم بود آنرا قبلاً ضبط کرده اند از بلندگوهای تالار شنیده شد: «صدای عوام، صدای جهل است. جهل را تنها بدلیل آنکه اکثریت دارد، بسر مسند نشانید».





بدنبال پخش این عبارت، «او» به سخن آغازید. صدایش گرم و دلنشین و زیر و بم صدا و نیز حرکت سر و دستهایش تا آخر سخنرانی، متناسب با حالاتی بود که جمله ها در «او» برمی انگیختند. باید اعتراف کنم که «او»، بیانش از ریا و رفتارهای نمایشی و عوامفریبانه دور بود. حقیقتاً نمیشد بین افکاری که بیان میکرد و تمایلات قلبی و اهداف مورد نظرش تمیز قائل شد و شکافی بین شان مشاهده کرد. اما این مزیتها مانع از آن نمیشدند تا نظرها و زیانهای ناشی از طرز فکری که «او» شاخص ترین منادی و مدافعش شده بود از نظرم دور بماند. بهمین دلیل حرفهایش نه تنها علاقه ای در من نسبت به «او» تولید نکرد، بلکه حس کردم که با شومترین و منفورترین آدم در تمام طول عمرم روبرو شده ام.

در اینجا کلب علی نفسی تازه کرد، غرغری سر داد و بعد از قدری تأمل به ادامه ی نقل داستان اولین دیدار خود با «او» پرداخت: بله. «او» چنین گفت: «... برای ما مفهوم طبیعت یا جهان که نه مرکزیتی برای آن متصور است و نه دارای آغاز و انجام و تولد و زادروز یا ظهور و زایش سقوط و انهدام میباشد، عیناً همان مفهومی است که از واژه های دنیا، عالم، گیتی، کائنات، هستی و غیره در ذهن جستجوگر انسان آشنا به تعبیر فلسفی از این کلمات تولید و تصویر میگردد. گرچه وجود ابهام در این تصاویر ذهنی و اختلاف درجه ی این ابهام را نمیتوان نادیده گرفت.

ما در پیش گفتار سخن امشب از میان گروه کلماتی که از نظر معنا هم خانواده بوده و دارای ریشه ی مشترک مفهومی میباشند، واژه دنیا را انتخاب میکنیم، زیرا بکار بردن آن، امر انتقال معنا را برایمان تسهیل میکند.

با استفاده از حق بکارگیری تمثیل در زبان و بیان، میتوانیم بگوئیم که این دنیای بی مرز و مرکز، و بی نیاز به نقطه ی شروع و فصل پایان (در زمان و در مکان)، نه مولود مادری است که قبل از آن موجود بوده باشد و نه مادر نوزادی است که زائیده شدنش از بطن آن مادر، قابل درک باشد. پس نمیتوانیم بگوئیم دنیا زائیده شده و یا بگوئیم چیزی را زائیده است. چون بلافاصله بعد از پذیرفتن وقوع یکی از ایندو، پرسش وسوسه انگیز و بزرگ و سنگینی به ذهنمان خطور خواهد کرد که عبارتست از اینکه: آن زائیده ی پیشین (باصطلاح نخستین) قبل از آنکه دنیای بیکرانه موجود را بزاید در کجا بوده و به چه صورت عمل میکرده است، و بر فرض که قبول



کنیم یک چنین واقعه ای رخ داده است منطق علمی حکم میکند که باز از خود بپرسیم در حالیکه آن زاینده یا خالق، نامتناهی بوده آیا در دنیا جای خالی وجود داشته که مخلوق خود را که آن نیز نامتناهی است در آن «جا» قرار بدهد؟ چون نامتناهی فیزیکی از نامتناهی نظیرش زائیده نمیشود. پس به حکم همان عقلی که به مدد آن انسان به تمیز مشخص تفاوتها و تشابهات میرسد، باید پذیرفت دنیا نه از مثل خود زائیده شده و نه قادر به زائیدن چیزی مثل خود است. بنابراین، دنیا از نظر اساس و ارکان خود واحدی است بی قرینه و بی جفت، پایان ناپذیر و بقول قدما ازلی و ابدی؛ چه در طول زمان و چه در ابعاد مکانی اش. دنیا قائم به ذات است و لاغیر. اهل فهم از این نظرگاه به دنیا مینگرند. اما پیروان وهم بر این باورند که دنیا را منشأ و محرکی خارجی آفریده و در جهت مقصدی از پیش تعیین شده و معلوم هدایتش کرده و میکنند. اینان معتقدند که ماهیت جوهری آن موجود موهوم، نسبت به دنیا بیرونی است و وجه مشترکی با حیات مادی نداشته و تحت تأثیر قوانین آن نمیباشد. بعبارت دیگر دنیا را نه قائم به ذات خود بلکه قائم بر وجودی خیالی بنام خدا می پندارند که ذاتاً غیرقابل تفهیم و تمیز است. این ذات (بگمان خودشان) بی مانند را مانند توهم دیگری میدانند که اسمش را گذاشته اند «روح بشر»، منتها از آنجا که این هر دو عنوان (آن ذات و این معنی)، مخلوق ذهن خیالگرای اشخاص متدینی میباشد که هم مرگ را میبینند و هم هیچ وجه اختلافی بین سرنوشت خویش بسا سایر جانداران مشاهده نمیکند، اما در عین حال بمنظور رهانیدن خویش از رنجی که از درک سطحی ایندو حقیقت ناشی میشود، در فهم و پذیرش حقیقت علمی قضیه مقاومت میکنند.

چنانچه از پیروان وهم بپرسیم روح چیست؟ و به چه دلیل آنرا گوهر و منشأ حیات آنطور که خود تصور کرده اند میدانید، یکی از جوابهایشان آنست که «روح امر خداست». اینان در واقع چیزی را که نمیشناسند اسم آنرا روح یا امر یعنی مخلوق غیرمادی چیز دیگری معرفی میکنند که آن چیز را هم اصلاً نمیشناسند: یعنی خدا را.

بر فرض که بپذیریم آن ذات بیمانند یا وجود خارج از دنیای قاعده و قانون، آفرینندهی دنیای واجد قاعده و قانون میباشد باز این سؤال بلاجواب میماند که مصالحی که در ساختمان دنیا بکار گرفته شده است از کجا آمده یا



آورده است؟ این مصالح قبل از آنکه مطابق باورداشتهای آنها شکل بگیرند وجود داشته اند یا خیر؟ اگر وجود داشته اند پس دنیا پیش از آنکه خالق تصمیم به آفرینش آن بصورتی بگیرد که آنها پذیرفته اند، وجود داشته است. اما اگر میگویند مصالح ساختمانی این دنیای بیکران، پیش از اراده کردن آن خالق تصویری به ساختن این دنیا وجود نداشته است، میپرسیم پس چگونه بوجود آمده اند؟ از درون ذات غیرمادی که ماده نمیتواند بوجود آید. اگر غیر از این میپندارید بنابراین باید بپذیرید که این ماده در درون آن غیرماده موجود بوده است. یعنی کل مصالحی که در ساختمان ماده بکار رفته از قبل وجود داشته است. منتها نسبت به ذات غیرمادی، درونی بوده است. اما این همزیستی میان دو موجودی که تضاد بینشان از نظر ریاضی و منطقی به بینهایت میل میکند، عین تناقض است. و این تناقض اصلی، بنیاد سلسلهی بی پایان ضد و نقیض گوییهای است که همواره همراه باوردازندگان توهم فرض خالق غیرمادی بر جهان مادی باقی مانده و خواهد ماند.

این حقیقت اساس انبوه دروغها و تفسیرهای عوامفربانه ای میباشد که دستگاههای مذهبی متعددی را، که دارای ریشه های مشترکی هم هستند، بوجود آورده و تعریف و معرفی میکند.

دوستان محرم و آقایان و خانمهای محترم، هدف از بیان این مقدمه آن بود که توجه شما را که به ظن من از برگزیده ترین زنان و مردان «خردگرا» و در زمره ی نگران ترین افراد نسبت به عواقب سوء، حضور خرافه پرستی در تار و پود فرهنگ ملی کشورمان میباشید، به رساله ای که قبلاً در اختیارتان گذاشته شده است، جلب کنم تا در امر نقل مفاهیم و محتوای آن برای دیگران از هیچ کوششی فروگذار نباشید. زیرا نیاز جامعهی ما به تحرک عقلی و تحول عقیدتی و فکری، بسیار فراتر از آن حدی قرار دارد که عشاق سینه چاک محافل به اصطلاح روشنفکری و فلسفه خوانی تصور کرده اند. بنابراین تقاضای تشکیلات از تک تک شما اینست که با استفادهی درست از امکانات و منابعی که در اختیارتان قرار داده میشود، سعی کنید تماس دائمی و ارتباط لازم خود را خاصه با دو گروه از افراد جامعه حفظ کنید: اول جوانان و دوم خیل روشنفکرانی که از هول و هراس سیاست، رمیده و به کنج خلوت خزیده اند یا بر روی تختخواب محفلهای روده درازی آرمیده و خویشتن را در اختیار نشئه جات ادبی گذاشته اند و بالاخره سرگرم لاس زدن با لعبتگان خوش خمیازهی عرفانی و یا خیالی هستند.»



## شورش عقلی

«دانسته شده که بدنبال پایان گرفتن دورانهای بس طولانی تاریخ حیات طبیعی جانوری که اصلاً نمی دانست سرنوشتش آنست که تبدیل به موجودی بنام انسان شود، گردش ایام بالاخره به ظهور آدمی انجامید. فعل و انفعالات آزاد و هدایت نشدهی اجزائی از بینهایت: طبیعت، نوع انسان را در سیارهی زمین وارد عرصهی زندگی انواع دیگر نمود. مشترکات اندامی موجود تازه وارد، وحدت نوعی گروههایی را روشن میساخت که بطور پراکنده و بی آنکه خبری از وجود یکدیگر داشته باشند، در سرزمینهای مختلف این زمین دوار و دور از همدیگر بسر میبردند. آدمی با اندیشه و شناخت و همبستگی، زندگی انسانی را آغاز کرد، در حالی که مانند سایر جانداران، هیچ نقشی در ساختمان قوا و استعدادها و نیز احتیاجات خود نداشت. بعبارت دیگر وارد در قلمرو جریان شد که از عواقب و نتایج آن کاملاً بی اطلاع بود: جریان تولید و توسعه فرهنگ و تمدن.

از همان آغاز، بخش اعظم حس های آشکار و یا پنهان این انسان مانند حس کنجکاوی، کینه توزی و حس همکاری و غیره کار خود را شروع کرده و وی را مجبور نمود که مطابق ویژگیهای نوعی خویش عمل کند. زیرا حتی آزادیخواهیهای انسان هم در هر حال، جبری است و عللی دارد. همهی امور اصلی و فرعی زندگانی انسان، خواه ناخواه تابع قوانین و شرایط جهان شمولی میباشد که نه آن قوانین برای خود وضع کننده و فرمانروا و حاکمی میشناسند و نه از نیروهای به اصطلاح غیرطبیعی تأثیر میپذیرند، چون در بینهایت فیزیکی و کیهانی، نیروی غیروارد ماورا، الطبیعی در آن راه و جایی ندارد. این توهم است که گریبان آدم را گرفته است. اما از طرفی، غیرطبیعی هم نیست. این توهم زائیده وجود بینهایت در مقابل ذهن

موجودی میباشد که جزئی از آن است و در عین حال محکوم به زیستن بر طبق ویژگیهایی است که نوعش را مشخص میگردانند.

حس شورشگری یا طبع طغیانگر و متمرّد، یکی دیگر از مجموعه‌ی حس‌ها و کششها در ساختمان اندامی نوع بشر است. با کمی دقت نقش این حس در ظهور تحولات اساسی در زندگی انسان در متن تاریخ، برایمان نمایان میشود.

طغیان‌برندگان، عصیانهای اجتماعی، جنبشهای دینی، انقلابات سیاسی و شورشهای فکری متفکران و فیلسوفان و جویندگان حقایق علمی، تکنیکی و عملی، بمدد این حس بظهور رسیده‌اند. جنبشی را نمیتوان سراغ کرد که در سازمان حسی و قوای محرکه روحی رهبران و برپاکنندگان آن، اهمیت حس شورشگری در برانگیخته شدن آن تأثیر برجسته و نیرومندی نداشته باشد. زیرا این حس، منبع طبیعی تغذیه‌ی عاطفی همه‌ی انواع اعتراضات، اعم از کوچک و بزرگ میباشد.

این حس در کسانی که رهبری شورشها را در دست داشته‌اند، اغلب زنده تر و قویتر عمل کرده است، فی‌المثل زعمای جنبشهای عمده‌ی دینی در تاریخ که به غلط و از روی نیات غیرشرافتمندانه، آنها را پیام‌آوران خدا شمرده‌اند، در زمره اینگونه افراد هستند. اینها هم مثل دیگران به وضع موجود اجتماعی که در معرض دیدشان بوده به اعتراض برخاسته و علیه مدافعین نظام اعتقادی و اخلاقی پیشین شوریده‌اند.

میدانید که منبع طرح موضوعات و بحث در هر یک از آنها، ماهیت و مقاصد سازمان ماست و قطع نظر از پذیرفتن این حقیقت که بدون تفکر آزاد یا به بیان دیگر بدون بهره‌مند بودن فرد از آزادی اندیشه در رابطه با قیودات منفی (بمعنای اعم آنها) نیل به یک درک روشن و مشخص از علل و قوانین پیدایش و زوال پدیده‌ها میسر نیست، ما بیشتر مفاهیم و موضوعاتی را مورد توجه و توضیح قرار میدهیم که نسبت باین ماهیت سازگار و بیگانه نباشد. چون رسیدن به یک هدف ملموس و مشخص نیازمند، بکار منظم و تلاش پیگیر است. و تجمع و ترکیب نیروهای انسانی و هدایت آنها در یک نظم معقول تشکیلاتی، از ضروریات نائل شدن به آن هدف میباشد. جمع ما نه جمع معدودی متفکر یا مشتاق فلسفه مطلق است و نه محفل سینه‌چاکان رؤیاهای عارفانه و شورانگیز. ما نه قصد خدمت به فلسفه عام را در عصر نو در سر خود میپروانیم و نه حق خود میدانیم که از



کنار فقر و حقارت جامعه ای که تا اعماق وجود خود، خویشتن را متعلق به آن می بینیم با بی اعتنائی بگذریم. بنابراین، عنوان کردن شورش عقلی و پرداختن به گفتگو در پیرامون آن، از مسنولیتی ناشی میشود که ماهیت و مقاصد تشکیلات ما بر آن استوار میباشد.

نارضایتی و حس شورشگری و شورش، یکی بدنبال دیگری بحرکت درمیآید و آشکار میگردد. شورش (صرفنظر از آنکه با چه مقاصدی همراه شود) نتیجهی طبیعی تحول یافتن ناخشنودی، به تحریک حس شورشگری و در واقع افزایش درجهی کمی و تحول کیفی در رشد آنست. این پدیده در وجه تکامل یافتهی خود عملاً موجب انقلاب در یک سلسله از نهادها و بنیادهایی میگردد و به جامعهی انسانی موجودیت و معنای تازه ای میبخشند.

در دیدگاه ما که اساس آنرا آزادی تفکر و کاوش نظری انسان و رهائی وی از حاکمیت همهی انواع باورهای غیرعقلی و عوام پسند تشکیل میدهد، شورشگران عقلی دوستان واقعی عوامند.»

## عقل و تعبیر ما از آن

«زمان لازم برای آنکه حس شورشگری با جهت گیری عقل گرایانه وارد عمل شود، تحقیقاً بیشتر و طولانی تر از سایر صور و شکل‌های شورش است. زیرا راهی را که عقل مجبور به پیمودن آن تا نیل به درجه‌ی کمال نسبی خود و رسیدن به حوزه‌ی حس شورشگری و اثرگذاری بر آن می‌باشد، طی هزاران سال با انواع موانع اخلاقی و عقیدتی و سیاسی و روانی و غیره، سد کرده اند. نظر به آنکه عقل، انسانی ترین راهنمای انتخاب وسایل تفکر علمی و تعمیق آن در ذهن و زندگی بشر است، ذهن عوام پسند توجه چندانی به راهنماییها و انگیزه های آن از خود نشان نمیدهد. پس شورش به مدد تفکر معقول و در جهت آزادسازی نیروهای عقلی از سلطه‌ی مخلوقات ذهنی و اوهام نظری، عبارت میشود از: «طغیان انسان علیه خرافات و برداشتهای باطل و بی اساس بشر، از علل و عوامل بوجود آمدن و حدوث عالم، و پیدایش انسان و نیز چگونگی ظهور و دوام فرهنگ و تمدن...» بنابراین نباید انتظار داشت که از طایفه‌ی عوام، کسی در مراحل مقدماتی این شورش مشارکت داشته باشد و یا به درک مشخصی از هدفهای آن نایل شود.

بین عقیده به موهوم و ایمان کور، با اندیشه‌ی معقول و تفکر علمی رابطه‌ی ای برقرار نمیشود مگر بر مبنای خصومت متقابل و جدال حذفی. افسانه‌های گوناگونی که در نقاط مختلف جهان در میان اقوام و تبارهای متعدد در باره‌ی آفرینش دنیا خلق شده و در طول عمر خود، نیروهای عقلی و قوای علمی خیل عظیمی از آدمیان را به بیراهه کشانیده و نابود کرده اند، تنها در مقابل تمرد و طغیان و مبارزه‌ی فکری افراد و جمعیتها با اینگونه اباطیل است که به تدریج عقب نشینی کرده یا از میان رفته اند و همگی دلالت بر حقیقت رابطه‌ی خصمانه بین موهوم دینی و

معقول علمی دارند، و از طرف دیگر، گواه بر آنست که فریب خوردگان و عوام، سرگرمتر و سرسپرده تر از آنند که فرصت و شهامت پیدا کنند تا به معقولات بیاندیشند، به عقل نقاد و آزاد برسند و برای اعتلا و استقرار آن در زندگانی معنوی و مناسبات مادی خویش بشورند. مگر آنکه آن دو اسباب اساسی یعنی فرصت و شهامت، در اختیارشان گذاشته شود.

به اعتقاد ما این کار ممکن است، منتها انجام آن بستگی به شرطهایی دارد که در فرصتهای مناسب به آن خواهیم پرداخت.

و اما ببینیم عقل، در دیدگاه ما چه معنا و چه جایگاهی دارد... اطلاعات عینی، تجربی و ریاضی منبع اطمینان بخش اندیشه های علمی است و مغز هر انسان، بدون در اختیار گرفتن چنین منبعی، قادر به تراویدن آنچه که نامش را شناخت علمی گذاشته ایم، نمیشد. بنابراین، نقش عقل که ماهیتاً هم گوهر و همسوی منطق علمی یا استدلال اثباتی و غیرتخیلی و غیرکلامی، در مشاهدهی امور است و هدفش پسی بردن به روابط اجزاء و پدیده های طبیعت و دنیا میباشد، عامل نخستین در ظهور و حرکت و زایش سلسله دانشهایی است که در حوزهی عمل و مسئولیت خود، توانسته اند حقایق قابل اندازه گیری و محاسبه پذیر را بدست داده و در نتیجه، درک بسیاری از مجهولات را روشن و ممکن سازند.

تا هنگامی که عقل، امکان حضور متمرکز و نیرومند را همراه با هدفهای عالی و ارجمند پیدا نکرده باشد و در حقیقت، حصارهای اعتقادی و تاریخی را که جامعه و یا خود فرد در پیرامونش برپا داشته درهم نکوبد، وجدان آگاه یا ارادهی آگاه، فرمان شورش عقلی را صادر نخواهد کرد و تفکر علمی به جریان طبیعی خود نخواهد پیوست.

تنها تحت نظارت دائمی عقل است که شناخت علمی پویا و خلاق بوجود میاید و جریان پیدا میکند و به مفهوم اجتماعی نیازهای انسانی (در روابط اجتماعی) از قبیل رفاه، عدالت، آزادی و غیره، ارزشی را ارزانی میدارد که منطق، آنرا مقبول و مطلوب ارزیابی نموده است.

در اینجا ذکر نکته ای بنظرم لازم میآید و آن اینکه مقصود ما از شناخت عقلی همانا پدیده شناسی و جهان شناسی عقلی متکی به آخرین داده های علمی است. لذا آنرا با حوزهی عمل عقل در محدوده هایی که از انگیزه ها و هوسها و حتی مصلحتهای فرد در روابطش با دیگران بوجود آمده یا میاید نباید مطابقت داده و یکی گرفت. چون به اعتقاد ما

هنگامیکه عقل در مقام خدمتگزار حوایج و آرمانهای فردی و فرقه ای و دینی و عقیدتی وارد عمل شود، معمولاً تبدیل به وسیله شناختن شرایط موجود در پیرامون زندگی فرد برای خود فرد میگردد و عامل مؤثری میشود در جهت سوء استفاده و توطئه و خیانت علیه دیگران؛ همانکه گذشتگان بدرستی از آن بعنوان «عقل جزوی» یا «عقل کسبی» نام برده اند. آیا میتوان منکر عاقلانه بودن عمل آن خودفروش شد که انواع حيله ها را بکار میبندد تا بتواند از انواع وسایل از جمله دین و آئین مرسوم و حتی اخلاق رایج برای ایجاد مصونیت، تأمین امنیت و افزایش درآمد خویش استفاده کند؟ آیا عقل هیچ نقشی در همدست شدن ملایان با بیگانگان و توطئه گرانی که میکوشند تا پرورشگاههای سنتی و بومی جهل را در این مرز و بوم تقویت کنند، نداشته است؟

عقل در وجه منفی بعنوان «عقل مقید و تابع»، عملکردهای گوناگون و انبوهی داشته و دارد. این وضع تا هنگامیکه عقل در مقام راهنما و فرمانروای بی معارض امیال و اراده در جهت های عالی فکری و علمی قرار نگرفته باشد، ادامه خواهد داشت. لذا لزوم شورش عقلی از نیاز به آزاد ساختن عقل از توهمات توده ای و عوامانه و بوالهوسیها و خودخواهیهای زیانبار فردی یا گروهی ما برمیخیزد. پس وقتی که ما از عقل قابل دفاع حرف میزنیم، مقصود نهائی مان عقل نقاد و آزاد است، نه عقلی که به بردگی امیال و قید و بند عقاید و دگمهای مکتبی و موهومات دینی کشیده شده باشد.

باری، منطق جستجوی کنجکاوانه و دلایلی که برای فهم علمی حرکت و تغییر منظم اجزاء دنیا میانجامند، ذات عقل را میسازد. اما به مانند هر پدیده ای که در حد خود جزئی از فرهنگ بشری را آشکار میگرداند ناگزیر از رشد و تحول و ترقی میباشد. زیرا زائیده و زنده به قانونی است که بر تکامل عمومی انسان و جهان پدیده های زنده، حاکم است. بنابراین پیشرفت دستگاه تعقل یا فراگرد بینش منطقی، موکول به مرور زمان و سیر تاریخی مجموعه ای میباشد که از آن زیر عنوان فرهنگ و تمدن بشری یاد میکنیم.

جهت اثبات این حقیقت کافی است که به تاریخ سیر فلسفه و منطق و علم و تکنیک، در جوامع پیشرفته اروپا از آغاز جنبش ضد مذهبی، و با جنبه ای انسانی، علمی و خردگرایانه و عقلی تا لحظه پا گذاشتن انسان به



کرهی ماه و رشد مداوم دانشهای فضائی معاصر مراجعه نمود و مقام عقل و اهمیت نقش آنرا با دوره های قبل از آن مقایسه کنیم. دورانی که عقل بصورت یک غلام حلقه بگوش در خدمت اوهام مذهبی کلیسائیان درآمده بود و وظیفه اش عبارت بود از کمک به جلوه گری شدن بهتر اوهام در صورتکهای بظاهر معقول، از قبیل نماسازیهای عقلی برای اصل بی محتوای تثلیث، توجیه افسانه ها و دروغهای آشکار کتب به اصطلاح مقدس و تفسیر فریبکارانهی باورهای پوچی که پسر خدا و سپس خود خدا را بدون پهلوخوابی با مردی از رحم یک زن میزایانند، کشته شدن یک مدعی هدایت مردم را که خود فردی سرگردان و پریشان خاطر بود، بدست جمعی از «اولاد آدم»، بعنوان یک باور باطل مردود می‌شمارند و انکار کردن و غیرممکن دانستن قیام و زندگی مجدد یک مرده را کفر و الحاد قلمداد میکنند و غیره.

نیاز روحانی بشر یا همان اشتیاق سوزان آدم به کشف فلسفه و اسرار دنیا، عامل رشد عقل برای حرکتش بسمت شناختن نظم و قانون عالم بوده است و در ضمن عقل علمی در پی یافتن آن علتی هم هست که منشأ پیدایش کهکشانها، منظومه ها و مجموعه ها در فضای لایتناهی است. در راستای همین نیاز و پویش و تقلاست که اوهام نیز همچنین علوم نظری پا بعرضه وجود گذاشته و به جریان افتادند و هریک به مقتضای حال خود به جستجوی پاسخ دینی برای پرسشهای علمی و فلسفی پرداختند.

درجهی حضور عنصر تفکر مبتنی بر عقل در هر یک از این دو نگرش با دیگری فرق میکند. یک دسته به عقل بمنزله یک نیروی مزاحم مینگرد. اما دستهی دیگر میکوشد عقل را تا مقام سروری و قاضی نهائی اندیشه آزاد ارتقاء بدهد. بهمین دلیل در امر یافتن پاسخهای مستدل، بینش دینی عقب میماند و گرفتار شارلاتانیزم و شیادی و عوام فریبی توأم با خود فریبی میشود. ولی تفکر علمی همچنان به پیش میراند. زیرا اوهام مخلوقات از جنس خود میآفرینند: از وهم، وهم زائیده میشود و آنرا مبداء وجود یا حرکت حیات قلمداد نموده باعث بوجود آمدن رضایت خاطر کاذب در انسان میگردد.

اما فلسفه عقلی و اندیشهی علمی با جریان پژوهش معقول علل، نائل به کشف رازهای دنیا میشود، از ابهامات میکاهد و فضای گونه گون منبع اندیشه را به جولانگاهی بدل میسازد که در آن «دانش هستی» یا

شناخت عینی و علمی، مقام اول را در تأملات فلسفی داراست. خلاصه آنکه عقل، نه تنها استعدادهای بالقوه‌ی طبیعت و قوانین آن و قابلیت‌های بشر را که خود جزئی از کل دنیا می‌باشد نادیده نمی‌گیرد و انکار نمی‌کند، بلکه به عکس در مورد وجود این واقعیتها و قابلیتها تأکید نموده و بجز جهان لایتناهی، نیرو و استعدادی را در مفهوم ماوراء و مافوق وجود باشد نه برسمیت می‌شناسد و نه میتواند عقاید کسانی را بپذیرد که افسانه‌های آفرینش دینی را آفریده و یا به آن دل بسته اند.»

## خدای عوام، مخلوق جهل و توطئه

«هیچ موجود یا عنوانی، خداوند عقل و خرد نیست، زیرا بشر به تنهایی، خالق هیچیک از قوای سرشتی خویش منجمله قوه‌ی عقلیه‌ی خود نمیباشد، بلکه خردمند کسی است که علاوه بر وقوف، به وجود چنین قوه‌ی ای در ساختمان نوع بشر و در راستای اقدام به امور خودآگاهانه از راه تربیت و تقویت اراده‌ی آگاه، نیروهای معنوی و موجود در این قسوه را شناخته و از پروراندن و جلوه‌گر گردانیدن آثار آن، کوتاهی ننموده است. خردمندان، دوستداران خرد و دشمن جهل اند. از همین رو چاره‌ای جز این ندارند که دوست عوام یعنی دشمن باورداشتهای فرومایه و ننگ آور عوامانسه باشند. بعبارت دیگر خردمندان دشمن عوام نیستند بلکه دشمن زنجیره‌هایی هستند که عوام فریبان با همکاری خود عوام بر دست و پایشان بسته‌اند. در یک کلام رهروان راه خرد آزاد، دشمن آشتی‌ناپذیر عوام فریبان و دشمن عوامی‌گری عوام اند نه خود آنها، که قربانیان جهل و خرافات مزمن اعصار و قرون و شیادان فریبکار هستند. فرق افراد خردمند با عوام در همین چیزهاست. وگرنه هر دو انسانند و نوعاً به یک گروه از جانداران تعلق دارند. عوام در جستجوی مجهول از سلاح ارزنده‌ی تفکر معقول محروم است، لذا قادر به تمیز این حقیقت نیست که خدایی که مدعی پرستش و متظاهر به نیایش آن می‌باشد، مجعول و ساخته و پرداخته‌ی کسانی است که عقل آنها را گرفتار چنگال جهل و خدمتکار مقاصد جاه طلبانه و اقدامات توطئه‌گرانه‌ی خود ساخته‌اند. از اینروست که می‌بینیم خدای عوام شبیه پادشاهی است خون آشام و نادان. شاهی که امیال و هوسهای خودستیز و حیوانی، تکلیفش را معلوم نموده و هدایتش میکند. خدایی که در تحلیل نهایی، هم‌گهر با عوام است. خدایی که وسعت نظر و عمق جهان بینی و فلسفه عقلی‌اش در بالاترین سطح خود، با افکار و عقاید کسانی برابری میکند که توانسته‌اند



علاوه بر خود دیگران را نیز بفریبند و در مقام رهبری روحانی - مذهبی آنها قرار بگیرند.

سازندگان و آفریدگاران این خدای موهوم برای آنکه بتوانند عوام را بخدمت خود درآورده و از طریق آنها به ارضای مقاصد این جهانی خویش پردازند، انواع وسایل را بکار میگیرند: مثلاً بمنظور تحریک کردن مردان به شرکت در اموری که بانجام آنها حاجتشان افتاده، از غریزه ها و انگیزه های جنسی آنها استفاده نموده و وعده «عیاشخانه ای» را در فردا و قیامت موهوم میدهند که تا ابدالابد در آن باقی خواهند بود. و یا جهت پر کردن خلا، احتمالی شوق به آن «عیاشخانه» که بعلت وجود ترس و سرشت شکاک آدمی، خواه ناخواه تولید میشود، آنها را از غذایی میترساند که در صورت تمرد از اوامر و احکام شان، در الم زا یا دوزخ که تحت نظارت آن خدای موهوم و به کارگزاری و سرپرستی شکنجه گران مادرزاد اداره میشود، نصیبشان خواهد شد. خدای عوام، ظاهر و باطنش عین تعریف عوامانه از پیدا و پنهان آدم و عالم است. با این تفاوت که قلمرو اراده و اقتدارش عرصه کائنات تصور شده است.

عقل بالنسبه آزاد گشته از جور ترس و عاطفه و هیجان و سطح فکر عوام، هرگز با منظر چنین خدائی روبرو نخواهد شد. این عقل آزاد هیچکس را با خدائی روبرو نخواهد ساخت که غالباً و در کلیت خود، از جنس نر میباشد، زیرا عموماً، فرستادگانش از همین جنس و دیدگاههای اخلاقی و اجتماعیش نیز مردانه و بنفع مردان شکل پذیرفته است. حتی هنگامیکه بفکر آفریدن «احسن المخلوقات» خود میافتد «آدم» را از جنس نر و به تعبیری با هیئت ظاهری شبیه بخود میآفریند.

از این خدا چه انتظاری میتوان داشت؟ خدایی که وجه اشتراکش با آدمها آنقدر فراوان و آشکار است که اگر خواص روحی و ویژگیهای فکری و عقلی آن خدا، در یک تحلیل بیطرفانه مورد توجه قرار بگیرد، آدم فراموش میکند که این خداست، زیرا صرفنظر از توهمات و زواندی که پیرامون کمیته خصوصیات این خدا ساخته و سروده اند، هیچ چیز خارق العاده ای در ساختمان ذاتی اش مشاهده نمیشود. این خدای موهوم در شکل تجریدیش انسانی است فاقد نقاط ضعف انسانی نظیر تولد و نمو و میراثی، خور و خواب و شهوت و سایر صفات سلبیه و ثبوتیه ایکه دکانداران دین، باین عنوان تصویری یعنی خدای موهومشان نسبت داده اند.



خدای عوام از جایگاه سیاره‌ی زمین در منظومه‌ی شمسی اطلاعی ندارد و حتی نمیداند علت وجود شب و روز و تفاوت در ساعات آن در نقاط مختلف این سیاره چیست. هنگامیکه آفریدن آدم را به پایان میرساند. دقیقاً نمیداند که این مخلوق نیاز به چه چیزهایی دارد. مثلاً نمیداند که تعبیه کردن حس طغیان در ساختمان سرشتی آدم، ملازم با نیاز تمسرد از اوامر خدا میباشد، لذا بعد از آنکه آدم یا «حضرت آدم» لاجرم زندگی را (در یک باغ پر گل و گیاه و مملو از علف و علیق انسانی یعنی جانی که بعدها آنرا تبدیل به بهشت یعنی عیاشخانه خیالی تن آسایان فاقد تفکر میکنند)، آغاز مینماید، آنگاه بدنبال کنشها و واکنشهای غریزی آدم، خدا متوجه نقص کار خود در رابطه با آسودگی و بی رنجی «احسن المخلوقین» خود میگردد و بفکر چاره میافتد. ولی از آنجا که گویا قادر مطلق، قادر به تهیه کردن گل مخصوص برای ساختن «حوا» خانم نیست به یک عمل «جراحی» دست میزند. دنده ای از دنده های سمت چپ آخرین مخلوق و مخاطب «احسن الخالقین» بوسیلهی خودش قیچی میشود و از آن دنده، خدا جفتی میآفریند! فقط بمنظور آنکه در خدمت رفع نیاز جنسی و احساس تنهایی آدم قرار گیرد.

مانند خود عوام، برای خدای عوام نیز روبرو شدن با حوادث غیرمترقبه و غیرقابل درک یک امر عادی است. بهمین دلیل بالاخره زمانی فرامیرسد که خدا از کرده خود یعنی خلقت کسی که بخاطرش بر خود لقب «احسن الخالقین» داده بود پشیمان میشود، به خشم درمیآید و تصمیم میگیرد که هر طور شده نسل این جانور طاغی و متمرد را از صفحه‌ی روزگار برچیند و خیال مبارک خود را آسوده گرداند.

داستان از این قرار است که بدنبال طاغی شدن آدم ابوالبشر علیه خدا در آن باغ کذائی، خدا وی و همسرش را از آنجا میراند و بهمراه زوجه اش «حوا» به حال خود وامیگذارد تا مزه جان کندن برای تهیهی قوت لایموت و رنج و تیره روزی ناشی از دوندگیهای بی پایان را نسل اندر نسل بچشد و ببیند. بنوشته افسانه های دینی این اشرف مخلوقات «خالق زاده»، باتفاق همسر افسونگر خود جبرا دست به تولید آذوقه و نسوز تولید مثل در روی زمین میزند. بتدریج فرزندان و ذریه ای از نسل و نژاد آندو ظهور میکند و نسل اندر نسل ادامه مییابد تا آنکه روز سرنوشت ساز فرامیرسد.

از مشاهده دور پایان ناپذیر تمرد و ارتکاب فحشاء و فساد ابناء بشر سرانجام «احسن الخالقین» و «عالم مطلق» به غیب و شهود، به این نتیجه



میرسد که انگار فرزندان آدم دست از گستاخی و تمرد در مقابل اوامرش و بی اعتنائی به وعده و وعیدهای داده شده و تهدیدهای مکررش برنداشته و برنخواهد داشت. لذا باز از کوره به در می‌رود، غضبناک شده و اراده می‌کند که آنقدر آب بر زمین بچکاند که همه‌ی آنها، غرق و خفه شوند. اما مثل کسی که در عین حال حیفش می‌اید که بهترین محصول کار خویش را نیست و نابود گرداند، در آخرین لحظات ب فکر یافتن راه حلی می‌سافتد، تا از آن طریق: هم بتواند نوع بشر را مجازات کند و هم اطمینان یابد که در نتیجه‌ی اعمال مجازات سخت و طوفنده، نسل اشرف مخلوقات منقرض نمی‌گردد.

در این راستا پیرمردی را پیدا می‌کند که ظاهراً از اطاعت اولی الامر اولین یعنی (قادر و عالم مطلق) سر باز نمیزده. پس برایش پیغام می‌فرستد و تصمیم خود را با وی در میان می‌گذارد بی آنکه اشاره‌ای به طاعنی و ناخلف بودن یکی از اولاد همان پیرمرد داشته باشد، بالاخره امر می‌کند که سفینه اقیانوس پیمائی در اندازه هائی که خود معین کرده بسازد. زن و فرزند و عروسان خود و نیز از هر حیوان هوازی یک جفت بر آن کشتی سوار کند تا از بلیه‌ای که خشم خدا متوجه آدم خواهد کرد نجات یابند.

سرانجام، خدای سرشار از عزم و دستخوش وسواس و ندامت، بلا را نازل می‌فرماید. چهل شبانه روز بارش باران بر تمامی سطح زمین!

دوستان، شما که شهامت پرسیدن و شوریدن علیه خلقت‌های جاهلانه کارگاه تخیل و رؤیاسازی و افسانه پردازی جاهلان و عوام فریبان را پیدا کرده اید، نظرتان در باره‌ی یک همچو خدائی چه می‌تواند باشد؟ آیا خدائی که دنیای خود را نمیشناسد، کار خود را نمی‌فهمد و از خشم و خشونت نسبت به رفتار موجودی بی خبر از همه جا دریغ نمی‌ورزد، موجودی که هیچ نقشی در خلقت خصلتها و ساختمان گرایشهای طبیعی خویش نداشته و در مقایسه با بینهایت هم غایتی بشمار نمی‌رود، چنین خدائی ارزش آنرا دارد که مورد عنایت یا ستایش قرار گیرد؟ خدائی که قدرت حس و آگاهی را به مخلوقاتش میدهد و از سوی دیگر آنها را بدلیل پیروی کردن از حواس و آگاهی‌ها و اطلاعات خویش، تهدید به مرگ و عذاب ابدی می‌کند، آیا مخلوق یک توهم تبهکارانه و جاهلانه‌ی انسانی نیست؟

این خدا آدم را می‌سازد و در ساختمان آن حوانج را بکار می‌گیرد ولی بعد به آدم و نسل وی می‌گوید تو باید مطابق با دستورات شفاهی من عمل کنی نه به اقتضای نیازهایی که باصطلاح «با گِل تو سرشته‌ام». یکی



هم نیست از این خدا بپرسد چرا آنگونه اش آفریدی که مجبور شوی اینگونه دستورات متناقض برایش صادر کنی و در نتیجه عرصه را هم بر خودت و هم بر جانشین و «خلیفه ات» در زمین تنگ نمائی؟  
ترس از یک توهم ناشناخته هرگز به انسان عوام اجازه نداده است که مثلاً از خود بپرسد:

۱ - خدایی که خود مدعی شده همه چیز را در همهی زمانها و در ذره ذره‌ی پهنشدت بیکران کائنات میدانسته و به هر کاری که انجام آن در مخیله بگنجد، توانا بوده است پس چرا بعد از آنکه اشرف مخلوقات خود را از جنس نر میآفریند، بعد متوجه حاجت وی به جفت ماده اش میگردد و آیا این خدا در امر آفریدن سایر جانوران هم با همین مشکل روبرو بوده است یا اینکه وی دائماً از فقدان حافظه و درک تجربه، رنج میبرده است؟ چرا متوجه نشده که باوجود حس ترمرد و طغیان در ساختمان آدمی سرانجام این مخلوق سر به شورش برداشته و بر علیه تحمیلات خدا طغیان خواهد کرد؟ چرا با استفاده از دنده‌ی چپ آدم (مرد)، حواخانم را میسازد؟ مگر مواد اولیه‌ی مورد نیاز در آفریدن حوا را در اختیار نداشته و بفرض موجود نبودن گل مخصوص، مگر این قادر مطلق ادعائی نمیتوانسته آنرا خلق کند؟ تا زنان منت دار اسطوره ای مردان نباشند!

۲ - میدانیم که در طبیعت، کشتی وجود ندارد. همانطور که گاری و زین اسب و پالان الاغ و جهاز شتر و تخت روان و تاج کیان و کلیسا و مسجد و کنیسه یا تراکتور و کامپیوتر و... از محصولات مستقیم طبیعت نیستند. کشتی از اختراعات و تولیدات انسانی است و درجه‌ی کارآئی آن در امور دریائی مربوط به سطح تکامل زندگانی و تابع میزان ترقی فن شناسی و صنعت کشتی سازی میباشد. ایسن حقیقت عینی را هیچ آدم عاقل و واقع بینی انکار نمیکند. حتی در متن افسانه ای که به داستان طوفان نوح اشتها یافته آثار این حقیقت دیده میشود. بنابراین نوح باید هم آشنا به صنعت کشتی سازی عصر خود و هم ناخدای ماهری بوده باشد. بفرض که وی را برخوردار از این دو دانش فنی بشناسیم، سؤال اینست که آیا ساختن آن کشتی مخصوص از عهده‌ی وی و عهده‌ی انگشت شماری از اعضای خانواده اش برمیآمده یا نه؟ زیرا بقرار اطلاعی که داستان در اختیار ما میگذارد جز چند تن (نوح و زرش و فقط عروسان و پسران اش به استثنای یکی از آنها، از نوادگانش هم صحبتی نیست) کسی به توصیه های مکرر





نوح توجه نمیکنند. پس طبعاً همگان از همکاری با وی در ساختن کشتی خودداری ورزیده اند.

۳ - فرض کنیم که نوح و پسران و خانواده اش موفق به ساختن آن کشتی شده باشند. آیا کشتی میتوانست ظرفیت و قدرت حمل آنهمه جانور را داشته باشد؟ چون وقتی فرمان داده میشود که از هر حیوان یک جفت را بگیر و در کشتی به گذارد، منظور یک جفت از تمامی انواع جانوران روی زمین است از میکرب و کرم خاکی و ملخ و مار و موش و موربانه و شیر و فیل و کرگدن و بوزینه و ببر تا طاووس و قرقی و شتر و خروس و مرغ و قناری و هزاران نوع جانور دیگر که در پنج قاره زمین پراکنده اند.

حال فرض کنیم که نوح همگی این انواع و نژادهای مختلف، از همه جانوران را میشناخته، آن چند تن چگونه میتوانسته اند از شهر بابل تمام کوهها و جنگلها و دشتهها را درنوردند و از هر نژاد و انواع آن یک جفت فراهم آورند؟

در سرزمین بابل در جنوب عراق کنونی که نوح زندگی میکرد تمام انواع جانداران خشکی که وجود نداشت، حتی انواع مختلف نژاد واحد نوع آدم یعنی سفید و سیاه و زرد و سرخ نیز موجود نبوده است.

۴ - بیاییم باز قبول کنیم که ساختن و بکار انداختن سفینه ای که گنجایش همگی انواع و نژادهای جانوران خشکی را داشته باشد، در آن روزگار میسر بوده است. پرسش بعدی آنست که اولاً چه فکری برای جدانگداشتن جانورانی که در زنجیره غذایی، مجبور به خوردن یکدیگر میباشند، شده است. ثانیاً نوح علف و علیق و گوشت مورد نیاز آنهمه جانور جوراجور را چگونه فراهم ساخته و چه تدبیری برای انبار کردن خوراک چهل شبانه روز آنها اندیشیده است؟ به چه ترتیب پهن و فضولات و پشگل آنها را تخلیه و جایشان را تمیز میکرده است؟

۵ - اگر عوام این افسانه را که متعلق به قوم بنسی اسرائیل است بمنزلهی یک واقعهی حقیقی در تاریخ تلقی نمیکرد، هیچ نیازی به طرح پرسشهای بالا نبود، زیرا افسانه ها از قوانین مربوط به نوع خود پیروی میکنند و وجود انواع اسطوره و افسانه در فرهنگ اقوام مختلف نه قابل انکار میباشد و نه از نظر علم اسطوره شناسی که در جهت کشف علل پیدایش و دوام آنها و طبقه بندی انواعشان در فرهنگهای مختلف میکوشد، فاقد ارزش و اهمیت هستند.

اگر به عوام نمیگفتند که سراینده‌ی این قبیل داستانها خداست و اگر وی را از کنجکاو شدن باز نداشته و نمی هراسانیدند، به بیان دیگر اگر شیادان و دروغگویان و قدرت طلبان که ترس و ساده لوحی عوام ابزار عمده‌ی نیل و رسیدن به نیاتشان بوده و هست، مانع از آن نمیشدند که عوام داستانهایی از این قماش را نه بعنوان باورهای غیرقابل انکار که منشاء خدائی دارد بلکه آنها را همانگونه که هستند یعنی از انواع صور افسانه های خلق شده بوسیله‌ی انسان های جوامع ابتدائی ببینند، حاجتی به تلاش برای اثبات غیرحقیقی بودنشان نبود.»

## شوریدن، پیش در آمد شورانیدن

«بر مشتاقان خرد نقاد و آزاد پوشیده نیست که پیروزی قاطع در یک مبارزه فرهنگی بشرطی حاصل میگردد که سنخیت و جنسیت سلاح ها در این پیکار، بدقت مورد مطالعه و شناسائی قرار گیرد و از طرف دیگر، بمحض فرارسیدن زمان ضربه زدن بر پیکر حریف، تمام ملاحظات مُخل و مزاحم کنار گذاشته شود و هر نوع احتیاط که رایحه نامیمون سازش با نهادها و نیروها و دستگاههایی را بدهد که مجبور، موظف و مضر در امر تولید و پرورش عوام پروری میباشند نادیده گرفته شود.

انتخاب رفتار سخت و بی گذشت در برابر بیدادگری و جهل اعصار و قرون، عین عدل و مطلوب مروت است و عقل و انصاف حکم میکند که در مواجهه با تجسم جهل و فریب یعنی در مقابله با دشمنان فرهنگی پیشرفت اجتماعی، باید بی گذشت باشیم. شیوهی کجدار و مریز و مدارا پیشه کردن، خیانت به پیشرفت بشریت است و ترحم بر پلنگ تیزدندان جهل و فریبکاری، ستمکاری بر قربانیان کنونی یعنی عوام و آیندگی نویاگان و جوانان ما است. ماسک آنها را باید درید و فریبندگیهای کاذبشان را از بین برد. باید پرده ها را کنار زد تا ضعفهایشان معلوم و اسرارشان فاش شود. باید رسوایشان کرد. چون پای بردگی و حتی مرگ و زندگی افراد یک جامعه و آینده آن در جهان پرشتاب و رقابت کنونی در میان است.

شورش عقلی ما در برابر سنتهای کور حاکم با این حقایق کاملاً آشنا میباشد. اینها جزء اصلی ترین وظایف ما در راستای آن تحولی است که جامعه را از اسارتها و خسارتهای فرهنگی و درماندگیهای حاد سیاسی آزاد خواهد ساخت و راز و راه زنده ماندن را نشان خواهد داد.

افشاء و اثبات این حقیقت عقلی که منشاء افسانه ها و سنخیت نوعی آنها، قطع نظر از اشکال مختلفشان از لحاظ محتوا بیش از یکی

نبوده است و همچنین خارج ساختن افسانه ها از قلمرو بیگانه نسبت به آنها، یعنی از حوزه‌ی علم و فلسفه‌ی نقاد و آزاد کردن ایندو از سیطره هیولاهای خیالی یعنی دین و تصوف، بمنظور تشریح و کالبدشکافی علمی موهومات دینی جزو مسئولیتهایی می‌باشد که بر دوش یکایک طالبین جامعه ای آزاد، عقل گرا و مدرن قرار دارد.

نظام عقلی، فلسفه نظری و جهان بینی جامعه‌ی سنتی، شدیداً تحت تأثیر انگیزه ها و دیدگاهها و باورداشتهای عوامانه و دینی است که ریشه در گذشته هائی دارد که بجای علم و عقل، برداشتهای حسی و خیالپردازیهای ناشی از جهل و ترس و عصیتهای قومی، پاس‌خگوی علل پدیده ها و مسائل ناشی از آن بوده است.

نمونه های مشابه در فرهنگ عوام در متون دینی و ادبی بجا مانده از پیشینیان ما به وفور دیده میشود.

وظیفه‌ی ما جستجوی آنها با هدف برانگیختن شورش عقلی و علمی علیه آنهاست. چرا که دین باوری عوام مانند، پرده‌ی ضخیمی، بخش اعظم منظر جهان را از دیدرس عقل مردم اجتماع آنقدر دور ساخته است که اشتیاق عقل به جنب و جوش و پرس و جو در آنها به حداقل رسیده است. این پرده را باید درید. لیکن چنانچه تصور رود شوریدن جمعی از افراد آشنا به ویژگیها و ارزشهای عقل آزاد و نقاد و نقش آن در امر ترقی و پیشرفت در دنیای معاصر کافی به مقصود بوده و برآورنده‌ی مراد و آرمان ما می‌باشد، سخت به خطا رفته ایم و اگر خیال کنیم با چند برخورد پراکنده‌ی فردی یا محفلی با پدیده های عوامانه و عوام پسند در فرهنگ ملی کنونی مان، موفق به پاره کردن آن پرده، آنهم به نحوی خواهیم گشت که به آزاد شدن نیروی عقل از بند نهادهای پرورنده‌ی عوامیگری منجر شود باز هم سخت در اشتباه هستیم. اشتباهی که نتایج زیان بخش ناشی از آن مستقیماً متوجه زیرساختهای حیاتی جامعه خواهد شد. بنابراین شوریدن ما تنها بعنوان یک تلاش مقدماتی در جهت شورانیدن همگان علیه دشمنان تعقل آزاد و موانع گسترش منطق علمی و علمی، ارزش دارد. باید حس شورشگری خردگرا و هوشمند در تکاتک اعضا، و عناصر اجتماعی جامعه ملی بیدار شود تا شورش عقلی عملاً معنا پیدا کند و منتج به ثمرات عینی اجتماعی گردد.»

## می‌پرسند چه کنیم؟

«متأسفانه هنوز هم کسانی در میان ما پیدا میشوند که یا بعلت ضعف اعتماد بنفس یا به سبب عدم توفیقشان در تضعیف و از بین بردن شکاکیت‌های بی مورد یا بجهت آنکه موفق به تخلیه‌ی ترسها و اضطرابها و بی میلیهای خود در امر درگیر شدن در یک پیکار کامل و همه جانبه با دشمنانی که بخوبی آنها را شناخته ایم، نشده اند و بهمین دلیل هم نتوانسته اند مراحل اولیه تصمیم گیری را پشت سر بگذارند و یا تحت تأثیر برخی ملاحظات زیان آور اخلاقی و فردی قادر به آن نیستند که از بروز اختلاف و بهم خوردگی گاه و بیگاه تعادل روحی خویشان جلوگیری کنند اینان پرسش «می پرسند چه کنیم؟» را طرح کرده و به این وسیله به حدسها و گمانه زنیهایی دامن میزنند که نه تنها با روحیه‌ی طالبین تغییرات اساسی در ساختارهای موجود جامعه، قرابتی ندارند، بلکه نشاندهنده وجود رسوباتی است که از خلق و خوهای جبون و متمایل به سازشکاری شان ناشی میشود. باری، یادآوری این اصل بسیار مهم از اصول اخلاقی تشکیلاتمان را لازم میدانم که میگوید: بکوشیم تا به دخالت‌های آقای «من» در امر کشف و حل مسائل عمومی خاتمه بدهیم. با توجه به این اصل پس این «من» نیستم که گفته ام «چه بکنیم» و باز این «من» نیستم که بگویم «چه نکنیم». هدفهای «ما» و موانعی که پیش رو داریم، آشکارا به همی «ما» گفته اند و باز میگویند که: «چه باید و چه نباید بکنیم». مگر آنکه آنها را بدرستی ندیده و به روشنی نفهمیده باشیم. پاسخی را که ما یافته ایم هر گروه دیگری میتواند بدست آورد.

ما به شورش عقلی در سطح وسیعی از جامعه‌ی ملی، بمنزله هدفی مینگریم که بدون نیل به آن شالوده‌های روحی و شرط‌های معنوی ضرور، برای بجریان افتادن تفکر و تلاش علمی در آن جامعه ایجاد نخواهد شد، تا

هنگامیکه عقل مرعوب دین، مغلوب وحی و اشراق و مطیع هوسها و باورهای عوامانه و توجیه کنندهی خرافات است، امیدوی به جهشها و جنبشهای مترقی و سازنده ای که متکی بر قدرت سازمان یافتهی عمومی باشد، نمیرود. بنابراین ما به هدفهای آتی خویش نخواهیم رسید مگر آنکه از اقتدار و حاکمیت و آزادی عمل نسبی در راستای شورانیدن همگان برخوردار بوده و امکان آنرا در اختیار داشته باشیم که با هر منع و مانعی در اینراه اعم از آنکه داخلی باشد یا خارجی و بین المللی، خودی باشد یا بیگانه، معنوی باشد یا مادی با طرح و برنامه و با سرعت و شدت مقابله کنیم و تاروپود آنرا چه در تاریخمان نهفته باشد و یا در جامعه مان، از هم جدا سازیم.

آیا بدون در دست داشتن اختیار وضع قوانین و قدرت اعمال حاکمیت قانونی آنها بر روابط نهادی و مناسبات اجتماعی، امکان آزادی عمل در یک جامعه آزاد برای خردگرایان و جهل ستیزان وجود دارد؟ آیا میشود در راه اثبات عینی دوستی خود با عوام، دست به اقدامات خصمانه و کارآ علیه پرورشگاههای جهل و مراکز تنفیذ باورهای عوامانه زد، اما در عین حال، منابع قدرت و اهرمها و وسایلی که حکومت و دولت و قوهی قانونگزاری و دادگستری را از سایر نهادها و سازمانهای اجتماعی، مشخص و ممتاز میگرداند همگی در دست کسانی باقی بماند که موجودیتشان در تاریخ و حضور خفت آورشان در مقام فرمانروایی سیاسی بر سرنوشت نسل کنونی منوط به تحکیم و گسترش جهل و خرافات عوامی بوده و هست؟

در حالیکه سرعت غلطیدن «حال» به «آینده» در بخشها و مراکز صنعت و قدرت بین الملل ابعاد شگفت انگیزی پیدا کرده است و باوجود رشد غول آسای جریان یابی حاکمیت جهانی صاحبان سرمایه، دانش و تکنولوژی مدرن، آیا ضرورت فوری شورش عقلی و شورانیدن همگان را در این راستا حس نمیکنید؟ آیا فکر نمیکنید بدون تحصیل قدرت سیاسی و اعمال حاکمیت، میتوان به شورش عقلی همگانی علیه حاکمیت جهل و ناتوانیهای عقل دلگرم و امیدوار گشت؟ در شرایط کنونی کشور بنظر میرسد هر کس که به این پرسشها پاسخ مثبت بدهد دارای نیات منفی، اراده ای سست عنصر و روحیه مایل به سازشکاری و در شکل خاص آن شریک دزد و رفیق قافله است.

تلاش و مبارزه بی وقفه برای سرنگون ساختن دولت جاهلان و





خرافه پرستان در کنار تقویت مداوم تفکر عقلی، اساسی ترین اقدامی بنظر میرسد که راه را بر شورش عقلی همگانی و نتایج منطقی ناشی از آن یعنی «تلاش و تفکر علمی» می‌گشاید. ما باید بر آمادگیهای خویش در جهت یک برخورد نهائی و بیرحمانه با دشمنان واقعی عوام یعنی دوستان ریائی و خدعه گر آنها بیافزائیم. ادعا کردن و گفتن اینکه: من میدانم پس بسزودی و بخودی خود همه خواهند دانست، یا من عقل آزاد را شناخته ام پس بهتر است حوصله بخرج بدهم چون دیری نخواهد گذشت که همگان آنرا خواهند شناخت. این نوع فکر بیش از یک خیال باطل و یک بهانه‌ی ساده لوحانه نمیتواند چیز دیگری باشد.

ما را به روشنفکر و اندیشمند حاشیه نشین و بی عمل نیازی نیست، کسانی که نوسازی را در تخریب خرابه ها نمیبینند و روش کورمال رفتن را برای یافتن راههای اصلی ترجیح می دهند، جزء ما نیستند.

پاسخ ما به این سؤال که «می پرسند چه کنیم» باب طبع اینان هم نیست ولی در هر حال جواب همان است که بود: تحصیل قدرت سیاسی بصورت خواست همگانی و قانونی و رویدن سردمداران توهمات و باورهای عوامانه از عرصه‌ی سیاست و منافع ملی و حاکمیت بر فرهنگ جامعه.

حال روی سخن سوی آن تبهکارانی است که عقونتهای اخلاقی، تمامیت شخصیتشان را در خود فرو برده است. آنهایی که کاسه گدائی در دست، با خوی هرزگی و هرجائی گری، از راه تمسک جستن به ابزاری از قبیل چاپلوسی، مجیزگونی و مداحی، دست بوسی و فریب، یا مزدوری و خودفروشی، همکاری با توطئه چینان و خائنین، شرکت در اقداماتی که هدف از آن تحریک لمپنیزم و تشویق رجاله گریهای مذهبی است و نسیم متابعت بی چون و چرا از نیات آنهایی که در رأس سازمانهای دولتی قرار گرفته اند، حیثیتی برای این ملت باقی نگذاشته اند و بعلت تربیت غلسط و شخصیت بیمار و حقارتهای بیشماری که همواره با آن دست بگیربان بوده اند به باربران و خدمتکاران خانه زاد دولتی تبدیل شده اند که در نتیجه‌ی ظهور افکار و بازتاب اعمالشان ما ایرانیان رسوای زمین و زمان گشته ایم.

با آنهایم، با به آب و نان رسیده های بی آبرویی که آب در آسیاب دشمنان ترقی و آزادی انسانی جامعه میریزند. ابائی هم ندارند از اینکه وجود باورهای عوامانه در اخلاق اجتماعی و زمینه های پرورش جهان بینی افراد، بالاخره منجر به آن شود که خاک عالم بر سر ایران فروریزد.



## ای همه چیز همه چیز

کلب علی پس از آنکه خود را از بازگویی سخنان «او» فارغ یافت، دفتر را بست بی آنکه سر خود را بالا آورد و به من نگاه کند، بدون بر زبان آوردن حتی یک کلمه، درست مثل کسی که جاذبه های درونی، وی را بیحس و حرکت کرده باشند، خاموش شد و خیره ماند. گویی گذشت زمان و اقتضا، جا و مکان و وجود اشیا، و حضور من در خانه ای که متعلق به خودش بود، هیچیک برایش ارزش و اهمیتی نداشتند.

سکوت کلب علی طولانی شد. این فرصتی بود برای من تا ضمن یادآوری و مرور اساسی تریسن بخشهای حرفهای «او»، با آزادی عمل بیشتری، علائم روشن اثراتی را که آن تالار و این حرفها در کلب علی بجا گذاشته بودند، در چهره اش مشاهده کنم. بنظرم چنین آمد که کلب علی در واقع به مرز این باور رسیده که دیدگاه منطقی و راه یافت اطلاعات علمی بدرون حوزه عمل تفکر فلسفی انسان، نه تنها خویشاوند باورداشتهها و القانات دینی نیستند (که با فرهنگهای سنتی مداربسته همراه میباشند)، بلکه بر روی آنها اثر میگذارند، مسیر حرکتشان را دستخوش دگرگونی نموده و بتدریج تغییراتی را در مسیر و جهت هایی که پیش از آن دنبال میکردند، در آنها ایجاد میکنند.

باتوجه به این برداشت از کیفیات درون کلب علی در آن لحظه ها، فکر میکردم وی خود را درگیر و دودل یافته است. اما بعلت آنکه از قدیم روحیه ای سرسخت داشت و در حقیقت نمیخواست انگشت نما شود، تا مبادا کسی وی را آدم خودباخته و تن به عقب نشینی داده ای ببیند لذا به حربهی شناخته شدهی فریب متوسل میشد و خود را گول میزد تا بر مقاومتهايش خدشه ای وارد نشود. من اینطور فکر میکردم و وقتی کلب علی سکوت خود را با ادای این جمله کوتاه شکست که: تدارک کشتارگاه ارواحمان را میبینند. پروردگارا آیا

نمیبینی؟ احساس روشنتری از وضعیت پرغوغای درونش بمن دست داد. پرسیدم آیا آنچه که برایم خواندی متن کامل سخنرانی «او» در آن شب بود؟ جواب داد: آری آنرا از روی جزوه ای که برای توزیع در میان اعضای تشکیلات تهیه شده بود بعدها یادداشت کردم. امیدوارم آتش خشم خداوند، روح بی پروایشان را بسوزاند. از «اخته های سیاسی» که علیه آنها کاری ساخته نیست.

گفتم: خُب بعد از آنکه حرفهای «او» را شنیدی چه شد؟ کلب علی گفت: از دیدن آن وضع و شنیدن سخنان «او» مخصوصاً آن قسمت‌هایی که مستقیماً متوجه شالوده عقاید من میشد، این احساسات بر من مستولی شد که آنها عمداً میخواهند ذهن مرا آماده تخلیه نموده سپس مرا از پا درآورند. البته بدرستی یا نادرستی این احساس آنها اطمینان چندانی نداشتم. نمیدانستم درست حس کرده ام یا نه، فقط اینرا می فهمیدم که حق ندارم در مقابل آنها همینطور بنشینم و بشنوم.

در طول سخنرانی «او» بارها صالح در نظرم مجسم شد. از خود میپرسیدم آیا صالح دوست من است یا نه؟ بخود میگفتم اگر دوست من است، پس چرا راضی به آن شده که من با اشیاء و افرادی روبرو شوم که چیزی بجز رنج برای من در برندارند؟ اما وقتی سالیهای دراز و دلچسب گذشته ای را بخاطر میآوردم که در کنار صالح گذرانیده بودم، نمیتوانستم باور کنم که وی قصد سوئی نسبت به من داشته باشد. بهمین جهت باز از خود میپرسیدم اگر صالح نیست سوئی ندارد و در حالیکه هم «او» را میشناخت و هم مرا، لذا از روی کمال آگاهی ترتیب حضور مرا در میان آن جمع داده است؟ آیا پیش خود فکر کرده بود که نجات من در عوض شدن من است؟

آن شب، در هر حال فشارهایی که بر روح و روانم وارد میشد خشم را برمیانگیخت و گهگاه اختیار از کفم می ربود. با وجود این حتی المقدور میکوشیدم تا کنترل خود را از دست نداده و واکنشی از خود نشان ندهم که نتایج ناشی از آن بر روی حاضرین در تالار بضررم تمام شود یا کمتر از آن حدی باشد که بنظرم مفید و مطلوب میآمد. بنابراین پای حرفهای «او» تا به آخر نشستم.

«او» پیش از خروج از تالار با صدائی که بی شباهت به غرش درندگان به وقت حمله به طعمه نبود گفت: «بیائید لاشخورها را بیه لاشه



تبدیل کنیم. جان مُردارخوارهای مُرده خوار و مُرده پرست را بگیریم و یکبار برای همیشه تاریخ این مرز و بوم را از وجود عناصر خرافه پرداز و نیروهای گندزده و گندزای اجتماعی پاک گردانیم».

وقتی که «او» داشت خارج میشد حاضرین ارضوانی پوش باز از جای خود بلند شدند و سرودی را که هنگام ورودش سر داده بودند از نو خواندند. «او» تالار را ترک کرد و آنها پس از خواندن سرود و بدون آنکه حتی یکنفرشان سر خود را به عقب برگرداند دوباره سر جاهای خود نشستند. سکوت، فضای تالار را فرا گرفت. خاموشی بقدری عمیق بود که گوئی تالار از هر جنبنده و نفس کشی خالی شده است. این سکوت بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. آهنگ ملایمی پخش شد و همزمان با پخش آن اندک اندک شروع به تاباندن نور بر تریبون کردند و پس از آنکه اطراف آن کاملاً روشن شد خانم جافتاده ای که ظاهرش نشان میداد که باید زن بانشاط و متکی به نفسی باشد در پشت تریبون قرار گرفت و گفتار خود را زیر عنوان «مروری بر منشاء مشترک صور مختلف» آغاز کرد. من تصمیم خود را گرفته و آماده شده بودم تا به آنها حمله کنم. چون «او» همانطور که گفتم وجود خدائی را مورد تردید قرار داد و ساخته عوام فریبان نامید که به وجودش معتقد و به اجرای دستوراتش مقید و متعهد هستم. بنابراین در راه دفاع از باورهایم موظف به آن میباشم که از هر وسیله‌ی مجاز و مؤثری از جمله، بیان پرخاشگرانه‌ی احساسها و اندیشه‌های خویش استفاده کنم. اما در آن هنگام، صلاح را در آن دیدم که باز هم صبر و سکوت کنم و ببینم و بشنوم که دیگر چه میکنند و چه میگویند.

آن خانم لحنی آرام داشت و پیدا بود که از روحیه مسلطی هم برخوردار است. گفتار خود را اینطور ادامه داد: «همه‌ی ما کم و بیش آموخته ایم که واقعیت جهان و جریان طبیعی زندگانی انسان، نسبت به دیدگاهی که آدم پیدا میکند یک واقعیت خارجی میباشد. طبیعت نه به پیروی از برداشتهای دیدگاهی انسانها خلق شده و نه مجبور است مطابق با آرزوها و امیدهای بشری رفتار یا سیر نماید. در این میان تنها دانشهای بشری ظهور نموده و در ساختار ذهنی خاصی دچار جریان و تحول گشته اند. دیدگاه ما از ما چه میطلبد؟ مهمترین مسئولیتی را که بعهدی ما گذاشته کدام است؟ دیدن جهان از راه شناختن نیروی عقل و بکار بستن آن بکمک حضور دائمی اراده‌ی معقول، در مجموعه‌ی روابطی که میتوان از



علتهای وجودی آنها آگاه شد.

اصل شناختی وجود، رابطه و نیاز متقابل بین عاطفه و اخلاق نیز ناظر بر همین مسنولیت است که از اهم اصول دیدگاهی ما میباشد پس حرفهایی که ما در این زمینه بیان میکنیم قطع نظر از تأثیری که در شخصیت و طبیعت فردی و سیستم دریافتی و اندازه گیری ویژه مغزی من بجا میگذارد، خواه و ناخواه بر حول محوری میچرخد که اصل مزبور جزء لاینفک آن میباشد.

پیشترها گفته بودم که اخلاق بی عاطفه و نیز عاطفه بی نیاز از محرک خارجی هرگز مشاهده نشده است. در تکمیل این نظر میگویم در حالیکه اخلاق منشأ عاطفی دارد ایندو بر یکدیگر اثر گذاشته و بعلت نیازی که یکی به آن دیگری دارد فعالیت و عملکرد هیچکدام بصورت مستقل و آزاد انجام نمی پذیرد. ضمناً یادآوری این نکته ضرورت دارد که هر دو وجه عمده و آشنای اخلاق یعنی وجوه مثبت و منفی یا نیک و بد و بعبارت درستتر وجه مفید و مضر آن را باید مورد توجه قرار داد وگرنه منشأ مختلف الوجوه آن یعنی عاطفه از یاد رفته، و بجای تحلیل پدیده از راه توجه به منبع طبیعی و مسیر حرکت و عملکرد اجتماعی آن، دست به یک عمل صرفاً انتزاعی زده و به بیراهه خواهیم افتاد.

تن انسانی بر یک وحدت ارگانیکی استوار است. وحدتی که خود از مجموعی دستگاههایی تشکیل یافته که هریک بفراخور خود، مقامی در کل اندام پیدا کرده اند، بفعالیت میپردازند و بعلت رابطه ای که بین آنها وجود دارد و نیز بسبب راه یافتن به درون یکدیگر بقول قدما «جان» یا «روح» را تولید کرده و به چیزی که اسمش را گذاشته ایم «حیات جانوری انسان»، عینیت میبخشند. حسها و حرکتهای اندامی، ساده ترین و آشکارترین آثار و علائم وجود حیات یا «جان» در قالب «تن» است. این دو یعنی جان و تن قابل تجزیه و تفکیک از یکدیگر نمیباشند. نمیتوان جان را در یک دست و تن را در دست دیگر و در برابر هم قرار داد و باز هم شاهد وجود جاننداری گشت که آدم نامیده شده است. تن زنده و جان، اجزایی هستند که جداکردنشان از هم در عالم واقع و نه از راه تخیل و انتزاع، غیرممکن بنظر میآید. بنظر ما جدا کردن نیرو از حرکت، شکل از محتوا و کمیت از کیفیت محال است.

وجود این ویژگی جانوری در میان همه انواع جانداران و وقوع کاملاً بدیهی مرگ یا سرنوشت مشترک زیستی در میان آنها از زادن در بین



نوعشان تا مردن، آشکارا دلالت بر حقیقی بودن وحدت میان جان و تن دارد. در طبیعت هیچ ذره ای قائم به ذات نیست. چون ذات عناصر و اشیاء با وجودشان یکی میباشند. و از آنجا که موجودیت عناصر و اشیاء بسته به ترکیبات و اثر متقابل آنها در همدیگرست، پس همه‌ی ذات‌ها و جوهرها مرکبند و ذره‌ی لایتجزا یک توهم و در وجه تکامل یافته‌ی خود یک تصور خیالبافانه فلسفی میباشد بنابراین تعبیر صرفاً روحانی ذات، یا تفسیر ذات، بمنزله روح، ناشی از میل انسان به دادن نظم به اندیشه‌های فلسفی خود در گذشته‌ها است، بدون آنکه به غیرواقعی بودن اندیشه‌های آشفته خود (که چارچوب فکری خاصی هم برای آنها ساخته و پرداخته است) پی برده و یا پذیرفته باشد. پس کسی که میگوید روح (جان، ذات قائم بر ذات یا چیزی که حیاتش با مرگ تن و در رابطه با آن پایان نمی‌پذیرد) وجود دارد اما وقتی از چگونگی و کم و کیف آن پرسیده میشود جوابش آنست که: «روح امر خداست» و در منطق خیالپرستانه‌ی ادیان «امر» به مخلوقات غیرمادی خدا مانند روح و فرشتگان و غیره اطلاق میشود در واقع به سؤال کنندگان جواب سربالا میدهند و به جهل خود و نبود روح بطور ضمنی اعتراف میکنند، منتها نه از روی آگاهی و بصورت آشکار.

این قبیل پاسخها، هرچند قانع کننده نبوده و نیستند، اما باوردارنده‌ای را که قبل از رسیدن به این سؤال، وجود خدای عوام را پذیرفته است، ساکت کرده و حس کنجکاوی را در وی از فعالیت باز میدارد.

کسی که خدا را روح ازلی و آفریننده‌ی جهان، فارغ از قوانین آن و حاکم بر جریاناتش معرفی کرده و گفته که روح، شعاع و پرتوی مطلقاً روحانی از خدا در درون تن آدمی است، وقتی مورد سؤال قسار میگیرد، میگوید: ما نمیدانیم روح چیست. بما جز علم اندک عطا نشده است!

نخست به وجود روح اعتراف میکند، برای پذیرفته شدن وجودش از جانب دیگران میکوشد، ولی در عین حال میگوید که من نمیدانم ماهیت آن چیست. باوجود این ضعف آشکار منطقی و در حالیکه متوسل شدن به حربه‌ی ارباب به قصد سرکوب کردن تردید در شنوندگان خود، دلیل روشنی بر ست بودن پایه‌های استدلال منطقی مدعیان وجود «روح مجرد» است، اما انتظار دارند که حتی خردمندان وجود روح را از آنها بپذیرند. معنای خدا و روح مجرد، همان تعبیر نامشخصی است که از مغز دین باوران میگذرد و بر زبانشان جاری میگردد، چرا که بنا بادعای شان در کتاب و کلام





خدای خودشان آمده است.

میگویند از به اصطلاح متفکرین اسلامی معاصر ایران پرسیده شد: آیا بهشت وجود دارد؟ پاسخ میدهد: وجود دارد، اما در کائنات موقع جغرافیائی ندارد.

بنظر ما اگر این شخص ریگی در کفش و ابزار غیر کارآمدی در دست و روش تفکر آلوده به اوهام عوامانه و اغراض شخصی در مغز نداشت، هرگز به بیان پاسخی اینچنین سست و دوپهلوی و عوام فریبانه متوسل نمیشد. چون آنچه از ریشه این جواب استنباط میشود آنست که وی میخواسته بگوید که: خیر آقایان بهشت وجود ندارد. منتها ترسها و مصلحت اندیشی ها باضافه انگیزه های فرهنگی - سیاسی آشکار و پنهان وی، مانع از آن میشدند که از روی صداقت و با صراحت، نظری را که خودش قبول کرده بود بر زبان آورد. این جواب مثل این میماند که از ما بپرسند: آیا فلان سرزمین یا فلان نام و نشان در سیاره ی زمین وجود دارد؟ و ما در جواب بادی به غیب انداخته و بگوئیم آری، اما در سراسر کره ی زمین موقع جغرافیائی ندارد. آیا بین این جواب و پاسخ صریحی که بگوید نه، فلان سرزمین اصلاً وجود ندارد تفاوتی است؟

باری، وجود تعدد و کثرت دستگاهها در یک واحد ارگانیک، دلالت بر این واقعیت دارد که هیچیک از کنشها و واکنشها و نیز هیچکدام از آفرینش های انسانی، مناسبت و قرابتی با آن مفهوم غریبی که از کلمه ی «ناب» افاده میشوند، ندارند.

مانند جذب ناب، دفع ناب، دین ناب، دولت ناب، عاطفه ناب، عقل ناب، اخلاق ناب و خلاصه جامعه ناب انسانی.

اخلاق محض یا مجرد از انسان اجتماعی یک تصور بی پایه و اساس میباشد. زیرا حاصل آن برداشتی است مبنی بر قائم بر ذات بودن اخلاق، حال آنکه در کلان واقعیت نه تنها پدیده ی مستقلی بنام اخلاق وجود ندارد، بلکه حتی پیش از تکامل ساختارهای عاطفی اندامواره ی انسانی، ظهور نخستین دستگاههای اجتماعی در تاریخ، ابتدائی ترین ارزشهایی که ساختمان اخلاق را میسازند و به آن معنا می بخشند نیز وجود نداشته و نمیتوانست که وجود داشته باشد. پس اخلاق پدیده ایست عمدتاً اجتماعی که ریشه در ساختمان خاص ژنتیکی نوع بشر دارد، همچنین متأثر از اصل مشخصی میباشد که ناظر بر تأثیر متقابل پدیده های طبیعی و فرهنگی بر روی یکدیگر است.»



## عقل و دین

«دین در هر شکلی که آنرا بیابیم و هر معنائی که در نظام فکری و فرهنگی خویش برایش داشته باشیم، از اهم عناصری میباشد که در ساختار اخلاق اجتماعی بکار گرفته شده است. چرا که وسیله ای مناسب برای توجیه نادانیها، ناتوانیها، عقب ماندگیها و فقر میباشد و نیز راه ساده ای است جهت پوشانیدن ضعفها و معایب خویش از چشم خود و دیگران و همچنین وسیله ایست برای تولید تصنعی نیروی دلگرم کننده و امیدبخش، در تن و جانی که شاهد استیصال و تیره روزیهای خویش میباشد. چنین فردی ناگزیر به رمانیدن و دور ساختن خویشتن از احساس بیهودگیها و رنجهایی است که در نتیجهی مشاهدهی آثار و نتایج عملکردهای احمقانه خود مدام بظهور میرسند و تا بن جان راه مییابند.

نیاز روحی یا همان حاجت به درک فلسفهی وجود و حیات، علت پیدایش دین هم هست، منتها اندیشهی فلسفی در خامترین و ابهام آمیزترین حالت خود منجر به پیدایش باورهای دینی میشود. بهمین علت در تمام اشکال تاریخی و متداول ادیان، ضعف صور منطقی تفکر را میتوان مشاهده کرده و لاطائلاتی را که پیرامون چگونگی خلقت جهان و انسان و هدف اخلاقی و دینی از آن بافته شده تمیز داد.

نیاز مذکور منشأ همهی انواع دین در همهی زمانها و همهی مکانها، از بدوی ترین تا تکامل یافته ترین آن، در کل تاریخ جهان است. لذا از مشاهدهی وجود اختلاف در صور نباید این شبهه بما دست بدهد که ادیان اعم از آئین بت پرستان و یا موهوم پرستان یا ادیان توحیدی، هر یک دارای منشأ خاص مستقل خود میباشند.

منشأ عملکردهای نوعی، مشترکات نوعی است و اختلاف در اشکال و صور عمل، محصول شرایطی است که جغرافیای طبیعی زیست و شرایط

زمانی از جمله، بر گروهی که با منظر و موجودیت آن روبرو هستند تحمیل کرده است.

قبل از حضور تاریخی ادیان، در زندگانی انسان، همان نیاز روحی و جستجوی پاسخ برای آن، بصورت جادوگری و اساطیر و انبوه خدایان جریان داشته است. همینطور اخلاق پیش از آنکه بصورت یک نهاد یا رفتارهای هنجارمند اجتماع افراد درآید، متولد شده است.

دین سازندهی اخلاق نیست. اما برای آنکه بخشی از ضعفهای بنیادی خود را جبران کند از دستاوردهای اخلاقی سود جسته است. بهمین دلیل، همهی ادیان به ملقمه و معجونی مرکب از اوهام فلسفی، دستورات اخلاقی، افسانه های عوامانه و تمایلات سلطه گرانهی انسانی تبدیل شده اند. دین در جوهر خود از عقل روگردان، با علم تقریباً بیگانه، در خودستائیها و خودمحوریهای اخلاقی غرق و با عصیتهای قومی یا ایمانی و غرورهای کاذب و میان تهی همراه میباشد.

بی خبری و سرگشتگی روحی مناسبترین شرط برای رویش و رونق باورهای عوامانه است و علت تداوم حیات تاریخی دین - باوریهای عوامی و عوام پسند نیز از همین جنس است.

عقل و دین در تحلیل نهائی از یکدیگر بیزارند، از هم میترسند و فاصله میگیرند و برهم می‌تازند. چون بدلیل وجود اختلاف ماهیت و معنا، پائین ترین وجه نسبت رابطهی دو قوه، در میانشان حکمفرما میباشد. این دو در تمدن مدرن قادر نیستند بین خود تفاهم ایجاد کنند و یا لااقل برای مدتی هم که شده در مجاورت هم قرار بگیرند و به اصطلاح دوش بدوش شوند. زیرا دین زنده به موهومات، افسانه ها و تشریفات است، حال آنکه عقل مکلف به فروریختن حصارهای غیرعقلی، دریدن پردهی پندارهای عوام و عوامیگری، رسوا ساختن دروغگویان و عوامفربان و بالاخره موظف به هموار ساختن زمینه های رشد دانش و افزودن بر سرعت ترقیات بشری است. در جهان امروز «دین» مکتب جهل و ریاکاری، و عقب ماندگی مادی و معنوی است. اما عقل کاشف العیوب و راهنمای تهیه و تولید منابع و شرایط پیشرفت علم و حقیقت اخلاق انسانی میباشد.

در جوامعی که غرایز کور و سنت های گذشته در کنار نیاز به ریاکاری و عدم صراحت و تقلب در مناسبات افراد و گروهها، نقش مهمی پیدا کرده اند، از دین میتوان بمنظور جمع آوری و سازماندهی نیروی بظاهر

هیولوشی از افراد استفاده کرد و جهت رسیدن به اهداف آلوده به سوء نیت و خیانت، به حال و آینده افراد و کشور دست به قتل و خشونت زد. سپس با استفاده از روشهای سنتی و عوام پسند به توجیه و تفسیر جنایات خود پرداخت و بکار خود مشروعیت یا نوعی از حرمت و والائی معنوی بخشید. اما عقل اصولاً مخالف تشجیع و تهییج عواطف و افراط و تفریط بوده و مانع از فریب خوردن و دستاویز دیگران شدن و قربانی گشتن فرد و جامعه است. هر زمان عقل آزاد جایگاه رفیعی را در ساختار اخلاقی جامعه ای بدست میآورد، از حضور باورهای عوامانه در اخلاق اجتماعی جلوگیری میکند و نیاز به قتل و جنایت و اعمال روشهای مذموم را از میان میبرد. چون عقل ضرورت انجام امور را بر اساس منطق علمی و علم تجربی و ریاضی استوار میسازد و تعریف میکند و نه مطابق با ذوقهای فردی یا بوالهوسیهای عوامانه و خیالبافیهای اعتقادی».

کلب علی در اینجا از ادامه‌ی سخن باز ایستاد. خشمگین بنظر میآمد. من به امید آنکه خشم وی فرو نشیند و دنباله حرفهای آن خانم را برایم بازگوید، حرفی نزد، صبر کردم، اما فایده نداشت. ناچار از کلب علی پرسیدم تمام شد؟ کلب علی گفت: چه چیزی تمام شد؟ گفتم: حرفهای آن خانم سخنان. آخر میدانی فکر نمیکنم حرفهایش به همین جا ختم شده باشد. کلب علی گفت: درست فکر میکنی. اما من قطعش کردم. طاقتم طاق شده بود. یکمرتبه عنان اختیار از دستم رفت. چه میتوانستم بکنم. داشتم منفجر میشدم. مگر میشود پای اینهمه فرمایشهای کوردلانه نشست و ساکت ماند؟ پرسیدم خب چه کردی؟ کلب علی جواب داد: هیچ. از جای خود بلند شدم. حس کردم هرچه نیرو در بدن دارم به خدمت فریاد کشیدم درآمده است. با صدائی که ظنین هول انگیزی پیدا کرده بود فضای تالار را شکافتم و گفتم: بس کن. زبان بدنمان بگیر خانم، و لب فرو بند... بعد دستهای خود را بسوی آسمان بلند کردم و خطاب به خدای بزرگ گفتم: پروردگارا چرا سقف را بر سر این وارثان قبیله‌ی لوط فرو نمی ریزی؟ چرا نور و روشنائی از چشمانشان نمیگیری؟ چرا زبان در دهانشان نمی خشکانی؟ «ای همه چیز همه چیز» آتشی که خاکسترشان کند، بر سرشان فرو فرست. جانشان را بسوزان... پس چرا معطلی؟ مصلحت نمی بینی یا زورت نمیرسد؟

پس از این فریادها، خطاب به جمعی که همچنان پشت به من داشتند گفتم: شما بندگان بی بند و بار خدا را باید رو بید. ای مفسدین فی الارض،



ای محاربین با خدا، ای مهدورالدمها، ای خارهای رونیده بر زبان قاریان خوش الحان، با شماهایم. آهای چرا رویی بسویم برنمیگردد؟ آهای خفاشهای شب تیره، و ای...

من در آتش خشم و فضای فریاد خود غوطه ور بودم و همچنان میخواستم بر آنها بتازم، اما در این لحظه جوان بلند بالائی بمن نزدیک شد میکروفون کوچکی را در مقابلم نهاد و مؤدبانه و در کمال متانت از من خواست که در ادامهی سخنان خود از آن استفاده کنم. گفتم: شما اگر بخواهید اینهمه نیرو فقط صرف فریاد کشیدن کنید، خیلی زود از پا درمیآئید. بنشینید و خیلی راحت هر آنچه را که میخواهید بگوئید. به هر زبان و با هر لحنی که شما را خوش خواهد آمد. شما آزاد هستید. با دیدن میکروفون یکمرتبه احساس ضعف و بی حسی کردم، احساس این بود که آنها مرا تحقیر کرده اند. کرخت شده بودم. دیگر چیزی نتوانستم بگویم. آخر میدانی، پیش خود فکر کرده بودم که میتوانم لااقل با حرفهای خود، جو تالار را دستخوش بحران و تلاطم گردانم. اما با چه روبرو شده بودم؟ حتی یکنفر از حاضران سرش را برنگرداند و به پشت خود نگاه نکرد. و من ناچار نشستم و در حالیکه نمیدانستم چه کار کنم میکروفون را بدست گرفتم و با لحن آرامی گفتم: صالح، خانه ات خراب، مرا دریاب.

طولی نکشید که صالح خودش را بمن رساند. سپس به اتفاق از تالار خارج شدیم. صالح مرا بهمان اطاقی برد که در آن ریش از صورتم چیده و روپوش ارغوانی بر تنم پوشانیده بودند. در آنجا نگاهم به صورت خود در آینه افتاد. درخشش بینظیری در چشمهای خود دیدم. همچنین درهم کوفتگی چهره ام، تو گویی دقیقی که در آنجا گذرانیده بودم کسی بر سر و صورتم فشار وارد ساخته و آنرا مجاله کرده بود.

صالح روبروی من نشست. تبسم خوش اثری کرد و گفتم: این درون درمانده اما بیقرار تو، بالاخره کارت را یکسره خواهد کرد. مُردنت واقعیهی تازه و شگفت انگیزی نخواهد بود. ما همه محکوم به مُردنیم، همچنان که آزاد نبودیم زاننده بشویم یا نشویم. اما سرعت گرفتن تو درهم آغوش شدن با مرگ حقیقتاً مرا متأثر میکند.

گفتم: غم مرگ و زندگی مرا نخور. به حال خودت گریه کن که حالم را بهم میزند. صالح قهقهه ای زد و در حالیکه سیلی های آشنا و گرمابخشی بر گونه هایم میزد گفت: من مثل آنروزها، حال و روز خود را به دست



دیگران و به ذوقهای مرده و اموات نسپردده ام. حال من نیازی به گریه ندارد... بگذریم، اگر از خلق و خوی ات آگاه نبودم متعجب میشدم. باوجود اینکه میخواهم بدانم چرا هنوز که هنوز است نمیتوانی خودت را کنترل و مهار کنی؟

گفتم: من حق ندارم در اینگونه موارد خودم را کنترل کنم. اینها عملاً میکوشند تا بر شک و تردیدها نسبت به حقانیت باورهای من دامن بزنند. اینها با ماده گرانی علمی مشوق خصومت علیه روحانیت ما هستند. آنوقت تو انتظار داری من خودم را کنترل کنم؟ گرچه از آن صالحی که سالها پیش میشناختم دیگر رمق و روحانیتی باقی نمانده است.

سپس از جا برخاستم. روپوش از تن درآورده، کت خودم را پوشیدم و آماده برای ترک آنجا شدم. اما پیش از آنکه راه بیافتم رو به صالح کسردم و گفتم: میخواهم «او» را ببینم. از نزدیک ببینمش. میخواهم با «او» گفتگو کنم. بنظرم میآید که همهی این فتنه ها زیر سر «او» ست. «او» در اختراع همهی این گفته ها و نوشته ها دست دارد. کوبیدن سر «او» راه از پا درآوردن همهی شماهاست.

صالح با درخواستم موافقت کرد. جزوه ها را به رسم امانت بمن سپرد و گفت: البته باید صبر کنی تا خبرت کنم. حالا با من بیای تا تو را به خانه ات بفرستم. از اطاق خارج شدیم، در همان زیرزمین سوار قسمت عقب همان اتومبیلی شدم که مرا به آنجا آورده بود. با این تفاوت که اینبار تنها بودم. اتومبیل براه افتاد. سرانجام پس از طی کردن یک راه نسبتاً طولانی ایستاد. راننده در عقب را باز کرد و مؤدبانه از من خواست که پیاده شوم. خود را در نقطه ای نزدیک به خانه ام یافتم.

## پسر و پدر رو در روی هم

پاسی از شب گذشته بود. اما من و کلب علی در آن لحظه ها نیازی در خود به ساعت شماری حس نمی‌کردیم. کلب علی را شوق و شور بازگو کردن دیده ها و شنیده هایش در آن تالار، تقریباً به هیجان آورده بود. وی از اینکه میتواندست عقده ها و عقیده های خودش را در رابطه با «او» ضمن چاشنی کردن ناسزا، بدون دغدغه و آزاد از تکلفات، بزبان آورد، بنظر خوشحال هم می‌آمد. من هم که تصمیم گرفته بودم «او» را بیابم و بشناسم، اصلاً میل نداشتم به گفتگو با کلب علی پایان بدهم و خانه اش را ترک کنم. ظاهراً هر دو از وجود همدیگر راضی بودیم. کلب علی رو بمن کرد و گفت: از ظاهرت پیداست، میل داری بدانی میان من و «او» چه گذشت، من چه گفتم و «او» با من چه کرد؟

گفتم: آری و سپاسگزارت میشوم اگر ناسزاگویی را از امانتداری تحسین برانگیز خود حذف کنی. تو برخلاف بسیاری از راویان اخبار و اهل حدیث و طوطیان شکرشکن و شیرین گفتار، راستگو هستی، اما متأسفانه یک عیب بزرگ داری که علت آن یا در ضعفهای توست و یا در ترسهایی که ریشه هایشان بر تو پوشیده مانده اند. کلب علی با اندک دلخوری که در لحنش پیداشد گفت: آن عیب چیست که بر شما آشکار شده دکتر؟

گفتم: آن عیب، باور کردن دروغها و افسانه هائی است که خوشبختانه با کمی دقت، انگار میشود به خوبی تمیزشان داد. کلب علی گفت: مثلاً کدام دروغها؟ گفتم: مثلاً همین دو موردی که «او» آنشب به آنها اشاره کرده و در باره شان حرف زده است. مثل داستان طغیان «آدم» و «طوفان نوح». کلب علی آهی کشید و سری تکان داد و از جا برخاست و گفت: مثل اینکه نوشیدن یک فنجان چای لازم آمد. میوه و بساطی که در خانه ندارم. یخچالمان خراب و جیبمان خالی است.

ضمن نوشیدن چای با هم مزاح کردیم. هر دو سر کیف و بانشاط بودیم. کلب علی با خنده گفت: پس من آدم راستگویی هستم که دروغها را باور کرده ام هان؟ گفتم: علاوه بر این، بی آنکه تردیدی بخودت راه بدهی آن دروغها را بمنزلهی رویدادهایی که شبهه کردن در باره شان جایز نیست، نقل و منتقل هم میکنی. هنوز مزه‌ی شیرین چای قندپهلوی کلب علی را در دهان خود حس میکردم که زنگ در خانه بصدا در آمد. کلب علی برای باز کردن در حیاط برخاست. پرسیدم فکر میکنی چه کسی باشد؟

کلب علی با طنز طعنه آمیزی جواب داد: بقول تو فرزند خلف باوردارندهی افسانه ها. اینرا گفت و با اکراه و کمی هم عصبانیت از اطاق خارج شد. لحظاتی بعد کلب علی باتفاق پدرش که حدود بیست سال داشت وارد شدند. نامش سعید بود. قدی بلند و صورتی کشیده و لاغر داشت. مؤدب بنظر میآمد، منتها میانه اش با کلب علی چندان خوب نبود. سعید پس از ادای سلام و احوالپرسی در گوشه ای از اطاق و دور از من و پدرش نشست. کلب علی یک استکان چای برایش ریخت و تعارفش کرد. سعید اظهار بی میلی نمود و آنرا پس زد. کلب علی غرولند کنان از سعید پرسید: امشب هم دیر آمدی. کجا بودی؟ لابد باز هم کلاس تقویتی برایتان گذاشته بودند؟ سعید اعتنائی نکرد. من میدانستم عنقریب است که کلب علی از کوره در برود. همینطور هم شد. کلب علی با صدائی بلند و خشم آلود گفت: با تو بودم پسر. تا حالا کجا بودی. مادر بخطا مگر تو خانه و زندگی نداری... میخواهی با من چه کنی سعید؟ بگو، میخواهی با من چه کنی؟ سعید سر خود را بالا نیاورد و بصورت پدرش نگاه نکرد اما گفت: کدام خانه و زندگی را میگویی؟

من در حالیکه از بیفایده بودن دخالت خودم آگاه بودم باز هم سعی کردم نگذارم کلب علی نسبت به سعید تندی کند. اما توفیقی بدست نیاوردم. کلب علی گفت: پسر بیرون ماندن تو دارد مرا از درون میکشد. عوض کن رفتارت را وگرنه به مولی قسم... سعید به میان حرفهای کلب علی دوید و فریادکنان گفت: تو مدتهاست که مرده ای، ما را هم تو کشتی، احساس شیرین خانه و زندگی داشتن و به آن عشق ورزیدن را تو در ما نابود کردی، پدر... خانه ای که در آن نه مادر هست و نه محبت، خانه و زندگی نیست، جهنم است.

بغض گلوی سعید را میفشرد. چشمهایش مالا مال از اشک شدند. نگاهی بمن انداخت. نگاهش معصومانه بود. در نگاه سعید جستجوی گمشده

و یار و یاور خانگی حس میشد. سعید در خانه احساس بیکی و بی پناهی میکرد. همینکه نگاهش بمن افتاد، اشک از چشمهایش سرازیر شد.

کلب علی گفت: گریه هایت برای مادرت است؟ اگر ماسد بود رهایت نمیکرد. سعید گفت: مادرم ما را رها نکرد. آتش خودخواهیها و خودبزرگ بینی های تو مادرم و خواهرم را و مرا و خانه را سوزانید و زندگیمان را تبدیل به ماتمکده کرد. مادر راست میگفت، تو هیچ چیز نیستی پدر... تو یک مشت خرافات و مجسمه ای از تعصبات کور هستی. تونه میبینی و نه میشنوی. نفرتی که وبال گردن عشق شده و مُرده ای که خود را به زنده ها آویخته. خودت را دور کن از زندگی و بگذار دیگران زندگی کنند.

کلب علی با عصبانیت بلند شد و بسمت سعید رفت. فهمیدم که میخواهد وی را کتک بزند. سعید هم از جا برخاست و در حالیکه اشکهایش را از چهره پاک میکرد، گفت: تو منطق نداری، حقیقت هم نداری. حربه ات همین است. بلند کردن صدا و زدن سیلی...

من خودم را در میان پدر و پسر حائل کردم. کلب علی گفت: حرفهایت گنده تر از دهانت است. آنرا خرد میکنم تا دیگر جایی برای پیدا شدن کلمه و حرف در آن باقی نماند.

سعید ضمن دور کردن خودش از پدر بسمت در اطاق رفت و گفت: این خرابه دیگر جای من نیست. تنها بمان و در تنهایی بمیر. کلب علی گفت: کجا میخواهی بروی مادر بخطا؟ سعید گفت: بمیان دوستانم، به جمع علاقمندانم. کلب علی گفت: کیانند دوستانت؟ سعید گفت: دشمنان جهل تو و همه ی فریب خوردگان. کلب علی با چشمهای خیره و از حدقه درآمده لحظه ای بفکر فرورفت و سپس گفت: پس ویروس «او» به درون تو هم راه یافته است؟ سعید گفت: من نمیدانم تو از که حرف میزنی. فقط اینرا میدانم که آنها تصمیم دارند دیواره تعصبات را فروبریزند و آراء مُرده را چال کنند.

سعید بعد از گفتن این حرفها از اطاق خارج شد و رفت. من آنشب در خانه ی کلب علی دریافتم که وی حقیقتاً گرفتار است. اما خودش هرگز برای یافتن منشأ اصلی گرفتاریهای خود نکوشیده است. به حرف احدی هم گوش نمیدهد. چون کلب علی کسی بود که خیال میکرد که راه حقیقی رستگاری را در میان گمراهان یافته است. این خیال روح و روان وی را در برگرفته، در نتیجه جانش را بلب آورده بود. بنظر من هم، سعید درست میگفت: مسئول خانه خرابی کلب علی، خود کلب علی بود.

را خواندم و به ظن خود کاملاً آماده نبرد رو در رو با «او» شدم تا اینکه در غروب شانزدهمین روز بعد از آن شب لامروت، صالح بدیدنم آمد. ساعتی را در همین اطاق با وی گذرانیدم. قرار شد فردا شب که مصادف با شب جمعه بود، صالح خودش بیاید و مرا همراه ببرد.

از دیدن دوباره‌ی صالح باز هم خوشحال شدم. وی هم با من همواره برخورداردی گرم داشت. مرا در آغوش گرفت و بوسید و با شوخی گفت: ریشه‌ایت رشد خوبی دارند. با آنها چه میکنی؟ و بعد نشست. من حس کردم که وضع خانه ام صالح را غمگین و متأثر کرده، چون با صدائی که آهنگ حزن انگیزی پیدا کرده بود گفت: همسر خوبی داشتی. بد کردی وی را از خود راندی. چرا خانه ات را دوباره به وجودش نمیآرائی؟

گفتم: حرفش را هم نزن. بجای این حرفها از «او» برایم بگو. صالح گفت: چه بگویم. «او» همان است که هست. گفتم: و چه نفرت انگیز و هتاک. صالح گفت: تو برداشتهای خاص خودت را از همه چیز داری. اصلاً هم به درست یا غلط بودنشان فکر نمیکنی. اما بدان که «او» کسی است که از این پس هرگز راحت نخواهد گذاشت.

گفتم: که؟ «او»؟ تو اشتباه میکنی. این من هستم که تصمیم دارم راحتش نگذارم. صالح گفت: گفتم که تو هر طور دلت میخواهد مینوازی. همیشه همینطور بوده ای، منظورم آن بود که بعد از این نه میتوانی فراموش کنی و نه خودت را از مسیر آراء «او» دور و برکنار سازی. مگر نه اینست که تو هم مغز و قوه‌ی عاقله داری؟

خلاصه آن یکساعت را با بگومگوهای از این قبیل گذرانیدیم. سپس صالح رفت و من به منظم و مرتب کردن پرسشهای خود و آماده ساختن جوابهایی که در رابطه با پرسشهای احتمالی «او» بنظرم رسیده بودند، پرداختم.

صالح بقول و قرار خود وفا کرد و روز بعد بسراغم آمد. مرا سوار بر اتومبیل فرسوده ای که مال خودش بود کرد و براه افتاد. موقع را غنیمت شمرده و سؤلهایی از وی نمودم. آخر خود را محق میدانستم. زیرا ابهامات و اشکالات فراوانی در رابطه با «او» و آن جمع و تشکیلات و نیاتشان برایم بوجود آمده بود. من در باره‌ی «او» تقریباً هیچ چیز نمیدانستم و از لحظه ای که با آن صحنه های غیرمنتظره و روشهای غیرمتعارف روبرو شدم، همواره این سؤال آزارم میداد که آنها کیستند و چگونه سازماندهی شده اند.

نخست از صالح پرسیدم: چگونه شد که با این جماعت آشنا شدی؟



صالح گفت: جوینده یابنده است، مگر اینرا نشنیده ای؟ گفتم: حالا فکر میکنی چه چیزی را یافته ای؟ اصلاً در جستجوی چه بودی که راحت به راه اینان ختم شد؟ صالح گفت: من دنبال رها کردن خود از شک و تردیدهایی بودم که داشتند روحم را میفرسودند. عقلم بمن میگفت: بخش بزرگی از آنچه که در خانه و از ملا و مکتب و مسجد بما آموخته اند، صحت نداشته، فاقد بنیادهای اطمینان بخش علمی، فکری و فلسفی میباشند. اما ترس از مواجه شدن با عکس العملهای تعصب آلود عوام، مانع از آن بودند که به ندای عقلم پاسخ مثبت داده و اقدام به مقابله با جهل خود کنم. بعدها که با اندیشه های «او» آشنا شدم، ترسهایم فروریخت، و برایم مسلم شد که علاوه بر ترس، شدت علاقه به مادرم که می دانی، در یک خانوادگی به اصطلاح روحانی پرورش یافته بود، همچون عامل مهم دیگری مرا به سرکوب حس کنجکاوهای عقلی مجبور میساخت.

پرسیدم چطور ممکن است آدم نسبت به دین بی اعتناء باشد، اما در عین حال فردی باقی بماند که به ارزشهای اخلاقی احترام بگذارد؟

صالح گفت: اخلاق مستقل از دین است و هیچ نیازی هم بوجود آن ندارد. آدم فاسد، فاسد است، چه متظاهر به دین باشد و چه نباشد. از این گذشته کسی که از ترس تنبیه شدن و به اصطلاح جزا دیدن بدست مأموران خدا، تن به رعایت برخی از موازین اخلاقی میدهد، نه دین دارد و نه اخلاق، چون دلیل کار وی ترس از قدرت است نه پای بندی به شرافت و اصول. همین قیاس در مورد طمع رسیدن به بهشت موعود با حوریانش هم صادق است.

گفتم: تو در باره این آدمها چقدر میدانی که با این اطمینان از صلاحیتهاشان صحبت میکنی؟ صالح جواب داد: بقدر کافی، آنقدر که شکی باقی نمیماند. گفتم: مثلاً چقدر؟

صالح گفت: دوست داری بدانی؟ اگر چنین استت باید اولاً بتدریج آماده پیوستن به پیکره شان شوی و ثانیاً مراحل سختی را در زمینه اثبات قابلیتها و حسن نیتهای صادقانهی خودت بگذرانی. شناختن اینها، از راهی میگذرد که طولانی و طاقت فرساست.

جوابهای صالح قانعم کردند که پرس و جوهایم برای کشف راز پیدا شدن و رشد هول انگیز این جماعت، بی نتیجه است. پس از خیرش گذشتم.





## نه خالق عالم که مخلوق یهودیان!

هوا کاملاً تاریک بود. ما وارد یک خانه ویلانی نسبتاً بزرگی شدیم که انواع رستنیهای عطرآگین و سبز قسمتی از فضای آنرا پوشانیده بود. این خانه در یکی از مناطق کم جمعیت و دور از غوغای شهر واقع شده بود. مردی که مسئول راهنمایی ما بود من و صالح را بدرون یک اطاق راهنمایی کرد.

بعد از دقایقی صالح بلند شد تا اطاق را ترک کند. با تعجب پرسیدم: مگر تو در گفتگو حضور نداری؟

گفت: نه. دلیلی ندارد. تنهایت میگذارم تا آنچه نسپرو داری در این چند دقیقه باقیمانده و در خلوت، بسیج کنی و آماده شوی، و رفت. پس از دقایقی خانمی وارد شد و مرا به اطاق دیگری برد. کسی در اطاق نبود جز من و خانم راهنما تا اینکه دو نفر مرد وارد شدند.

من پیش از ورود آندو، نگاه گذرایی به اطراف خود انداختم. بجز تابلوی خوشرنگ و قشنگی که درست در برابرم و بر دیوار اطاق نصب شده بود، چیزی توجهم را جلب نکرد. من این تصویر را میشناختم، تصویر همان مرد مرموز و اسب شگفت انگیزش بود.

بمحض آمدن آن دو مرد، آن خانم اطاق را ترک کرد. آنها بگرمی دستم را فشردند و با خوشرویی و فروتنی که بر تاثیر برخورد دوستانه و رفتار بظاهر دلنشینشان میافزود، از من استقبال کردند. خلاصه خودم را در وضعیتی دیدم که رضایتم را جلب میکرد و به روح احساس آزادی عمل در امر پرداختن به گفتگو با «او» میداد. برای آنکه «او» را بشناسم، دیگر با هیچ مشکلی روبرو نبودم. جز خود «او» که پشت به تابلو و رو در روی من نشست، نفر دوم هم که مرد چهارشانه و قوی بنیه ای بود در فاصله کمی از من نشست. «او» پوشاکی ساده بر تن داشت. آزاد از هر زر و زیوری بود. مردی با

جذابیت های کاملاً مردانه، جدی و مصمم و باندازهی کافی زمخت، با رفتاری که حکایت از درکی داشت که یک مرد واقعی به عدم نیاز خود به آراستن رفتار خویش با ادا و اطوارهای تصنعی میکند. نگاهش را عمیق و نافذ یافتم. شور زندگی به درون دل آدم میتابانید، اما نمیدانم چرا برایم کمی دلهره آور و هولناک جلوه کرد.

با وجود علائم آشکار تصمیم «او» به مباحثه، معلوم بود که نمیخواست بعنوان آغازگر گفتگو وارد عمل شود. حال آنکه من عقیده دارم شروع کردن و قدم اول را برداشتن، روش مناسبی برای در دست گرفتن رشتهی سخن و هدایت آن در جهتی مطلوب میباشد. به پیروی از عقیده خود و در حالیکه چشمم را بر چشمهای «او» دوخته و با دست به آن تابلوی نقاشی اشاره داشتم، گفتم: حاضرم برای برداشتن «پشت سری» از «پیش رو» کمکتان کنم.

«او» که بلافاصله متوجه بیان طعنه آلود و طنزآمیز کلام من شده بود، تبسمی کرد و گفت: تلاش ما عمدتاً متوجه همین منظور بوده و هست. چون به اعتقاد ما «پشت سری» مالا مال از خرافه و تعصب و محرک انگیزه های نازا و یا مخرب، و مؤید آرزوهای عوامانه است. ما مردم این کشور، در جهان امروز حق زندگانی پیدا نخواهیم کرد و روز خوش بخود نخواهیم دید، مگر آنکه خود را در مسیر پیشرفتهایی قرار بدهیم که سرعتش متناسب با حوایجی باشد که برآورده ساختن آنها، مستلزم کاستن از شدت درجعی فشارهایی است که نظام و شرایط موجود بر مردم تحمیل میکند. اما «پشت سری» مورد نظر شما کسه از اشارهی کنایه آمیزتان به تابلوی نقاشی ما برایم قابل تمیز است نه تنها با «پشت سری» مورد نظر ما دارای فرقههای اساسی است، بلکه این «پشت سری» نشاندهنده بنیادی ترین نیازهای فکری، عقلی و اخلاقی «پیش رو» میباشد. و ماهیتاً در موضع و جهتی مخالف با آن دیگر قرار گرفته است.

این تابلو بیان سمبلیک ما از ژست و نحوهی عمل و شکل برخورد وجدان آگاه با «پشت سری» یعنی سنتهای مذهبی در اوضاع و احوالی میباشد که با آن روبرو شده ایم.

گفتم: بگذریم. با این شیوه بیان به نتایج مشخصی نخواهیم رسید. پس آنرا کنار میگذاریم.

گفت: کاملاً درست است. من با هر صورتی که شما به نتیجه بخش بودنش معتقد باشید موافقم.

گفتم: عده ای میگویند اخلاق نه علم است و نه راهنمای مناسبی برای شناخت. اینها معتقدند که نمیتوان به کلاس و مکتب اخلاق وارد شد و

از جولانگاه آگاهی سر درآورد. بر فرض صحت این مدعا و با توجه به اینکه شما می‌گویند اخلاق منشأ عاطفی دارد، پس به چه دلیل واژه ای را که حکایت از درون مایه های عاطفی و اخلاقی بشر میکند، در کنار کلمه ای که رسماً متعلق به خانواده‌ی مقوله های علمی است قرار داده اید؟ می‌گویند وجدان آگاه. آیا منظورتان عاطفه و اخلاق آگاه است؟ اگر چنین باشد خودتان هم متوجه نیستید که دارید چه می‌گویند. بنظر میرسد که دچار سردرگسی و تناقض گویی شده اید. حال که وجدان میتواند آگاه باشد، چه دلیلی داریم که اخلاق را عین آگاهی و عاطفه را منشأ طبیعی دانشهای بشری ندانیم؟

در جوابم گفت: با وجود روشن بودن سوابق شما برای ما، اعتراف میکنم که حضور ذهن، هوشیاری و دقت و درجه پیشرفت حس کنجکاوی در شما قابل تحسین است. و این تناقض عجیب، گاه اسباب شگفتی آدم میشود. گرچه نباید بصرف مشاهده‌ی هوش و کنجکاوی و دقت، در باره‌ی شخص داوری کرد و نتیجه گرفت که وی متعلق به نیروهایی است که تولید، تکثیر و توسعه دانشهای بشری را وجهی همت خویش قرار داده اند، چون عوامل دیگری وجود دارند که در انتخاب نقش اجتماعی و گزینش جهت‌ها و هدفها در زندگی افراد موثرند.

ایکاش نوزادی که چند دهه قبل چشم به جهان گشود، خود را در میان گروهی مییافت که کلب علی نامیده شدن را نمی‌پسندند. بلکه وی را آزاد می‌گذاشتند که آقای خودش بشود. زیرا در اینصورت چه نیازی به شورش عقلی و چه حاجتی به صرف وقت و سرمایه و نیرو برای مبارزه با باورهای عوامی داشتیم؟

آری. درست فهمیده اند آنهایی که گفته اند: «اخلاق نه علم است و نه قرابتی با راه و رسمهایی دارد که به علم منتهی میگردند.» آیا مهرورزی، علم است؟ آیا میتوانیم امانت داری یا دگردوستی را علم بشمار آوریم؟ علم عبارت از شناختن پدیده ها و روابط آنهاست نه رفتار مطابق با هنجارهای ناشناخته برای فرد. کنشها و واکنشهای عاطفی در برابر محرکهای بیرونی علم نیست. بلکه علم عبارتست از کشف علل فعل و انفعالات و عمل و عکس العملها. علم پی بردن به قوانینی میباشد که رابطه ها را مشخص میگردانند و یا برعکس، عبارت از شناختن و آگاهی یافتن از رابطه هایی است که موجب خلق فرضیه و تئوری و قانون علمی در حوزه‌ی تمدن و فرهنگ بشر شده است. بنابراین آیا مذموم شمردن: دزدی و

تجاوز و ظلم، یا بعکس، پسندیده پنداشتن: یکرنگی و حسن نیت و راستگویی و وفای بعهد علم است؟

برخورد علم و اخلاق با رفتارهایی که نیک و یا ناپسند و نکوهیده شمرده میشوند یکسان نیست. اخلاق، دزدی و هرگونه امری که با معنا و مفهوم فساد یکی شده باشد مذموم می‌شمارد، بی آنکه راهنمای جستجو در علل انسانی پیدایش آنها شود. حال آنکه علم مجبور است به این پرسش جواب بدهد که اولاً فساد چیست؟ ثانیاً چرا از دیرباز بوجود آمده و در انواع و اشکال گوناگون جریان یافته است؟

کلب علی، بنا بر وجود یک چنین دلایلی است که گفته اند از راه اخلاق نه میتوان راز مفسد را یافت و نه میشود به پیدا کردن طریقه مناسبی برای درمان آنها و یا حتی کاستن از آثار و عوارض سوء آنها رسید. این کار وظیفه اخلاق شناسی علمی (و نه دینی) و وجدان آگاه و آزاد عملی و اجتماعی است.

و اما در پاسخ به این سئوال که آیا منظور ما از وجدان آگاه، عاطفه و اخلاق آگاه میباشد. باید عرض کنم که خیر. در اینباره نیز در رابطه‌ی بین عاطفه و اخلاق باز هم توضیحی میدهم تا آنچه به نظرت تناقض گوئی آمده از میان برود.

ما می‌گوئیم هر فعل و عملی که از انسان در طبیعت سر میزند، قطع نظر از قوانین جهان شمول طبیعت که معمولاً امر استثنا و موجودیت و حرکت خارق العاده (معجزه) را نسبت به خود راه نمیدهد، منشاء انسانی داشته و تابع ساختمان اندامی و نوعی نژادی میباشد که آنرا آدم یا انسان خوانده ایم.

اخلاق یک امر انسانی و اجتماعی است که مثل سایر امور مشابه از قبیل کشت و کار، پس انداز، ازدواج، زبان، اقتصاد و... منشاء آن، هم در قوا و استعدادهای موجود در تمامیت ساختمان انسان است و هم در طرز تشکیل اجتماعات انسانی است.

در طبیعت، وجود اخلاق انسانی مستقل از انسان، همانقدر دست نیافتنی و مجهول میباشد که امر تولید و اقتصاد و اشکال ازدواج و سایر امور انسانی. منتها همانطور که غریزه جنسی و نیازهای جامعه‌ی زیستی و جامعه شناختی فرد، در راستای رفع آن، منشاء پیدا شدن ازدواج گشته، عواطف انسانی نیز ظهور اخلاق را میسر و ممکن ساخته و ناگزیر به آن



منتهی می‌گردد. انسان مانند هر جانور دیگر، در کل یک مجموعه ایست واقعی و با مفهوم لاجودی، به نام اسم بسیط، فرق دارد. انسان متشکل و مرکب از اجزاء و دستگاههای مختلف میباشد. نه منطق محض است و نه عاطفه ناب، مجموعه ای از قوای متعدده منجمله عقل و اخلاق میباشد. مضاف بر اینکه در واقعیت امر، این قوا بدون یکدیگر راه دارند و همین جریان دائمی و عدم ثبات پایدار، مانع از آن میشود که مرز نفوذناپذیری بین آنها بوجود آید و بعنوان نقطه‌ی سازش یا ستیز دائم دیده و پذیرفته شوند. زیرا اصل وجود رابطه، در هر حالتی که تصور شود همراه با تأثیر متقابل بین اجزاء رابطه میباشد و فقط میزان این تأثیر است که کم یا زیاد میگردد. پس غرض از عاطفی شمردن منشاء اخلاق، رد کردن اثرات عقل بر آن نیست بلکه بیان ناکافی و ضعیف بودن این اثرات میباشد.

برداشت ما از معنا و مقام «وجدان» در زندگانی انسان با استنباطی که شما از آن پیدا کرده اید فرق میکند. شما نام احساسها و هیجانهایی را که در یک آدم مهربان و دگرددوست در رابطه با مشاهده‌ی وی از یک رویداد فجیع مثل آزار و شکنجه دادن افرادی توسط دیگران تولید می‌گردد، «وجدان» گذاشته اید. حال آنکه ما «وجدان» را: حضور عقل در جریان عاطفه و انعکاس اجتماعی آن میبینیم.

کسی که دیگری را می‌آزارد و در واقع از قدرت خود سوء استفاده میکند و آن دیگری که از این عمل آزرده خاطر میشود و به اصطلاح وجدانش به درد می‌آید، هر دو هم برخوردار از عقل هستند و هم بهره مند از عاطفه و احساس. منتها در وجود هیچیک از آنها عقل انسانی در مقامی قرار ندارد که بتواند مانع از تحریکات و حساسیتهائی شود که موجب بروز رفتار ظالمانه و تجاوزگرانه و یا صرف تألم و دلسوزی نسبت به ستمگری و شکنجه افراد می‌گردند.

اخلاق از عاطفه سرچشمه می‌گیرد و «وجدان» که شما آنرا از اجزاء اخلاق میدانید همان عقل است که بعلت ضعف حضورش در اراده و عمل انسانی، دستخوش کششهای نیرومند عاطفی شده و مآلاً تحت تأثیر قدرت نیروهای اخلاق قرار گرفته است.

گفتم: بعبارت دیگر میخواهی بگویی اخلاق بخودی خود عقل ندارد. گفت: اگر درست متوجه تعریف ما از مجموعه ها و ضرورت وجود روابط متقابل بین اجزاء یک دستگاه شده بودی از ادای این سخن پرهیز

می‌کردی. اخلاق بخودی خود یعنی چه؟ و آیا تو بخودی خود وجود داری؟  
من بخودی خود وجود دارم؟

خیر اخلاق بخودی خود حتی وجود ندارد، چه رسد به آنکه عقل هم داشته باشد. عقل بخودی خود اصلاً موجود نیست چه رسد که با اخلاق و عاطفه و علم رابطه داشته باشد یا با آنها ترکیب شود. فکر و شعور و عقل و عاطفه و اخلاق همچنین سازمانها و تشکیلات اجتماعی، هر یک اجزاء کل واحدی هستند که برویهم اثر می‌گذارند و نهایتاً حیات انسان و اشکالی را که بخود می‌گیرد ممکن و آشکار می‌سازند.

اینها را میتوان به یک کشتی با تمام سرنشینان جدائی ناپذیر آن تشبیه کرد که بی نیاز از ناخدا نیست. ولی فرق است بین ناخدائی عاطفه و ناخدائی عقل. وجدان همان عقل است که خواه و ناخواه به درون عاطفه راه پیدا کرده است. تفاوت بین وجدان آگاه با عاطفه با وجدان آنست که وجدان آگاه به محض قرار گرفتن در مقام هدایت هر انسان، عاطفه را مهار کرده، کشتی وجود ما را بسمتی میبرد که نجات و آسایش و نیز آزادی نسبی همه سرنشینان در پایان آن راه واقع شده است. وجدان آگاه یعنی حاکمیت قوانین عقل. عقل در این مرحله با دو ویژگی روبروست.

این دو ویژگی عبارتند از «آگاهی» و «اقتدار». آگاهی از خودش و آگاهی از طبیعت و مسئولیت هر یک از قوای انسانی. آگاهی از تأثیر مستقیم عوامل و محرکهای بیرونی و از جمله مهمترین آنها، یعنی اقتصادی - سیاسی و اجتماعی و فرهنگی بر استعدادها بالقوه نوعی. آگاهی از ضرورت حضور مداوم و مستمر دانشهای بشری در امر پیشرفت دستگاههای اجتماعی و همچنین اقتدار در زمینهی ایجاد یک آهنگ منظم و برخوردار از عنصر شعور و هدف مشخص، در ترکیب نیروهایی که من حیث المجموع «جان» را عیان و آشکار می‌سازند.

گفتم: پس هدف ادعایی شما از شورش عقلی، به کرسی اقتدار نشانیدن عقل در مرحلهی آگاهی آن از خودش است. آیا عقل قبل از رسیدن به این مرحله از خود بیخود و اسیر اقتدار نیروهای غیرعقلی بوده است؟ اگر چنین است پس دلیل وجود آثار و ابنیه و ابزاری که نشانه های بارز و غیرقابل تردید عقل بشر در آنها هویداست چیست؟

فرهنگ و تمدن که اینهمه توجه شما را بخود جلب کرده و اینهمه سنگش را به سینه می‌زنید، آیا زائیده عقل آدمی میباشد، یا نه؟ اگر آنرا





محصول اهداف عقلایی یعنی نتیجه‌ی عملی شناخت عقلی از نیازهای انسانی میدانید، چرا به انتقاد و اعتراض نسبت به بخشهایی از آن میپردازید و حتی «شورش عقلی» را مطرح میکنید؟ و اگر نه پس چه دلیلی دارد که از آن دفاع میکنید؟

گفت: ما نمیگوئیم عقل پیش از آنکه بدرجه بلوغ نسبی برسد و در مقامی که آنرا وجدان آگاه میخوانیم عنان اراده و عمل انسان را در اختیار بگیرد، از خود مطلقاً بیخبر یا بقول تو اسیر و زندانی دیگر قوا بوده است. زیرا در اینصورت هیچ توجیهی برای ظهور افکار و آثاری که حکایت از دانش بشر و نقش عقل در بوجود آمدنشان دارد، باقی نمیماند. هر اثر و عملی که علم در آن راه یافته و خود را نشان داده مشروط بر آنکه به هدف و نتیجه معقولی منتهی شده باشد، حاکی از وجود پیش زمینه‌های روشن عقلی در آن اثر و عمل است. مثلاً سازمانی که هدف از ایجاد آن گردآوری، نگهداری و آموزش اندوخته‌های فرهنگی بشر باشد، بیانگر و نشانگر تأثیر کاملاً آشکار عقل در شناختن راه توسعه‌ی تمدن میباشد. این پدیده اعم از آنکه متعلق و مربوط به قرن‌ها پیش از زمان ما باشد یا نه، از عقل و علم هر دو بهره کافی جسته است. لیکن تأثیر عقل را بر ساخته شدن بنایی عظیم بر بالای گور فلان پادشاه و یا فلان پایه گذار باورهای عوامانه و یا سوء استفاده از اموال عمومی بمنظور نشر اوهام و خرافات را نمیتوان مشاهده کرد و پذیرفت. اما، بی تردید، بکار گرفته شدن دانش و فن شناسی در ساختمان آنها که مقوله دیگری است پذیرفتنی است. انسان هیچگاه بی نیاز از عقل نبوده و هرگز هم نتوانسته از عقل، بیگانه و رویگردان شود. منتهای مراتب، ارزش هدفهای تعیین شده و اقدامات بجزریان افتاده، بستگی به میزان نقش عقل در آنها دارد. هرچه که حضور عقل بیشتر باشد، ارزش هدف و نتیجه‌ی عمل بالاتر و بالاتر است. و فرق وجدان آگاه یا عقل آزاد در مرحله‌ی آگاهی از خود با «عقل مقید به دین یا ایدئولوژی»، در اینست که عقل آگاه و آزاد هدفهای حقیقی و بنیادی را جایگزین اهداف غیراساسی و انگیزه‌های غیرعقلی و اوهام میکند. به بیان دیگر، ماهیت «وجدان آگاه» در عطف توجه به نیازهای نوعی و حقیقتاً موجود و لازم برای انسان در عرصه‌ی طبیعت و علم و اجتماع و خود فرد میباشد. آثار مدنیت تاریخی انسان، هم منعکس کننده عقل انسان و هم نشاندهنده‌ی اهداف و امیال غیرعقلی وی است.



علاوه بر این نباید فراموش کنیم که انسان به غرایزی مجهز است که مقدم بر عقل و همه‌ی انواع عواطفی است که نیاز جامعه شناختی اخلاق را تولید کرده اند، غرایز علت پدید آمدن بسیاری از کنش و واکنشهای ما است.

غذا و سرپناه و جنس مخالف و مأمّن و احساس امنیت، جزء نیازهای غریزی بشر است. این نیازها از اهمّ مشترکات جانداران نیز میباشد. لذا حاجت به این نیست که آموخته شوند. اسب مجبور است که بخورد و بیاشامد و جفت گیری کند. لازم نیست به نوع اسب خوردن و آمیختن آموخته شود. انسان هم ناگزیر به پیروی از جبرهای زیستی نوعی خویش است. اینرا حس میکند که اگر نخورد و یا با جنس مخالف نیامیزد دستخوش رنجش خواهد شد که رنج تلاش برای دور شدن از آن رنج، بمراتب قابل تحمل تر است.

بشر پیش از آنکه صاحب فرهنگ شود و سعی کند مطابق ارزشها و روشهای هنجاری، پاسخی برای نیازهای طبیعی خویش بیابد، مجبور بوده و هست که از غرایز خویش پیروی کند.

انسان در اعصار ماقبل پیدا شدن تمدن، نه خانه ساختن بلد بود و نه با نهادی بنام ازدواج روبرو شده و آشنایی یافته بود. اما برای گریز از رنج گرما و سرما و خطرات محیط و نیز بمنظور رفع خستگی و خوابیدن، به سرپناه و یا ماوایی طبیعی مانند غار پناه میبرد و در راستای نیاز جنسی هم آمیزش میکرد. زندگانش موجود بود. اما معنا نداشت. از همین روست که گفته و درست هم گفته اند که غریزه برای تحریک شدن، احتیاجی به محرکهای هنجاری و نهادی از قبیل آداب و سنن و اخلاق ندارد. ولی با وجود این، از هنگامی که انسان ساختن اسباب و وسایل را اعم از مسادی و معنوی شروع کرد، قوای عقلی، وارد عرصه زندگی وی شدند. لیکن این بمعنای آن نیست که در تمام طول فرهنگ و تمدن بشری، عقل رهبر آدم بوده است، بلکه واقع بینانه است که بپذیریم که در طول تاریخ، وجدان آگاه، جز در برخی از موارد نادر، آنهم در صورتهای پراکنده و با عمری کوتاه، هیچگاه در مقامی که شایسته آنست قرار نگرفته است.

آری. هدف ما در جهت آنست که وجدان آگاه، حق مشخص هدایت جامعه را در دست بگیرد و قدرت خود را بر شئون آن اعمال کند.

گفتم: من بدنبال شنیدن حرفهای صالح و خواندن آن تکه‌ی نمایشنامه و حضور در میان جمعی از شماها و نیز دقت در مفهوم «دیوار نوشته های»

درون آن تالار و توجه به محتوای جزوه هایتان متقاعد شده ام که در رابطه با باورهای دینی، نیات شومی در سر می پرورانید، با وجود این میسل دارم از زبان تو بشنوم که: وجدان آگاه یا عقل، نظر و نیاتش در رابطه با هویت من چیست؟ و میخواهد بخیال خود بر سر آن چه بیاورد؟ و با آن چه معامله ای خواهد کرد؟

گفت: میدانی؟ عیب بزرگ تو آنست که بعد از بدنیآ آمدن رفته رفته کلب علی شده ای. و از آن پس هرگز بخودت اجازه نداده ای که آتسای خود باشی. ایکاش لحظه ای درنگ میکردی، بخود میآمدی، از عقل یاری میگرفتی و...

گفتم: من به اینجا نیامده ام که از زبان تو عیبها یا حسنهای خودم را بشنوم. من گوشهایی دارم که خوب میشوند. چشمهایی که خوب میبینند، حاجتم به دیده و شنیده شدن از جانب شماها نیست. فقط بمن بگو در آن مغز باصطلاح «خردگرای» تو چه نقشه هایی علیه من بعنوان یک هویت، کشیده شده است.

گفت: بسیار خوب، آنقدر که برایمان مقدور باشد، خواهیم گفت. اما تو اول، روشن کن که هویتت چیست، بر کدام مبانی مفهومی و نهادی استوار میباشد؟

گفتم: مبانی هویت و شخصیت من باورهای دینی من است. مگر در این شک هم داری؟  
گفت: آری تقریباً همینطور است. حقیقتی را گفتمی اما بگو بدانم دین یعنی چه؟

گفتم: دین یعنی حقیقتی که از عقل مطلق نشأت گرفته و انسان را بسوی کمال مطلوب همان مطلق هدایت میفرماید.

گفت: سعی نکن دانسته و یا ندانسته خودت و مرا بدرون کلی بافیهای کلامی بغلطانی. از اینراه بجائی نمیرسیم. گفتم دین را تعریف کن. نخواستم که آنرا بمیل خودت بیارانی.

گفتم: دین مجموعه ای از راهنماییها و دستورات و احکام اجتماعی و اخلاقی میباشد که خداوند آنرا توسط برگزیدگانی از میان آدمیان برای بشر فرستاده و لازم الاتباع دانسته است. دین راه رستگاری آدم است که به ارادهی خدا پیش پای مؤمنین نهاده شده است.

گفت: آیا میتوانی تاریخ اختراع اولین راه رستگاری را برای ما روشن

کنی؟

گفتم: دین را کسی اختراع نکرده، دین گفته‌ی خداست.  
گفت: آری دین گفته‌ی خداست. اینرا باورهایت ایجاب میکنند. من هم نگفتم کدام آدم و در چه تاریخی دین را اختراع کرد. دین که از آغاز جهان وجود نداشته است، بنظر تو آیا وجود داشته؟ مگر آنکه همهی مجموعه‌های موجود در بینهایت، از جمله انواع جانوران را هم محتاج به دین بدانیم، این را هم که هیچکس، نه، گفته و نه، باور کرده است. پس بقول تو میشود گفت مخترع دین خداست. با توجه به اینها آیا میدانی خدا کی دست به این اختراع زده است؟

گفتم: آدم و دین هر دو در یک لحظه آفریده شده اند. حضرت آدم دین داشت. اولین انسان و اولین پیامبر هم هست.  
گفت: دین آدم چه بود؟

گفتم: قطعاً حضرت آدم مسلمان بوده، چون دین خدا برای بنده خدا، بیش از یکی نمیتواند باشد و قرآن مؤید این حرف است.

گفت: منظورت آنست که آدم ابوالبشر نماز میخوانده، روزه میگرفته، حج میرفته، جهاد میکرده و لابد بزبان عربی هم قرآن میخوانده؟

گفتم: نه. البته که منظورم این نیست. چون در آن روزگار نه شهری وجود داشته و نه کسان دیگری غیر از آدم که مشرک شده باشند و شرک و کفرشان جهاد را لازم کرده باشد. حج، کعبه میخواستند و کعبه هم با مکه قرین است. در روزگاری که آدم خلق گردید و به عالم خاکی پرتاب شد، اصلاً مکه ای نبوده تا چه رسد به خانه خدا. در باره‌ی زبان آن حضرت هم من چیزی نمیدانم. شاید هم عربی حرف میزده از کجا معلوم؟

گفت: امت آن پیامبر از چه کسانی تشکیل شده بود؟  
گفتم: در اینباره خبری بما نرسیده. ما میدانیم که در ابتدا آدم بوده و زنش حوا.

گفت: پس آدم پیامبر بوده و شک کردن در این هم مجاز نیست. عین کفر است. اما اینکه آیا امتی، پیروانی، فرمانبرانی، مجیزگویی و... داشته یا نه مهم نیست. حکایت آدم بعنوان رسول الله از باورنکردنیهای باور شده است.

گفتم: منظورت از این حرف چیست؟

گفت: منظوری نداشتم. به دل مگیر. میگوی اباوالآدم و ابوالادیان همزمان آفریده شده اند و آدم را پیامبر میدانی. صرفنظر از نیاز هر پیامی



به وجود گیرندگان و محتاجان به پیام؛ بگو بدانیم حضرت آدم، پیش از رانده شدن از بهشت به پیامبری برگزیده شد یا پس از آن؟  
گفتم: چه فرقی میکند؟ خواست خداوند در هر حال بیهوده وی ابلاغ شده است.

گفت: فرقت زیاد است آقای کلب علی. اگر قبل از رانده شدن از بهشت به پیامبری برگزیده شده باشد، خدا دست بکاری زده که اصلاً حاجتی بدان نبوده است. زیرا بهشتیان را چه نیازی به آنست که با وعده‌ی بهشت، اطاعت امر خدا را از آنان به طلبند؟ زیرا آنها در بهشت هستند. از طرفی چگونه میتوان ترس از آتش دوزخ را در دلشان افکند در حالیکه اولاً هنوز دوزخ ساخته نشده و ثانیاً بر فرض آنکه ساخته و معرفی هم شده باشد، کسانی که در بهشت بسر می‌برند، قطعاً مراحل آزمایش و بازجویی و محاکمه و صدور رای را از سر گذرانیده‌اند که توانسته‌اند به بهشت راه یابند. شما که خدا را داننده، همه چیز میدانید، لابد اینرا هم میدانید که خدا میدانسته که بهشت آنهم بهشتی که فقط آدم و حوا در آن زندگی میکنند، جای پیامبر فرستادن نیست. پیامبر به چه درد آنجا می‌خورده؟

اما چنانچه بپذیریم، خیر، ابوالبشر بدنبال تمرد از امر و نهی خدا و اخراج از بهشت به پیامبری مبعوث شده در اینصورت این سنوال پیش می‌آید که خداوند با آنهمه علم و اطلاع و تدبیر چگونه حاضر شده کسی را به رسالت از جانب خود برگزیند که نافرمانی و طغیانگری خودش را آشکار ساخته است؟ کسی که از یکسو آنقدر ساده لوح است که به ترفندی از طرف زنش فریب می‌خورد و توصیه‌های خدا را زیر پا می‌گذارد، آیا چنین آدمی صلاحیت آنرا دارد که «رسالت» و «امانت» سنگینی به وی سپرده شود؟

بنظر ما حتی پادشاهان مخبط و ناقص‌العقل هم اینکار را نمی‌کنند. یعنی پیغام و امانتی را که برایشان اهمیت بسیار دارد به شخصی نمی‌سپارند که امتحان خودش را پس داده و غیرقابل اعتماد بودنش آشکار و اثبات شده است، چه رسد به خدا.

می‌بینی کلب علی؟ فرقت زیاد است. باید پذیرفت که برگزیدن آدم به پیامبری از جانب خدا در هر دو حال بیمورد بوده است. عملی انجام شده که یا هیچ احتیاجی به آن وجود نداشته و یا غیرمعقول بودنش حتی برای عقول متعارفی مثل ما هم معلوم است.

گفتم: خداوند صریحاً نگفته که ابوالبشر را کی به رسالت از طرف

خود برگزیده، اما ما مطمئن هستیم که آدم نخستین رسول خداست.  
گفت: خود خدا که بشما نگفته است، باوجود این چطور مطمئن هستید. این اطمینان را چه کسی به شما داده؟  
گفتم: معلوم است، بزرگان دین. اولیای شریعت.  
گفت: چرا خدا خودش نگفته و این مهم را بعهد ذریه‌ی آدم گذاشته؟ آیا فراموش کرده؟ آیا از کسی و یا از عواقب کار خود بیمناک بوده؟ آیا میخواسته انسانها را بجان یکدیگر بیاندازد؟ یا به این وسیله دوست داشته امتیازی به شیطان بدهد تا وی بتواند معرکه برپا کند و آتش کینه و دشمنی را در میان آنها، آدم بیافروزد؟  
گفتم: من نمیدانم دلیلش چیست. هر دلیلی که در کار باشد، لابد مصلحت بوده است.

گفت: نمیدانی اما مدعی هستی که خوب فهمیده‌ای. آری کارهای آن خدا با کارهای بشر فرق دارد. باید هم فرق داشته باشد. مگر باور دارندگانش نگفته اند که خدا عین عقل محض است. پس باید کارهایش آنقدر معقول و منطقی باشد که بشر قادر به یافتن نقاط ضعفی در آنها نگردد، اما با کمی دقت متوجه میشوی که کارهای آن خدای مجعول پر از نقطه‌ی ضعف است. آیا آن خدا عمدا اینکار را کرده تا بشر بتواند به سادگی به ضعفهای خدائی اش پی ببرد و از وی روگردان شود؟ کلب علی، خدای تو مثل خوره بجان آفریده، خود افتاده است. آفریده‌ای که از قول آن خدا میگویند بعد از پایان دادن بکار خلقت «آدم» به خود گفته (چه خودستایانه هم گفته) بارک الله بر تو با این اختراع. شاید هم اگر با جمله‌ی عربی «فتبارک الله» آشنا نبود، بخودش میگفت تو عجب کله دار هستی پسر! چه استعدادهایی داشته‌ای و از آنها بی خبر بوده‌ای! راستی انگار خدا هستی و خودت نمیدانی!

خدا مجسمه‌ی بی حس و حرکتی درست میکند، سپس به درون کالبدش جان (بخیاال تو روح) میدمد و امر به شروع زندگی در آن ناکجاآباد میکند. قوه‌ی دانستن و میل به آزمودن، نیروی هوس و استعداد فریب دادن و فریب خوردن را در ساختمان وجودش ایجاد مینماید و در مقابل، درختی را که خوردن محصول آنرا برای آدم و زنش ممنوع اعلام کرده در دسترس آنها قرار میدهد و به شیطان هم آزادی عمل عطا میفرماید تا در رابطه با آدم و حوا و برعلیه آنها هرچه در توان دارد بکار گیرد. آن خدا چه منظوری از روا



داشتن اینهمه رنج و مصیبت بر آدم و حوا و فرزندانشان داشته است؟  
گفتم: معلوم است میخواستہ آدم را آزمایش کند. آخر تا حرکتی  
بوجود نیاید و کاری انجام نپذیرد که کارنامه نوشته نمیشود. بدون وجود  
کارنامه چگونه میتوان داوری کرد؟ نیک و بد عمل افراد را تمیز داد و اصل  
سزا و جزا را به اجرا درآورد.

گفت: بینم کلب علی، تو از خدا و صفات و فضائل خدایی حرف  
میزنی یا از انسان و اختراعات بشری؟

گفتم: من از کسی حرف میزنم که جهان را آفریده نه از موجودی که  
گاری و قلعه کوب را اختراع کرده است.

گفت: پس بین خدا و آدمیزاد قائل به وجود فرقه‌های فاحش هستی.

گفتم: این چه حرفی است که میزنی.

گفت: میتوانی چند تا از فرقه‌های ایندو را بیان کنی؟

گفتم: بله که میتوانم. خدا عقل و دانش مطلق است. علیم و آگاه به  
ذات امور و صاحب معرفتی میباشد که جهل و تساهل در آن راه پیدا  
نمیکند. حال آنکه انسان واجد هیچیک از این صفات نیست.

گفت: بنابراین خدا چه احتیاجی به آزمودن مخلوق خود داشته؟ در  
حالیکه از قبل به همه چیز آگاه است، پس چرا موانع و محرکهایی در برابر  
آدم علم میکند؟ آزمایش برای پی بردن به ضعفها و نقصهای پوشیده انجام  
میگیرد. اگر این عمل از ناحیه بشر صورت پذیرد هیچ ایرادی بر آن متصور  
نیست، اما اگر بگوئیم خدا دست به این عمل زده، معلوم میشود که آن خدا  
نه تنها صاحب معرفت مطلق نیست، بلکه خرد و دانائیش حتی از کسی که  
تازه به نقش عقل و ارزش آن در زندگی بشری پی برده نیز کمتر است.

گفتم: به هر حال آنچه مسلم است اینست که رازی در کار و مصلحتی  
در میان بوده است که من و تو آنها را نمیفهمیم.

گفت: اگر هنگام مطالعه متون دینی، عقل و انصاف و شوق دریافت  
علمی از سرمان نهجیده باشد، اگر شهادت تشریح افسانه‌ها و اسطوره‌ها را  
داشته و از طرح پرسشهای معقول نه‌راسیده، و عزم خود را جزم کرده باشیم که به  
یک پاسخ منطقی و عقل پذیر برسیم، میتوانیم بفهمیم و روح خویشتن را از  
اثرات سوء، خلقتهای ذهنی فرهنگهای بیابانی و نیمه ابتدائی و سنتی همهی  
ادیان برهانیم. آنچه برای تو و سایر مؤمنین راز است، در واقع اصلاً راز نیست.  
و مصلحتی شمردن اموری که حامل تناقضات عجیب و غریب و در عین حال

ساده و پیش پا افتاده و آشکار میباشند، دلالت بر ضعف عقل و فروماندگی روحی کسانی دارد که عجز خود را در امر جستجوی رازهای قابل دریافت و مصلحتهای من درآوردی، در لفافه‌ی اینگونه از تعابیر و کلمات میپوشانند.

چرا از فرمان بردن از عقل و پذیرفتن جهان و وجود بعنوان موجود علنی و اساس هستی سر باز میزنیم؟ چرا نمیخواهیم قبول کنیم که آن خدا، مخلوق ذهن عوامانه و تابع مصلحتهای انسانی «ما» میباشد؟ کلب علی از فریب دادن خود که نتیجه‌ی فریب خوردن از خدعه گران و دکانداران دین است طرفی نخواهیم بست. نه بهشتی در انتظار توست و نه جهنمی در انتظار من.

این چه خدایی است که حتی قادر به محاسبه حجم ظرف و مظهر نیست. فرمان ساختن کشتی را با ابعاد معین صادر میکند، بی آنکه متوجه این واقعیت ساده شده باشد که جا دادن اینهمه جانور رنگارنگ در آن غیرممکن است. این چه خدایی است که عدل و مروتش کمتر از چنگیزخان مغول و ظلم و بیدادش بیشتر از نمرود اسطوره‌ای میباشد. خطاها و به اصطلاح گناهان ابناء بشر وی را بخشم میآورند، ولسی وقتی تصمیم به مجازات میگیرد حتی به جانوران روی زمین هم رحم نمیکند. گناه آنها چه بوده است؟ آیا شریک جرم بوده اند؟ لابد میخواهی بگویی که مصلحت آن بوده است که آنها را هم قتل عام کند تا درس عبرت بگیرند که مبادا یکوقت هوس طغیان علیه خدا به سرشان بزند و یا...

کلب علی، نیایش و ستایش از خدای چوپانزاده و مخلوق چادرنشینی از اقوام یهود که هزاران سال پیش از زمان ما ساخته و به کار گمارده شده اند، آیا دون شأن یک انسان خردمند قرن علم و منطق نمیباشد؟! گفتم: میخواهی بگویی خدایی را که من میپرستم، یهودیان اختراع کرده اند؟ آیا هیچ میدانی چه داری میگویی؟ خدا خالق جهان است نه مخلوق یهودیان.

«او» در این موقع انگشت خود را به دگمهی کنار صندلی خودش نهاد، بر آن فشار وارد کرد و گفت: فعلاً بهتر است فنجان چای بنوشیم و لبی تر کنیم.

چند لحظه بعد مردی با سه فنجان چای وارد اطاق شد. باتفاق هم چای را نوشیدیم و بعد آندو برخاستند که بروند، «او» ضمن خروج گفت: «برای دقایقی ترا تنها میگذارم تا با خودت خلوت کنی. لازمه اندیشیدن سکوت است و تمرکز.»

## مار – مرد!

نقل کلب علی به قسمت نوشیدن چای با «او» که رسید یادش آمد که چای دم کرده دارد. صحبت را قطع کرد و بلند شد و برایم چای آورد. در حال نوشیدن چای لبخندی زد و گفت: «از حق نگذریم، طعم چای آنها مطبوعتر بود.»

گفتم: فکر میکنی قصد آنها از تنها گذاشتن چه بوده؟ کلب علی گفت: نمیدانم، ولی من آن دقایق را غنیمت شمرده، اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که «او» از اهل سفسطه نیست. خدعه بکار نمیبرد. از حربه تقلب و تبلیغ استفاده نمیکند اما بطرز خطرناکی جسور و بی رحم است. با وارد آوردن فشار، دور را از دستم گرفته بود، من اینرا نمیخواستم. لذا تصمیم گرفتم در ادامه گفتگو، «او» را در موضعی قرار بدهم که دیگر نتواند تاخت و تاز کند.

گفتم: آیا موفق هم شدی؟

گفت: من طبیعتاً از تقلب و سفسطه در بیان بیزارم. «او» همان بود که بود. دلبسته به اهداف و نیاتی که حرفش را میزد. نه عمامه و عبائی بر سر و تن و نه صورتکی بر چهره داشت. من بین قصد و زبان و بیان «او» نه تنها بیگانگی نمیدیدم، بلکه حس میکردم رابطه روشن و مستحکمی، برون «او» را به درونش وصل کرده است. من با جسارت و بی رحمی غریبه نبودم، ولی جوابت را بهتر است در ادامه بحث و گفتگویمان تا پایان آن گفتگو پیدا کنی.

گفتم: بسیار خوب. پس از برگشتن «او» به اطاق چه شد؟

کلب علی سنوال مرا شنید، اما نمیدانم در اندرونش چه گذشت که یکمرتبه در خود فرو رفت و به نقطه ای خیره شد. من با اینگونه حالات اصولاً بیگانه نبودم، اما صبر کردم تا این حرکت کلب علی جریان طبیعی

خودش را طی کند. احساسم این بود که به رغم ظاهر خصمانه و پرخاشگر، کلب علی از «او» متنفر نیست. در ذهن خود از درون «او» مدلی نسبتاً خوش منظر و چشم اندازی غیرقابل چشم پوشی داشت. من اینرا از زمزمه کلب علی فهمیدم. وی که همچنان خیره بر جای خود میخکوب شده بود، با صدای بلند میگفت: مار- مرد! سپس افزود: «او» شریفتر و قابل اعتمادتر از فرشته است. نامرد! اینهمه نیرو و اعتماد بنفس از کجا بتو رسیده؟ آیا پای ایمانی خاص منتها از نوع عقلانی آن در کارست؟

در پس ادای این جمله ها، کلب علی چشمهای خود را به چشم من که با علاقه و دقت نگاهش میکردم انداخت. نگاه وی پر از خشم و ترس بود. دندانها را بهم فشرد، ابروان را درهم کشید، مشت خود را گره کرد و در حالیکه آنها بگونه خود نزدیک نموده و پی در پی تکان میداد بصدای بلند گفت: «او» ایمان دارد. نمیدانم به چه، شاید به خودش و به انسان. اگر فرصت پیدا کند، آنقدر بر ما فشار وارد خواهد آورد تا مجاله شویم. اندرونمان را تهی خواهد کرد. کالبد بیجانمان را طعمه لاشخورها خواهد ساخت.

گفتم: انگار ترا بدجور بیمناک کرده، آیا ضربه هایش را کاری دیدی یا خودت را بی دفاع یافتی؟

گفت: من از چیزی نمیترسم. فقط حس میکنم حصارهای قلعه ای که مرا از گزند مهاجمین و گزندگان مصون میداشت، در حال فرو ریختن است. «او» قلعه کوب است. برج و باروها در تیررس گلوله های «او» قرار گرفته و بدبختانه «او» هم نه کور عمل میکند و نه تردید و ملاحظه به خود راه میدهد. گویی به یقین رسیده است. آیا این شگفت آور نیست؟

گفتم: هرچه هست، معلوم میشود که وجودش بر تو گران آمده. نگرانیهای تو را درک میکنم. اما دوست دارم برایم تعریف کنی که در نشست بعدی تو با «او» چه گذشته است؟

گفت: «او» بمحض وارد شدن به اطاق بدون آنکه مستقیماً مرا مخاطب قرار داده باشد، با چهره ای پرنشاط و لحنی دلنشین گفت: آغاز درست فکر کردن مثل درست راه رفتن در تاریکیهاست. سخت و چلاند. اما اگر پای شکیبایی و اراده و اشتیاق در میان باشد، اگر عفریتهی ترس از تاریکی، آدم را نهراساند و از رفتن باز ندارد، سرانجام آن با پسالایش روح و همدوش شدن با نور نیروبخش وجدان آگاه همراه است.



گفتم: آیا شماها درست فکر کرده اید که کارتان به اینجا کشیده است؟

گفت: منظورت از «اینجا» چیست؟ کدام اینجا؟ کجاست اینجای مورد نظر تو؟

گفتم: همین که میگوئی من در طول عمر خود خدایی را پرستیده ام که قوم یهود آنرا از ملقمه خدایان سایر اقوام منطقه از سومر تا مصر اختراع کرده اند.

گفت: مگر در میان رسولانی که از آنها نام برده شده، جز محمد، تو، پیامبر غیریهودی هم میشناسی؟ ادریس، نوح، ابراهیم، لوط، یعقوب و یوسف، موسی، داود، سلیمان زکریا، یحیی و بالاخره عیسی. اینها همه از قوم یهودند، و آدم، سرسلسله رسل هم ابوالبشر نیست، بلکه ابوالیهود است. این را من نمیگویم. این شبه حقیقت نادرست، در واقع از مجموعه افسانه هایی مستفاد میشود که با تاریخ پرابهام زندگانی قوم یهود در آمیخته است. زندگانی باستانی قومی که تفکیک رئیس قوم و یا پادشاه با پیغمبر در آن بندرت ممکن میشود. پیروان تورات از قرنهای پیش تا به امروز در انتظار چه کسی هستند؟

گفتم: بنظر من قرآن مهم است ما همه از آنها از جمله عیسی را بعنوان پیامبر میشناسیم. آنها فرستادگان خدا و نجات دهندگان بشریتند. گفت: این را تو میگوئی. گذشته از اینها، آیا بشریت یعنی قوم یهود؟ اگر جواب مثبت باشد، معنایش آنست که غیر قوم یهود، بسا وجود مشترکات نوعی، بشر نیست. اما اگر قبول داشته باشیم که بشریت، انواع تبارها و تمدنها و فرهنگها را دربر میگیرد آنهم در زمانیکه قوم یهود وجود خارجی و واقعی در تاریخ نداشت، پس چه دلیلی دارد که خدا برای سایر تبارها و اقوام و فرهنگها پیغمبر نفرستاده، از میانشان کسانی را به این منظور برگزیده است؟ این واقعیتهای در حالی مشاهده میگردد که آن خدا به آخرین برگزیده خود از میان عربان گفته است که «ما برای هر قوم به زبان همان قوم پیغمبر میفرستیم». پس کجایند آن پیغمبران؟

آری کلب علی، ما درست فکر کرده ایم که کارمان به اینجا کشیده است. بجائی که میتوانیم راست را از دروغ، صداقت را از نیرنگ، روا را از ناروا، افسانه و اسطورهی دینی را از تاریخ واقعی و علمی بازشناسیم و تصمیم بگیریم که دروغگویان را افشا و رسوا سازیم و از حقیقت جانبداری نمائیم.

گفتم: منشاء افکار و جهت عقاید شما ضدیت با دین است، نه مخالفت با دروغ.

گفت: اگر منظور تو از کفر و الحاد، آشنا شدن به حقایق عقلی و علمی و پذیرفتن و نشر آنها در میان مردم است، درست فهمیده ای. ما نیازی به خدای عوام فریب، خدعه گر و بوالهوس و نادان و ناشکیبا، که جهل و ترس آنها ساخته و پرداخته نداریم.

از نظر وجدان آگاه معنی نیایش به خدا آنهم خدای دروغین چه میتواند باشد تو خود به آن جواب بده.

گفتم: خدا هرگز دروغ نگفته. امثال تو هم هرگز به حقیقت نخواهید رسید. مگر آنکه دست از ادامه دادن راهی که در پیش گرفته اید بردارید.

گفت: آری هرگز دروغ نگفته. اما گفته برای هر قوم به زبان همان قوم پیغمبر میفرستیم. در حالیکه نفرستاده. اگر این حرف دروغ نیست پس دروغ چیست؟

گفتم: منظور رب العالمین آن بوده است که دستورات الهی با فطرت بشر سازگار است. پس کافی است کسانی از میان سایر اقوام و السنه پیدا شوند که با دین خدا آشنا شده، آنها به مردمان خویش بازگو کنند و بیاموزند. آنها هم برگزیده شده اند، منتها نه از راه وحی مستقیم.

گفت: یعنی منظورت مترجمها و بعد هم لابد مفسرها و بالاخره مفتیان و مجتهدین و ملایان و مداحان و غیره است. گیرم که حرفت درست باشد، که البته نص صریح آیه خود گواه بر نادرست بودن آن میباشد. اگر دستورات آن خدا با فطرت بشر سازگار است و فطرت هم در همه انسانها یکسان، غیرمتحول و لایتغیر فرض شود، پس چرا آن دستورات اولاً تابع شرایط تاریخی محیط جغرافیایی و اجتماعی میباشد و در ثانی یکی پس از دیگری از جانب کسانی مورد تجدید نظر قرار گرفته و حتی نسخ و رد شده است که همگی دریافت کننده مستقیم وحی بوده اند؟ از این گذشته چرا خدا منظور خود را در لفافه بیان کرده است؟ چرا نیات و آرزوهای خودش را صریحاً ابلاغ ننموده تا اختلاف به این صورت بروز نکند که کلب علی برای خدا قصد و نیتی از حرفهایش بترشد و من هم بتوانم انگشت بر ضعفهایش گذارم و بقول شماها اسباب شک و تردید را در میان صاحبان ایمان، نسبت به عقل و علم و قدرت خدا فراهم آورم؟ آیا از آشکار شدن نیات خود واهمه ای داشته و یا بعلت دچار شدن به عارضه های روحی و عاطفی خوشش





میآمده که آدمها را بجان هم بیاندازد تا آنقدر بر سر یکدیگر بکوبند که خودشان بدست خودشان کوبیده شوند و از پا درآیند؟

عجب اقیانوس بی کرانه ای است عرصه جولان تخیل و افسانه و تزویر و شیادیهای نظری. کلب علی، متن روایات عوام فریبان و تفسیر نیرنگبازان را با دقت بیشتری بخوان. با دیدی نقاد خود عقل را بکار گیر تا دلیل بی ارزش و مخل بودن آنها برایت روشن شود آنگاه در درون آن متون، خدایی را خواهی یافت که بعلت مخلوق بودنش، بازیچه انسان شده و مطابق با نیات و نیازهای افراد و گروههایی که آنرا آفریده اند، مکرر مورد سوء استفاده قرار گرفته است.

گفتم: اگر به گمراهی تو اطمینان پیدا نکرده بودم و یقین نداشتم که بفرمان شیطان گردن نهاده و تصمیمت را هم گرفته ای، بارانی از روایت بر سرت میبارانیدم. در هر حال، من درست فکر میکنم و گرنه موفق به برگزیدن دین حق نمیشدم. ظلمت و نور برای ما علی السویه است. در راهی که میرویم تاریکی اصلاً معنا ندارد. چون راهنمایان ما با روشنائی جاودانه در ارتباط هستند و آنرا منعکس میکنند. بهمین خاطر، ما با چشمان بسته در روز و چشمهای باز در شب تاریک همانقدر راحت و روان گام برمیداریم که با چشمان باز در روز. نه جزء ره گم کردگانیم و نه مانند کسانی که هادی و جلو دار ندارند و حیران و سرگردان، مات و متحیر به هر سو میدوند و آخرالامر هم خسته و نالان در کمرکش یکی از همین بیراهه ها وامیمسانند و نمیدانند چه خاکی باید بر سر خود بریزند و چگونه به اطمینان و آرامش روحی برسند.

بعلاوه در دست نبودن پاسخ، دلیل بر فقدان آن نمیشود. اگر قرار بود آنچه را که خدا میداند بنده اش هم بداند، دیگر چه فرقی بین خداوند و بندگانش وجود می داشت؟

گفت: در این باره که حق را برگزیده ای و روشنائی جاودان، روشن کننده ی پیش پایت شده و نیز در خصوص چشم بسته راه رفتنت بهنگام شب یا به وقت روز و آرامشی که مدعی هستی بر روح سایه افکنده، بموقع خودش گفتگو خواهیم کرد. فعلاً میخواهیم بدانیم که علت شوریدن فرزندان رسول الله علیه نظر پدر چه بوده؟ و چرا علما و بزرگان بنی اسرائیل به مخالفت با امر کسی برخاستند که به باور تو پیغمبرشان بوده و به رسالتش باور داشته اند.



با تعجب پرسیدم: شوریدن فرزند رسول الله علیه رسول الله؟  
گفت: بنا بر روایتی که تو هم آنرا باور کرده ای، داود پدر سلیمان  
زنهای متعددی داشت و از هر زن هم فرزندانسی. آیا میدانی چرا شیوخ  
بنی اسرائیل با انتخاب سلیمان از طرف «داود» به پیغمبری و پادشاهی  
مخالفت کردند؟

آیا با داستان شورش «آبشالوم» و «اودینا»، برادران ناتنی  
«سلیمان» علیه سلیمان و پدرشان یعنی رسول خدا آشنا هستی؟  
گفتم: آری. از مخالفت شیوخ و سرکشی برادران سلیمان اطلاع دارم.  
خب معلوم است انتخاب سلیمان بعزت صغر سن اش، حسد آنها را تحریک و  
مخالفتشان را برانگیخت.

گفت: داود برای خاموش و مطیع ساختن آنها چه تدابیری اندیشید؟  
گفتم: تدبیر، داودی نبوده، بلکه اراده‌ی الهی بوده است.  
گفت: بسیار خوب، خدا برای اینکه آنها را سرجایشان بنشانند، تا  
دیگر جرات نکنند سر به مخالفت بردارند، چه راهی پیش پای برگزیده خود  
گذاشت؟

گفتم: و... خدا گفت عصای مدعیان و چوب سلیمان را در داخل یک  
اطاق بگذارند و درش را هم ببندند، و یک روز بعد در اطاق را باز کنند و  
عصاها و چوبدستی را بردارند عصای هرکس که سبز شده بود حق دارد  
جانشین و خلیفه داود گردد. چنین کردند و روز بعد با چوبدستی سبز شده‌ی  
سلیمان خود را روبرو دیدند!

گفت: با فرض درست بودن این داستان، آیا چگونه میشود پذیرفت  
افرادی از نزدیکان و یاران کسی که به رسالتش ایمان آورده اند، به مخالفت  
با وی برخیزند؟ علیه اش قد علم کنند تا احتیاج به آن پیدا شود که به  
احتجاج و دلیل متوسل گردند تا مجدداً معجزه تازه ای به وقوع بپیوندد؟  
گفتم: لابد ایمانشان ضعیف بوده.

گفت: آنها اصلاً به داود ایمان نداشتند. چون وی را از نزدیک  
میشناختند. آبشالوم فرزند رسول خداست، در خانه اش چشم به جهان  
میگشاید در دامن و مکتبش پرورش مییابد، به باور عوام به رسالت پدر  
ایمان میآورد. اما هنگامیکه پای جانشینی دینی و سیاسی و تقسیم ثروت و  
قدرت بمیان کشیده میشود، نه تنها ایمان خود را زیر پا میگذارد، بلکه  
حتی علیه پدر میشورد، پدرش را از سلطنت خلع میکند، وادار به فرارش



میسازد و تا هنگامیکه پیغمبر به کمک پول و قشون بیگانگان بر آبشالوم و سپاهیانش نمیتازد، مغلوب نمیگرداند و به قتل نمیرساند، دست از سلطنت برنمیدارد. آنهم تنها به بهانه‌ی آنکه سن برادرش سلیمان کمتر از وی است. این چگونه ایمانی به خدا و رسول خدا بوده که بمجرد بخطر افتادن منافع و یا خدشه وارد شدن حقوق متصوره‌ی شخص، تار و پودش از هم می‌پاشد؟ و تو کلب علی، از خدایی که طی سالها اعلان و اعجاز، نتوانسته حتی اعضای درجه اول امت پیغمبر خود را، مجاب و متقاعد کند، چه میخواهی و چه انتظاری داری؟

داود به پسر خود میگوید، پسر جان به من وحی میشود، و لابد آثار انکارناپذیری هم از ارتباط خود با منشاء وحی به وی نشان میدهد. پسر به پیامبری پدر ایمان میآورد، اما زمانیکه پدر، برادر همان پسر را برای جانشینی خودش معرفی میکند، پسر، رسالت و خدای پدر را یکجا زیر سوال میبرد، ایمان خود را به کناری مینهد، قدرت خدا را بدست فراموشی میسپارد و با تکیه بر نیروی نظامی به جنگ پدر رفته و بالاخره پیغمبر خدا را از اریکه قدرت و نبوت بزیر میکشد و وادار به فرارش میکند. کلب علی، اغلب احادیث و اخبار، از متن اصلی تورات و انجیل و قرآن و اوستا و گیتا و... هم عوامانه ترند. تو با تمسک به هیچیک نخواهی توانست اذهسانی را که عقل نقاد و استدلال منطقی و اطلاعات علمی از ویژگیهای آنها شده متقاعد کنی. آیا خود تو، با وجود آنکه از اوان کودکی تحت تأثیر القائنات محیط و تلقینات خودت بوده ای، هیچگاه شده که بدون اندک تردید نسبت به صحیح و عقلانی بودن عقاید و باورداشتهای خود، روز را شب کنی و شب را بسر آری؟

گفتم: تورات و انجیل و زبور و هرچه تا قبل از نزول قرآن از زبان انبیاء و رسل بیان شده، جملگی بفرمان خدا منسوخ گشته اند. چون خداوند بعد از اطمینان یافتن به تحریفها و دستکاریهایی که در آنها بعمل آمد، مصمم شد به وعده ای که داده بود وفا فرماید. بهمین منظور خاتم النبیین را جهت اعلام فرمان مزبور و صدور احکام و دستورات لازم برای هدایت بندگان خود تا به قیام قیامت برگزید. بنابراین ما نمیتوانیم با استناد به کتب منسوخ به استدلال پردازیم و نتیجه بگیریم که فی المثل نزدیکان درجه‌ی اول داود پیغمبر به نبوتش ایمان نداشته اند.

گفت: یکجا میگوئی آن متون منسوخ شده است آنهم به امر خدا،



اما از سوی دیگری تو تمام حرفهای راهنمایان و رهبران روحانی عوام از محمد تا لابد آخرین ملایی را که بشرط شیعه بودن، تقلید از وی را گردن نهاده ای، قبول داری و بدون تعقل و چون و چرا، مطالب، داستانها و حکایات و روایاتی که ریشه در همان کتب دارند میپذیری و پیروی از آنها بر خود واجب میدانی؟

گفتم: زندگانی و معجزات انبیاء، قصه و حکایت نیست. همه آنها حقیقت دارند. چون در قرآن به آنها اشاره شده است.

گفت: آری. در قرآن اشاراتی به اسامی و کارهای محیرالعقول آنها شده، اما استناد راهنمایان تو بعد از قرآن و مرگ محمد، در خصوص شرح تفصیلی حیات آنها و نیز جستجوی پاسخ برای پرسشهای کسانی که با کمی کنجکاوی به مسائل مینگرند همان کتب منسوخه است. از شرح آفرینش آدم ابوالیهود و جریان هبوط و سقوط وی و همسرش تا داستان ازدواج پسران آدم با خواهرانشان یا با حوریه و جنیبه و حکایت عجیب ساختن کشتی نوح و جا دادن یک جفت از هر حیوان هوازی در آن و قصه محکوم شدن عیسیای ناصری به مرگ توسط خاخامهای قوم یهود، همه و همه از راه مراجعه به آن کتابها صورت پذیرفته است. اصلاً چرا خدا در قرآن فقط اشاره به برخی از داستانهای موجود در کتب منسوخه را کافی دانسته؟ چرا امر به تفکیک دست درازیهای بشر به آنچه که قبل از قرآن امر به جمع آوری و نوشتن آنها نموده بعمل نیاورده است؟

گفتم: لابد مصلحت چنین بوده. چیزی را که خدا لازم دانسته تو چه حقی داری آنرا غیرلازم بشماری.

گفت: مصلحت بوده که خودش حرفهای خدایی خودش را نقض و نسخ کند؟

خدائی که نمیتواند حتی کلام خود را از دسترس انسان مصون نگاهدارد، خدایی که هر لحظه به رنگی درمیآید و مانند فریب دهندگان و سرسپردگان باورهای عوامانه و همانند ساده لوحان و ترسویان و تسلیم شوندهگان به صاحبان برق شمشیر و عربده های انسانی عوام فریبان، بندگان خود را میفریبد و میآزارد، بر تجاوزات و اجحافات دسته ای بر دسته دیگر صحنه میگذارد و بر گناهان جباران و آدمکشان قلم عفو میکشد. خدایی که یکزمان ختنه مردها را مجاز میشمارد، در دوره ای دیگر آنها تقریباً منع میکند، اما سپس باز از نو، امر و اجازه ختنه میدهد. خدائی که یکجا به

مردان امر میکنند که بجز یک همسر برنگیرید و در نقطه ای دیگر آنها را آزاد میگذارد که تا چهار زن را بعقد خود درآورند و در صورت داشتن تمول و تمکن با هر زنی که محتاج بودند، بقید صیغه همبستر شوند و درآمیزند و یا بصورت کنیز آنها را همچون حیوانات و اشیاء خرید و فروش کنند. از این خدا تو چه انتظاری داری کلب علی!

گفتم: مصلحتهای خدا از دایره درک ما خارج است. بعلاوه درست است که دستوراتی برای رستگاری آدم صادر و نازل فرموده، اما انسان را آزاد گذاشته است.

گفت: آزاد گذاشته؟ آری آزادش گذاشته که تسلیم قدرت شود. تسلیم توهم قدرت شود. از دید آن خدا، انسان فقط آزادی اطاعت دارد آنهم از احکامی که دست بر روی هرکدامشان که بگذاری، در تحلیل نهایی با فطرت و سرشت و طبع آدمی آنچنان هم که خیال میکنی سازگار نیست.

میگوید آزاد هستی که فلان جای خودت را بخارانی، اما به اذن و اجازه وی، بصلاحدید دردانه هایی که بسویت فرستاده و یا بر روز و روزگار و اموراتت حاکم فرموده ام، وگرنه به صلابه ات خواهم کشید، خونت را خواهم ریخت و در آتش جاودان تن و جانت را خواهم سوخت.

میگوید آزاد هستی از عقلت کمک و استمداد بگیری و به تمیز و تشخیص منشاء مشترک پدیده های انسانی در صور مختلف شان بررسی، مشروط بر آنکه از محفظه ها و محدوده هایی که من فرمان تعبیه آنها را بر عرصه و جولانگاه اندیشه ات صادر فرموده ام پا فراتر نگذاری و چنانچه حقیقت یا حقایقی را از راه کنجکاوی و تمرکز و تفکر یا پژوهشی، مشاهده کردی از آن چشم بپوشی و تنها از دیدگاهی که بدستور من و بدست صاحبان صلاحیت و تشخیص، یعنی کسانی که من آنها را فرستاده ام، به آنچه در جهان هست بنگری و باور پیدا کنی.

کلب علی، این توقعات و تکلیف معین کردنها نمیتواند با مفهوم خدا به منزله کسی که جهان را آفریده و قادر و عالم و عادل مطلق شمرده شده منطبق باشد. این حرفها زائیده ذهن آدمیزادند و نشان دهنده نیاز متصدیان امور دینی، حاکمان و فرمانروایان یا دوستداران فرمانروایی و حکومت بر مردم اند، و همه این بافته ها جهت واداشتن عوام به دوری گزیدن از طغیان علیه قدرت مداران و تسلیم شدنشان به مصلحت حاکمان سیاسی و دینی میباشد. چه تاج شاهی یا درویشی بر سر داشته باشند یا





عمامه و یا چیزهای دیگر. شاهدان مستقیم نزول وحی اصولاً نباید جرأت آنرا پیدا کنند که به امر کسی که بر وی وحی میشده ایراد بگیرند و از دستوراتش سرپیچی کنند، چون هیچکس به اندازه آنها فرصت آنرا نداشته که به ایمانی که پیدا کرده اند اطمینان و اعتماد بیابد.

شک و تردید و بی اعتنائی این گروه به حقیقت وجود وحی و حقانیت شخصی که گفته میشود سر و کار و رابطه اش با مبدأ کائنات بوده و مأمور ابلاغ وحی است، آیا دلالت بر چیزی غیر از این دارد که خدای عوام، خالق عالم و آدم نیست، بلکه مخلوق است و این مخلوق مدعیان وحی نمیتوانسته که حریف آنهايي باشد که از نزدیک شاهد دروغ بودن همهی این ادعاها بوده اند.

خدا میگوید موسی رسول من است و در اثبات وجود نیروهای خارق العاده در کالبد جسمانی و خواص روحانی وی، معرکهای معجزات موسی را برپا میدارد. اما دیری نمیگذرد که هارون برادر موسی وی را بعنوان یک دروغگو به پیروانش معرفی میکند. خدا راست گفته یا هارون؟ موسی به گفته خودش رسول الله است یا بگفته نزدیکترین کس به وی، یعنی برادر سخنگویش، یک عوامفريب است؟

خدا، موسی و معجزاتش را در برابر دیدگان بنی اسرائیل قرار میدهد! اما آنها دست از شک و تردید و نق زدن و ایرادگیری بسه برگزیدهی خدا برنمیدارند و تعجب در این است که تا هنگامیکه موسی به کوه طور نرفته، مناجات و استغاثه و التماس نکرده و پس از حاضر شدن خدا در کوه طور (نه در انظار بنی اسرائیل) مآوقع را با پیغمبرش در میان نگذاشته، خدا یعنی بینای مطلق و دانای غیب و آگاه به تمامی نیات و مکنونات آدمی زاد، خبر از ایراد و اعتراض و شورش امت موسی نداشته است!

گفتم: میدانی که آبشخور روح تو، تو را بکدام سو هدایت کرده؟  
گفت: خاطر جمع باش که کسی زبان در دهانم نخواهم خشکاند و آتش بر سرم فرونخواهد ریخت. جهد و کوشش من افشای حقایق و پس زدن پرده های جهل از برابر چشمان «عوام شدگان کتابخوانی» امثال تو است.

گفتم: آخرین فرستادهی خدا را هم لابد با همین معیارها می سنجی؟  
گفت: آبشخور روح من عقل انسانی است. نیرویی که آدم را بسوی شعور منطقی هدایت میکند. از دیدگاه عقل، هیچ موجودی مفقود نیست. عقل، استثنا روا نمیدارد. هیچکس حق ندارد دیگری را وادار به اطاعت از



امر و قبول باورهایی سازد که عقل، آنها را مردود می‌شمارد. عقل به من حکم میکند که افسانه را از واقعیت تمیز بدهم و برای هر یک از آنها ارزشی را که درخور آنهاست قائل شوم.

ما مثل کسانی که امثال تو آنها را رهبران روحانی خویش می‌پنداشتی سوء نیت و عوام‌فریبی و خیانت را پیشه‌ی خود نساخته ایم. ما را با تیره روزکنندگان خودت مقایسه نکن. ما حرف خودمان را می‌زنیم. نیاز نداریم که بعلت وجود ضعفهای روانی و منطقی و محرومیت از نفوذ کلام و شخصیت، خودمان را در پشت سر آن خدای خیالی و ساخته‌ی توهمات عوامان و عوام فریبان پنهان کنیم و سخنانمان را از قول وی بر زبان آوریم.

گفتم: پس همه را به یک چشم نگاه میکنی. اگر درست فهمیده باشم میخواهی بگوئی محمد و مسیح و موسی و سایر پیامبران و مصلحین ارزنده عالم بشریت، مردانی که جهان را به برکت وجود خود از بی عدالتی و تجاوز و تعدی انسان علیه انسان نجات داده اند، همه و همه، سر و ته یک کرباس میباشند و هیچکدامشان بر هیچیک از دیگر انسانهایی که زائیده شده و میمیرند فرقی نداشته اند، حرفم را برید و گفت: آری به اعتقاد ما تنها یک دید و طرز نگرش، استعداد آنها دارد که آدم را به واقعیتهای تاریخی و اجتماعی نزدیک نموده و امکان زدودن و ازاله‌ی روح جستجوگر را از محصولات خیالبافیها و مصلحت اندیشی های آلوده به نیرنگ فراهم سازد، و آن دید عقل آزاد و استدلال منطقی متکی بر تجربه و علم است. تازه آن را هم مطابق آنچه که تو معیار سنجش ما شناخته ای محک می‌زنیم و ارزیابی و مطالعه میکنیم. بخش کوچکی از نتایج بدست آمده را هم با تو در میان خواهیم گذاشت. داوری را هم به خودت واگذار خواهیم کرد. بعد از شنیدن آن باضافه‌ی آنچه تاکنون از ما خوانده یا شنیده ای، تو دانی و تو.

دوست داشتی همچنان «کلب علی» باقی میمانی و گرنه خودت را از سلطه‌ی زبون ساز باورهای عوامانه می رهانی. عجالتاً اگر موافق باشی میپردازیم به کند و کاو توهمی که تو نامش را گذاشته ای توفیق در امر انتخاب دین حق. آیا حوصله اش را داری؟ آیا میتوانی از کوره در نروی و به توجیهات رندانه و احادیث مشکوک و سست پایه و جعلیاتی که از مغز بیمار مشتی ملای مکار تراوش کرده و از راه مکتبخانه و منبر بدست نسل کنونی رسیده متوسل نگردی؟

فی المثل اگر بگویم تمام داستانهایی که پیرامون زندگی مریم،



بخصوص چگونگی آبستن شدن و زائیدن آن زن بگوش من و توریسیده، مجعول میباشد، آیا خواهی توانست بجای ارانهای به اصطلاح اسنادی که بنظر ما همهی آنها جعلی آمده اند، دلایل عقل پذیری جهت اثبات غیرجعلی بودن آن داستانها بیاوری.

گفتم: آری. چون اهل شنیدنم. بعلاوه نم نم به این نتیجه رسیده ام که گویا کار چندانی از دست فریادهای امثال من ساخته نیست. و اما در خصوص ادعای تو در رابطه با ساختگی بودن قضیهی چگونگی آبستن شدن مریم، باید بگویم من نمیدانم منظور تو کدام داستانهاست. اگر مقصودت واقعه ای میباشد که خود خدا راوی آنست اشتباه میکنی. گفته، گفته خدا و در جعل، بروی آن بسته است. کدام دلیل قانع کننده تر از بیان خدا میشود یافت؟

گفت: خدای عوام ساخته، خود مجعول و موهوم است نه موجود.  
گفتم: خدای مجعول نمیتواند آفریننده جهان و خالق موجودات و واضع قوانین شرعی باشد.

گفت: حق با توست. ما هم همین را میگوئیم.  
گفتم: اگر قبول داری که حق با من است، پس دیگر چرا انکارش میکنی؟

گفت: در باره، خدا و جهان، در جای خود صحبت خواهیم کرد. اما منظور من از داستان آبستن شدن مریم همان قصه ای است که تو حق انکار آنرا بر خود حرام کرده ای. بعبارت دیگر داستانی که بگوش تو خوانده شده و در تردید بر آنرا به رویت بسته اند.

میدانی که گفته اند در یکی از روزهایی که مریم به خانه زکریا و دیدن خاله‌ی خود میرفت، بقصد شستشوی تن، در گوشه ای از حیاط خانه‌ی زکریا پرده ای زد و مشغول استحمام شد. در این هنگام «جوان رعنسایی» را دید که بطرف وی می‌آید. مریم گفت ای جوان از تو به خدا پناه میبرم. جوان گفت نترس من فرستاده‌ی پروردگار تو (روح القدس) هستم. آمده ام تا پسری به تو عطا کنم.

خدا خودش میگوید، وقتی مریم در پشت آن پرده قرار گرفت، ما روح خود را بصورت انسانی بر مریم نمودار فرمودیم.  
یک عده از کسانی که در طول تاریخ خود را محق در امر تحریف کلام خدا دانسته یا حق انحصاری تفسیر آنرا برای خویش محفوظ داشته اند،



پس از نزول آیه ای که مخصوص رفع شبهه از چگونگی آستن شدن مریم میباشد، دست بکار شده و برای جبران کم حرفی های متداول «الله» و در نتیجه، ظهور ابهامات و اشکالات و طرح سؤالات جوراجور، به جعل داستانهایی میپردازند که تو از آنها آگاهی.

یکی میگوید آن جوان رعنا (روح القدس یا جبرئیل) آستین مریم را گرفت و در آن فوت کرد و بلافاصله مریم حامله و آماده زائیدن عیسی شد. دیگری میفرماید خیر در آستین مریم فوت نکرد، بل در یقه پیراهنش فوت کرد. مفسر سومی اینچنین افاضی علم میکند که خیر اینها نبوده، این حرفها قبیح است، جبرئیل که مأمور شده بود روح خدا را به درون رحم مریم وارد گرداند (البته در هیئت یک جوان خوشگل) تعدادی خرما از بهشت با خود آورده بود. خرماها را بخورد مریم داد. خرما خوردن مریم همان و آستن شدن و عیسی زائیدنش همان.

کلب علی، تو که همواره کوشیده ای به فرمان باورهایی که خودت هم تقریباً هیچ نقشی در خلق آنها نداشته ای گردن نهی، آیا هیچ به ایسن فکر افتاده ای که از خود پیرسی: خدایی که همه جا هست و همه چیز را میبیند و میداند، اولاً چرا محتاج به آن بوده که پیکی را برای انتقال پیام خود به پیامبران (پیام گیران) زمینی روانه سازد؟ پیکی که نه خدا و نه بشر است. با این وجود، هم زبان خدا را میدانسته و هم به زبانی که برگزیدگان مختلف خدا به آن تکلم میکردند آشنا بوده است! ثانیاً چرا این بار رابط خود (یعنی جبرئیل) را میان خود و یکی از افراد بشر (یعنی مریم) بشکل یک مرد جوان و زیبا درمیآورد و به سراغ دختر تنهایی که بنا بر بعضی روایات گویا از عزت نفس و عفت و پاکدامنی کافی هم بهره داشته میفرستد؟ آیا راه آبرومندانه ای برای بخشیدن تجسم انسانی به روح خود نمیشناخته است (بخاطر داشته باش که خدا را روح مطلق هم میدانسی و عیسی را روح الله، حالا روح این روح مطلق دیگر چه جانی از اعراب دارد معلوم نیست) بچه علت دست به این عمل نامعقول و رسوا کننده زده و در نتیجه، دانسته و آگاهانه اسباب بی آبرویی و رنج جانکاه بعدی ناشی از آنرا برای دخترکی فراهم ساخته، معلوم نیست. البته مخالفین و مدعیان یعنی یهودیان، مریم را دختر وقفی معبد اورشلیم برای پذیرائی از زوار آن میدانند و ظاهراً حق با آنهاست زیرا از آداب آنزمان معبدشان بیش از دیگران مطلعند. ما فعلاً با این نظر کاری نداریم.





خدای رحمان و رحیم که نباید اهل قربانی کردن بندگان مظلوم خود در راه اهداف مبهم خویش باشد. چرا این ظلم را بر مریم معصوم روا می‌دارد؟ چرا کاری میکند که وی در مظان اتهام و افترا از طرف مردم قرار بگیرد و از طرف دیگر از کمک کردن به وی از راههای مستقیم برای اثبات بیگناهی اش دریغ میورزد؟ مریم را بلاذفاع در مقابل انظار عوام میگذارد تا جانی که مریم مرگ را بر حقارت و ننگی که به آن گرفتار آمده ترجیح میدهد. آیا خدا راه درست تری برای رفع ابهام از حادثه و اتهام از مریم نمیشناخته که چاره را در به سخن درآوردن عیسی یعنی بچهی قنذاقی یافته است؟

گفتم: نکته همینجاست. سخن گفتن نوزاد را در حالی که با هیچ کلمه ای در زبان قوم خویش آشنا نیست، معجزه نمیدانی؟ اعجاز یعنی همین. یعنی عملی که از قوانین موجود مادی پیروی نکند.

گفت: پس در این میان مریم و عواطف و احساسات وی، آبرو، آرزوها و آینده اش هیچکدام مهم نبوده اند، خدا بعد از آنکه لابد به این نتیجه رسیده که فرستادگانش از میان «آدمهای خالص» نتوانسته اند آدم ها را آدم کنند، تصمیم گرفته روح خود را، وارد رحم یک دخترکند، آن روح را در آنجا بشکل انسان دربیآورد، از مادری (مریم) بزایاندش و سرانجام نسیز روانی مسلخی سازد که آدمها برای کشتن دزدان و جنایتکاران از جمله عیسی برپا داشته بودند. مریم فقط وسیله ای بوده جهت تولد «ابوالعجاز» یا «روح خدا»! نه چیز دیگر.

گفتم: مریم به اعلیٰ علیین پیوست. مصلحت خدا را چه دیده ای؟  
گفت: حتماً به کشتن دادن دیگری بجای عیسی هم که تو و مسلمین برخلاف خود مسیحیان به آن باور داری مصلحت بوده است. این خدا برای فراری دادن روح خود از چنگ بندگان که قصد کشتنش را کرده بودند، دست به چه اعمال ناجوانمردانه ای که نزده است.

برادر را بجای برادر نمیکشند. اما کشتن بنده خدا بجای روح خدا آنهم به اذن و میل خدا هیچ قباحتی ندارد. نه گناه محسوب میشود و نه حرام!

قادر مطلق است، باوجود این نمیتواند ترتیب معقولتری را برای نجات دادن جان عیسی یعنی روح خودش از دست یهودیان و رومیان اتخاذ کند. آیا خدا نمیتوانست جریان نجات بشر از عواقب گناه اولیه (نافرمانی آدم و حوا)

را که با نمایش قربانی کردن روح خود، یعنی فرزندش طرح و اجرا کرده، بصورتی درآورد که لااقل برای خودش حرف درست نکنند.

گفتم: معیارهای انسانی، کافی برای ارزیابی و درک مصلحت های الهی نمیباشد. تازه، رنجهای مریم حاصل خود را داد. مریم مادر روح خدا شد. چه لذتی بالاتر از این.

گفت: آری، چه لذتی بالاتر از این که دختری بدون آنکه لذت طبیعی آمیزش با پسری را چشیده باشد، گرفتار رنج زائیدن، اسیر آلام ناشی از سرزنش و شماتت از جانب دیگران شدن و شاهد گذران روزگار پر درد و رنج فرزند بی پدر خویش بودن شود. باری مثل اینکه میخواستیم در باره ی یکی از قویترین توهمات که دارای نقش بنیادین در شکل گیری بینش و روشهای گزینش اجتماعی تو میباشد حرف بزنیم.

گفتم: کدام توهم؟ من در وجود خود توهمی نمیبینم و حس نمیکنم. تو هرچه را که درک نمیکنی اسمش را توهم میگذاری و خیال خودت را آسوده میسازی.

گفت: من دور نشدن از درک شدنیها را برگزیده ام. لذا برایم مُبرهن شده که امثال تو، باورهای مذهبی و فلسفی خود را برنمیگزینند. شماها تن به فشارهای بیرونی میدهید، بدون آنکه خویشتن را سزاوار برخورداری از حق چون و چرا بدانید، همه ی شما تسلیم فرمان انگاره هایی میشوید که متکسی بر قدرتهای کنترل کننده ی عوام و پندارهای عوامی است.

گفتم: کدام تسلیم؟ تو از چه حرف میزنی؟

گفت: آیا کلب علی شدن، خود نشانه ای از تسلیم گشتن تو نیست؟

گفتم: این مایه ی افتخار من است.

گفت: اما دلیلی بر وجود استقلال روحی و فکری در امر انتخابهای تو وجود ندارد. برای آنکه به این حقیقت نزدیک شویم، تو آیا حاضری به پرسشهایی که در میان خواهیم گذاشت جوابهای واقعی تری بدهی؟ آیا میتوانی با نپوشیدن لباس کهنه ی مصلحت بر ماهیت محروم از قوه ی تمیز باورهای عوامانه، اجازه بدهی تا خود را در آفتاب واقعیتها قرار داده و تماشا کنی؟

کلب علی، «پوشاننده ی عیوب» را از تن درآر و آنرا دورانداز، بگذار برای خود و دیگران دیده و شنیده شوی، پوشیدن این لباس نه مصلحت فرد است و نه مفید بحال اعتلای فهم و شعور و پویایی فرهنگ آن

اجتماعی ایستکه تو بآن متعلقی و همگی بدان عشق میورزیم.  
گفتم: از کدام واقعیت میتوانیم صحبت کنیم و مصلحت خدا را در آن  
نبینیم.

گفت: از همه‌ی امور میشود حرف زد و مصلحت خدایِ عوامی را در  
آن ندید، منجمله از واقعیتی که همه غرقه در آنیم. ولی اکثرا بی خبر از  
نقشی میباشیم که آن در تشکیل منش اجتماعی و انتخاب دین و آئین و  
آرزوهایمان ایفا میکند.

گفتم: بسیار خوب. بفرض که پذیرفتیم مصلحتی در میان نیست و  
ناظری هم استغفرالله بر امور جهان حاکم نمیشد. سئوالت چیست؟  
گفت: آیا تو را زنی که مادرت شمرده میشود زائیده؟ آیا کسی را  
سراغ داری که بی پدر و مادر بدنیا آمده باشد. منظورم آنست که بی آنکه  
نیازی به پدر و مادر داشته باشد چشم به جهان گشوده و زائیده شده باشد؟  
گفتم: آری من از صُلب مردی هستم که پدرش مینسامم و زائیده از  
زنی که مادرم محسوب میشود... اما در جواب سوال دومت باید بگویم که  
بله سراغ دارم.

حضرت آدم و حوا علیه السلام پدر و مادر نداشتند و عیسی ابن مریم  
تنها کسی است که در تاریخ عالم زائیده شد، بدون آنکه ماسدش شوهری  
بخود دیده و یا هرگز با مردی آمیزش کرده باشد. عیسی پدر نداشت. اما  
مادر چرا.

گفت: باز جای شکرش باقی است که بیشتر از سه نفر که دوتایشان بی  
پدر و مادر و یکی از آن میان بی پدر بوده وجود ندارد وگرنه من میماندم و  
کلب علی و شمارش صف بی پدر و مادرها.

بهر حال آیا تو بعنوان یک مولود و موجود انسانی نقش و اختیاری  
در انتخاب پدر و مادر خود داشته‌ای؟

گفتم: نخیر، من که پیش از بدنیا آمدن وجود نداشتم که دست به  
انتخاب بزنم. حال از هر نوعش که میخواهد باشد.

گفت: جمله آخرت امیدوار کننده تر است. بعد از بدنیا آمدن چطور  
آیا انسان بلافاصله پس از آن دست به انتخاب میزند؟

گفتم: نه، یک نوزاد قادر به هیچ کاری نیست چه رسد به انتخاب  
کردن.

گفت: پدر و مادرها چطور؟ آیا تا با امروز اختیار انتخاب فرزندان خود را

دارند؟ مقصودم اینست که آیا آنها میتوانند جنسیت و رنگ و شکل ظاهری و ساختمان اندامی و ضریب هوشی فرزندان خویش را از پیش معلوم کنند؟

گفتم: تاکنون هیچ پدر و مادری موفق به اینکار نشده. من نمی فهمم هدف تو از این سؤال ها چیست؟ از کجا میخواهی سر در بیاوری؟

گفت: اگر اندکی صبر و تحمل داشته باشی مقصود مرا خواهی فهمید. مطمئن باش که قصد بدی در سر ندارم... پس نه فرزند میتواند پدر و مادر خود را برگزیند و نه پدر و مادر قادر به آنند که کودکانی را مطابق ذوق و سلیقه های خود بدنیا بیاورند، نتیجه آنکه طبق جبری که بر جریان تولید مثل جانواران حاکم است مجبور به عمل میباشد.

میدانیم که انسان استعدادهای متنوعی دارد. از جمله، استعداد سخن گفتن. آیا بصر و وجود این استعداد، نوزاد میتواند حرفی بزند؟

گفتم: معلوم است، نه. استعداد سخن گفتن فطری است. اما بکار بردن کلمات قبل از یاد گرفتن آنها (یعنی زبان) محال میباشد. گرچه ما نوزادانی داریم که سخن میگفتند بدون آنکه آنها از دیگران آموخته باشند. مثل عیسی روح الله. علی اصغر بن ابا عبدالله الحسین.

گفت: لطفاً کمک کن تا پای اخبار مشکوک به میانمان کشیده نشود... پس حرف زدن و یادگیری زبان برخلاف غذا در رحم به مغز انسان راه پیدا نمیکند. لازمی فراگرفتن آن بعبارت دیگر لازمی بکار افتادن استعداد بیان، وجود زبان در خارج از رحم است. چون نوزاد انسانی بشرط برخورداری بودن از سلامت نسبی، تنها هنگامی به زبان مجهز میگردد که از رحم بیرون آمده باشد. آیا منظورم را دانستی؟

گفتم: بله فکر میکنم مقصودت خانواده و محیط اجتماعی است.

گفت: همینطور است. آیا خانواده و محیط فرهنگی که در لحظهای تولد کودک وجود دارد، زبان را اختراع کرده، یا نه پیش از آنها هم زبان موجود بوده، منتها به ایشان منتقل شده است؟

گفتم: واضح است. زبان اختراع یک خانواده و یک نسل نمیباشد، بمرور تشکیل یافته و بجا مانده است.

گفت: باوجود این آدم ابوالبشر با خدا و زن و فرزندان خود حرف میزده است؟

گفتم: البته این حقیقت بجای خود محفوظ است. به امر خدا حضرت آدم کلمه را دریافت و «تمام اسم ها» را فراگرفت.



گفت: اوه. مرا ببخش فراموش کردم. قرارمان بر این بود که از پیش کشیدن خبرهای مشکوک... بگذریم. آیا محیط اجتماعی غیر از زبان، چیز دیگری در اختیار دارد که به تازه وارد منتقل کند؟

گفتم: خب معلوم است. زبان فقط یکی از انبوه ثروتها و فرآورده هایی میباشد که جامعه، صاحب آن شده و به تازه واردها عرضه میکند. دارائیهایی از قبیل علم و صنعت، اقتصاد، هنر، ادب، آئین زندگی و سنتهایی که بوسیلهی آن فرد را قادر میسازد تا به جمعی که در میانشان زائیده شده بپیوندد. با آنها ارتباط برقرار کند و درآمیزد.

گفت: آیا مولود انسانی آزاد است آنچه را که دنیای بیرون از رحم به درون وجودش روانه میسازد برگزیند؟

گفتم: آزاد که نیست، اما بمرور به مراحل قدم میگذارد که...

گفت: آزاد نیست. چون ناتوان است. همراه با این ویژگی غیرقابل علاج در برابر نیرویی قرار میگیرد که به آب و نان و زبان و دین و زور اقتصاد یعنی تولید و توزیع و مصرف و سایر پدیده هایی که جامعه را مشخص و قابل تعریف میسازند مجهز است. بنابراین نمیتوانیم بگوئیم «آزاد نیست» بلکه باید اذعان و اعتراف کنیم که «مجبور» است.

قدرت جامعه و جبرهای اجتماعی که حضور خود را در رابطه با طفل از خانواده شروع میکند و در گسترهی وسیعی بجریان میاندازد، طفل را تحت فشارهای مستقیم و غیرمستقیم قرار داده وادارش میسازد که نیازهای خود را اعم از خورد و خوراک و فرهنگ (زبان و دین و آداب و رسوم) با نیروهایی که نسبت به وی خارجی هستند تطبیق بدهد.

گفتم: درست است. اما این جبر که مطلق نیست.

گفت: بهتر است میانه خود را با مطلق و این قبیل تعابیر برهم نزنیم. ما با مطلق کاری نداریم... در مراحل نخستین حضور روحیات و رشد، طفل هیچ چاره ای بجز انفعال و تسلیم در مقابل داده ها و فشارهای خارجی ندارد. زبان، لهجه، روشهای جذب محیط و فراهم آوردن اسباب جذابیت برای خود، شیوه های تغذیه و تخلیه عاطفی، ساخت اخلاقی، دین و غیره به طفل داده میشود و در مقابل، سازگاری و تسلیم از وی میخواهند به این ترتیب قوا و استعدادهایش در جویبارهایی جریان پیدا میکند که اراده و خواستش هیچ نقشی در موجودیت و جهتشان نداشته است.

گفتم: اما همانطور که اشاره کردم، این قدرت و فشار یکطرفه و بگفته





تو جبر اجتماعی، نه مطلق است و نه همیشگی. فرد بعد از گذراندن دوره های ضعف و انفعال، کم کم توانایی آنرا مییابد که دست به انتخاب بزند. خود را به وسایلی مجهز سازد که به وی امکان میدهند از فشار اجبارهای اجتماعی بکاهد و حتی بخودش در رابطه با آنها مصونیت کامل ببخشد.

گفت: البته و آنهم تا حدودی، ولی این فقط برای معدودی از افراد میسر است. کسانی که در جریان همان پرورش اجتماعی، پی به نیروهای معنوی خویش برده و آنها را بکار میگیرند و در مقابل سنتهایی که آزادی عقل و تکامل شعور و پیشرفت دانش را منع و مسدود و یا تحریم کرده اند، خرد نقاد خود را بکار میاندازند، اینها در اقلیت قرار دارند، اکثریت از اینکه خویشان را از اسارت دوران کودکی برهانند واهمه و حتی وحشت دارند. داده های بیرونی را یا میپذیرند و یا از بیم آنکه مبدا مورد خشم و اذیت و آزار عوام و فریبکاران آنها قرار بگیرند، تظاهر به قبول آن میکنند. مثلاً خود تو در برابر اخلاق عوام پسند و باورها و خدای عوامی سر تسلیم فرود آورده ای اما در عین حال اسم آنرا گذاشته ای انتخاب «حق» از روی «عقل». بنظر من تو برای خودت «حق انتخاب» باقی نگذاشته ای چه رسد به «انتخاب حق». این فاصله گرفتن تو از حق انتخاب دلیلش آنست که تو عمیقاً تحت فشار نیروهای بیرون از رحم قرار گرفته ای و منش و شخصیتت مطابق با مدلهایی ساخته و پرورده شده است که همه ی آن مدلها بر جبر اجتماعی سوارند.

تو خودت نیستی. هویت تو نتیجه ی کوشش بالنسبه آزاد و آگاهانه خودت در امر ساختن و پروراندن آن نمیباشد. وگرنه محکوم به امر دفاع از توهمات عوامانه نمیشدی و هرگز جمله ی «من حق را برگزیده ام» به ذهن و زیانت نمیرسید.

گفتم: تو در اشتباه هستی. من از روی آگاهی و اطلاع چنین کرده ام. دوران طفولیت را که به ظن تو عبارت از اطاعت از قدرت و تسلیم به امر دنیای خارج از رحم میباشد، سالهاست که پشت سر گذاشته ام. آیا سر فرود نیاوردم در برابر اخته های سیاسی و دین فروشان آلوده به جنایت و خیانت، شاهد این مدعا نیست؟

گفت: انگیزه های تو در مخالفت با ملایان حاکم هرچه که باشد تأثیری بر حاکمیت آن هیولانی که به درونت پا نهاده و عقل و ذوقهای تو را به زانو درآورده ندارد.

پذیرفتیم که پدران و مادران و فرزندان، توان انتخاب یکدیگر را ندارند، و گفتیم فرهنگی که فرد به آن مجهز میشود، در درجه اول از محیطی که وی در آن غوطه ور است به درونش راه مییابد.

پرسید: آیا تو کلب علی بدنیا آمده ای؟

گفتم: خیر. ولی مسلمان بدنیا آمده ام و رفته رفته...

گفت: یعنی حتی قبل از آنکه ناف را ببرند مسلمان بوده ای؟

گفتم: منظورم آنست که از یک مادر مسلمان و در یک خانواده

مسلمان چشم به جهان گشوده ام.

گفت: بنابراین دلیل مسلمان بودن تو را باید در مسلمان بودن بخشی

از دنیای بیرون از رحم تو جستجو کرد. بنابراین دینی را با ویژگیهایی که

دارد کسب کرده ای. آنرا هم با خود نیاورده ای؟

گفتم: آری. این دین در ابتدا نسبت به من خارجی بوده، اما بعدها که

آنرا شناختم با جان و دل پذیرایش شدم.

گفت: گیریم که چنین باشد. در حال حاضر کاری به آن نداریم... پس

تو نه تنها کلب علی، بلکه مسلمان هم بدنیا نیامده ای. حال فرض کنیم که

محل اجتماعی تولد تو در جای دیگری قرار داشت، خیلی دور نمیرویم. مثلاً

از پدر و مادری بودی که جزء و عضو اقلیتهای دینی این کشور هستند. مثل

تابعان زرتشت، پیروان کلیم الله، امت عیسی روح الله و یا گروه پرشماره اهل

تسنن که منکر حقانیت علی ولی الله هم میباشند و یا مثل گروندگان به

باب و صبح ازل و بهاء الله و بالاخره افراد دین ناباور اعم از: علمی، شکاک

یا ماتریالیست. آیا در اینصورت باز هم مسلمان و شیعی مذهب و بالاخره

کلب علی از کار درمیآمدی؟

گفتم: نمیدانم. از اتفاقی که رخ نداده چه دارم که بگویم. شاید هم اگر

جستجوی حقیقت، مرا با دین حق روبرو و نور ایمان را بر من آشکار میکرد،

سرانجام همین میشدم که هستم.

گفت: طفره نرو. مثل روضه خوانهای فکلی هم سعی کن عمل نکنی.

خودت خوب میدانی که کار درستی نیست. بیا و خودت را خسته مکن. خیر،

در آنصورت سرنوشت تو همان میشد که اکثر قریب باتفاق پیروان ادیان و

مذاهب کوچک یا بزرگ به آن گرفتار آمده اند. چون نه میتوانستی به

باورهای عوامانه گروه مذهبی خودت پشت کنی (و در عین حال حق آنرا

داشته باشی که در میانشان باقی بمانی) و نه در صورت تغییر دین یا



مذهب خود، قادر به آن میشدی که با پیروان دین جدیدت، پیوندی را که لازمی بوجود آمدن و دوام یافتن احساسهای مشترک میباشد برقرار نمائی. گفتم: فهمیدم. میخواهی بگوئی که یقین من به حقانیت چیزی که برگزیده ام، یک توهم است.

گفت: تو آنرا به ارث برده ای، انتخاب نکرده ای. در این عمل تو هیچیک از شروط اساسی انتخاب مشاهده نمیشود. تو اگر عضو طبیعی یک خانواده زرتشتی، یهودی، مسیحی، بهائی و دین ناباور و غیره بودی، باز هم همین سوال را میکردی زیرا در آنصورت نیز به باور مذهبی یا فلسفی خویش بمنزله حقی مینگریستی که ذات حقایق را بایست از درون آن جستجو کرد.

گفتم: ولی فرق است بین یک مؤمن به دین خدا با یک ملحد متعصب.

گفت: همهی متعصبین کم و بیش در گمراهی هستند. به همین دلیل هر کسی را که راهش کاملاً با راهی که آنها رفته و یا میروند منطبق نبینند، گمراه میخوانند.

آنچه را که انسان در خلق کردنشان نقش موثری داشته در طبیعت نمیتوان یافت. اگر بگوئیم خدا همان جهان نامتناهی، زائیده نشده، نمیرا میباشد، در وجود چنین خدائی، همانگونه که ارابه و گاری و ماهواره وجود ندارد، فلسفه و اخلاق و دولت و مقدسات و محرمات و واجبات دینی مشخص و سایر فرآورده های تمدن و فرهنگ بشری هم موجود نبوده و نمیتواند باشد.

گفتم: ارابه و گاری و دولت و فلسفه را انسان ساخته. اما دین فرستاده شده از جانب خداست. خدائی که هستی به ارادهی وی آفریده شده است. آری دین در طبیعت بصورت مستقل وجود ندارد. منتها مقایسه آن با آفرینشهای انسانی از قبیل گاری، دور از عقل و مغایر با ایمان است. مگر آدم هم میتواند دین بسازد؟

گفت: آن خدا، یکی از بنیادی ترین شالوده ها در حیات باورهای عوامانه است. باورهای عوامانه هم همگی از آفرینشهای انسانی میباشد. بنابراین آن خدا قادر به ساختن چیزی و اراده کردن به امری نیست، مگر به میل و اذن و اجازه بشر...:

ذات نیافته از هستی بخش - کی تواند که شود هستی بخش.



گفتم: بر فرض که حرف تو درست باشد، انسان چرا دین را ساخت و از احکام آن اطاعت کرد؟

گفت: اگر پای نیازی در میان نبود، انسان آنرا اختراع نمیکرد. موفق به اختراع گاری شد چون هم به آن حاجت پیدا کرده بود و هم استعداد ساختنش را داشت.

گفتم: پس اعتراف میکنی که انسان به دین احتیاج دارد. اما از طرف دیگر بوجود آن اعتراض داری و آنرا طوری معرفی میکنی که انگار زائد بر ضرورت و احتیاج است.

گفت: در آغاز، علت پیدا شدن دین، مثل تمام انواع صور بینشها و آفرینشهای عقیدتی و فلسفی، نیازهایی بوده که اصطلاحاً آنها را احتیاجات روحی یا نیازهای روانی و معنوی هم شمرده اند. این نیاز وقتی که در مسیر زندگانی اجتماعی قرار بگیرد علاوه بر جستجوی پاسخ برای مسائل فکری و فلسفی به مسائل اجتماعی نیز میپردازد. مضاف بر آنکه این نیاز مانند همه‌ی آندسته از حوائجی که وجود گروه انسانی یا جامعه، لازمه ظهور عینی و انعکاس و سیر آنها در تاریخ میباشد، چاره‌ای غیر از آن ندارد، جز آنکه در این مسیر قرار بگیرد و جاری شود. درست مثل ساختن گاری و بکار گرفتن آن، نیاز «روحانی» و یا «فلسفی» نیز، جزء لاینفکی از سرنوشت طبیعت بشری است. لذا محصول جامعه‌ی بشری و طبیعت انسانی است و مجبور به تبعیت از قوانین طبیعی میباشد که خواست انسانی و فعل و عمل آگاهانه‌ی فرد انسانی در ساختن آنها دخیل نبوده و نیست. بعبارت دیگر، قوانین حاکم بر نیاز «روحانی» را خود بشر اختراع نکرده است. اما دین از اختراعات بشر در جریان جستجوی جواب برای پرسشهایی است که مسائل پیش رو، اعم از فلسفی و اجتماعی، در برابرش قرار داده اند.

دین، در محتوا و معنا، به مجموعه‌ای از باورهای عوامانه، به گروه اندیشه‌های خام فلسفی و به اندیشه‌های بالنسبه ساده و نپخته‌ی اجتماعی تعلق دارد.

دین، فلسفه عوام است، جهت توضیح کائنات و نیز تفسیر حیات و تنظیم زندگانی انسانی. البته آنها هم از راه توسل به تعبیر کودکانه و ابتدائی در باب تشریح علل ظهور و نتایج حضور و حیات متحرک آن.

ما در همه‌ی گروههای انسانی وجهی از دین را مشاهده میکنیم. منتها هریک دارای ویژگیهایی میباشد که آنها را از دیگر ادیان متمایز



میسازد. منشاء همه‌ی آنها نیاز انسان به فهم وجود و آثار حیات و چگونگی تشکیل یافتن نیروهاست. بنابراین دین مطلق یا به گفته تو دین حق، توهمی است که آنرا مطلق گرایان و جزمیها (دگماتیستها) خلق میکنند و عوام به آن باور کرده و گردن مینهند. جمعی اندک که اهل سوء استفاده از ساده لوحیها هستند آنرا بخدمت خود درآورده و گروههایی را از میان عوام، اسیر نیات فردی و جاه طلبی‌ها و بوالهوسیهای بیشرمانه‌ی اجتماعی خویش میگردانند. و تو کلب علی، یکی از آن ساده لوحان بوده‌ای و هنوز هم هستی. فقط کافی است که فرصت طلبی، عوامفریبی، یا مجتهدی و... با توجه به رغبتهای عقیدتی، ترا ترغیب کند. آنگاه باز از نو براه خواهی افتاد و بی آنکه خود متوجه باشی به افزایش قدرت کسانی کمک خواهی کرد که برای امثال تو، تنها بعنوان یک «حمال» بی جیره و مواجب، ارزش قائل هستند نه بعنوان یک انسان. آنها سرت را بطاق میکوبند، جیبست را خالی میکنند و در حالیکه باقیمانده نیروی عقلیه و قوه‌ی تمیز تو را اخته کرده و از تو گرفته اند به میل خودشان با تو معامله نموده به هر سو که منافعشان ایجاب کند خواهند کشید. اگر بکارشان بیانی که نگهت میدارند و گرنه یکسه و تنها و حیران رهایت میسازند تا بمیری. البته مشروط بسر آنکه حیران بمانی نه آنکه تبدیل به پدیده‌ی ای بشوی که از نظر آنها عنصر نامطلوب شناخته میشود.

ما منکر وجود ادیان و حضور تاریخی آنها نمیباشیم که آغازش را باید با شروع حرکت قوای روحی بشر یکی دانست و نیاز «روحانی» و معنوی و نیز فلسفی را هم جزء اختراعات انسانی نمیبنداریم، چرا که مطمئن شده ایم که طبیعت منشاء پیدایش و جریان تکامل تاریخی و علت پویش آن میباشد. پس گنجاندن آن در گروه اختراعات بشری غیرممکن میشود. ما غیرممکن‌ها را ممکن نمیشناسیم، لیکن بنظرمان دین یکی از اجزاء اختراعات مهم انسانی و در وجه بالنسبه خالص خود، وسیله‌ی ای است برای بیان آن نیاز. اما در یک شکل و صورت ساده. یعنی صورتی که سادگی برداشتهای معنوی (معنایی) از جهان، بظهور آن میانجامد.

آری، اگر منظورت از دین صورت و معنایی است که بنیاد باورهای عوامانه را تشکیل میدهد، ما آنرا امروزه زائد بر ضرورت و احتیاج تلقی میکنیم.

گفتم: ولی «دین حق» را عین باورهای عوامانه (البته بقول تو)





دانستن دور از انصاف و خردمندی است. عملکرد دولتهایی هم که خود را مجری احکام الهی معرفی کرده اند، ملاک درستی برای درک و دریافت «دین حق» نمیشود.

گفت: من نگفتم چیزی را که تو «دین حق» شمرده ای عین باورهای عوامانه است، من میگویم «دین حق» اصلاً موضوعیت ندارد. هرچه هست برداشتهایی ابتدایی و باورهای عوامانه میباشد. عمل دولتهایی هم که مدعی دین مداری بوده و هستند ملاک ما برای تعریف دین نیست. اینگونه دولتها عموماً عوامفریب و ستمگر بوده اند، نه درکی از نیازهای روحانی و معنوی بشر داشته اند و نه مقید به اصولی بوده و هستند که تو، به آنها بسا دید احکام الهی نگاه میکنی.

تو آرزوها و خیالبافیهای خودت را که منشاء روحانی دارند، ولی بسا پرورش اجتماعی و باورهای عوامانهی موجود و مرسوم در جامعه آمیخته شده اند، «دین حق» نامگذاری کرده ای. علتش را در ساختارهای درونی و ذهنی و نیز آمالی که بر تمامیت وجودت سایه افکننده، جستجو کن نه در بطن عقایدی که نسبت به تو بیرونی بوده اند، تو بر اثر انفصال در مقابل جبرهای اجتماعی و فشارهای خارجی مجبور به پذیرفتن آنها گشته ای.

گفتم: انکار نزول آیات از راه وحی و عوامانه شمردن دستاوردهایی که نتیجهی ظهور ارتباط بین انبیاء با خداست، وجود چیزی را که تو عقل می نامی در تو ثابت نمیکند، چون عقل وقتی بدرستی شناخته و بکار گرفته شود، فکر انسان را در کوششهای خود جهت کسب علم و آگاهی از ساختمان معلول متوجه علت میگرداند. عقل میگوید چیزی بوجود نیاید و ساخته نمیشود، مگر به علتی و سببی و منظوری. چطور میشود صنعت و بسا ساختمان را بکمک حواس معمولی ملاحظه کرد، اما در عین حال منکر صانع و سازنده آن شد؟ این چه عقلی است که بر بینش محدود تو مهر تائید نهاده و مجابت نموده که: کارخانه عظیم خلقت انواع، صاحب و سازنده ندارد... حیات آری، منشاء حیات خیر. واقعاً که!

گفت: تفکیک و تمیز منشاء حیات از خود حیات، یک عمل ذهنی و یک امر انتزاعی است، و وحی نیز اختراعی میباشد که بر اثر این ممیزی نابجا بعمل آمده و باز بدلیل وجود همین ممیزی که محصول خیالبافیهای ساده انگارانهی کلامی و نوعی فلسفه میباشد پذیرفته شده است. میدانیم که علم، قدم برداشتن از قلمرو شکلها و معانی ساده به روابط پیچیده است و



گمان ندارم که لازمه آگاهی یافتن از امر و اتفاق و هر رویدادی که معلولش نامیده ایم بی توجهی نمودن به علت یا به سلسله‌ی عللی می‌باشد که در جریان پیدایش یا حیات خود، آن معلول را بظهور رسانیده و یا باصطلاح به آن انجامیده اند. حرف اصلی من اینستکه: می‌گویم بیانییم و نیرو را از حرکت منفک و جدا نسازیم. مگر بمنظور دریافت کاملتر وحدت میان این دو. علت پیدایش جهان آن توهم عوامانه نیست، مخلوق خیال آدمی نمیتواند که خالق واقعی جهان باشد. جهان اصولاً علتی بیرون از خود ندارد. دنیا بعنوان یک واحد نامتناهی نه علت است و نه معلول. اصل علیت و لـو که در باره‌ی هریک از پدیده‌های جزئی از تشکیل ملکولها گرفته تا کیهکشانه‌ها صدق پیدا کند، در باره‌ی خود جهان و هستی بطور کلی صادق نمیشود. همچنانکه در دنیای اتم‌ها با اصل عدم قطعیت هایزنبرگ روبرو هستیم که مبتنی بر تنوری کوانتوم ماکس پلانک است. آن خدای مورد نظر تو، معلول انسان است نه علت عالم.

گفتم: معلول چیست؟

گفت: گفتم که، معلول نیاز روحانی و روانی بشر، یعنی معلول موجود وابسته‌ی ای است که خود آن موجود هم معلول می‌باشد. معلولی پیوسته به اسباب و علل بسیار که آنها نیز وابسته به وحدت علت و معلولی جهان هستند.

از نظر ما، وحی به همان معنا و منظوری که تو بکار میبری مردود و بی‌معناست. اما اگر آنرا عبارت از یک سری «الهامات» ی بدانیم که از بیرون بر ذهن افراد مینشینند، بدون آنکه افراد از چون و چندی آنها اطلاع کافی بدست آورده باشند و بتدریج صورت بالنسبه متشکلی پیدا میکنند و سرانجام نیز بظهور میرسند، ما با آن موافقیم و تمام انسانها را با درجات مختلف بنحوی از وجود آن الهامات بهره مند میدانیم. وحی در ساختمان دیدگاهی ما حکمش اینست. اگر بیاد داشته باشی هنگامیکه از شنیدن سخنان یکی از همفکران ما در آن تالار به خشم آمدی، جمله‌ای را بزبان آوردی که من شخصاً از شنیدن آن متأثر، کنجکاو و امیدوار شدم.

گفتم: کدام جمله را می‌گویی؟

گفت: در نهایت عصبانیت و ضمن وارد آوردن نفرین و ناسزا به ما، خطاب به خدایت گفتی: ای «همه چیز همه چیز». آیا یادت هست؟  
گفتم: آری. و این برای اولین بار بود که ناخودآگاه آنرا بزبان آوردم.

گفت: بله کلب علی. خدا یعنی «همه چیز همه چیز». منتها تصور تو از آن این است که آن «همه چیز همه چیز» در آنسوی همه چیز و در ورای این همه چیز قرار گرفته است. بعلاوه همانطور که در گفتگویمان قدری روشن شد، تصویری که از «آن» بر ذهن نقش بسته و تا درجه‌ی یک باور تعیین کننده، عقل و عواطف و خلق و خو و رفتارهایت را تحت تأثیر قدرت خود قرار داده، همسان یک انسان عوامی است با همه‌ی مشخصات عمده‌ی آن.

ولی ما همه چیز را عین همه چیز در مسیر بینهایت مکان و زمان میدانیم. جهانی که نه ماده و نه اندیشه و خیال، هیچیک به خارج از آن راه ندارد. چون خارج نسبت به بینهایت، توهمی بیش نیست. ما «همه چیز همه چیز» را در همه جا حس میکنیم. در هر چیزی که تو تصور کنی احساسش مینمائیم.

آن «همه چیز همه چیز» علاوه بر وحدت زمانی - مکانی و انرژی جهان در ضمن عبارت از وحدت نیروی حیاتی و حیات نیز هست. چون منشاء حیات و آنچه را که آثار آن مینامیم تجزیه ناپذیرند. مسانند رابطه «جان» یا نیروی زندگی با «تن».

در بررسی علمی مسأله حیات ایندو از هم جدائی ناپذیرند. «همه چیز همه چیز»، در اساس یک واحد غیرقابل تقسیم است. سراسر نیرو و شکل و حرکت و دگرگونی. بی نیاز از ناظر آگاه، و فارغ از آغاز و مقصد و منتها. وجودش قائم بر ذات و قانونش در عین یکی بودن با ذات خودش ضامن بقاء آن، جاری در همه جا و حاکم بر همه چیز است. قانونی که تمبر و طغیان علیه آن از عهده‌ی هیچیک از انواع بشمار موجودات برنمیآید.

«همه چیز همه چیز»، زنده ای است که مرگ در آن راه ندارد. هستی است که نیستی بر آن متصور نیست. «همه چیز همه چیز» زنده‌ی جاودانه است. بازیه‌ی کودکانه انسان، سمبل سازیها، خیال بافیها، دین باوریها، امامزاده تراشیها و معرکه گردانیهای معجزه خیز و شامورتی بازیهای ادیان جملگی در فضای حیاتی این «همه چیز همه چیز» رخ میدهند. اما خود آن «همه چیز همه چیز» نیازی به پیغمبرسازی و صدور حکم و دستور، آنچنان که در دنیای انسانی مرسوم است ندارد.

نیازهای انسانی اعم از مادی و معنوی، و خلقتهای بشری از گاری و تخیل هنری و فلسفه... در این «همه چیز همه چیز» واقع میگردد و روی میدهد. منتها این امور مختص انسان میباشد و تعمیم آنها به غیر بشر در



گستره‌ی این «همه چیز همه چیز»، از فکر نادرست اذهانی سرچشمه میگیرد که باورهای خویش را «حق مطلق» یعنی «بسی زمان و مکان و ابدی» پنداشته و علت ظهور و پیدایش آنها را از جمله در توهمی جستجو میکنند که نامش را «خالق کائنات» گذاشته و برایش مسئولیت‌ها و تکالیف تصور نموده اند تا تکالیفی که عبارتست از تعیین تکلیف انسان‌ها از راه ارسال پیام و ابلاغ آن توسط رسولان و نقل دستورالعمل برای زندگانی بشر است برحق جلوه دهند. بنابراین در پیشگاه آن «همه چیز همه چیز» یا «کلان واقعیت»، تقدس همانقدر بی معناست که حقوق ویژه‌ی اقوام خاص در سرزمینی خاص. در راستای حیات و حرکت ذرات و موجودات در این «همه چیز همه چیز»، اورشلیم همانقدر بی قدر و منزلت است که مکه و غیره.

گفتم: این «همه چیز همه چیز» تو، خیلی بی همه چیز است. آنقدر که بتو جسارت اهانت به مقدسات را میدهد. این تندروی و افراط در ابراز عقاید ملحدانه، حضور روح بی شرم و حیانی را معرفی میکند که در وجود امثال تو لانه کرده است. چطور میتوان باور کرد که مقدسات دستخوش همان سرنوشتی باشند که امور روزمره و اشیاء متعارف به آن گرفتار می‌آیند؟

گفت: آیا مقصودت آنست که اگر زمین لرزه‌ی شدیدی، سیل بینان کنی یا طوفان مخربی در آن اماکن که تو مقدسشان میدانسی روی بدهد از ویران کردنشان چشم پوشی خواهد نمود؟ بنظر من حتی یک بمباران ساده نیز قادر به تخریب آنهاست. آن اماکن بر اثر بمباران منهدم خواهند شد و حادثه خارق العاده‌ای هم برای عاملین آن رخ نخواهد داد. از قبیل سنگ شدن یا مثلاً سوختن و خاکستر گشتن!

گفتم: خانه خدا در دل مؤمنین است. آن آثار تنها جنبه‌ی سمبلیک دارند.

گفت: اگر به آنچه در این باب گفتید حقیقتاً اعتقاد داشتید این سمبلها و سایر تشریفات و شعائر را برمیچیدید آنگاه باب دلستان را بروی ندای عقل می‌گشودید. ولی دروغ می‌گویند.

ما نمی‌گوئیم با باورهای منحط عوامانه‌ی خویش، مستقیماً بستیزید. کافی است که دست از عوامفریبی توأم با خودفریبی بردارید. مطمئن باش کلب علی که در آنصورت دیری نمیپاید که نه از تاک نشان ماند و نه از تاک - نشان. هویت تحمیلی و کاذب‌تان فرو خواهد ریخت و آنقدر احساس بیچارگی و پوچی خواهید نمود که آزادگی و سربلندی را بر مقلد بی مغزان و

مرگ را بر چنین بودنی، ترجیح خواهید داد.

کلب علی، کسانی باید شرم بکنند که علیه مردم خدعه بکار میبرند، به آنها دروغ میگویند و از راه تبلیغ باورهای عوامانه و تحریک احساسات ساده لوحانه، وارد شده و به آنها خیانت میکنند. من زمانی احساس شرم و خجالت خواهم نمود که خود را در کنار کسانی ببینم که کارشان بستن راه های نفوذ کمی و کیفی عقل و شعور و آگاهی بروی دیگران است.

گفتم: خدای کعبه خود بهتر میداند که ذات و فطرت شیطانی سرانجام رسوا میشود.

گفت: بزرگترین رسوائیها عبارتست از: هم رنگ جماعت رسوا شدن. بعلاوه تو از کجا میدانی که آن خدا بهتر میداند؟ مگر با تو هم ارتباط برقرار کرده و به تو هم حرفی برای رسانیدن پیامش به مردم زده است؟

گفتم: با من نه. ولی با فرستاده، خودش چرا.

تبسمی کرد و گفت: اگر موافق باشی برای دقایقی گفتگویمان را پایان بدهیم، غذایی صرف کنیم و سپس پردازیم به امر روشنتر ساختن حضور خدای عوام در پیام پیامبری از قوم عرب. البته خدا و خداشناسی در سایر ادیان نیز همه عوامانه اند و سر و ته یک کرباسند اما من در باره «الله» اسلام سخن خواهم گفت که تو می پنداری تافته ایست جداافته از سایر خدایان و ادیان دیگر.



## و... آن خدای مجعول

آثار اندکی از خستگی و افسردگی در کلب علی دیده میشود. یادداشت‌هایش را مجدداً کناری گذاشت سینی چای را جلو آورد و چای برایم ریخت سپس برخاست و ضمن رفتن بطرف آشپزخانه‌ی کوچک خود گفت: «او» مرا رسماً به شام دعوت کرد. میل نداشتم بمانم اما تعارف و اصرار بی شائبه‌ی «او» وادارم کرد که بمانم. غذای مختصر و ساده و خوش مزه‌ای آوردند، آنرا صرف کردیم و کمی هم استراحت نمودیم. در این هنگام کلب علی گفت: میروم کمی خوراکی بیاورم تا با هم بخوریم. هر دو گرسنه ایم.

سفره را پهن کرده و مشغول غذا خوردن شدیم. در کلب علی اشتهای کافی برای خوردن غذا دیده نمیشود. کلب علی دل‌تنگ بود و از طرف دیگر خودش را در وضعیت مخاطره آمیزی احساس میکرد. دیدن جای خالی اعضای خانواده در کنار سفره، رنجش میداد. نگاه‌هایش در فضای اطاق به گردش در آمد. گویی دنبال اجزاء پراکنده‌ی خانواده خود میگشت. حرکت کند و مایوسانه و التماس آمیز چشم‌هایش سرانجام در نقطه‌ای که در بالای سر من قرار میگرفت به پایان رسید. آه بلندی کشیدن و اشک امانش را برید. من از روی کنجکاوی سر خودم را برگرداندم. چشمم به عکس سعید افتاد از صمیم قلب متأثر شدم. کلب علی در همان حالت که بغض در گلو و اشک در چشم‌هایش جمع شده بود با صدایی لرززان و غم‌انگیز گفت: بچه‌هایم!... زندگی!

گفتم تو محبت خودت را از آنها دریغ داشته‌ای. حال آنکه با تمام وجود، دوستشان داری. آیا فکر میکنی در باره‌ی همسرت قضاوت درست و عادلانه‌ای داشته‌ای؟ چرا راضی به...

کلب علی، ضمن قورت دادن آب دهان و پاک کردن اشک خود گفت:

راضی به رضای خدایم. هرچه را مصلحت ببیند رخ میدهد و هرچه رخ میدهد بنا به مصلحت خداست.

گفتم: این نحوه‌ی نگرش به قضایا و رویدادها نشانگر ضعف است. از اینراه هیچکس به حقایق امور نمیرسد.

کلب علی جوابم را نداد. غذا را خوردیم و سفره را جمع کردیم. من از اینکه کلب علی در برابر انتقاد مختصری که از وی کردم واکنش عادی و همیشگی خود را که همواره با تندی همراه بود نشان نداد کمی متعجب شدم. اما وقتی بخاطر آوردم که تا چند لحظه پیش در باره‌ی روبرو شدن و گفتگو کردن خودش با چه کسی صحبت میکرد، حس کردم که کلب علی بیش از آنچه خودش بتواند وجود «او» را بپذیرد از «او» متأثر شده است.

گفتم: آیا گمان نمیکنی که «او» هم حق داشته باشد؟  
گفت: چه حقی؟

گفتم: حق اینکه دیگران هم اندیشه‌ی، عقیده‌ی، ایده آل‌ها و اهداف و آرزوهایی مستقل از آن چه که تو (یا خود من فرقی نمیکنند) درست و حقیقی و برحق پنداشته‌ای داشته باشند، حق اینکه به همه بگوئیم: آزاد باشید، افکار و عقاید خود را بدون بیم از خطر مخالفت‌های خشونت آمیز و غیرمنطقی بیان کنید و داوری در باره‌ی آنها را هم بعهده‌ی داوریهایی در عرصه‌ی تعاطی و برخورد افکار و عقاید بگذارید؟

گفت: داور نهایی خداست. همو قبلاً و از خیلی پیشترها تکلیف این قماش افراد را معلوم کرده است. تکلیف امثال مرا هم در رابطه با اینها معین کرده است. «او» نه تنها حق ندارد افکار آلوده به الحاد خویش را بیان کند، بلکه حتی حق زندگانی هم ندارد. «او» مستوجب مرگ است، «او» مهدورالدم است. اینرا خدا گفته است.

گفتم: عقل و انصاف کجا رفته است؟ بر سر وجدان و احساس مسئولیت تو در مقابل انسانیت چه آمده است؟

گفت: عقل و انصاف و وجدان من تنها در صورت خدمت کردن به اعتقاداتم معنا و ارزش پیدا میکنند. تعریف انسانیت و حقوق انسانی هم حق انسانیت است. چون خدا سابق بر این آنرا تعریف کرده و تکلیف همه را روشن ساخته است.

گفتم: آیا خدا گفته انسانها را تنها بدلیل آنکه به اندیشه‌ها و علایق نامتجانس با باورهای تو رسیده اند باید کشت؟

گفت: باورهای من نیست، گفته های خداست. آری خدا گفته.  
صدای خود را بلندتر کرده و گفتم: پس شمشیرتان را ببندید و برای  
قتل عام میلیاردها آدم آماده شوید.

کلب علی لحن نیشداری بخود گرفت و گفت: تو هم مثل اینکه دست  
کمی از «او» نداری؟

در حالیکه حس میکردم کلب علی به پاسخهایی که میدهد آنچنان  
که تظاهر میکند دلبسته نیست اما برای جلوگیری کردن از تداعی حالاتی  
که بمحض آشکار شدن عنان از کف وی می ربودند و جو ناسالم و غیرقابل  
تحملی تولید میکردند، جریان حرف را برگرداندم و گفتم: من خیلی ممنون و  
سپاسگزار از زحمت و بار امانتی هستم که در باب شناساندن «او» متحمل  
شدی. پس خواهش میکنم اگر مصلحت میدانی از گفت و شنوهای خودت  
با «او» بیشتر برایم بگو.

گفت: باشد. بسیار خوب. سر صحبت را من مجدداً با «او» باز کردم  
و گفتم: مانده ها و برکات خداوند را میخوریم و می آشامیم تا زنده بمانیم و  
زندگی کنیم. در برابر بجای شکر نعمت، از دستوراتش سر می پیچیم و علیه  
قوانین خداوند میخوریم. بهمین هم اکتفا نکرده نیت ناپاک شورانیدن دیگوان  
را هم در سر می پرورانیم.

«او» گفت: اشتباه نکن کلب علی مانده های آسمانی نصیب  
زمینیانی از جنس من و تو نمیشود! مدعی هستند که خدای عوام آنها برای  
افراد بخصوص آنها در دورانی بخصوص و در میان اقوام و دیار بخصوصی  
فرستاده است! کارهای آن خدا عادلانه نیست. اهل تبعیض است. نه فقط در  
رابطه با انسان بلکه در ارتباط با سایر جانداران هم به همین صورت عمل  
کرده است. چه در طوفان و طغیانهایی که علیه طغیان و نافرمانی بشر در  
یک کشور برپا میکند و چه در هنگامی که برای مدتی بسیار محدود  
پیغمبری را برمیگزیند که برخوردار از این استعداد مادرزاد در زمینهی فهم  
و سخن گفتن به زبان جانوران است. بیچاره جانورانی که قبل از تولد و بعد از  
مرگ سلیمان زائیده شده اند. دردهای خود را به زبان خود با که باید در میان  
میگذاشتند؟

گفتم: منظورم همان نعمتهای روی زمین است که خدا برای آدم و  
آدمیان خلق فرموده است.

گفت: همیشه همینطور بوده. انسان همواره خورده و نوشیده و همواره



هم از دستورات آن خدا سرپیچی کرده است. هیچگاه هم جداً نکوشیده تا زندگانی خویش را با اوامر و احکام خدا منطبق گرداند. خدایی که امر خود را بر بشر واجب میگرداند اما نمیتواند انسان را وادار به اطاعت کامل کند، نه امرش خدایی است و نه خودش خداست و نه قدرتش مطلق است.

گفتم: در عین حال خداوند انسان را آزاد گذاشته و الا نمیتوانست عقوبت در جهنم و سعادت در بهشت را به بشر وعده بدهد.

گفت: بهتر است دیگر از آزادی سخن نگوی. چون خاصیتش را از دست میدهد. به این واقعیت نظر کن که باوجود ترسانیده شدن از عذاب در جهنم و وعده داده شدن به خوشگذرانی پایان ناپذیر در بهشت باز هم افراد به سادگی از اوامرش سر پیچیده اند.

کلب علی، امثال تو هم مثل من مجبورند زندگی کنند. لیکن فرق امثال من با شما در اینست که ما نیازی به فریفتن خود، فریب دادن خدای خود احساس نمیکنیم. چون میدانیم اینکار غیرممکن است. بکار بردن فریب برای همسو جلوه دادن امورات و احکام و نظامات دینی با قوانین هستی که با ذات «همه چیز همه چیز» همراه است نه میسر است و نه فایده ای بر آن مترتب میباشد.

«همه چیز همه چیز»، فرمان صادر نمیکند و دستورات العمل زندگی برای بشر نمی نویسند و نمی فرستند. آن خدا، یعنی «همه چیز همه چیز»، در برگیرنده قانون کلی در عرصه‌ی بینهایت هستی است، و زندگی انسان جزء کوچکی از آن و تابع قوانینی میباشد که ضامن بقای ابدی «همه چیز همه چیز» است. آن ذات واحد نه نعمت به کسی میبخشد و نه منت سر کسی میگذارد. تبعیض قائل نمیشود، مقام مستقیم پادشاهی یا پیامبری به احدی ارزانی نمیدارد. حق را وضع نمیکند و معنا را به تعریف نمیکشد. آن «همه چیز همه چیز»، انسان نیست و نیازهای صرفاً انسانی هم بر تمامیت وجودش حکمفرما نمیباشد. انسان نیز مثل سایر موجودات، جزئی از آن «همه چیز همه چیز» با ویژگیهای نوعی خویش است و به پیروی از قوانین عام خودش، باید برای دست یافتن به نیازهایی که نوع بشر را مشخص میکنند بکوشد. این وضع تمامی انواع جانداران میباشد. استثنائی در کار نیست. از موجودات تک سلولی و گیاهان گرفته تا انواع دیگر جانداران و از جمله انسان. حضور دائمی قانون زایش و رویش و مرگ به دلخواه کسی بوجود نیامده و به میل کسی هم عوض نمیشود. هستی یعنی آن «همه چیز همه



چیز» که نه پیغمبر میزایاند و نه لنگر زمین و آسمان می پروراند. ارفاق نمیشناسد و گذشت نمیکند. سزا و جزا هم نمی دهد. زائیده شوندگان مجبور از مُردند. مُردگان هم زنده نمیشوند، زندگی را باز از نو در همان صورتهای قبل از مرگ هم نمیتوان آغاز کرد. «همه چیز همه چیز»، حرمت و عدم حرمت نمیآفریند، قداست و نحوست هم خلق نمیکند. برای هیچکس، چه به هنگام زندگی و چه به وقت مرگ هیچگونه بی احترامی یا احترامی قائل نیست.

گفتم: برعکس خدای تو، خدای من، حرمت سرش میشود، مُردگان را زنده میکند و به کسانی که برگزیدهی اویند امتیاز میبخشد. خدای من عیسی را پیش از زائیده شدن به نبوت برگزید و به تعدادی از اولیسا کرامت عطا فرمود و به علم و دانش مادرزادی مجهز نمود. خدای من مثل خدای بی سرتو تو که بگفته خودت نه احترام سرش میشود و میان بزرگ و کوچک، مرد و زن، آدم و حیوان و حق و باطل و پاکی و ناپاکی و غیره فرق نمیگذارد، مخلوق انسان نیست. خالق بشر است و پیامبران را از روی کمال عقل و تدبیر برای هدایت این انسان بی تدبیر میفرستد. چرا، خدای من گوهر و جوهر عزت و امتیاز و برتری ابدی را به برخی ارزانی داشته...

گفت: باید هم چنین باشد. چون خدای عوامی از بارزترین صور توهمات عوام است. چاره ای هم غیر از این ندارد. مگر میتواند خود را از قید و بند ویژگیهای انسانی از قبیل خیالپردازیهای این موجود حساس و جستجوگر آزاد کند و از ضعفها و اوهام و توقعاتش در امان بماند؟ داستان ارتباط و اتصال عینی پیامبر امی با خدای عوامی به تنهایی دلالت آشکار بر مجعول بودن آن خدا دارد.

گفتم: امی و بیسواد بودن و یا سواد داشتن هیچیک ملاک ارزیابی و انتخاب پیامبر از طرف خدا نیست. مگر امی و عرب بودن میتواند مانعی در برابر اراده و تصمیم خداوند بوجود آورد؟

گفت: مقصودم آن نیست که غیریهودی بودن و به ابنا، اسرائیل تعلق نداشتن مانع است بر سر راه انتخاب های آن خدا، بلکه میخواهیم حضور خدای عوامی را در باورهای عوام، اعم از آنکه ریشه در باورهای یهودیان داشته باشد یا در تصورات مردمان دیگر، مثل مسلمانها، زرتشتیان و هندوان و بت پرستان و نیایش کنندگان و پرستندگان عناصر طبیعی و غیره، مشاهده کنیم. بزودی در آن باره صحبت خواهیم کرد. حال، تو کلب علی، بما





بگو تاکنون دیده ای که کسی با نامی که مردم بعدها وی را میشناسند و یاد میکنند زائیده شده باشد؟

گفتم: عجب پرسش بزرگ و حیرت انگیزی کردی. برای یافتن جواب آن نمیدانم بکدام کتاب و مرجعی باید مراجعه نمود.

گفت: ساده بودن سؤال دلیل بر کم اهمیت بودن آن نیست. عجله نکن ضمناً لطف کن و از رجوع به مآخذی که در گفتگو با ساده لوحان به کسارت خورده اند، در اینجا خودداری نما، مثلاً اگر از تو پرسیدم علت گوناگونی السنه چیست به حدیث و روایت متوسل مشو و در توضیح علت آن ما را به داستان تورات و پای برج نمرودیان در بابل مکشان.

گفتم: معلوم است. از کجا دیده باشم. تو دیده یا شنیده ای؟

گفت: من هم ندیده ام. پس نامگذاری هم یکی دیگر از اختراعات بشری است و هیچکس همراه با اسمی که نامیده میشود زائیده نمیشود. اشیاء و جانوران و گیاهان و عناصر طبیعت چطور؟ آیا از میان انواع موجودات یکی را برای نمونه سراغ داری که نامش را با خودش آورده باشد؟

گفتم: انسان دست کم صاحب کلمه و زبان است. آن زبان بسته ها حتی اینرا هم ندارند، چه رسد به آنکه با نام خلق شده و شیوه و رسم نام گذاری را اختراع کرده باشند. تازه کلمه هایی هم که بمنظور نام گذاری برای آنها در نظر گرفته شده، از اختراعات جوامع مختلف انسانی است. ما میگوئیم درخت، اسب، شیر، ماهی، سمور، کبوتر، و سمند یا باد و خاک و رعد و طوفان و غیره.

گفت: علاوه بر این هریک از جوامع انسانی برای خلقتها و اکتشافات و اختراعات خویش نیز نام اختراع میکنند و بکار میبرد. مانند شعر، موسیقی، تخیل، فکر، افسانه، قانون، جاذبه، خیش، ارابه، آسمانخراش، فضاپیما، و غیره.

آیا قبول داری که صرفنظر از اختلافها و آمیزشهایی که میان تعدادی از زبانها بوجود آمده در هریک از جوامع بشری، از لفظ واحدی برای نامگذاری اشیاء و موجودات و صفات و احوالات در زبانهای گوناگون استفاده نمیشود؟

گفتم: واضح است. این چه سنوالی است؟ مثلاً به میوه مخصوصی که ما اسم آنرا خربزه گذاشته ایم و نوع خاصی از حیوان که اسمش شده شتر. این الفاظ خاص هستند نه عام. در همه زبانها که از لفظ خربزه یا شتر استفاده نمیشود.



گفت: بسیار خوب. پس دریافتیم که اسامی را انسان اختراع کرده و بر اشیاء و انواع گذاشته تا اموراتش بگذرد.  
گفتم: بله.

گفت: ما نه تنها معتقدیم بلکه یقین پیدا کرده ایم که ابوالبشر تو یعنی (ابوالیهود) نمیتوانسته صاحب زبان و نام باشد. البته تو برایش جواب داری. خواهی گفت خدا اسم احسن المخلوقات خود را گذاشته آدم و سپس به وی همه اسماء را یاد داده است. پرسش من اینست، کلب علی، بما بگو اسم خدا چیست؟  
گفتم: این چه حرفی است. اسم خدا، خدا است.

گفت: این نام یک واژه است. از اجزاء زبانی است که من و تو و بسیاری دیگر به آن تکلم میکنیم. آیا در همه زبانها برای معرفی «قادر مطلق!» از همین لفظ استفاده میشود؟

گفتم: خدا هزار و یک اسم دارد. شاید هم خیلی بیشتر.

گفت: اگر به خریزه هم بیشتر از هزار و یک اسم داده شده باشد. با این ترتیب پس چه فرقی بین خدا و خریزه باقی میماند؟

گفتم: اسم تاثیری بر ذات نمیگذارد. ذات حق تعالی یکی بیش نیست.  
گفت: ذات هر چیز همان است که هست. بله با نامگذاری یا تغییر نام نمیشود بر ذات اشیاء و احوال و انگاره ها تأثیر گذاشت. خریزه هم نوعاً یکی بیشتر نیست به هر زبان که گفته شود خریزه، خریزه است. اما نامش تابع گوناگونیهایی است که وجود دارد و نسبت به آن خارجی است. و آن گوناگونیهها عبارتست از زبانها و گویشهای اقوام. چرا بلحاظ نام، خدا به همان سرنوشتی دچار شده که خریزه گرفتار است؟ چرا نام خدا که یکی است و دو نیست و به شاخه های تبارها و اقوام انسانی هم تقسیم نمیشود و اصولاً بیشتر از یک اسم هم نمیتواند و نباید که داشته باشد در یک زبان با زبان دیگر فرق میکند؟ یکجا یهوه نامیده میشود، در جای دیگر خدای پدر و سپس الله و یکجا برهمه است و جای دیگر زنوس و اهورامزدا و غیره. آیا خدا نمیتوانست بشر را مجبور کند که حداقل برای خدا اسم اختراع نکند و به پیامبران هم بگوید نام من فلان چیز است و هیچکس حق ندارد مطابق سلیقه و اقتضای زبان خود اسم خاصی بر رویم بگذارد؟

گفتم: انسان از خیلی چیزها بیخبر میماند و از خیلی چیزها هم اصلاً سردر نمیآورد. یکی از آنها هم همین است. از این گذشته نام اصلی خدا اسم اعظم است.

گفت: اسم اعظم است یا اسمش اعظم است؟  
 گفتم: میتوانیم هر دو اینها را یکی بدانیم.  
 گفت: خیر نمیتوانیم. نمیتوانیم مایعی بنام آب را با لفظ «آب» یکی بدانیم نه لفظ آب نوشیدنی است و نه آن نوشیدنی که اسمش را گذاشته ایم آب لفظ است که بشود آنرا بزبان آورد.  
 گفتم: خدا اسماء اعظم را به گوش ابوالبشر خواند.  
 گفت: این خلیفه خائن و طاغی، کدامیک از آنها را بر اولادش فاش ساخته است؟

گفتم: لابد حق افشای آنها را نداشته است.  
 گفت: خدا رازهایش را به ابوالبشر نافرمان و گناهکار میگوید، اما به وی سفارش میکند که آنها را با بشر یعنی اولاد بیگناهی در میان نگذارد. و عجیب تر آنکه آدم که طبیعت متلون و غیرقابل اعتماد خویش را در همان نخستین دم آغاز حیات خود به اثبات رسانیده، ولی این بسار راز را فاش نمیسازد. حتی با حوا مطرح نمیکند!  
 گفتم: خدا دستور داده بود که نگویید.

گفت: دیدیم که چگونه به فرمان خدا گردن نهاد و میوه ممنوعه را نخورد! اصلاً چرا رازهایی را که بنظرش مصلحت بوده که بشر و غیر بشر از آنها خبر نداشته باشد، با ابوالبشر در میان میگذارد. لابد بعد از پایان کار خلقت، احسن الخالقین یعنی خدا ذوق زده شده و آن چیزها را بگوش آدم خوانده بود اما وقتی بحال عادی بازگشته، از کرده خود پشیمان شده و بخود گفته حالا که راز را به آدم گفته و کار از کار گذشته است، تنها کاری که میتوانم انجام بدهم آنست که به وی بسپارم اسرار را به اخلاف خود نگویید.

چه خدای معرکه ای است این خدای عوامی. سرشار از تناقض، توانای ناتوان، بینای کور، دانای نادان، مهربان جنایتکار. جدی اما ولنگار، بنده نواز اما مستبد، ظالم و رحمان و رحیم اما ضعیف کُش و قُلدرنواز.

کلب علی یک چنین خدائی فرستنده پیام به محمد است. پیامی که نخستین کلام آن حکایت فرمانروایی مطلق آن خدا می باشد که خودش از کار خودش خوب سر درنمیآورد. مطلق اما متعین. ناظر کائنات شمرده شده اما قادر نیست حتی کتاب خود را در قالب یک نظم معقول و منطقی قرار بدهد تا خوانندگان پیام خدا و جویندگان راه حق گرفتار سردرگمیهای بیمورد نشوند و در مسیر مطالعهی آن کتاب قدم بقدم به مانع و راه بندان و خلاء

برنخورند. این صاحب علم مطلق و «مطلق الاختیار والاقتدار» که میگویند کافی است اراده کند و فقط بگوید «باش»، تا آنچه دلخواهش میباشد بشود، مثلاً آب آتش بشود، امی و بیسواد، عالم گردد یا سیاره، ساکن شود و خورشید برگردد! قس علیهذا.

این خدا در عین حال حجم اطلاعات و شعاع دیدش بقدری محدود و ضعیف است که از ویژگیهای آموزشی و فرهنگی کسی که تصمیم گرفته که توسط جبرئیل برای وی پیغام بفرستد مطلع نیست.

گفتم: بهر حال، خداوند باب دریافت اسم اعظم را بر بشر بسته است، مگر به روی خواصش. من و تو که لیاقت آنرا نداشته ایم تا نظر کرده‌ی حق تعالی شویم. پس توقعاتمان هم نابخاست. آری. خدا دانش و قدرت مطلق است.

گفت: توی بیخبر، چقدر هم از دانش خدا باخبری. ببین کلب علی، وقتی واژه‌ی مطلق را بر چیزی اطلاق میکنیم منظورمان قاعدتاً باید آن باشد که غیر آن چیز، در آن چیزی راه ندارد و راه پیدا نمیکند. پس بر حوزه‌ی عمل دانش مطلق و قدرت مطلق، نه جهل میتواند راه پیدا کند و نه ضعف. اما با کمی دقت، آن خدا را مشاهده میکنیم که جهل و ضعفش از انسان کمتر نیست. آنهم انسانی که قرن‌ها پیش میزیسته و از فرهنگ و تمدن صنعتی و مدرن بشر امروز محروم بوده است. تو میگویی خدا دانش مطلق است. اگر چنین است پس چرا از آشکارترین محرومیت فرهنگی شخصی که میخواستی وی را برای رسانیدن پیام خود به مردم، آنهم نه برای یک قوم مخصوص، بلکه برای تمامی بشر در تمامی قرنهای باقیمانده‌ی تاریخ برگزینند و روانه کند، بی اطلاع است؟

گفتم: باز چه در سر داری؟ چه کشف بزرگ و تازه و درخشان دیگری کرده‌ای؟ بگو، گرچه خاطر جمع شده‌ام که تو به یکی از دهشت انگیزترین محاسن بشری مجهز هستی. صریح اللهجه بودنت در عین حال که دلپذیرترین حسن توست، خطرناکترین و غیرقابل تحمل‌ترین خصوصیت تو هم هست. ایکاش آن چیزی که اسمش را عقل آزاد و خودآگاه خودت گذاشته‌ای در تو مرده بود.

خندید و گفت: میدانی که بعد از بیابان، غار حرا خلوتگاهی امن برای محمد بود. مردی که در میانسالگی بار بس سنگینی از آلام روحی بر دوش دل داشت، از یتیمی و تنهایی زودرس تا تن به چوپانی احشام دیگران

دادن و در عنفوان جوانی زنی را به عقد خود درآوردن که بیش از دو بار شوهر کرده بود. محمد خیلی زود به تنها بودن خویش پی برد و از آنجا که انسانی هوشمند و نیز برخوردار از غرور کافی بود، دستخوش عمیق‌ترین احساسها از شکستگی غرور خود شد. مرد تنهایی که سرانجام به تصور یکتایی خویش رسید و خود را بی تا یافت، در رؤیاهای تلخ و شیرین فرو رفت و با اراده ای قاطع، تصمیم به شوریدن علیه سرنوشت خود و نیز مبارزه برعلیه سو، استفاده و ظلمی گردید که بر وی رفته بود.

محمد روی پدر ندید. هرگز هم آرزوی داشتن و دیدن پدر از دل محمد بیرون نرفت. محمد فردی رنجیده و مصمم و شورنده بر علیه سنن جامعه‌ی خود بود که اگر موقعیتش در درون محیط اجتماعی یک نظام مالا مال از جهل و خرافات و تفاخرهای خانوادگی، قبیله ای و قومی مجبورش نکرده بودند که بمنظور ایجاد و افزایش نفوذ کلام خود به نیروهای موهوم متوسل گردد، هرگز به این عمل دست نمیزد و آمال و آرزوها و اهداف، همچنین قابلیت‌های اخلاقی و روحی خویش را به الله نسبت نمیداد و بحساب آن موهوم بشمار نمیآورد.

حرفم بر سر توصیف محمد آنگونه که وی را دریافته و شناخته ام نیست، بلکه میخواهم به نکته ای اشاره کنم که صفتهای «الله» یعنی خدای عوامی و عوام پسند کشورمان را روشنتر میسازد و پرده ای دیگر از موهوم و مجعول بودن آن خدا را مثل سایر خدایان از مقابل چشمانمان برمیدارد. همه میگویند و میدانند که محمد از دسته انبیاء امی است. یعنی مردانی که سواد خواندن و نوشتن نداشته اند.

گفتم: تأکیدت بر امی بودن رسول الله موردی نداری، البته اگر مغمض نیستی. مگر این نقیصه میتوانست مانع کار خدا شود؟  
گفت: غرض از انگشت گذاشتن بر بیسوادی محمد انکار قابلیت‌های وی نیست. مقصودم چیز دیگری است.

میگویند محمد در یکی از آن روزهایی که در خلوتگاه دوم خود بسر میبرده جبرئیل نازل و برایش ظاهر شد.  
گفتم: همینطور است.

گفت: و میگویند جبرئیل لوحی که بر آن نوشته شده بود همراه خود داشت.

گفتم: آری این حقیقت دارد. راست میگویند.



گفت: نخستین کلامی که جبرئیل خطاب به محمد بیان کرد کدام بود؟  
گفتم: الف - لام - میم، یا الم.  
گفت: اشتباه نکن. منظورم نخستین کلمه ای نیست که در شروع نخستین  
سوره بزرگ قرآن بصلاحدید یاران محمد آمده است.  
گفتم: آری مثل اینکه حواسم پرت شد. نخستین کلمه، کلمه‌ی «اقرء»  
بود. جبرئیل به رسول الله گفت: بخوان.  
گفت: محمد در جوابش چه گفت؟  
گفتم: حضرت فرمود من خواندن نمیدانم. جبرئیل دوباره وی را به خواندن  
دعوت کرد. حضرت مجدداً فرمود من خواندن نمیدانم.  
گفت: جبرئیل که سر خود نازل نشده بود. شده بود؟  
گفتم: خیر جبرئیل به امر خدا و برای اعلان رسالت و رسانیدن پیام خدا  
آمده بود.

گفت: این خدای علیم و بینا و آگاه به «همه چیز، در همه جسا، و در  
همه حال»، چرا نباید بداند که محمد سواد خواندن و نوشتن ندارد؟ اگر  
خداست و دانش مطلق، که باید بداند، چون ایسن جزئی از مقتضیات ذات  
مطلق بودن خداست و اگر خدا نیست اما غیر بشر است، دلیل وجود اینهمه  
شبهاتش به بشر چیست؟ چرا هم میدانند و هم نمیدانند؟  
گفتم: خدا اینرا میدانسته. قصدش آن بوده که نعمت خواندن را به  
حضرت بیاموزد.

گفت: گیریم که اینگونه داستانها درست باشد. خدایی که قبلاً  
مقدمات کار را فراهم ساخته، چرا تا قبل از آن روز و آن لحظه یک راه  
خداشناسانه در برابر محمد نگذاشته تا سواد بیاموزد؟ لابد یادش نبوده و یا  
باز هم مصلحت اقتضا نمیکرده.

خدائی که میتواند محمد را در یک دم صاحب قدرت خواندن کند،  
پس چرا خواندن و نوشتن را به پیغمبرش نیاموخت تا نیازش به کاتبان وحی  
نیافتد، بخط مبارک آنچه را طی بیست و سه سال برایش نازل شده و حجم آن  
هم آنقدر نبوده است که یکنفر از عهده‌ی نوشتن آن برنیاید. مثل مانی پیامبر  
ایرانی خود بنویسد، تا اختلافهای احتمالی و بی مورد پیش نیاید و از عایشه  
«ام المؤمنین!» تا عثمان «امیرالمؤمنین!» دست بکار نشوند، گفته های خدا  
را زیر و رو نکنند و اسباب شک و شبهه، در حقیقت و حقیقی بودن آیات  
فراهم نسازند و بدون توجه به لزوم رعایت نظم تاریخی و منطقی، در امر تدوین



کتاب خدا، آنرا بصورت کنونی اش درنیاورند. انگاری که گفتار ناظم کائنات نیازی به نظم نداشته است و بهمین جهت هم بوده که معدودی از بندگان غیرمتعهدش مطابق روش نوشتن در میان عربان عمل کرده از درازترین سوره و از سمت راست شروع کرده و به کوتاهترین آن ختم نموده اند. البته از آنجا که این غیرمتعهدها، محبوب و مقرب محمد هم بوده اند و «ام المؤمنین!» و «خلیفه مسلمین» هم شده اند، لابد حق آنرا هم داشته اند که به میل و مصلحت خویش، اندازهی سوره ها را تعیین کنند.

حقیقت، یک امر ذهنی یا پدیده ای ماوراء الطبیعه نیست، حقیقت عبارت از درک روشن انسانی از قوانین حیات کیهانی و روابط پدیده ها میباشد. «واقعیت» و «حقیقت» را نمیتوان تجزیه و ازهم تفکیک نمود. این «دو» در یک وحدت ارگانیک بهم پیوسته اند. بهم وابسته اند. لذا حتی بکار بردن لفظ «دو» تنها به دلیل نارسائی برداشت ما آدمها از یک مجموعهی واحد است و در این مورد، اصولاً موضوعیت ندارد، چون ذهن را در جهت تصویری هدایت میکنند که با واقعیت خارجی منطبق نیست.

انسان که در کلیت خود یک واحد میباشد، قوهی دراکه اش از دو جزء اساسی تشکیل یافته است که یکی را «حس» و دیگری را «عقل» نام گذاشته ایم. علت دوگانه دیدن جهان، در دوگانه بودن ذاتی آن میباشد، جهان نه عین است و نه ذهن. جهان بنا بر اقتضای ساختمان و سازمانی که بشر پیدا کرده بصورت حس و فهم درمیآید وگرنه همان است که هست. تا هنگامیکه موفق به تمیز دادن معقول آن نشده و حقیقتش را از راه مطالعات علمی و تجربی درنیافته باشیم، جهان را عبارت از حقیقی خواهیم پنداشت که آنرا از راه حواس خود بدست آورده ایم. ولی همینکه از ضعف و نقص کارکرد حواس در زمینهی درک مستقیم اعیان و واقعیات آگاه شدیم، بتدریج تفاوت میان داده های حسی را با دریافتهای عقلی و علمی درمیابیم، پس جهان یک چیز است که به دو صورت در ذهن انسان منعکس میگردد و برای آنکه صورت ذهنی تکامل یافتهی آنرا در ذهن خود داشته باشیم، لازم است که داده های حواس بدست عقل آزاد و تجربی - ریاضی سپرده شوند. تا دریافتهایمان از جهان و پدیده های آن به حقیقت نزدیکتر گردد.

تاریخ در بستر مادرش، طبیعت بوقوع میپیوندد و فرهنگ و تمدن بشری که استعدادهای طبیعی انسان و نیز تاریخ بشریت و تمدن را مفهوم میسازد منشا، غیرطبیعی و علت جدا از قوانین عینی را ندارد. علت

آفریده و پذیرفته شدن خدای عوامی بوسیله‌ی انسان سنتی، ناتوانی ذهن در درک روشنتر حقیقت «اعیان» و «ذات» پدیده‌ها بوده است. خلقت‌های انسانی، تأثیری بر حقیقت کیهانی ندارد. منشاء حوادثی که در زندگانی بشر رخ داده و تاریخ را تعیین و تشکّل و تحرک بخشیده‌اند، نیازهای نوعی انسان اجتماعی است، نیازهایی که تکاپو و تولید و تغییر و ترقی را در وی برمی‌انگیزند. فلسفه پیدایش ادیان را در آسمان جستجو مکن. نه ادیان و پیام‌هایشان از آسمان فرود آمده‌اند و نه پیامبران و پیروان آنها راهی اشرافی یا معراجی به آن آسمان خیالی شان دارند.

انسان از ابتدا واقعیت را حس میکرد، اما فرآورده‌های حسی قادر به اقتناعش نبودند. حقیقت، ناپیدا و گم‌شده‌ای است که روح جستجوگر بشر طالب دریافتن آن و مشتاق درک آن است. در این میان، دین مدعی آن میشود که حقیقت را یافته و به رمز و راز وجود پی برده و به واقعیت آن رسیده است و از آنجا که افراد و گروههایی از اینراه یعنی از راه سوء استفاده از نیازهای روانی یا باصطلاح روحانی بشر، وارد شده و کوشیده‌اند به نوعی از حاکمیت بر مردم نائل گردند، بهمین سبب ادیان غالباً در طولانی مدت بر روند و رشد تاریخی معنوی یا روحانی بشر آثار منفی و مخرب از خود بجا گذاشته‌اند، لذا نه تنها باعث کاهش نیروی فعال تفکر عقلی و علمی گشته‌اند بلکه میان انسان اندیشمند و حقیقت وجود، تبدیل به حائلی شده‌اند که برای آزادی اجتماعی و عقلی بشر مضرند و باید از میان برداشته شود.

در هر حال، حوادثی که جنبش محمد و یاران و همفکرانش را مشخص می‌سازند، ریشه در اوضاع و احوال حیات تاریخی نظامی دارد که ناشی از جامعه‌ی آنروزی آنها در بیابان خشک و سوزانی بنام حجاز با چند شهر تجارتي - زیارتي است.

تو عیسی را روح خدا تصور میکنی یا پسر خدا و فرزند مریم باکره و به محمد از دید باورهایی می‌نگری که خدا را به بشر تشبیه میکنند و در آسمان هفتم بارگاه و جلال و جبروت شاهانه برایش برپا میدارد، خدایت را در آنجا قرارش داده سپس رابطی بنام جبرئیل بین خدا و محمد ایجاد کرده و بالاخره محمد را به عرش اعلی یعنی همان آسمان هفتم برای ملاقات رخ به رخ با خدا می‌برد، ولی همی اینها هیچ تأثیری بر حقیقت آن حوادثی که روی داده و اساساً مبتنی بر یک سلسله از نیازهای مادی و معنوی جمعی از

اعضا و خانواده های قبایل عرب بوده، نداشته و نخواهد داشت.  
 منشاء انسانی وقایع تاریخی، اعم از کوچک و بزرگ، مادی و یا  
 معنوی، مشترک است. منتها بدلیل وجود نقش شرایط اجتماعی و تاثیر  
 انکارناپذیر طبیعت سرزمین و وضعیت اقلیم، باضافه درجه تکامل  
 فرهنگهای بومی و روابط بین الاقوام و یا باصطلاح امروز بین المللی:  
 (ظهور صور یا همان گوناگونی اشکال در نحوه، حرکات و جابجائیهای  
 نیروهای اجتماعی)، اجتناب ناپذیر میباشد. خلاصه آنها علت کشمکشها و  
 ظهور نقشهای فردی در امر شکل گیری جریان آنها، خدای عوام نیست بلکه  
 نیازها و انگیزه های انسانی میباشد که بدلیل وجود سائق قدرت در سرشت  
 بشر، از توطئه و دسیسه هم در امان نبوده اند.

گفتم: جنبشها را تابع یک قاعده و قانون پنداشتن، سخن تازه ای  
 نیست. همه ی کسانی که به شیوه تفکر مادی و علمی مجهز شده اند چنین  
 می پندارند. ولی قدر مسلم برای ما مؤمنین آنست که حرکت و دعوت  
 انبیاء به قیام، بنا به امر و اراده ی خدا بوده است.

گفت: لابد هدف از آنها آماده کردن زمینه های انسانی فرمانروایی و  
 حاکمیت سیاسی خدا بر بندگان خدا بود.

گفتم: آری. این وظیفه رسل و انبیاء است.

گفت: به این ترتیب خدا تا قبل از فرستادن آنها فاقد حاکمیت بوده و  
 از آنجا هم که خودش نمیتوانسته کاری صورت بدهد و بندگان را مطیع امر  
 خویش گرداند، ناچار متوسل به آدمها شده است.

گفتم: متوسل نشده، بلکه آنها را برگزیده است.

گفت: چه فرقی میکنند. در هر حال آنچه بجا میماند احتیاج خدا به  
 اقدام بندگان خاص خود بوده است.

راستی، چند سال از عمر محمد میگذشت که اولین پیام را دریافت  
 کرد؟

گفتم: این که دیگر پرسیدن ندارد. حضرت چهل ساله بودند که اولین  
 پیام بر ایشان شأن نزول پیدا کرد.

گفت: چند سال بطول انجامید تا وی توانست دعوت خویش را در  
 مکه علنی کند؟

گفتم: تقریباً سه سال.

گفت: چرا وی از همان آغاز کار، پیام خودش را افشاء و اعلام نکرد.

چرا اختفای پیام و روی آوردن به عملیات سری و زیرزمینی را ترجیح داد؟  
گفتم: اعراب، بدوی و جاهل و خشن بودند. تعصبات آنها بیش از آن بود که صدمه ای به حضرت نرساند، و اقدام به قتلش نکنند.

گفت: مگر پیامبر خدا نبود؟ و مگر خدا ترس و واهمه ای از یک مشیت بنده پاپتی و جاهل خود داشت؟ آیا نمیتوانست برگزیدهی خود را به نیروهایی مجهز کند که از نظر اهل مکه ناشناخته و برای مشرکان مهلک باشد؟

گفتم: خداوند عادل است. میخواست اوضاع، روال طبیعی خود را سیر کند.

گفت: یعنی بت پرستان متعصب و قدرتمندان مالا مال از کفر و بی رحمی را آزاد بگذارد که بر نیروی نابرابر محمد بتازند و حلقومش را بدرند و پیام خدا به گوش دیگران نرسد؟ این چه عدلی است. بعلاوه اگر قرار بود اوضاع و احوال در بستر طبیعی خود سیر کند، دیگر چه حاجت به آن بود که یک عامل غیرطبیعی و بیگانه یعنی نیروی خدا وارد در معرکهی اوضاع طبیعی زندگی گردد؟

ظلم و بیداد بت پرستان و «طاغوتیان» و مال اندوزان، کوردلی آنها باضافهی کاهش ارزش و اعتبار بتان در نظر افراد و خانواده هایی که اندک اندک به مضحک و ابتدائی بودن دین آبا و اجدادی خود پی میبردند، خود کافی برای وقوع یک جنبش اجتماعی و روحانی بود. آیا کافی نبود؟  
میدانیم که محمد پس از عدم موفقیتهای اولیه و بدنبال درک این حقیقت که گویا از عملیات سری، نتایج مطلوب حاصل نمیشود، دعوت خود را علنی کرد.

گفتم: حضرت به امر خدا دست به این کار زد نه به میل خودش.  
گفت: تشخیص مصلحتهایی از این قبیل و ارزیابی نتایج محدود اقدامات کوچک از عهدهی هرکس برمیآید. احتیاجی به دخالت خدا در اینگونه امور پیش پا افتاده نیست. هستند کسانی که مدعی پیغمبری هم نبوده اند اما نظیر محمد از عهدهی کارهای مربوط به رهبری و دگرگونی اجتماعی قوم و ملت خود برآمده اند. چه میدانیم، شاید آنها بیشتر از خدا سرشان میشده است. از طرف دیگر تو و سایر مؤمنین با این حرفها، محمد را از ارزشها و قابلیتهایش تهی میکنید، گرچه تقصیر شماها نیست. چون خدا خودش مسبب برداشتهایی میباشد که امثال تو در موردش پیدا کرده اید.

بگو ببینم نتایج اولیه و حاصل کلی علنی شدن دعوت برای محمد در میان اهل مکه چه بود؟

گفتم: آیا جواب این سوالها را نمیدانی؟ یا، میدانی و میپرسی و میخواهی پاسخی از زبان من بشنوی؟

گفت: دانستن پاسخ از جانب من نباید برای تو اهمیتی داشته باشد. اگر جواب نداری یا نمیخواهی جواب بدهی مختاری.

گفتم: تقریباً بمحض اینکه حضرت دعوت خویش را علنی ساخت، مخالفتها شروع شد و دشمنان براه افتادند تا بگمان خودشان پیام خدا را در نظفه خفه کنند. در آن هنگام حضرت و یاران قلیل ایشان با خطر مستقیم مرگ از جانب بت پرستان و مشرکین روبرو شدند.

گفت: هواداران محمد عمدتاً از چه قماش تشکیل میشد؟

گفتم: در ابتدا برخی از نزدیکان وی و معدودی از بردگان که از ستم بزرگان مکه به تنگ آمده بودند.

گفت: آیا خطری که به آن اشاره کردی همی آن افراد را بیک اندازه تهدید میکرد؟

گفتم: در هر حال، صرف قبول توحید و مخالفت با پرستش بتان میتوانست مجازات مرگ را در پی داشته باشد.

گفت: آیا خدیجه و علی و ابوبکر که از نخستین پیروان محمد محسوب میشدند باندازهی یاسر و بلال در معرض خطر مرگ و شکنجه قرار داشتند؟

گفتم: فرقی نمیکرد.

گفت: پس چرا از به صلابه کشیدن ابوبکر و علی و خدیجه خبری در دست نیست؟ اصلاً بزرگان مکه چرا رفتاری را که در رابطه با بردگان مسلمان شدهی خود اعمال میکردند در مورد شخص محمد بکار نبستند؟ آیا دلیل آن در حمایتی نبود که برخی از شیوخ عرب چون ابوطالب عموی محمد، بنابر ملاحظات قومی از آنها بعمل میآوردند؟

گفتم: پشتیبان همی آنها خدا بود.

گفت: مگر بلال بندهی خدا و از سرسخت ترین مؤمنین به گفته های خدا نبود؟ چرا مورد پشتیبانی مستقیم خدا قرار نگرفت تا از شکنجه های هولناک در امان بماند؟ خیر... اگر خدیجه و علی و ابوبکر هم برده بودند و از قریشیان نبودند و مورد حمایت از ناحیهی اقوام و نزدیکان بت پرست



خویش قرار نمیگرفتند، به همان سرنوشتی دچار میگشتند که پدر و مادر عمار گرفتار شدند.

میدانیم که محمد از خطرات نهراسید و تحت فشار مکیان از میدان بدر نرفت و خویشتن را نباخت. نیروی اخلاقی و مقاومت روحی و صبوری از مهمترین ویژگیهایی بود که پیشرفتهای احتمالی و آتی محمد را تضمین میکردند. در همان ایام تعداد افراد مخالف با بت پرستی و نیایش بتان کم نبودند. افرادی که علاوه بر داشتن سواد و معلومات از خانواده های نسبتاً نیرومند و مرفهی هم بودند. لیکن آن عذاب و آلامی که محمد بر خود دیده بود هرگز تجربه نکرده بودند و آن نفرتی را که محمد داشت و از مهمترین لوازم مقابله با دشواریها و دشمنان میباشد، آنها نداشتند.

بزرگان مکه بدنبال مشاهدهی مقاومت محمد در مقابل آراء و عقاید و سنتهای خویش، تصمیم به تطمیع اش گرفتند، و از وی خواستند که در برابر گرفتن امتیازات مالی و سیاسی و.... دست از تبلیغ عقاید نفاق افکنانه، خویش بردارد، محمد چه پاسخی داد؟

گفتم: حضرت فرمود اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپ من بگذارید. محال است که من حتی تظاهر به گردن نهادن بسه فرمان بتان کنم. بعلاوه حضرت عقاید خودش را تبلیغ نمیفرمود، مأمور اجرای امر خدا بود.

گفت: جمله ای را که بیان کردی آیا خدا گفت یا حضرت فرمود؟

گفتم: خدا از حضرت خواست که بفرماید.

گفت: یعنی محمد آنقدر عاجز بود که حتی از بکار بردن چند کلمه معمولی هم برای ادای میل و تصمیم خویش ناتوان بود؟ همان جواب اولت درست است. محمد گفت. و این سخن محمد از روشنترین دلایل سرسختی و مقاومتش بود. قدرت تخیل نیرومند محمد از وی شخصی منحصر بفرد و یکتایی برای خودش خلق کرده بود، و محمد به این یکتایی خود ایمان داشت. اعتماد بنفس و علاقه سوزانش به قدرت، دست کمی از نفرتش از قدرت حاکم نداشت. محمد بدرستی احساس میکرد که قدرت اجتماعی و نظام حاکم بر نهادهایی استوار است که اقتدار افراد حاکم و نیز حماقتهای بینشی آنها را توجیه میکند و در مقابل، قابلیتها و عواطف و آرزوهای وی و همگنانش را به راه تباهی کشانیده است.

گفتم: اگر بتوان عشق به قدرت و نفست از نظام حاکم را معیار



صحیحی برای سنجیدن اخلاق آنحضرت پنداشت، حتماً باید در نظر گرفت که این علاقه یا بیزاری، منشاء آسمانی داشت. خداوند امر به قیام آن حضرت فرمود و خود خدا هم اسباب استیلائی مؤمنین را به رهبری و امامت پیامبر فراهم ساخت و در قرآن فرمود: « این دین را من خودم نازل کردم و خودم هم از آن محافظت میکنم.»

گفت: خودت را راحت کن و یکدفعه بگو محمد خدا بود و سایرین هم ابزار ناچیز و بی اراده ای در دستهای وی بودند.

به اصطلاح بزرگان مکه، بعد از روبرو شدن با قاطعیت مردی که از دید آنها بیشتر از یک بچه یتیم، چراننده شتران و شوهر فرمانبردار زن بیوه ای بود که آن زن از تمکن و سواد و هوش و اطلاعات کافی بهره مند بود، برای محمد ارزشی قائل نبودند و حرفهایش را جدی نمیگرفتند، خدایش را هم مورد تمسخر قرار میدادند، در مقابل محمد آنها دست به چه اقدامی زدند؟

گفتم: بالاخره کمر به قتل آنحضرت بستند.

گفت: یعنی سرانجام مجبور شدند تمام ملاحظات قومی و فامیلی را کنار بگذارند تا ثروت و قدرتشان بمخاطره نیافتد و بردگان و غلامان و زنان و سایر امتیازات خود را از دست ندهند.

گفتم: این استنباط و حدسیات تو است. آنها بت پرست بودند و علت اساسی و نهایی برخوردها، اختلاف فاحش در دیدگاه آنها با نظرگاهی بود که خداوند بوسیلهی رسول الله اعلام میفرمود.

گفت: محمد بعد از کسب اطلاع از تصمیمات مشترک قریش در مکه و در رابطه با شخص خودش شبانه فرار را بر قرار ترجیح میدهد و گویا علی را که نوجوانی دلباخته و سخت مؤمن به محمد بود و بعلمت فقر پدر، در خانه خدیجه و در کنار محمد بسر میبرد، بجای خود در بسترش میخواباند. اگر محمد فرار نمیکرد آیا کشته نمیشد؟ اگر بجای علی یکی از بردگانی که به محمد روی آورده بودند داوطلب شده بود، افرادی که مأموریت داشتند محمد را بکشند آن برده را بقتل نمی رسانیدند؟

گفتم: احتمالاً بشهادت میرسید.

گفت: و هر غلامی را که بمنظور اغفال آنها، در بستر محمد پیدایش میکردند میکشند.

گفتم: شاید بهمین دلیل هم خداوند امر به هجرت حضرت میفرماید.



گفت: آخر برای دور شدن از خطر آشکاری که در بیخ گوش آدم قرار گرفته، دیگر نیازی به راهنمایی خدا نیست. هر کس دیگری هم که با خطر کشته شدن روبرو شود، و از قبل از توطئه مخالفان مطلعش کنند در صورت امکان دست به اینکار میزنند و فرار را بر قرار ترجیح میدهد.

گفتم: داری آنحضرت را متهم به فریب و بزدلی و فرار و سوء استفاده میکنی؟ پیغمبر ما مطابق امر خدا و مصلحت مومنین عمل میکرد نه به میل و هوس های شبیه به هوس آدمهای متعارف.

گفت: مگر خدایی که به باور تو، محمد از زبان وی حرف میزده، خودش نگفته که من مکارترین مکارانم، مرا نمیشود فریب داد؟

گفتم: خداوند برای رستگار کردن بندگان بی ایمان و فاسد احتیاج به دریافت اجازه ندارد. هر کار که دل خدائیش بخواهد میکند.

گفت: آیا خدای مورد نظر شما باید مطابق مشکلات و احتیاجاتی که محمد با آنها روبرو میشود، امریه صادر کند، راه نشان بدهد و قانون وضع نماید یا برحسب نیازهای نوعی بشر در همه جا و همه وقت؟

گفتم: نیازهای نوعی تمام انواع جانداران منجمله انسان را خداوند بهتر از هر کس دیگر میشناسد. خدا رب العالمین و مالک الرقاب کون و مکان است. نه محتاج کسی است و نه خاطرخواه یک «نژاد» و تبار یا یک قوم و ملت و فرهنگ بخصوصی.

گفت: باید هم اینطور باشد، چون این یکی از اهم لوازم خدائی است اما میبینم که آن خدا، یعنی خدایی که تو و امثال تو باور دارید فاقد این صفات است. این خدا حتی از تعداد اقوام و السنه و انواع جانوران و نژادها بی اطلاع است. و برای آنکه بتواند به اصطلاح مجموعه از احکام و عقاید و اصول «واجبه» و آداب و رسوم «کافیه» بوجود آورد، به منابع متعلق به یهود و عرب و ایرانی و بیزانسی و... مراجعه فرموده، مقداری از یهودیان و ایرانیان و مسیحیان اخذ کرده، اندکی از عربان عصر جاهلیت قرض فرموده و کمی هم البته متناسب با اقتضای برخی از پیش آمدهایی که محمد و مجمع محمد با آن ها روبرو میشدند در دهان وی گذاشته و بر زبانش جاری ساخته است؟

گفتم: راهنمای تو و امثال تو همین شیوه های غلط استنباطی است که کارتتان را به اینجاها کشانیده است. وگرنه خدا کجا و توجه به انگیزه و حالات و ادا و اطوارها و یا احتیاجات زودگذر افراد و اقوام کجا؟



گفت: خدایی که همراه با ویژگیهای فردی و اجتماعی محمد در محیط خاص آنزمان عربستان ظهور فرموده و امور جهان و حوائج انسان را مجدداً مورد ارزیابی و توجه قرار داد، نه تنها بقول تو قادر مطلق و حاکم بر روند نظام گیتی نیست، بلکه تابع محمد و گروه نزدیکانش است. مثالها در زندگی خصوصی و اجتماعی و دینی محمد فراوان است که این را بخود تو وامیگذارم.

گفتم: تو از حکمت پروردگار غافل. خداوند سرشت بشر را بخوبی میشناخت و فرامینی که صادر و نازل میفرمود، همه بر نیازهای سرشتی بشر استوار بودند.

ضمناً فراموش نکن، اکثریت اعراب پیش از ظهور اسلام، سفاک و جنایتکار بودند. حرام و حلال سرشان نمیشد و رسول الله سعی داشت آنها را مطابق دستورات خدا پرورش بدهد. آنها نه تنها به زنان ظلم روا میداشتند، بلکه بعضی از آنها دخترچه های معصوم خویش را هم زنده بگور میکردند. خداوند میخواست آنها را از این امور بازدارد.

گفت: جنایات و تجاوزاتی که به آنها اشاره شد، از قرنهای پیش از پیدا شدن محمد در میان عربان معمول بوده است و در تاریخی که محمد دست بکار ویرانسازی ساختمان سنت اخلاقی عربان و تجدید بنای آن زده بسود، از شدت درجهی آنها قدری هم کاسته شده بود. در طول آن قرنهای آیا خدا شاهد و ناظر بر این جنایات نبود؟ نمیدیده که دختران را زنده بگور میکنند، غلامان را شکنجه میدهند، به کنیزان تجاوز میکنند و زنان را میآزارند؟ اگر باورت آنست که خدا، جهان را خلق کرد و در آسمان هفتم نشست و مشغول رتق و فتق امور دنیا شده، دیگر نمیتوانی منکر آن شوی که خدا قرنهای این جنایات را میدیده و ضجه ها و ناله ها را می شنیده و دم بر نمی آورده است. بنابراین چرا برایشان رسول نمیفرستاده تا جلوی کارهای ناپسندشان را بگیرد؟

گفتم: من چه میدانم؟ تو که خیال میکنی میدانی چه جوابی برایش داری؟

گفت: آن خدا نمیتوانست چنین کند. مگر میشود آدم، ببخشید خدا، رحمان و رحیم، رؤف و مهربان، ضعیف نواز و قلدرکش، بنده پرور و عادل و عارف در همان حال، صاحب اقتدار مطلق بر جریان امور کلی یا کل امور، و ناظر بر روابط میان آدمیان باشد، آنوقت آرام بگیرد و اقدام مستقیم و

عاجل به رفع بی عدالتیها و شرارتهای موجود نکنند؟ اگر میتوانسته پس چرا نشسته و قربانی شدن میلیونها زن و مرد و کودک از کوچک و بزرگ را تماشا کرده است؟

ناکامیهای محمد، دردها و رنجهایش، دعوت محمد، مبارزاتش، نیات و آمال وی، زن گرفتندش، ناسازگاریها و سازشکاریهایش، موفقیتهایش در مبارزه با آنچه که نادرست و ظالمانه تلقی میکرد هیچکدام به آن خدای مورد نظر تو مربوط نیست. اینها به محمد و مردمان و اوضاع و احوالی که با آنها روبرو بود مربوط میگردد.

راز ظهور محمد هیچ تفاوتی با راز ظهور سایر مردان و زنانی که علیه وضع موجود قیام کرده اند ندارد. همگی تابع قانون عام تحول اجتماعی و شرایط خاص زمان و مکان خود میباشند.

گفتم: حضرت علیه دشمنان خدا قیام فرمود. آنها به امر خدا. پیامبر نه عقده ای در دل و نه عقیده ای در سر داشت. منظورم عقیده ای است که خودش و یا بکمک دیگران آنرا ساخته و پرداخته باشد.

گفت: غیر از ابولهب و ابوجهل و آکله الاکباد (خورنده جگرها و کبدها)، و پدر و برادر «هنده» چه کسی را میشناسیم که گفته میشود از سرسختترین دشمنان خدا و در عین حال جزء بزرگان قریش در مکه بوده است؟

گفتم: منظورت ابوسفیان است؟

گفت: آری.

گفتم: هیچکس منکر دشمنی وی با خدا نشده. شاید تو منکر این حقیقتی؟

گفت: من برای خدا نه دوست میشناسم و نه دشمن. چون معتقدم که دوستی و یا دشمنی انسان با «همه چیز همه چیز» اصلاً معنا ندارد چه رسد که موضوع گفتگو هم بشود.

میدانی که سرسختی ابوسفیان در امر مخالفت با محمد و عقایدش بر کسی پوشیده نیست. رئیس بنی امیه جدا به مقابلهی محمد برخاست و از آنجا که صاحب مال و برخوردار از تدبیر و دوراندیشی بود در عین حال بیهوده تعصب بخرج نمیداد، اما در امر مقابله با محمد تا آنجا پیش رفت که محمد را از مکه بیرون کرد و سپس به بسیج نیروی جنگی برای از بین بردن قوای محمد در مدینه پرداخت. خلاصه در جهت دفاع از مقام و دارائی های خویش از هیچ کوششی باز نایستاد و دریغ نورزید. تا آنکه



بالاخره غلبه‌ی کامل بر نیروی معنوی و قوای نظامی محمد را ناممکن یافت و از در سازش با وی در آمد.

قصدم نقل تاریخ نیست زیرا میدانم جایش کجاست. اما این اشارات را لازم میبینم.

ابوسفیان و محمد به گفتگو نشستند و مصالحه و سازش را موثرترین و مناسبترین وسیله برای پیشرفت کارهاشان دیدند.

به این ترتیب، پیشوای مؤمنین! و فرمانروای تیزهوش و فرصت طلب کفار و مشرکین، دست بدست هم دادند و به تقسیم قدرت و غنائیم خدادادی، و ثروتی که از راه تجارت و بازرگانی، غارت و نیز استثمار و اجحاف بسیار آمده بود پرداختند. شگفت آور این که محمد در این معامله امتیازی را در اختیار ابوسفیان گذاشت که فی نفسه نشان دهنده‌ی موضع نیرومند ابوسفیان و نیز نیاز محمد به همکاریهای رقیبش میباشد. در ضمن آمادگی محمد را به پشت پا زدن به «اصول» خود در صورت لزوم نشان میدهد.

گفتم: کدام امتیاز؟ حضرت حاجت به آن نداشت که به آدمی مثل ابوسفیان امتیاز بدهد.

گفت: تعمیم مقام حرمت مورد ادعای محمد و پیروانش از مسجدالحرام یعنی خانه‌ی خدا به خانه شخصی ابوسفیان! به این ترتیب اگر مجرمی، مشرکی، جنایتکاری یا توطئه‌گری موفق میشد از چنگ مسلمانان بگریزد و در خانه‌ی ابوسفیان پناه بگیرد و بست بنشیند، جانش در امان بود، یعنی احدی حق تعرض به وی را پیدا نمیکرد.

گفتم: ولی ابوسفیان توبه کرده و ایمان آورده بود.

گفت: ایمان ابوسفیان هم ظاهری بود. اینرا همه‌ی شاهدان و بااصطلاح تذکره‌نویسان پیامبر و ابوسفیان میدانستند. من و تو هم پذیرفته‌ایم که ابوسفیان تدبیر بکار برد و ریا کرد. محمد خود بخوبی از این حقیقت آگاه بود، زیرا ابوسفیان فقط با محمد به عنوان بزرگ اعراب بیعت کرد ولی شهادت به پیغمبریش نداد و در جواب محمد گفت: اگر من به پیغمبری تو اعتقاد داشتم با تو جنگ نمی کردم. تو بر من پیروز شدی و منم سروری تو را به اعراب پذیرفتم و بیعت کردم. از من نخواه که به پیغمبری تو شهادت بدهم و محمد منطق ابوسفیان را پذیرفت و قرار شد فقط ابوسفیان تظاهر به اسلام کند و بس... و در این میان مثل اینکه فقط خدای محمد چیزی میدانسته است.

گفتم: مگر چنین چیزی ممکن است. خدا حتماً میدانست که ابوسفیان به دروغ خود را مسلمان نشان میدهد و تظاهر به اسلام میکند.

گفت: لابد باز مصلحتش ایجاب میکرده که کاردانترین سازمان دهنده کفار و مشرکین را در مقابل اسلام، در قدرت و حکومت آینده خود بر بندگان بینوا، شریک و سهیم فرماید! تا پسرش معاویه یکی از بزرگترین امپراتوری تاریخ را پایه ریزی کند.

خدای کفرستیز را ببین که تصمیماتش به کرشمه ای بند است و یا به چه مصلحت هائی که اوضاع و احوال در مقابل برگزیده اش قرار میدهد تسلیم میشود. خدای کفرستیزی که به خانه شناخته شده ترین فرمانده کفار، حرمت مکانی را میبخشد که برایش قائل به تقدس شده و خانه خودش نامیده است.

عمارها و بلالها و سمیه ها را قربانی میکند. اما در مقابل، به ابوسفیانها تحفه عطا میفرماید؟ یأس و سرخوردگی و حسرت را نصیب زید عاشق میگرداند تا احساسات پیرمردی که پدرخوانده اش هم هست، ارضاء شود. خدایی برای اعلان حکم لزوم حفظ حجاب، منتظر میماند تا محمد از رفتارهای زننده جوانان عرب در رابطه با زنانش نساواحت و دلخور شود و بخاطر حادثه ای کوچک، آنگاه تصمیم بگیرد، تا در این خصوص قانون وضع کند و زنان سیه بخت را سیه رخت هم بنماید؟

گفتم: تو خدا را چه دیده ای؟

گفت: من خدا را «همه چیز همه چیز» دیده ام نه مانند خدمتکاری که بمیل و اراده و احتیاج ارباب دمدمی مزاجش، یعنی انسان، مجبور باشد خود را بیاراید، و خود را عرضه کند و سرانجام نیز بریاد برود. خدای من همان بت نیست که پوست انداخته و یا قالب عوض کرده و تبدیل به توهم ذهنی بنام الله شده باشد.

دین حق تو، بعد از آنکه از مکه رانده شد، در مدینه توانست جمعی را با خود همراه ساخته و به قتل و تجاوز و تاراج روی آورد، لذا کمتر کسی آنرا با طیب خاطر و رضایت قلبی پذیرفت. بعدها که عرصه را برای تاخت و تاز خالی دید، با قساوت و بیرحمی، خود را بر همگان تحمیل کرد. و خدا را همچون پادشاهی قسی القلب و خودپرست معرفی نمود. درست مثل بخش مهمی از شخصیت بنیان گذارش. خدایی که در عین حال نه حریف شیطان است و نه قادر به واداشتن آدم به اطاعت از فرامین و قوانین خویش.





گفتم: تو عمداً میخواهی قدرت خدا را نادیده بگیری و یا بخیال خود از انظار بیوشانی و آن ذات بی همتا را ضعیف جلوه دهی. ولی باید بدانی که سخت در اشتباه هستی. ضعف در آن ذات ابداً راه ندارد.

گفت: تو علاوه بر کلب علی بودن، انگار گریهی معروف مرتضی علی هم هستی. حقایق را نادیده میگیری و راههای ورود حرف حساب را هم به روی خود می بندی. اما بهتر و سودمندتر آنست که سعی نکنی چشمهای خودت را بر حقایق مسلم ببندی. برای مردود دانستن قدرتهایی که به خدای عوام (وهر خدای دیگری) نسبت داده شده، تنها کافی است یک نقطه ضعف در آن پیدا شود. من خدا را ضعیف جلوه نمیدهم، اما اگر کسی شهادت داشته و با دقت نگاه کند، خواهد دید که آن خدا خود بخود آکنده از ضعف است. مگر از وقایعی که بلافاصله پس از مرگ محمد رخ داد و سایر رویدادهای تاریخی خبر نداری؟

گفتم: آری من با مطالعه بزرگ شده ام.

گفت: محمد در بازگشت از آخرین حج خود، در آن بیابان، در کنار «غَدیر حُم» در مقابل چشم و گوش هزاران تن از همراهان خویش، چه امر مهمی را اعلام کرد؟ امری که شیعی علی ظاهراً تن به قبول و اطاعت آن داده و اما سایر شاخه های بزرگ و اصلی مسلمانان یعنی اهل تسنن از قبول آن سر باز زده اند. کاری به این نداریم که چرا محمد در امر تعیین جانشینی، در خود شهر مکه اقدامی بعمل نیاورد. خب شاید ملاحظاتی داشته یا اینکه یادش نبوده و شاید هم خدا صحرا را مناسبتر تشخیص داده بوده! بقول تو کسی چه میداند؟

گفتم: حضرت در آنجا حجت را بر مؤمنین تمام کرد. و حجة الله و خلیفه و جانشین خودش را معرفی فرمود. وی گفت هر کس که مرا مولا و آقای خود میدانند بر وی واجب است که علی، پسر عمو و داماد مرا هم مولای خودش بداند.

گفت: و حاضرین هم امر پیغمبر خدا را بگوش خود شنیدند و به زبان خویش لبیک گفتند.

گفتم: بله چون آنها به حضرت ایمان داشتند.

طعن زن گفت: بله ایمان داشته اند! خوب بعدش چه شد؟

گفتم: حضرت به مدینه برگشتند و دیری نگذشت که دار فانی را وداع گفتند و رفتند.



گفت: و علی ولی الله و جانشین رسول الله شد!  
گفتم: خیر. توطئه ها و خیانتها و کارشکنیهای جمعی از سران از خدا  
بیخبر عرب که شهوت قدرت چشمانشان را کور کرده بود، مانع از خلافت  
امیرالمؤمنین شد.

گفت: مگر آن سران که از نزدیکترین یاران و همزمان محمد نبودند  
و به پیامبری و رسالت وی ایمان نداشتند که بجای علی که به امر پیغمبر و  
لابد به مصحلت خدا برای خلافت در نظر گرفته شده بود، ابوبکر را ولی الله و  
خلیفه مسلمین کردند؟!

گذشته از این، خدای قادر مطلق کجا بود و چطور زورش به مشتی  
عرب بیابانی و آلوده به انواع انحرافات اخلاقی و اعتقادی نرسید؟  
آن خدا از زبان فرستاده اش امر به ولایت علی میدهد یا مثلاً لزوم  
ولایت این شخص را به دل نبی خود میاندازد. اما آن عربان به مخالفت با  
محمد، و ولی برحقش علی برمیخیزند و سهولت هم موفق میشوند اراده و  
امر خدا و پیغمبرش را تحت الشعاع مقاصد خویش قرار بدهند! شاید هم در  
این مورد بخصوص خدا از باطن آنها خبر نداشته و بخود گفته عیبی ندارد!  
بہتر است حوصله کنم و ببینم چه پیش خواهد آمد!  
گفتم: گاه ایمانها به سستی میگیرسد و اسباب اختلال در امور  
میگردد.

گفت: به نظر من، آنها اصلاً به رسالت محمد ایمان نداشتند. چون  
همکار و یار غارش بودند و از نزدیک وی را میشناختند. مانند پسران داود  
و بزرگان بنی اسرائیل. خدا رای موافق به حجت و ولی الله بودن علی میدهد،  
رسول الله نظر قاطع خود را بگوش هزارها نفر از طرفداران پروپا قرص خدا  
میرساند. اما جمعی از بندگان مؤمن به خدا و محمد! که محمد به آنها  
وعده بهشت هم داده است «ولی الله» را از صحنه دور میسازند، همسرش را  
که دختر رسول الله هم هست، بقصد کُشت مورد ضرب و شتم قرار میدهند و  
خانوادهی داماد پیغمبر را هم در تنگناهای مالی و غیرمالی قرار میدهند و  
صد البته آب از آب تکان نمیخورد.

شگفت آور اینکه خود علی برای دفاع از امر و توصیه مؤکد  
پیغمبرش عملی صورت نمیدهد.

گفتم: مصلحت نبود. اگر حضرت دست به اقدامات تند میزد  
اختلافها بالا میگرفت و خونها ریخته میشد.



در حالیکه لحنش تند شده بود گفت: مصلحت را خدا باید تشخیص میداد که داده بود. در این میان دیگر به بندهی خدا بویژه به مؤمن طراز اولش چه مربوط است که به میل و مصلحت اندیشیهای خود عمل کند؟ آخرین فرستادهی خدا گفته بود که علی ولی الله است. تمام شد و رفت. عواقب امر هم به خود خدا مربوط میگشت و لاغیر.

گفتم: خداوند در عین حال به بنده اش آزادی عمل هم عطا فرموده است.

گفت: آزادی عنایت فرموده! آزادی عطا کرده! اگر چنین است دیگر چرا فرمان پشت فرمان صادر میکنند، رسول بدنبال رسول میفرستد و ترس و ارباب بر دلها میافکند؟ و با وعدهی بهشت همه را تطمیع و تحمیق میکند! گفتم: انسان ناقص العقل است. بهمین جهت نمیتواند از آزادیهایی که به وی ارزانی شده به نحو شایسته ای استفاده کند.

گفت: در عین حال آنقدر آزاد است و عقلش میرسد که به مقتضای نیازها و انگیزه های خود از امر خدا سر می پیچد و به دلخواه خویش عمل میکند. خدا به سرسلسله پدر انسانها آزادی میدهد که در باغ بهشت بگردد. اما امر میکند که لب به فلان میوه نزن، اما «آدم» نه تنها به آن لب میزند، بلکه آنرا می بلعد. امر میفرماید که علی حجت و ولی من و جانشین فرستادهی من است، اما عده ای از صاحبان مناصب و قدرت را هم آزاد میگذارد تا از در مخالفت با اوامرش درآیند و فرمانش را نادیده بگیرند و دست به هر کاری که دلشان خواست و منافعشان ایجاب کرد بزنند. اگر مصلحت بشر در اطاعت از اوامر خداست، چرا دیگر آزادش میگذارد که بمیل خود رفتار کند. ولی چنانچه آزاد بودن انسان کافی برای انجام اموری میباشد، چه دلیلی دارد که دستور میدهد و تکلیف برایش معلوم میکند؟... یا خودش را کنار بکشد و یا اراده و آزادی را از انسان بازستاند و سلب نماید. وگرنه همین آش و همین کاسه است.

آن خدا میگوید بنشین ای انسان. اما انسان هر زمان که نیاز به نشستن را در خود احساس میکند می نشیند. خدا میگوید برخیز، اما آدم به وقت اقتضای میل و حاجتش برمیخیزد. خدا حریف انسان نمیشود و بشر به حرف خدا گوش نمیدهد.

گفتم: خداوند اگر این جانور موذی را نمیشناخت، آن دوزخ را نمیساخت و بیم عذاب و عقوبت را در خانهی آخرت در دلش نمی انداخت.

گفت: یعنی بعلت آنکه نتوانست بطریق مستقیم بشر را از قانون شکنیهای متوالی و مداومش باز بدارد و از آنجا که به ناتیوانی خویش در این رابطه آگاه شد، جهنمی برپا داشت و از روی ناعلاجی جو وحشتی ایجاد کرد تا مگر از اینراه موفق به کنترل رفتار ابناء بشر گردد. ولی باوجود این می بینیم که حتی نزدیکترین کسان به گیرنده و ناشر آیات وحی، امر و وصایای پیغمبر خدا را زیر پا میگذارند. چه آنهایی که «ولی الله» بودن علی را انکار کردند، چه افرادی که لشکر آراستند و به جنگ با علی برخاستند و چه حتی خود علی که به مصلحت اندیشیهای خویش بیشتر اعتماد کرد تا به امر رسول خدا دایر بر جانشینی بلافضل خودش.

گفتم: عایشه و طلحه و زبیر و هوادارانشان را میگوئی؟ آنها عطش قدرت داشتند. از دین خدا خارج و گمراه شده بودند.

گفت: اگر منظور تو از بی دین و گمراه شدن، عبارت از انجام اموری میباشد که برخلاف دستورالعملهایی است که گفته میشود به محمد وحی شده، باید اذعان کنی که همه شان بی دین بوده اند، مگر عایشه زن محبوب محمد نیست؟ طلحه و زبیر از همراهان و همدستان نزدیک به گروه رهبری کنندگان مؤمنین در برابر مشرکین، یعنی جزو ده نفری که از قبل جایگاهشان در بهشت تعیین شده است، نبودند؟

عایشه هنگام نزول آیات از معتمدترین کسان محمد و حافظ دستاوردهای وحی بود، لذا میبایست کمترین شکی نسبت به وجود وحی نداشته باشد. همینطور هم طلحه و زبیر، آنها چرا دسیسه چیدند و بر علی خلیفه مسلمین قیام کردند؟ گرچه شکست خوردند، لیکن در هر حال با این عمل خود حقیقتی را به اثبات رسانیدند که دهها سال پیش از آن تاریخ و درست در لحظات نخستین روزهای بعد از مرگ محمد، ابوبکر و عمر آشکار ساخته بودند.

گفتم: کدام حقیقت؟

گفت: این که هیچیک از آنها به محمد و رسالتش ایمان نداشتند. آنها خود متعلق به جمع و محفل سازندگان خدای عوامی بودند که تا آن ایام خدایشان بت ها بود و زندگانیهایشان آمیخته با خرافات و درد و رنج، مردم بینوایی که پس از آن روزها هم نه رستگار شدند و نه به رفاه و راحت فراغت رسیدند. مردمی که ارمغانهای نادانی را برگزیدند، دروغها را راست پنداشته و باور کردند و همچنان فریب خوردند و فرسوده شدند.

حاصل نهایی حکمرانی خلفای ملقب به راشدین هیچ تفاوت با فرمانروایی سلاطین ظالم نداشت. چون ماهیت استبداد، یکی بیش نیست و نتایج حاصل از حکومت مستبدین، گرچه در صور مختلف، خود را مینمایاند و جلوه می دهد، لیکن بعلت آنکه همه آنها دارای منشاء واحدی میباشند و تحت تأثیر هدفها و انگیزه های متشابهی بظهور میرسند، در همه جا یکسان است.

غلبه قطعی فرزند بلافضل ابوسفیان (معاویه) بر علی و کشته شدن وی بدست یکی از مخالفین فعال خویش از خوارج، به عمر حکومت خلفای راشدین خاتمه داد و از آن تاریخ تا قریب به یک قرن یعنی هزار ماه نوادگان ابوسفیان یکی بعد از دیگری بخلافت و به تعبیر درستش به سلطنت و پادشاهی رسیدند و هر طور که مصالح آنها ایجاب و میلشان اقتضا مینمود با «امت» و «محمد!» و «شیعه علی!» رفتار کردند. آیا خدا در این مدت دراز کجا بود؟ چرا به فریاد مردم نرسید و چرا اجازه داد که مخالفین اش در مقام رهبری نیازهای روحی و اخلاقی «خلق الله» قرار بگیرند.

نکند اینبار هم پای یکی از مصلحتهای آنچنانی خدا در بین بسوده و نمیگذاشته که با فراغ بال و آزادی عمل و تمرکز حواس، دست به اقدام بزند؟  
گفتم: همه دیدند که حسین ابن علی قیام کرد. اما افسوس که بر یزیدیان غلبه نیافت.

گفت: شاید خدا به حسین فرمود قیام کن، اما زورش به قوای نظامی امویان نرسید!

هنگام خروج حسین بر علیه یزید، نزدیک به شصت سال از عمرش میگذشت، در طول این مدت خاصه در دوران جوانی و شور زندگانی، حسین کجا بود و چه میکرد؟

گفتم: حضرت تابع فرمان امام حی و حاضر بود و به تأسی از برادر و امام خود ناچار بود سکوت اختیار کرده و آرامش خود را حفظ کند.

گفت: سکوت در برابر امر و اراده و قدرت چه کسی؟

گفتم: در برابر امر امام. در مقابل خواست خدا. درست است که ایشان را آدمها به زور از خلافت محروم کرده بودند، ولی به خواست خدا امامت به خاندان نبوت تعلق داشت.

گفت: خیر. سکوت در برابر قدرت مسلط معاویه بر اوضاع و امور. آنها اگر امام میبودند و امتی هم در پی داشتند که بسهولت سرکوب





نمیشدند.

خدا امامت را به ایشان می بخشید. اما امت و قدرت و ثروت را در اختیار معاویه و جانشینانش میگذارد... بله؟

گفتم: منشاء قدرت پسران ابوسفیان، خدا نیست. آنها غاصب و مردم مرعوب بودند.

گفت: بسیار خوب کلب علی، تو یا قوهی درک حقیقت را کاملاً از دست داده ای که البته این محال است و یا از روی یکدندگی و کوششی آگاهانه به چنین پندارهای از پیش پذیرفته شده ای چنگ میاندازی، تا بنحوی خودت را دلداری بدهی و احساس فریب خوردگی و برباد رفتگی را از درون خویش تخلیه کنی.

داشتن امید، خوب و ضروری است. اما دل به توهمات بستن و چشم بر حقایق پوشیدن، از زیستن در ناامیدی هم مهلکتر است. آیا میدانی حسین چرا قیام کرد؟

گفتم: فساد دستگاه و بی دینی خلیفه وقت و کارگزارانش، علت اصلی قیام حضرت و احیاء مجدد «دین حق»، و رفع ظلم و بسی عدالتیها هدف نهائی وی بود.

گفت: گذشته از این که از درون اخبار مشکوک میتوان دست خدا را در تصمیم گیریهای حسین دخیل دید، آیا میتوانی شرحی مختصر از چگونگی شروع حرکت و پایان غائله را بیان کنی؟

گفتم: در آن سال حضرت به حج مشرف شده بودند. از آنجا که ایشان علم لدنی و مادرزاد داشتند و خون رسول الله در عروقشان جاری بود نشانه هایی از طرف خدا دریافت نمودند. لذا حج را ناتمام گذاشته و به عزم آماده ساختن قشون و غلبه و اعلان جنگ با یزید، مکه را ترک فرمودند. بعلاوه ایشان بعلت عدم بیعت با یزید، بر جان خویش اندکسی بیمناک بودند. خلاصه موفق شدند یک نیروی چند هزار نفری تدارک دیسده و عازم شمال و مهبای نبرد گردند. محل تلاقی کربلا بود، اما کمی قبل از شروع جنگ میان لشکر شیطان و جنرال الله بخش عمدهی نیروهای وی به سبب ضعف و بی ایمانی و تحت تأثیر ترس و تطمیع، حضرت را ترک کردند و فقط تعداد معدودی از نزدیکان و خویشان علاقه مند به خانواده عصمت و طهارت، برای یاری رسانیدن به ایشان باقی ماند، باوجود این، حضرت از تصمیم خود که منشاء الهی نیز داشت عدول فرمودند و جنگیدند. وی قسم یاد کرد که آنقدر از سپاه

کفر و شرک بکشد که خون از سطح زمین تا رکاب مرکبشان فرا گیرد.  
گفت: و بالاخره شکست خورد و کشته شد! کلب علی، بر شرح  
مختصرت ایراد چندانی وارد نیست. لیکن بنا نبود که برایمان روضه هم  
بخوانی و بقول معروف بزنی به صحرای کربلا. داستان قسم خوردن حسین یک  
باور عوامانه و محصول دنانّت خیانت پیشگانی است که از انسان عوام  
دستک و دست افزار میسازند تا به نیات غیرشرافتمندانه خود برسند.

گفتم: کسی از تو انتظار ندارد که آنرا باور کنی.

گفت: تو که باور کرده ای هیچ از خود پرسیده ای که اینکار و این امر  
در واقع غیرممکن را چرا پس عملی نکرد؟ گرچه اگر می پرسیدی و دنبال  
جوابش میگشتی که دیگر باورش نداشتی، چون به ظن ما کشتن آنهمه مردم  
مسلح و حتی غیرمسلح بدست یک تن محال است، مگر آنکه آنها کینه ها  
را رها ساخته و وعده ها را فراموش کرده، باورهای خود و القائات را از  
خویشتن دور نموده، شمشیرها را بر زمین افکنده و از روی میل و رضا  
گردن ها را جهت «زده شدن» در اختیار حسین میگذاشتند! بعلاوه هیچ  
میدانی که در آن بیابان برهوت که از بلعیدن هر نوع مایعات رقیق مثل آب  
و خون ناگزیر است، حتی اگر یک میلیون آدم را سر بزنی و شکم بدری آنقدر  
خون جمع نمیشود که تا رکاب یک اسب بالا بیاید؟

کلب علی، چنانچه با راز افسونگری و سحر افسانه ها آشنا نبودیم و  
ضعفهای نوع بشر، از دیدمان پوشیده مانده بود، قضاوت دیگری در باره ات  
داشتیم.

گفتم: حضرت که به میل خود این سوگند را بر زبان نیاورد. خداوند  
آنرا به دل حضرت افکند. ملائک به گوشش خواندند.

گفت: و حسین کشت و کشت تا ...

گفتم: بله حضرت بعهد خود وفا فرمود در نتیجه پشته ها از کشته ها  
بر پا شد.

گفت: و خونهای ریخته شده ارتفاع گرفته و تا رکاب اسب اش بالا  
آمد!

گفتم: البته. اما به ترتیبی که میدانم خودت هم آنرا شنیده ای:  
خداوند جبرئیل را فرستاد تا اسب آن حضرت را بی آنکه خودش متوجه شود  
به گودالی که در میان آن باندازه کافی خون جمع شده بود، هدایت کند. چنین  
شد و حضرت دست از جنگ کشید.



گفت: و بعد هم سر خودش را در اختیار آقای شمر گذاشت تا آنرا  
 آنهم از قفا جدا کند؟ مگر حسین از نظر خدا کار بدی انجام میداد که خدا  
 تصمیم گرفت با وی مانند یک انسان مات و منگ رفتار کند، فریبش بدهد  
 و جانش را بخطر بیاندازد؟

از یکطرف حسین را مأمور جنگ با مشرکان و یزیدیان میکنند، ولی  
 از طرف دیگر گولش میزنند تا از تعداد کشته شدگان لشکر کفر کاسته شود.  
 چه زبانی از قتل عام کامل کفار عاید خدا میشده که مانع از کار امام و  
 باعث به قتل رسیدنش بدست همانها میگردد؟ تفاسیر غرض آلود و عوام  
 پسند و «بچه گول زن» و احادیث بی اساس و افسانه های غالباً دل انگیز و  
 فریبنده، اما عقل ستیز را به خویشتن راه دادی و تمام نیرویت به خدمت  
 «سازندگان استراتژی» نگون بختی یک ملت در آمده است.

کلب علی فضای تفکر آزاد را بر ورود هوای کشنده این هویت دینی  
 ببند. بس است شمشیر کشیدن بر فرق عقلت. بگذار بی هراس از دشمن و بسا  
 اطمینان به جولان یافتن در دنیای خودش یعنی دنیای منطق و استدلال عقلی  
 و عملی، پر بکشد و تا آنجا که یارائی دارد، اوج بگیرد.

کلب علی، عقل خود را آزاد کن. بیش از این راضی به پریشانحالی  
 خود و پرسه زنی عوامانهی دیگران در گورستان عقاید مرده و بوستان درختان  
 خشکیده مشو. آیا تیره روزی و فلاکت یک ملت فلک زده خشنودت میکند  
 که دست از لجاجت و سماجت برنمیداری؟ یا آنکه آنقدر بزدل و ترسو شده ای  
 که از دیدن «همه چیز همه چیز» و شناختن قوانین بالنسبه ثابت حیات و  
 صور مختلف آن بوحشت میافتی؟

ما با آنچه که اساس باورهای عوامانه را میسازند آشنا بودیم، به  
 آنها اندیشیده و تا جایی که نیروی عقلمان اجازه میداد و کمک میکرد به  
 نتایجی رسیده ایم.

نتایجی که بخشی از آنرا شنیدی. حال، نوبت توست که به آنچه از ما  
 شنیدی بیاندیشی. تو خود، مختاری. اینکار را عملی کن و قدر مسلم بدان  
 که آن هویت دینی را مانند پیکره ای با مشخصات معلوم مشاهده خواهی  
 کرد. آنگاه برای خودت روشن خواهد شد که چنین هویتی با تو چه کرده و تو  
 با چنین هویتی چه باید بکنی. بگمان ما این بهتر است. ای دوست زیانبار  
 عوام.»



## ... بگذارید ناپدید شوم

نقل کلب علی از رو در رو نشستن و گفتگو کردن با «او» خاتمه یافت. اما آنگونه که نشانه‌ها خبر میدادند، من حس می‌کردم که داستان همچنان ادامه دارد. بنظرم چنین می‌آمد که دل کلب علی راضی به قطع رابطه فکری و عاطفی خود با «او» نمیشود. لحن ادای عباراتی مانند «بس است شمشیر کشیدن بر فرق عقل» طوری بود که گویی کلب علی خودش دارد به خودش امر میکند و نهیب میزند. نمیدانم شاید اشتباه می‌کردم، شاید کلب علی جدا از «او» متنفر و مترصد فرصتی بود تا به مناسبت مرقع، شمشیر بر فرق خود «او» فرود آورد. اما با توجه به احساسی که از احتمال ناکارآئی باورهایش در وی میدیدم، شک داشتم به اینکه کلب علی از آن پس نیز اهل تزویر و توجیه و بازی‌کنندگان با کلمات و ارباب سفسطه را به «او» ترجیح بدهد. چون بقول همسرش: «کلب علی مرد نیک سیرت و شرافتمندی بود که بد بارش آورده بودند. کلب علی حس می‌کرد که حقانیت در حقیقت است و آنقدر هم باهوش بود که تعابیر عوام‌فربانه متکلمین و روضه خوانها و به اصطلاح متفکرینی را که به باوره‌های عوام پسند سوار میشوند تا بسهولت بمقصد و مراد خود برسند، چندان هم جدی نگیرد که جانش فدای مقاصد تبه‌کارانه‌شان بشود. عیب کلب علی آن بود که سلامت اخلاقی انسان را در دوردستهای تاریخ تصور می‌کرد و می‌جست. کلب علی رؤیائی و واپس‌گرا بود.»

بعد از آنکه حرفهای کلب علی تمام شد به وی گفتم: حوصله به خرج دادی و با علاقه و انصاف حاصل روبرو شدن خودت را با «او» به من گفتی، اینهمه منتهی بود که بر من گذاشتی و دینی که بر من روا داشتی، از تو سپاسگزارم و هیچ توصیه‌ای هم در رابطه با «او» آنطور که از زبانت شنیدم

ندارم که بتو بدهم. الا اینکه بگویم شوم شمردن نغمه «او» دور از مروت بنظر میآید. بیا به این نکته بیاندیشیم که چرا نباید «او» و یارانش حق داشته باشند که افکار و آرائی متفاوت با ما در سر پیوررانند و بر زبان جاری کنند؟

کلب علی آهی کشید و گفت: نمیدانم. از آنروز تاکنون هرچه سعی کرده ام تا بفهمم چه در سرم میگذرد؟ چه بر سرم خواهد آمد؟ حقیقت در کجای عالم قرار گرفته و حق رو به کدام سو دارد؟ نتوانسته ام موفق شوم. گاه از خودم میپرسم: اگر به سخن «او» من بر باد رفته ام چرا آن را حس نمیکنم؟ پس چرا نمی میرم؟ در خلوت و تنهایی سر بسوی آسمان بلند میکنم و خطاب به همان خدایی که «او» آنرا مجعول و ساخته و پرورده، توهم عوام فریبان و عوام الناس قلمداد میکند. میگویم بار الهی، آیا حاکمیت یافتن اختگان سیاسی و دین فروشان خدعه گر مصلحت توست یا نگون بختی من؟ من که به تو خیانت نکردم. پس چرا من! این چه مصلحتی است؟ آیا بد کردم به هوای تو دل از دنیا برگندم و خویشتن را از کارگزاران قرآن خوان استکبار دور ساختم؟ آیا این بود پاداش من که تیره روزی و تنهایی و اشک و رنج نصیبم کردی؟...

دیروقت بود. اما در پی صحبت مفصلی که با کلب علی داشتم خود را نه تنها خسته نمیدیدم، بلکه یک احساس خوش و دلنشین از سبکبالی بمن دست داده بود. بدرستی نمیدانستم علتش چیست، اما هرچه بود، اثر سادگی و صداقت کلب علی تندخو را در ظهور آن دخیل میدیدم.

... برغم تعارفات بی شائبه کلب علی و علاقه ای که نسبت به وی داشتم، مجبور بودم ترکش کنم. شب از نیمه گذشته بود که آن مرد تنها را بحال خود گذاشتم و بخانه برگشتم.

مدتها از ملاقات آن شب ام با کلب علی گذشت تا آنکه یک روز خبر دادند که بیمار شده و در وضع بد و خطرناکی بسر میبرد. شتابان به خانه اش رفتم. همسر و پسر و دخترش را بر سر بالینش یافتم. هر سه گریان بودند. به جز آنها مردی که تقریباً همسن کلب علی بود در آنجا حضور داشت. در کنار بسترش نشسته بود. پس از احوال پرسی متوجه شدم که آن شخص، صالح دوست قدیمی کلب علی است. نشستم. دست کلب علی را بدست گرفتم و فشردم. چشمش را گشود، نگاهی از روی سپاس بمن کرد و برای چند لحظه چشمهایمان بهم دوخته شد. قطره اشکی از گوشه چشم کلب علی فروریخت.





اشکی که انگار شری بود جهیده از آتش درون. آن اشک دلم را سوزانید و اشکم را درآورد.

کلب علی بسختی نفس میکشید. حس میکرد که رفتنی است. آب خواست. به وی دادند. جرعه ای از آن نوشید. سپس با اشاره‌ی دست، دوست خود صالح را پیش خواند و گفت: این، صالح است. تنها بازمانده یاران و دوستان ایام گذشته، رفیق دوران جوانی و جنون، کسی که حتی تنگدستی و تنهائیم وی را از من نه راند و نه رماند.

و بعد رو به من کرد و گفت: دوست من، خودم خواستم بیانی. چون من نگاههای زنده را دوست دارم. بد نبود اگر میتوانستم در این دم دمه‌های آخر زندگی و حضور خود، «او» را هم ببینم. گرچه دوستش ندارم. اما نمیدانم چرا مشتاق دیدنش و شنیدن جواب این سوال از دهان «او» شده‌ام که آیا تو حقیقتاً باور داری که من بر باد رفته‌ام؟ سپس رو به همسر و فرزندان خود کرد و گفت: خوشحالم که شما را در کنار یکدیگر می‌بینم. مرا گناهکار ندانید. من قربانی تبهکاریهای دیگران بودم. خیال میکردم که کلب علی شده‌ام، نمیدانستم که به سگ شکاری تبدیل کرده‌اند. سعید، همانطور که وصیت کرده‌ام عمل کن، مادر و خواهرت را تنها مگذار و مرا به همان صورت که گفتم دفن کن. در زندگی که آسوده‌ام نگذاشتند، لااقل بگذار در گورم راحت باشم.

بدنبال ادای این کلمات طولی نکشید که کلب علی چشمها و همراه با آن دم را برای همیشه فروبست.

وصیت نامه اش در چند جمله کوتاه خلاصه میشود: من از مال دنیا چیزی جز این خانه متروکه ندارم. هرچه قانوناً بمن تعلق گرفته بسه همسر و فرزندانم سپرده شود. منتها بجز شستشوی جسد و کفن و دفن آن در نقطه ای از یک گورستان عمومی که از انظار دور باشد، هیچیک از مراسم معموله را برگزار نکرده و سنگ نبشته ای بر گورم نصب نکنید... شما را به «همه چیز همه چیز» سوگند، بگذارید ناپدید شوم.

## من و سعید و ماه و گورستان

جزوه را بر میدارم متنی از گفته های «او» را قبل از مراسم رفتن به قبرستان میخوانم.

«او» میگوید: خدا نه واضع قوانین است و نه برگزیننده و فرستنده قانونگزاران و پیامبران و نه مخترع حکومت و جاعل دولت، به این سبب عامل نصب کارگزاران و مجریان حکومت نیز نمیباشد.

خدا «همه چیز همه چیز» است. چیز بخصوصی نیست. روح نیست که از ماده جدا باشد. ماده‌ی مرده اما موجود هم نتوان به آن اطلاق کرد. چون واژه، «مرده» معنای لاوجود یا لااقل مفهوم موجود محروم از حیات و حرکت را متبادر به ذهن میکند. حال آنکه فانی و فنا و سکون و خلاء و امثالهم، تعبیرهای خیالی و تصویری بیش نمی باشند. ماده‌ی مرده یک اشتباه برداشت است. مگر آنکه در سلسله‌ی درجات حیات در وجود موجودات، بشکلی از موجودیت و حرکت گفته شود که در نظر انسان، ساده ترین وجه جنب و جوش و کنش و واکنش آمده است. خدا به تعبیر عوامانه همان نیروی حیات است و حیات هم در تمامی اشکال مشهود و غیرمشهود (متحرک) خود، همان نیروست ولی واقعیت آنستکه نیرو و حیات از هم تجزیه ناپذیرند، چون اصلاً دوئیتی در کار نیست، همچنانکه مفهوم ماده از نیرو جدائی ناپذیر است، ماده عین نیرو است.

اگر بتوان ماهیت شیئی را از موجودیت آن جدا کرد، بعبارت دیگر اگر تجزیه کمیت از کیفیت و برعکس، میسر باشد، بنحوی که شئی ناپدید و معدوم نگردد، در اینصورت جدا کردن نیروی (حیات) از حیات یا باصطلاح، روح از ماده و حرکت از متحرک هم ممکن خواهد بود، ولی همی اینها در واقع محال است. نیروی نهفته در اتم، از ساختمان مادی یا تشکیلات اجزای معینی با نیروهای چهارگانه ای که موجودیت آنرا مشهود و مفهوم

میگردانند، جدائی ناپذیر است.

وقتی میگوئیم نیروی اتم آزاد شد، معنایش آنست که توانسته ایم تشکیلاتی را که ساختمان مادی اتم معینی را میسازند در جهت سازمان اتم های دیگری به هم بزنیم. معنایش رها شدن نیرو از قید تمامی اشکال حیات و حرکت نمیباشد. چون بمحض آزاد شدن از محدوده ای که سازمان پیشین بر جریان آن نیرو وارد کرده بود، نیرو در محدوده های دیگری از سازمان یابی و جریان ماده قرار گرفته و به حیات خود ادامه میدهد.

«جان» در مفهوم جدید، یکی از صور جریان نیرو در اندامواره هائی میباشد که آنها را موجودات زنده (اعم از گیاهی یا جانوری) شمرده ایم. «جان» اساسی ترین واحد مشترک در میان کلیه جانداران از تک سلولی تا موجودات عالی است. هیچگونه تفاوتی میان جان در ساختمان اندامی انواع نژادهای گیاهی و حیوانی، وجود ندارد. ماهیت و وجود جان در تن یک انسان با نیرویی که آثار حیات و حرکت را در سایر جانوران اعم از ریز یا درشت، چرنده و پرنده و خزنده و پستاندار، و هوازی و یا آبی یا بی هوازی آشکار میسازد، یکی بیش نیست که علم بیولوژی و ژنتیک به گشودن راز آن مشغول است.

مردی انسان با لاشه گوزنی که طعمه شیران شده یا گوسفند و ماهی سرخ شده ای که آدمها از خوردنش لذت میبرند و به نشاط میسایند، هیچ فرقی با هم ندارد. آدم زنده میخورد تا زنده بماند. آدم مرده را میخورند تا زنده بمانند.

تن، توان نیروزایی بیواسطه را ندارد. نیازمند به منابعی میباشد که نسبت به آن خارجی هستند. مثل هوا، آب و غذا. اما قدرت آنرا دارد که در صورت رسیدن منابع حیاتی که متناسب بسا دستگاههای مولد نیرو در ساختمان اندامی آن میباشد، نیروی حیاتی مورد نیاز خود را جذب یا تولید کند.

مسئله اگر انسان از منابعی که احتیاجات غذایی و زیستی وی را تأمین میکنند، محروم شود خواهد مُرد و اگر به هوا و آب دسترسی نداشته باشد، میمیرد. این وضع و حال تمامی جانداران هم هست. اما صرف وجود منابع حیاتی کافی برای آن نیست که جانوری زنده بماند. صرفنظر از لزوم وجود شرایط به اصطلاح خارجی، سلامت نسبی و عملکرد کافی اجزاء درونی دستگاه اندامی موجودات زنده دومین و مهمترین شرط بقاء و زنده مانی

آنها میباشد. پس اگر یکی از دو شرط اساسی حیات و حرکت انسان، یعنی منابع بیرونی و عوامل اندامی تولید و توزیع متناسب نیرو، یعنی جان از میان برخیزد، مرگ موجود زنده حتمی است. لذا نه تنها جان یا روح، دارای زندگی مستقل از ایندو نمیشد، بلکه در واقع نتیجه مستقیم وجود رابطه پیوسته بین منابع زیست و سازواره های اندامی است. قطع این رابطه یا ظهور اختلالات عمده و حاد در آن، شرط کافی برای مُردن است. و جانور نسبت به آن آگاه باشد یا نباشد، نتیجه یکی بیش نیست: مرگ تن و جان.»

کلب علی را همانگونه دفن کردند که خودش میخواست. در یک گورستان متروکه و فراموش شده. انتخاب محل دفن بعهدی سعید گذاشته شده بود. من هنگامیکه آن جا را دیدم بر پای بندی سعید به وصیت پدرش، آفرین گفتم، چون محل دفن کلب علی، حقیقتاً مصداق عینی آروزی آخرین وی بود: «کلب علی ناپدید شده بود».

من طلوع و غروب آفتاب را دوست ندارم. چون سپیده دم نگرانم میسازد و غروب دلتنگم میکند.

روزی که از روی میل و کنجکاوی به اتفاق سعید برای دیدن مدفن کلب علی رهسپار گورستان شدم، تصادفاً موقعی به آنجا رسیدیم که بیش از چند دقیقه به غروب آفتاب باقی نمانده بود.

خاطره‌ی کلب علی و حضور در گورستانی متروک و دلگیر آنهم در لحظه های پایان یک روز، دست بدست هم داده و غم غریبی بر دلم افکنده بود. غریب فریب خورده ای که رؤیاهایش بر باد رفته بود اثر نامیمون قبرهای ترک خورده‌ی گورستان فراموش شده ای که سطحش پوشیده از برگهای وحشی و خشکیده بود همراه با غروب غم انگیز، احساسی را در درونم ایجاد کرده بودند که دوستش نداشتم.

در آن گورستان، احساسم این بود که گویا زندگی انسان پیشیزی نمی ارزد چون دم گرفتنش پس از خروج از رحم و درغلطیدنش به گور، جبر مسلطی است که قانون آنرا کسی ننوشته است. مثل دمیدن آفتاب و غروب کردن آن که نه اراده ای از خود و نه مقصدی برای خویش دارد. اما از خود میپرسیدم باوجود آنکه انسان میداند سرانجام مُردنی است اینهمه تلاش و کوشش که برای زنده ماندن و زندگی کردن از وی سر میزند، برای چیست؟ آیا بجهت آنست که «مرگ را فراموش کند؟» یا پاسخی برای غرایز نیازمند



خودش پیدا کند؟ آیا دوندگیهای خسته کننده و رنجزا را بخاطر آن تحمل میکند که می پندارد به لذتی خواهد رسید، آیا حقیقتاً پای لذتی در میان است؟ و از خود میپرسیدم مگر کلب علی، زندگی نکرد؟ چرا خود را قربانی تبهکاریها میدانست؟ اگر حق با کلب علی بود، چه عواملی حق تباه کردن وی را به دیگران داده بود؟ آیا «او» که تنها کوشیده بود تا شاید کلب علی بهتر بتواند از ماهیت و واقعیت چیزی که اسمش را «هویت من» گذاشته بود باخبر شود، تأثیری بر مرگ زودرس کلب علی نداشت؟

سعید را جوان خوش فکر و مصممی یافتیم. علاقمند به تحصیل و مطالعه و بحث. به نظرم چنین میآمد که وی به رغم آنکه خیلی جوان است، تجربه‌ی شناختش از زندگی بیشتر از آن حدی میباشد که از سن و سالش انتظار میرود. انگار تعصبات آمیخته با رغبت به زورگونی کلب علی در پرورش حس کنجکاوی و رشد قوه‌ی سنجش و اندازه گیری سعید مؤثر بسوده است! منتها مشاهده‌ی یکی از بارزترین خصلتهای کلب علی یعنی تندخویی، در وی کمی نگرانم میساخت. ولی مهم نبود. جنب و جوش لازمه حساسیت برای جستجوی هدف و ایده ال است.

نور را نمی توان دید اما بی نور هم نمیتوان دید. اگر شب نبود، انسان شاید هرگز موفق به آن نمیشد که شکوه شگفت انگیز فضا را حس کند. از زیباییهایش لذت ببرد و در اندیشه عظمت و قدرتش غوطه ور گردد.

جمع من و سعید و شب و فضا و آن گورستان از یاد رفته یا بقول سعید «گورستان بر بادرفتگان» دیدن داشت. دیدنی مثل هر ذره یا مانند هر کهکشان. به گفته کلب علی همه‌ی اینها دیدنی بود مثل «همه چیز همه چیز».

دلم راضی به ترکشان نمیشد. گرچه میانهای چندانی با گورستان و مردگان نداشتیم. زیر نور مهتاب صورت سعید رنگ پریده بنظر میآمد. ساکت و خاموش در نقطه‌ای چمباتمه زده و نگاه خود را به ماه دوخته بسود که در قرص کامل دل فضا را میشکافت و به اصطلاح پیش میراند، کرشمه میفروخت و دلبری میکرد.

سعید به چه میاندیشید؟ نمیدانستم. نزدیکش شدم. دست خود را به شانه اش گذاشتم صورتش را بسوی من برگردانید و با دستش پشت دستم را فشرد و نگاهی بمن انداخت که در عین معصومانه بودن، حکایت از اراده‌ای میکرد که احساس آن در وجود یک جوان، روح را به وجد میآورد و بر نیروی



اعتماد بنفس آدم میافزاید. در کنارش نشستم و گفتم: به چه فکر میکنی سعید؟ آیا گورستان منقلب کرده؟ سعید دوباره روی خود را بسوی ماه گرفت و در حالیکه کمی عصبی بنظر میرسید گفت: نگاهش کن، با زیبایی سحرآمیز خود، آدم را مفتون میکند. انگار نیروی افسونگری در آن نهفته است. بشعری میماند که تراوش درون شاعر به وقت خلسه و جذبه آزاد است. اجداد بی خبر ما در برابر این زیبایی خیره کننده که سرشار از سردی و زمختی و ظلمت است، گویا حق داشته اند از تماشای آن حیرت کنند، لذت ببرند و به وجهی دلپذیر و هنرمندانه و به شیوهی افسانه پردازان و شاعران توصیفش نمایند.

هنوز بیان جملهی آخر را به پایان نرسانیده بود که چشم از ماه برداشت و ضمن نیشخندی که حاکی از تمسخر جهل و جهالت بود ادامه داد: «و ما ماه را قرار دادیم تا شبهای تو را ای انسان روشن گرداند». مثل اینکه نمیدانسته ماه از خودش نور ندارد. ببینم راستی این انسان در شبهایی که ماه در آسمان پیدایش نیست چه حاکی بر سر شبهای خود و خودش میریخته است؟ مردمانی که بخاطر موقعیت سرزمینشان بر روی سیاره سرد و سیاه زمین کمتر موفق به زیارت ماه میگردند چه میگردند؟ گفتم: شاید منظورش انسانهایی بوده که آنزمان در آن بیابان زندگی میکردند. بعلاوه محمد بیش از اینها نمیتوانسته اطلاع داشته باشد. سعید با تعجب گفت: که نمیدانسته؟ خدا؟ گفتم: خیر. پیامبر.

سعید قهقهه ای سر داد، بلند شسدد و در حال اشاره به گورها و خنده کنان گفت: نگاهشان کن. فناشدگان دار باقی را تماشا کن. جاندارانی را که در این دیار ستم پرور جان کردند و بالاخره هم آرمان بسه دل مردند... میگوید: مرده ها زنده خواهند شد. اگر سوءنیت نداشت اینرا نمیگفت. دروغ نمیگفت.

من عوارض پیری یا فرسودگی و ضعف طبیعی نیروی زندگی را علت مرگ کلب علی نمیدانستم. بیماری مهلکی هم که آثار کشندهی آن آشکار و درمانش غیرممکن شده باشد در وی نمیدیدم. سعید گفت: «پدرم پیر نبود ولی قربانی پیران و مردگان شد. عقاید پوسیده و افکار پیر، پیرش را درآوردند. پدرم هرگز جوانی و جرأت را تجربه نکرد. بنده ای بود که به بند کشیده شده بود، سرسپرده ای که خود را انقلابی تصور میکرد. بیننده ای که





اعتماد بنفس آدم میافزاید. در کنارش نشستم و گفتم: به چه فکر میکنی سعید؟ آیا گورستان منقلب کرده؟ سعید دوباره روی خود را بسوی ماه گرفت و در حالیکه کمی عصبی بنظر میرسید گفت: نگاهش کن، با زیبایی سحرآمیز خود، آدم را مفتون میکند. انگار نیروی افسونگری در آن نهفته است. بشعری میماند که تراوش درون شاعر به وقت خلسه و جذبه، آزاد است. اجداد بی خبر ما در برابر این زیبایی خیره کننده که سرشار از سردی و زمختی و ظلمت است، گویا حق داشته اند از تماشای آن حیرت کنند، لذت ببرند و به وجهی دلپذیر و هنرمندانه و به شیوهی افسانه پردازان و شاعران توصیفش نمایند.

هنوز بیان جملهی آخر را به پایان نرسانیده بود که چشم از ماه برداشت و ضمن نیشخندی که حاکی از تمسخر جهل و جهالت بود ادامه داد: «و ما ماه را قرار دادیم تا شبهای تو را ای انسان روشن گرداند». مثل اینکه نمیدانسته ماه از خودش نور ندارد. ببینم راستی این انسان در شبهایی که ماه در آسمان پیدایش نیست چه حاکی بر سر شبهای خود و خودش میریخته است؟ مردمانی که بخاطر موقعیت سرزمینشان بر روی سیاره سرد و سیاه زمین کمتر موفق به زیارت ماه میگردند چه میگردند؟ گفتم: شاید منظورش انسانهایی بوده که آنزمان در آن بیابان زندگی میکردند. بعلاوه محمد پیش از اینها نمیتوانسته اطلاع داشته باشد. سعید با تعجب گفت: که نمیدانسته؟ خدا؟ گفتم: خیر. پیامبر.

سعید قهقهه ای سر داد، بلند شسدد و در حال اشاره به گورها و خنده کنان گفت: نگاهشان کن. فناشدگان دار باقی را تماشا کن. جساندارانی را که در این دیار ستم پرور جان کردند و بالاخره هم آرمان بسه دل مردند... میگوید: مرده ها زنده خواهند شد. اگر سوءنیت نداشت اینرا نمیگفت. دروغ نمیگفت.

من عوارض پیری یا فرسودگی و ضعف طبیعی نیروی زندگی را علت مرگ کلب علی نمیدانستم. بیماری مهلکی هم که آثار کشندهی آن آشکار و درمانش غیرممکن شده باشد در وی نمیدیدم. سعید گفت: «پدرم پیر نبود ولی قربانی پیران و مردگان شد. عقاید پوسیده و افکار پیر، پیرش را درآوردند. پدرم هرگز جوانی و جرأت را تجربه نکرد. بنده ای بود که به بند کشیده شده بود، سرسپرده ای که خود را انقلابی تصور میکرد. بیننده ای که



چشمهایش در کاسه چشم امواتی قرار گرفته بود که یا کارشان فریب کاری بود و هدفشان استیلا و یا زندگانی‌شان مالا مال از خرافات و دستخوش فقر و فلاکت.»

ظواهر، اینطور نشان میدادند که سعید از هیچ کوششی برای نفی عقاید و حتی علایق پدر یکدنده‌ی خود فروگذاری نکرده است. وی قویاً مخالف پدر و آشکارا مصمم به تشدید حس خصومت خود نسبت به باورهای عوامانه‌ی کلب علی بود.

اختلاف دیدگاه در بین افراد، خاصه در میان کسانی که هریک به نسلی تعلق دارند تعجبی ندارد. این یک امر طبیعی و حتی از لوازم کوششها و کشمکش نسلها در جهت تداوم بخشیدن به بقای فرهنگی خویش و پیشرفت و ترقی انسان است. اما هرچه بیشتر با روحیه و انگیزه‌ها و آرزوهای سعید آشنا میشدم، درک علت و شدت مخالفت وی برایم مشکلتر میشد. اختلاف نظر و نیت سعید با کلب علی از حالت عادی بیرون بود. سعید از پدر خود آنگونه که شناخته و تجربه اش کرده بود، بیزارى نشان میداد.

گفتم: آیا موافقی قدم زنان خودمان را از این گورستان دور سازیم و همچنان که میرویم گپی بزنیم؟

سعید دوباره نگاهی به ماه انداخت و گفت: زل زده و خیره خیره اینجا را نگاه میکند. نمیدانم من و تو را میپاید یا مُردگان را. نه هیمنجا بهتر است. فعلاً حس میکنم نمیتوانم از این مکان دل بکنم. بهتر است در میان از دست رفتگان خود باشیم. در میان دوزخیان و بهشتیان، خوشا به سعادتشان! گرچه تا روز محشر تنها خدایشان میداند که چند میلیسون قرن باقیمانده است، اما لااقل دیگر بلا تکلیف نیستند. پا در هوا و مردد از اینکه روانه‌ی جهنمشان خواهند کرد یا با سلام و صلوات و تعظیم ملانک، مورد استقبال حوریانی قرار خواهند گرفت که با عطش کاستی ناپذیر و بی‌پایان جفت گیری و همبستر شدن ساخته شده اند! اینها تا یوم القیامت موعودشان همچنان که هستند مُرده باقی خواهند ماند.

گفتم: چرا خیال میکنی پدرت جوانی را تجربه نکرد و جرات بخرج نداد؟ مگر میشود انسان بیش از چهل سال از عمرش گذشته باشد اما موفق به درک دورانی از عمر که آنرا از سر گذرانیده نشود؟

گفت: من خیال نمیکنم. ما را به خیالبافی ترغیب نکردند، بما



آموخته اند که حتی المقدور در زندگانی بکوشیم تا پایبند اوهام و اباطیل نباشیم و وجه مخرب نیروی تخیل و آرمانگرانیهای پوچ و پوشاننده عقل و اراده مان را از خود دور کنیم.

گفتم: بشما آموخته اند؟ که آموخته؟ کلب علی یا نظام عوام زده آموزش همگانی؟

گفت: هیچکدام از اینها، کلب علی عوام بود و حکومت هم عوامفریب و خائن است. ایندو عقلشان کجا بوده که بتوانند راهنمای مناسبی برای پرورش عقل و اراده در نوجوانان و جوانان باشد. من از کسانی آموخته ام که میگویند: «آن خدا معنا را تعریف نمود» کسانی که به باور من عوام را میشناسند و شرط دوست داشتن آنها و آزاد شدن انسان از بی کفایتی و آثار فلاکتبار توهمات دینی و خرافی را نیز بخوبی میفهمند.

شنیدن این سخنان مرا لحظه ای به فکر فرو برد. از خود پرسیدم آیا سعید با «او» روبرو و همصحبت شده است؟ ولی ذهنم بلافاصله متوجه آن سه شب، یک مرد و یادداشتهای کلب علی شد. شبی که کلب علی در آن تالار حضور پیدا کرده بود، شب نشستن کلب علی بگفتگو با «او»، شبی که در خانه کلب علی شاهد برخوردش با سعید بودم و نیز صالح و نقش وی در تماس کلب علی با «او» همگی به یادم آمد.

سعید همان نقطه نظرهایی را بیان میکرد که صالح آنها پذیرفته بود و کلب علی در جریان کلنجار رفتن با آنها قرار گرفته و بر شدت کشمکشهای درونیش دامن زده بود که بیشترشان نتیجهی ناکامیهای سیاسی وی بود.

پس از آنکه خاطره های خود را مختصر مروری کردم از سعید پرسیدم: آیا تو «او» را دیده و با «او» بگفتگو نشسته ای؟ سعید گفت: ما کسی را با این عنوان نمیشناسیم.

گفتم: منظورت از «ما» چیست؟ آیا نسل جوان مورد نظرت است؟ گفت: منظورم همهی کسانی میباشد که تنها بدلیل قبول آگاهانه دریافتهای صحیح، بهم جوش خورده اند. با هم متحد شده اند.

گفتم: آیا میتوانی وضع و حال این متحد شدگان را برایم کمی بشکافی؟

سعید خنده کنان و در حالیکه سعی داشت به من بفهماند که کنجکاوای هایم بی جا میباشد گفت: ایجاد کردن شکاف در میان همدلان و خیرخواهان همدستان شده، کار شرافتمندانه ای نیست.

محتاط بودن سعید در عین جدیت و جسارتش خوشحالم کرد. جلسوی عقل و تظاهر دانش تدبیر در جوان، براتب زیباتر و جذابتر است. برای من این چندمین بار بود که با پاسخی روبرو میشدم که تلویحاً بمن هشدار میداد پا از حدود خود فراتر نگذارم. لیکن مگر میتوانستم از جستجو برای یافتن و دیدار «او» دست بردارم.

گفتم: سعید جواب مرا ندادی؟ نگفتی چرا پدر خود را محروم از تجربه جوانی و فاقد جرأت می پنداری؟

گفت: این ضعفها و کمبودها منحصر به کلب علی نیست. فراوانند قربانیان غول های بلعنده نیروی جوانی دیگران و سرکوبگران شهامت های اخلاقی انسان.

گفتم: غولها، کدام غولها؟

گفت: آراء و عقاید و عادات متعلق به عصر چوپانان و جوامع ابتدائی سنتی. خرافاتی که از سرزمین شترچرانان و چپاولگران قافله ها و پرستندگان بتان و عبید «اللات» ها و عبید «الله» ها، به این دیار پر از خرافات کهن سرازیر شده و با تیره روزیها و اوهام مزمن بومی درآمیخت، اختیار تعلیم و تربیت نیروی جوان را طی زندگی نسلها در دست گرفت و نتیجتاً امروز باعث نفله شدن منابع و قوای انسانی ما گردید.

گفتم: فاصله شخصیت فرهنگی تو با هویتی که پدرت از داشتنش به خود می بالید و برای محافظت و نگهداری از آن هم به جان میکوشید، بنظرم خیلی زیاد میآید. هیچ به این فکر افتاده ای که مبدا رابطه ات با هویت دینی پدرت قطع گردد و بدنبال آن با دشواریها و رنج های غیرمنتظره و مهلکی روبرو گردی؟

گفت: بین من و کلب علی، وجود چیزی به اسم فاصله اصلاً بیمعناست. من و پدرم تقریباً در دو دنیای متفاوت بسر می بریم. پدرم به دنیای بردگان سنت ها تعلق داشت، با آنها زندگی میکرد بی آنکه فرصتی بدست آورد و نیم نگاهی به جوانی جهان و تولد پی در پی نوزادان دانش بشر معاصر بیندازد. ولی من غیر از پدرم هستم، به مرگ میاندیشم، اما به اندیشه های مرده اجازه آنرا نمیدهم که تکلیفم را در زندگی معلوم کنند. چون معتقدم: زندگانی که مردگان جهت هایش را معلوم کرده باشند، مرده بادش بهتر است، رفته به بادش خوشتر است. نه دوست عزیز. من هیچ نگران رنجهایی نخواهم شد که بتصور تو حاصل بریدنم از ارث و میراثهای دست و





پاگیر فکری و فرهنگی گذشته باشد که امثال پدرم کلب علسی را پرورانیده است. من آماده روبرو شدن با هر مانع و مشکلی که در مقابل پیشرفت عقل و دانش و انسانیت پیدا شود هستم. حتی اگر به بهای بسیار گزافی تمام شود.

گفتم: تو مثل مریدان حرف میزنی. آیا پای مرشد دیگری در میان است؟

گفت: مرشد من، وجدان آگاه من است. مرادم آگاهی و اعتلای فرهنگی جامعه ای که خرافاتیان و کوردلان و مدافعین جهل و سنت قصد جاننش را کرده اند.

گفتم: نظم نسبتاً معقولی در اندیشه هایت حس میشود. اما در کنار آن من چنین استنباط میکنم که اگر نیازهای نیرومند دوران جوانی، طغیان و سرکشی در پیش گیرند، حتی قادرند معقولترین نظمها را درهم بکوبند. تو جوانی اما آیا جوانی را هم میشناسی؟

گفت: آری. من در عنفوان جوانی بسر میبرم و در آغاز راهی قرار دارم که اگر بدرستی و با آگاهی پیموده شود، در پایان آن میتوانم مدعی شوم که جوانی را تجربه کرده و آنرا شناخته ام. من جوانی را بخوبی میشناسم و آنطور که باید و شاید درکش میکنم. منتها نگران قدرت آتش افروز و خانمان سوز آن هم نیستم. من شوق شناختن را در خود حس کرده ام. نمیگذارم این شوق در وجودم ضعیف شود یا به اسارت نیروها و امیالی درآید که طالب ارضای بی قید و بند و وحشی خود میباشند. مگر شناختن، اولین شرط کنترل نیروها و قوا نیست؟ بعلاوه وجود دو عامل قابل اعتماد و درخور اتکاء در زندگانی من، دیگر جانی برای نگران شدن باقی نمیگذارد.

گفتم: کدام دو عامل؟ آیا به قابل اعتماد بودن آنها اطمینان یافته ای که بقول خودت، علتی برای نگرانی و تشویق نمی بینی؟

گفت: خیر. آنها آفریده من نیستند. وجود دارند و من آنها را میشناسم ولی نساخته ام. آنها طبیعت مرا و نیروی جوان را میشناسند. و هریک متناسب وظائف و مسئولیتهایی که در خویشتن احساس میکنند، یاریم میدهند.

هنگامیکه دو عامل مهر و عاطفه معقول و عقل و دانش متعهد در یک جا جمع شوند یا در یک رابطه قرار بگیرند، دیگر دلیلی برای نگرانی

باقی نماند. من مادری مجرب، سرد و گرم چشیده، واقع بین و دلسوز و مهربان دارم. و از طرف دیگر به داشتن رابطه‌ی سالم و صحیح و منطقی و سازنده با دوستانی مفتخرم که با علل انسانی بروز بدبختی های بشری آشنا میباشند.

گفتم: تصمیمت در مورد تحصیل چیست؟

گفت: ضمن فراموش نکردن مسنولیتهایی که در رابطه با نیازهای نوین جامعه‌ی خود احساس میکنم، به تحصیلاتم ادامه خواهم داد.

گفتم: رشته‌ی مورد علاقه ات کدام است؟

خنده کنان گفت: من فیزیک را خیلی دوست دارم، اما جانورشناسی چیز دیگری است. حقیقتاً محشر است. جانورشناسی را ترجیح میدهم.

اینرا گفت و از جا بلند شد. نگاه مجددی به ماه انداخت. در سیمایش غبار اندوهی پیدا شد. آرام آرام خودش را به گور کلب علی که هم سطح با زمین بود نزدیک کرد. منهم به سعید پیوستم. همچنان که ایستاده بود، چشم بر گور پدر دوخت و به اندیشه فرو رفت. فقط چند لحظه گذشت که دیدم اشک از چشمانش سرازیر شد و با صدایی آهسته و گرفته گفت:

ای خون دل خورده، روزگار، ای تیره روز تیمار به خود ندیده، خاطره‌ی سرسختیهایت را هیچوقت فراموش نخواهم کرد. اما بجان باورهایت خواهم افتاد و بر حرمت و قداست دروغینشان خواهم تاخت.

بازوی سعید را گرفته و از گور دورش کردم. هر دو بقصد ترک گورستان به راه افتاده رو به سوی کردیم که خانه و زندگیمان آنجا بود.

## آقای بشارت

من وقتی به این واقعیت می اندیشم که در مراحل مقدماتی جستجوی «او» شکیبایی توام با وسواس زیاد از خود نشان داده ام، بیادم میآید که یک چیز مبهم دائماً رنجم داده است و آن اینکه با وجود تماس داشتن با افرادی که «او» را میشناسند، میتوانم سهولت «او» را ببینم و به عقایدش پی ببرم، چرا پا پیش نمی گذارم و به دیدنش نمیروم؟

حالا که هیچگونه احساس بیگانگی نسبت به «او» ندارم، بخوبی برایم روشن شده که علت وسواسهایم آن بوده که ناآگاهانه اما به تبعیت از طبیعت کنجکاو خود طالب کشف حقیقت خود «او» بوده ام نه دیدار او.

کلب علی و نقل و وصفش از «او» برایم دلنشین تر بود. جذابیت و کشش دیگری داشت.

به پراهایش خوب نیندیشیده ام. اما این واقعیت از نظرم پوشیده نمانده است که علت را باید در وجه تشابه سرشتی این دو نفر که در عین حال هم هریک به افکار و باورهایی مجهز شده بودند که اغلب ناقض و نافی تعلقات فکری آن دیگری بود، جستجو کرد.

طبیعت تندخوی کلب علی، نفرت ذاتیش از خدعه گری و دروغ، ذوقهای نشئه زای فلسفی اش، و عدم توسلش به روشهای مزورانه و تهوع آور بازی با کلمات و مفهوم ارزشها، باضافه، پافشاریهایش (تنها بصرف پافشاری)، ویژگیهایی بودند که با احتمال زیاد «او» آنها را دوست میداشت و برای بعضی از آنها ارزش و احترام قائل بود. کلب علی هم به «او» علاقه پیدا کرده بود منتها هیچیک آماده پذیرفتن عقاید آن دیگری نبود. شکاف پرنشدنی عمیقی در میانشان وجود داشت. هیچ پلی هم نمیتوانست در مقابل فشاری که از هر دو طرف وارد میگشت دوام بیاورد.

آنشب از گورستان یکراست به خانه برگشتم. زمستان تازه شروع شده

بود اما غیر از هوای نسبتاً سرد و درختان بی بار و برگ و عریان، تقریباً اثر دیگری از علانم طبیعی فصل دیده نمیشد. آسمان صاف و مهتابی، و زمین خشک، منتظر حضور ابرها و بارش باران و برف از آسمان بود.

بمحض ورود به اطاق کوچکی که به آن الفت پیدا کرده بودم، بخاری را روشن کردم، چای را دم و غذا را برای گرم کردن آماده نمودم و مثل زمین به انتظار نشستم. با این تفاوت که زمین منتظر باران بود اما من در انتظار به صدا درآمدن زنگ تلفن. چون با آقای بشارت که تازگیها با وی آشنا شده بودم قرار گذاشته بودیم که همزمان با پخش آرم آغاز داستان شب از رادیو، با هم گفتگوی تلفنی داشته باشیم. از نظر آقای بشارت این مکالمه اهمیت داشت.

در ابتدا، شروع آشنائی خود را با وی تصادفی تلقی میکردم. ولی با گذشت زمان متوجه اشتباه خود شدم.

دوستی داشتم که مالک دکان کتابفروشی نسبتاً معتبری بود. مرتب به دیدنش میرفتم چه برای خرید کتاب یا بمنظور باخبر شدن از وضع انتشارات و بازار کتاب.

آدم خیلی سرشناسی نبود، ولی نسبت به جامعه و اوضاع و احوال عمومی، علاوه بر حساسیت، مطالعات وسیع و عقاید معقولی داشت. نیاز به درآمدهای ملی را انکار نمیکرد. اما کسانی را که فعالیتهای فرهنگی و احتیاجات جامعه را به ترقی فکری، تحت الشعاع انگیزه های غیرفرهنگی مانند تحصیل سود قرار میدهند همگی را فاسد میدانست.

من تقریباً در هفته پنجم از مرگ کلب علی توسط این کتاب فروش با آقای بشارت آشنا شدم. برای تهیه یک نسخه از کتابی که بدستور دولت تجدید چاپ و انتشار آن ممنوع شده بود، مدتی وقت صرف کردم، اما موفق به یافتنش نشدم. دوست کتابفروشم از جمله کسانی بود که اطلاع داشت من بدنبال آن کتاب هستم. لذا هر وقت به کتابفروشی اش میرفتم موضوع را در میان میگذاشتم. وی برای یافتن آن سعی خودش را میکرد. تا اینکه بالاخره یک روز بمن خبر داد که آنرا برایم یافته است. منتها تاریخ و ساعت معینی را انتخاب کرد و قرار شد من در همان ساعت به دکانش بروم. منم به موقع خودم را به آنجا رساندم. مثل همیشه با گرمی از من استقبال کرد و ضمن احوالپرسی، مرا به مرد موقری معرفی نموده و گفت: آقای بشارت گهگاه به اینجا میآید. من شمه ای از اخلاق و عقاید تو را با ایشان در میان گذاشتم



و گفتم به یک چنین کتابی نیازت افتاده است. ایشان نسخه ای از کتاب را در اختیار دارند. حاضرند بقید عاریه آنرا بتو بسپارند. البته تا هر زمانی که احتیاج داشته باشی میتوانی نزد خودت نگهش داری.

اظهار تشکر کردم و آقای بشارت نشانی محلی را بمن داد و گفت: یک هفته در میان و فقط یکشنبه ها از غروب آفتاب تا سپیده سحر من آنجا هستم. یکشنبه هفته آینده بیا و کتاب را با خود ببر. و بعد دست خودش را بطرفم دراز کرد دستم را بگرمی فشرد و رفت.

به این ترتیب بود که با آقای بشارت آشنا شدم. شامگاه یکشنبه ای که قرار گذاشته بودیم در محل حاضر شدم. مرا بداخل اطاق بسیار بزرگی که با صدها جلد کتاب و تعدادی از پوسترها و نقاشیهای خوشرنگ و با ظرافت و سلیقه ای هنرمندانه تزیین شده بود راهنمایی کرد. روی صندلی در پشت یک میز تحریر نشستم. درون اطاق یا در واقع کتابخانه غیر از من کسی نبود. از فرصت استفاده کرده و کوشیدم تا مگر قبل از ورود کسی، به فضای آنجا آشنا شوم، زیرا تقریباً تمامی اشیاء و آثار فرهنگی موجود برایم تازگی داشتند. عکسها، نقاشیها و حتی عنوان بیشتر کتابهایی که در معرض مستقیم دید من قرار گرفته بود در من کشش خاصی ایجاد میکرد.

نخست از کتابها شروع کردم. عنوانها برایم جالب بودند ولی از آنجا که فکر میکردم وقت کافی برای از نظر گذرانیدن همهی آنها ندارم به تابلوها پرداختم و بدنبال تماشای سومین تابلو، نگاهم به نقاشی نفیس و زیبایی افتاد که بخش وسیعی از دیواره انتهای کتابخانه را پوشانیده بود. به محض دیدن آن خشکم زد. مات و متحیر نگاهم به آن دوخته شد. در یک لحظه، جلوهی همهی آن چیزهایی که در آنجا مشاهده کرده بودم در نظرم دگرگون شد، تصویر کلب علی و سعید و بشارت و دوست کتابفروشم بسرعت از مغزم گذشت و تنش و اضطراب غریبی در دل احساس نمودم. آهسته آهسته به آن نزدیک شدم تا مطمئن شوم که اشتباه نکرده ام. آری خودش بود. مردی خوش ترکیب در حالیکه شنل شفق رنگی به دوش انداخته و سلاح مخصوصی در دست داشت سوار بر اسبی الکترونیک شده و در حال تاختن بود.

اطمینان یافتم که در مقابلم نقشی قرار گرفته که چندی پیش، وصف آنرا از زبان کلب علی شنیده بودم. اما مسئله برای من در آن لحظه، علت و مناسبت وجود آن در این مکان بود. از خود پرسیدم: آیا سلیقهی شخصی صاحب کتابخانه پای این نقاشی را به اینجا کشانده است؟ آیا وجودش در



اینجا حاصل یک تصادف صرف است؟ اگر علتش از مرز سلیقه های فردی و تصادفهای غیرارادی فراتر باشد. اگر آقای بشارت جزء افرادی باشد که روابط شان با «او» در چارچوب های رسمی و سازمانی میگذرد؟ اگر چنین باشد در این صورت من در کجای مسیری قرار گرفته ام که آنرا از روی کنجکاوی و علاقه برگزیده بودم؟ رابطه بشارت با دوست کتابفروش من از چه قرار است؟ آیا آشنا شدنم با آقای بشارت تنها یک امر اتفاقی بوده است؟

محو تماشای تابلو و گرفتار چنبره پرسشهایی بودم که ذهنم را بخود مشغول ساخته بودند که ناگاه در کتابخانه باز شد و آقای بشارت وارد گشت. در حالیکه لبخند پرمعنائی بر لبان داشت گفت: درک آثار هنری ارزش افزوده‌ی آنها را آشکار میسازد.

حضور آقای بشارت که به ظن من در لحظه نامناسبی اتفاق افتاده بود، باعث اندک دستپاچگی من شد. شتابان خود را از تابلو دور ساختم و ضمن آنکه سعی داشتم نگذارم که متوجه حالت منقلب درونی من گردد، گفتم: خاصه هنگامیکه حقیقت قربانی نشده باشد. یا بر اثر شدت علاقه هنرمند به زیباسازی و هنرنمایی، در زیر آوار انبوهی از رنگ و نور یا صدا و آوا و واژه و ترکیبات خوش نما، بیان و مدفون نگردد.

آقای بشارت همچنان که بمن نزدیک میشد، بر شدت هیجانسات درونی اش افزوده و آثار یک نشاط عمیق و نیروبخش، در چشم و چهره اش آشکارتر میگردید. لحنش دل انگیز و رفتارش دوستانه تر از آن بود که من در آن آغاز لحظه های آشنائی توقعش را داشتم. همینکه سینه به سینه یکدیگر قرار گرفتیم گفت: کدام حقیقت؟ همان که میگوید آدم را آفرید و ذوق دریافت و حس کنجکاوی و نیروی بالقوه عشق به اکتشاف ناشناخته ها و پژوهش اسرار را در گل و سرشتش سرشت؟ به انسان مغز داد و در ساختمانش قوهی عقل گذاشت. اما بعد طی فرمانی که صادر نمود، آزادی تفکر یا شرط بنیادی تکامل معنوی و ترقی علمی را از وی سلب فرمود؟

آقای بشارت بی آنکه خود را شائق و منتظر شنیدن پاسخ ببیند مرا به قسمتی از کتابخانه که ظاهرا محل مطالعه مراجعه کنندگان بود راهنمایی کرد. هر دو در پشت یکی از میزهای مطالعه نشستیم، منتها روبروی هم.

پس از خوش آمدگونی و احوالپرسی و گفتگوی کوتاهی که با توجه به اقتضای طبیعی فصل، در اطراف وضع نامناسب هوا داشتیم بلند شد تا





کتابی را که قولش را داده بود برایم بیاورد. من به پیروی از روال و روش همیشگی خود در اینگونه مواقع، یعنی هنگام روبرو شدن با وضعی که از یکطرف تعجبم را برمیانگیخت و از طرف دیگر باعث ظهور نوعی از سوءظن توأم با تشویش خاطر در من میگشت، سعی کردم که آقای بشارت را محک بزنم تا بدانم به اصطلاح معروف، «چند مرده حلاج است» و کدام طرفی است. آیا تنها اهل مطالعه و کتابخوانی است یا علاوه بر آن همدل و همگام با مردان شناخته و ناشناخته‌ی عمل و ارباب برنامه و هدف و صاحبان جرات و طالبین پیکار هم میباشد. بنابراین ضمن آنکه با نگاهم وی را تعقیب می‌کردم گفتم: منظورم از حقیقت، فراسوی دریافته‌های حسی انسان از اعیان خارجی است. مقصودم مفاهیم عقلی و آندسته از اندوخته‌های علمی میباشد که به کمکشان انسان میتواند پا به قلمرو شناختن قوانین ماده و حیات بگذارد.

آقای بشارت کتاب مورد نظر و نیاز مرا از میان کتابها بیرون کشید و برگشت و در جای قبلی خود نشست. من با دقت چهره اش را از نظر گذرانیدم. اما کمترین اثر و عکس‌العملی که انتظار آنرا داشتم در وی ندیدم. بخود گفتم از دو حال خارج نیست. این آدم یا در کمال تسلط بر نفس و در حد کمال خویشتن داری قرار دارد و یا هرگز با «او» و عقایدش از نزدیک آشنا نشده و خودش مستقلاً به نتایجی نائل آمده که بی شباهت به آراء «او» نیست. البته اگر آن تابلوی نقاشی را در کتابخانه نمیدیدم در باره‌ی رابطه و آشنائی آقای بشارت با «او» دچار شک و تردید مشهودی نمیشدم.

آقای بشارت کتاب را بمن داد و گفت: دین و هنر، بالقوه فاقد آن عنصری هستند که زمینه ساز تفکر و تلاش علمی است. ایندو هریک متناسب با ظرفیت خود و ویژگیهای ساختاری که پیدا میکنند جهان برایشان حس شدنی میشود. احساس کردنی میگردد. حال آنکه حس کردن جهان، کافی برای شناختن آن نیست. تفکر علمی هنگامی پا به عرصه‌ی وجود میگذارد که تعقل آزاد، منطق فلسفی و علمی، محاسبه و تجربه و نیروی اندیشه، جریان و جهت آنرا در اختیار گرفته باشد.

دین بعنوان یک پدیده ذهنی - فرهنگی پرورشگاه پنداره‌های انسانی از پیدایشهای طبیعی میباشد و هنر مانند اخلاق، بیشتر بر الهام و عواطف استوار است تا بر عقل و محاسبه‌ی ریاضی. دین در نهایت امر، انسان را از عالم خود و جهان واقعی جدا میکند، و در نتیجه انسان را از خود بیگانه



میسازد. دین حائلی است بین تفکر شناختی و کشف کننده ای که طبیعتاً فاقد ابزار اندازه گیری و شناختن. اما بدلیل آنکه دین میل به فریب دادن خویشان را در انسان برمیانگیزد و آنرا توجیه هم مینماید و از طرفی هم موجب تسکین مصنوعی آلام درونی میگردد که از مشاهده وجود سرنوشت مشترک بین تمامی جانداران به انسان دست میدهد بشدت مورد استقبال عوام واقع میشود.

هنر نیز تنور عشق و التهاب و شور و شیدائی و زیباپسندی را همراه با لاقیدی عقلی و ساده پنداریهای فلسفی گرم نگه میدارد. هیچیک از ایندو پدیده فرهنگی، قابلیت توسعه معقول معنویت و آدازه، صحیح جوامع بشری را نداشته اند و ندارند، لیکن هنر به شرط آزاد شدن از ولنگاری های فردی و گرایشهای زائد و غیرلازم سنتی، میتواند در کنار رشد منطق علمی و تلاشهای سازنده علمی، ایفاگر نقش مثبتی باشد.

رفته رفته شکهایم زایل میشد. شباهت آراء آقای بشارت حتی تکرار شدن جمله هایی شبیه آنچه از زبان دیگران، از جمله کلب علی شنیده بسودم مرا مطمئن ساخت که پای آن تابلو تصادفاً به آنجا کشیده نشده است. آقای بشارت نیز یکی از آنها و شاید هم از افراد رده بالای تشکیلاتی بود که بسه ظن من «او» در قلب آن قرار داشت.

پرسیدم: آیا میشود حقیقت را قلب کرد؟ میتوانیم آنرا جعل کنیم؟ آقای بشارت گفت: حقیقت، در ذات وجود خود مستقل از انسان و مصنوعات و مخلوقات فرهنگی جوامع بشری است. نه قلب شدنی است و نه تحت نفوذ انسان درآمده و از امیالش تأثیر می پذیرد. زیرا خود انسان نیز جزء کوچکی از حقیقت بس بزرگی است که آنرا دنیا یا طبیعت نامیده ایسم. حقیقت، «همه چیز همه چیز» است. و بشر ذره ی ناچیزی میباشد که در مسیر بینهایت یا همان «همه چیز همه چیز» قرار گرفته است. بنابراین انسان قادر به جعل و قلب ماهیت وجود نیست. منتها علاوه بر توانسانی ساختن دروغ در ضمن استعداد جعل معانی و خلق تصوراتی را داراست که آنها را اصطلاحاً مخلوقات ذهنی و جعلیات غیرواقعی مینامیم.

حقیقت را نمیشود ساخت. باید آنرا شناخت. حال آنکه معانی «من درآوردی» انسانی ساختگی و در عین حال، بی تأثیر بر حقیقت اشیاء میباشد. مثل ساختن و تراشیدن بت و سنگ و چوب و معنا آفرینی برای آن ها، و پذیرفته شدنش بوسیله ی عده ای از انسان ها. برای سنگ و چوب هر معنایی



که بسازیم و بکار گیریم، قدر مسلم آنست که تأثیری بر حقیقت و ماهیت موجود آن نخواهد گذاشت. اسمش را خدا و معنایش را منشاء خیرات و برکات و دافع شر و راهنما و یار و مددکار انسان بگذاریم یا هر چیز دیگر، آن همان است که هست، منتهای مراتب، آنکس که این معنای مجعول را میپذیرد و میپرستد نه تنها کاری به حقیقت آن ندارد، بلکه میکوشد خویشتن را حتی الامکان از حقیقت آن دور و دورتر سازد تا مبادا بخشی از هویت جعلی خود را که بنام هویت دینی نامیده میشود و در رابطه با آن قطعه سنگ یا چوب ساخته انسان قرار دارد، از دست بدهد. هویت مجعول دینی که بمنزله یک حقیقت مسلم مورد پذیرش و قبول خود فرد مؤمن قرار گرفته است. این، هویت دینی فرد مورد نظر است. چون انسان عوام معمولاً قادر به جستجوی حقیقت و تحصیل و تولید مفاهیم ارزشمند و معنویت والا نیست، خیلی زود و بسرعت از پیدا شدن خلا، درونی به وحشت میافتد و سراسیمه میگردد.

خدای عوام، چه آنرا بصورت بت درآورده باشند یا همان بت را مبدل به توهم بظاهر غیرمتجسم گردانند، معنایی مجعول، و موجودی ذهنی و مخلوق است. اما هرچه که باشد حقیقت نیست.

اگر انسان موفق به یافتن حقایق امور شود، دیگر احتیاجی به قلب و جعل آن نخواهد داشت. حتی برای تلطیف حقایق معین نیز دست به اینکار نخواهد زد. زیرا حقیقت تا آنگاه همچنان آزار دهنده و گزنده بساقتی خواهد ماند که باورهای ساده و درون مایه های فعالی که توقعات بیسوده در ما تولید میکنند به حیات خود ادامه بدهند.

آهی کشیدم و گفتم: اگر چنین بود چه خوب بود.

آقای بشارت گفت: کوشش برای چنین شدنش خوبتر است.

آقای بشارت سپس کتابی را که میخواست بمن بدهد باز کرد، نگاهی به صفحات آن انداخت، آنرا بمن سپرد و در حالیکه با انگشت خود به کتاب اشاره میکرد گفت: آدمهای شرافتمند و کسانی که با راز بقساء و کامیابی بشر و ضرورت انهدام بازدارنده های فرهنگی رشد اجتماعی آشنا هستند مثل این آدم عمل میکنند. شما چه انتظاری از این کتاب داشتی که از جستجوی دست برداشتی؟

گفتم: من انسانشناسی علمی را از عمده ترین لوازم رشد اجتماعی

میدانم.

آقای بشارت گفت: این کتاب و این کتابخانه باضافه هر چه که نیاز به



آنها خودت تشخیص بدهی و ما بتوانیم فراهمش کنیم در اختیار توست. از این لحظه تا هر وقت که خواهی.

گفتم: سپاسگزارم. کتابخانه شما مملو از آثار ارزشمند است. آثاری که همه به آن احتیاج داریم. با این کارتان فرصت فوق العاده ای در اختیار من گذاشتید. اما ما هنوز بخوبی همدیگر را نمی شناسیم. از اخلاق و اهداف یکدیگر اطلاعی نداریم. پیشینه هایمان برای هم روشن نیست. بنابراین شما چرا تا این حد بمن اعتماد و محبت دارید؟ آیا اصلاً نگران چیزی نیستید؟

آقای بشارت گفت: این کتابخانه و کتابخانه های مشابهی که مورد استفاده افراد ذیصلاح قرار میگیرند، متعلق به من نیستند. لیکن اختیار آنها دارم که مطابق تشخیص خودم چگونگی کارایی عملی آنها را تعیین کنم. شما از نظر من در یکی از مطمئن ترین درجات صلاحیت قرار دارید. ما شما را محرم خویش یافته ایم.

گفتم: مگر مرا میشناسید؟

آقای بشارت گفت: هم ما شما را میشناسیم و هم شما ما را یافته اید. دوستان و علاقمندان همدل اسباب نگرانی یکدیگر نمیشوند. ما در رابطه با شما نگران هیچ چیز نیستیم. نگران چیزی نباشید.

از جای خود بلند شد، میز را ترک کرد و در جهتی که آن تابلوی نقاشی را نهاده بودند براه افتاد و خطاب بمن گفت: لطفاً همراه من بیایید. برخاستم و پشت سرش براه افتادم. هر دو به آن تابلو نزدیک شده و در برابرش ایستادیم. نمیتوانستم حدس بزنم که چه میخواهد بگوید. اما حس میکردم که قصد فاش کردن رازی را دارد. اندک زمانی به سکوت گذشت. آقای بشارت رو بمن کرد و گفت: حتم دارم برای نخستین بار است که چشمت به موضوع این نقاشی میافتد. تا پیش از امشب هرگز آنها ندیده بودی. اما برایت یک تصویر آشناست. تو آنها میشناسی.

شنیدن این سخن بهت و بیمی در من ایجاد کرد، آنچنان که نه تنها قادر به پنهان کردنش نشدم بلکه وقتی چشمم به نگاه آقای بشارت که آثار اراده ای مصمم و روحیه ای نیرومند در آن دیده میشد افتاد، بر شدت آن افزوده شد. نمیدانستم چه بگویم. اصلاً نمیخواستم چیزی بگویم. چون میدیدم که درست میگوید. آنها مرا بخوبی میشناختند، در حالیکه خود بیخبر بودم. و من نیز آنها را تا آن حد که بشود ماهیت عقاید و اهدافشان را درک



کرد میشناختم و این در حالی بود که آنها از این امر باخبر بودند. پس من برای آقای بشارت راز سرپوشیده، سر نگفته و یا پدیده ناشناخته ای نبودم که آشکار شدنم نیاز به گفتن از زبان خودم داشته باشد.

اندک اندک تحیرم برطرف شد و اضطراب مختصری که بمن دست داده بود کاهش یافت زیرا خود را در وضعیتی ناشناخته و یسا خصمانه ای احساس نمی‌کردم.

آقای بشارت گفت: تو به نقطه‌ی پایانی راهی که برگزیده بودی نرسیده‌ای. اینجا فقط منزلگاهی است در میانه راه. از این نقطه به بعد همراه بودنمان آشکارتر، میشود. همین و بس. به آزادی و استقلال عمل تو کمترین آسیبی وارد نخواهد شد، بلکه برعکس بر کم و کیف امکانات و شرایطی که موجب افزایش آزادی عملت می‌گردند افزوده خواهد شد. زیرا ما معتقدیم که امثال تو نیازی به مرشد یا محرکهای بسیار قوی خارجی برای تشخیص مطلوب معقول خود و راه افتادن و رفتن به سوی آن ندارند. ما به افرادی که دارای هویت و ذهن منطبق پذیر میباشند فوق العاده محتاج هستیم. وجودت برای ما مغتنم است. راحت را برو و به همان روشی هم که سودمند تشخیص داده بودی ادامه بده. دیدن «او» برای تو و امثال تو کار دشواری نیست. اینرا خودت هم میدانی. منتها از قرائن چنین پیداست که تو اینرا نمیخواهی از نظر ما نیز ضرورت و احتیاجی بر این دیندار مترتب نیست. مقصود تو شناختن است نه زیارت کردن و لب بر گونه نهادن. پس به شیوه‌ی درست خودت «او» را جستجو و دنبال کن تا به خود برسی.

برایم دیگر جانی جهت تردید باقی نمانده بود. کتمان مقصود را هم کار بیهوده ای می دیدم. اصلاً چه نیاز به ایسن کار داشتم؟ من جریان جستجوی «او» را امر ساده و پیش پا افتاده ای تلقی نمی‌کردم. بهمین دلیل انتظار روبرو شدن با افرادی همچون آقای بشارت را داشتم. اما نه به آن صورتی که پیش آمد. آنها پیشدستی کرده بودند.

بهرحال کتاب را گرفتم و تمایل خود را به ترک آنجا و نیز تجدید و استمرار دیدار با آقای بشارت اظهار کردم. آقای بشارت گفت: در این مکان در تمام ساعات شبانه روزی به روی شما باز است. به هرچه حاجت افتاد با مسئول کتابخانه در میان بگذار. راهنمایی و کمکت خواهد کرد. تشکر کرده و کتابخانه را ترک کردم.



## آخوند

من از ارزیابیهای خود از شخصیت آقای بشارت قانع شده بودم که دارای صفات مثبت بسیاری میباشد. اندوخته های فرهنگی، ویژگیهای ممتاز و در عین حال، قابلیت های ادراک فکریش، همچنین سجایای اخلاقی غنی و نیرومندش که وقتی آنها را در رابطه با هم و در قالب مجموعه ای که اصطلاحاً هویت انسانی شخص نامیده شده قرارشان میدادم، سیمای درونی یا ساختار معنوی خوش تراش و جذابی در نظرم مجسم میشد. سیمانی که میتوانستم از آن الگویی برای رشد روحی و فکری خویش بسازم. از اولین آشنائی و گفتگو با آقای بشارت تا شبی که به اتفاق سعید برای دیدن مزار کلب علی به گورستان رفته بودم قریب سه ماه میگذشت. در این مدت بارها به کتابخانه ای که آقای بشارت آزادی و اختیار تام استفاده از آنرا بمن داده بود رفتم و چند بار نیز چه در آنجا یا سایر نقاطی که اجازه ی حضور یافته بودم با وی روبرو شده و گفتگو کردم. بعضی از این ملاقاتها حتی ساعتها بطول می انجامید. ولی با وصف این هرگز آثار خستگی و خمودگی در وی که مدام در حال تکاپو و تلاش بود مشاهده نکردم. همین ویژگی شورانگیز که از عوامل عمده ی تحرک در هر محیطی میشد که آقای بشارت حضور مییافت باضافه ی علاقه شدید به رعایت اصول و تأکید بر مقرراتی که برای ایجاد نظم در کارها دقیقاً پیش بینی شده بود، از نظر من دلالت بر آن داشت که وی عمیقاً متعهد به اهدافی میباشد که جهت های استراتژیک تشکیلاتشان را معین میکرد.

هرچه آشنایی من با زیربناهای فکری و شالوده های عقیدتسی آقای بشارت بیشتر میشد، بهمان مقدار نیز اطمینان در باره ی برداشتی که از اصل محوری تفکر فلسفی وی بدست آورده بودم بیشتر میگشت. در یکی از

صحبت‌هایی که با آقای بشارت داشتم عقیده اش را در وجه کلی تعریف دین جویا شدم. بی تأمل گفت:

دین یکی از تراوشهای ساده‌ی نیاز فلسفی، و پیامبران بنا بر تعاریف شناخته شده، بیان کننده و پاسخگو به آن نیاز در همان صورتهای ساده میباشند. «دین فلسفه عوام است و پیامبر، فیلسوف عوام میباشد». بنابراین ادیان به رفع نیاز واحدی میپردازند که عبارتست از حاجت بشر به تأملات فلسفی. این حاجت منشاء مشترک هرگونه تلاشی است که در قلمرو تفکر فلسفی صورت میپذیرد. چه در شکل و صورتی که آنرا «دین» مینامیم یا در صورتی که با اصطلاح «فلسفه» و «علم» نامیده شده اند. منتها دین نیز مانند همه‌ی انواع نهادهای فرهنگی و اجتماعی، به افرادی از نوع خود تقسیم میگردد.

یکی از آشکارترین تفاوت‌های عمده، که دین را از فلسفه تعقلی و تحقیقی و علمی جدا میسازد، ضعف نقش منطق فلسفی و علمی (ریاضی) در روح و روش آن میباشد. علت مهم استقبالی که از جانب عوام نسبت به دین بعمل آمده و میآید نیز در همین ضعف منطقی و معرفتی آنها نهفته است. لیکن از سوی دیگر همین جذابیت عوامانه‌ی دین که کمیت، تعداد و کثرت علاقمندان و هواداران آنرا توجیه میکند، خطر بزرگی برای عقل و اندیشه همراه دارد البته این عقل و اندیشه علمی در ضمن همواره ارکان دین و بقاء آن را نیز تهدید مینماید. چون به رغم کشش و کوشش دین در جهت تحمیل خود بعنوان یک دیدگاه صد در صد صحیح، و میل شدید آن به ثبات و تحجر، کم و کیف تفکر دستخوش تغییراتی میشود که تاریخ و ضرورت تحول عمومی فکر علمی و فرهنگ زایا آنرا ببار میآورد. از همینجاست که لزوم یک کوشش همه جانبه و پرهزینه برای پوشانیدن ضعفهای ادیان رسمی پیش میآید و متولیان و عناصر قدرتمند را وادار میسازد که فکری بحال اساس دین بکنند تا حقیقتش برملا نگردد و خطر بی مهریهای عوام تهدیدش نکند تا امتیازات خویش را در جامعه خود از دست ندهند.

این طایفه که عناصر رند و عوامفریب و گاه خوش باور، خودفریب و ندرتاً صدیق، هسته اصلی اعضای آنرا تشکیل میدهند، جهت پیشگیری از رشد زمینه‌ها و امکانات ظهور خطرات مهلک، دست به هر کاری میزنند. از جمله: ارباب، اصلاحات و تشریفات. اول عوام را میترسانند، وقتی حس میکنند که عوام الناس نمی‌ترسد و دارد وارد معقولات میشود، دست به

اصلاحات میزنند برای آنکه فهمیده اند که بجای دندانهای ریخته‌ی دین کهن ناچار دندانهای عاریه‌ی ای لازم است. مسئولین همی ادیان به تشریفات روی می آورند، به دلیل آنکه تشریفات یکی از مؤثرترین حائلهایی است که قادر است عوام را از به اصطلاح خواص جدا نگهدارد و مهمتر از آن اینکه تشریفات مناسبترین وسیله‌ی ای است که نه تنها مانع از مشاهده‌ی ضعفهای دینی و آشکار شدن تناقضات آن بر عوام میگردد، بلکه هیبتی به دین و دستگاه دینی میبخشد که از رشد شهامت در دل عوام بخوبی جلوگیری میکند.

آقای بشارت شخصیتی صریح و ثابت قدم داشت. اندکی تندخو و لسی کاملاً جدی بود. در اموری که مسئولیت آنها را میپذیرفت صداقت توأم با سخت گیری از خود نشان میداد و آگاهانه بر نفرتی که از خرافات، عوام فریبی و بقول خودش «خوی تسلیم پذیری تهوع آور عوام و شخصیت ضعیف اهل مداهنه و تملق گویان قدرت» احساس میکرد، دامن میزد و شدت می بخشید.

من که از مشاهده‌ی شدت درجسمی این خصوصیت روحی در وی متعجب شده بودم، وقتی علت آنرا پرسیدم در پاسخ گفت: پدیده‌های نفرت انگیز را باید شناخت و در حد اعلای تشدید حس تنفر آگاه و کنترل شده، از آنها نفرت پیدا کرد. این از اهم شروط استمرار مقاومت در راه سخت و ناهموار مبارزه با عواملی است که عوامیگری را می پرورند و با ترقی و آزادی عقاید و مکاتب، دشمنی میورزند. آیا مگر قصد نداریم پیکار خود را تا پایان یکی از تعیین کننده ترین مراحل آن یعنی متلاشی ساختن بازدارنده‌های پیشرفت جامعه و آزادی وجدان، عقل و علم دنبال کنیم؟

نتیجه گیری کلی من از مجموعه عناصر انسانی - فرهنگی که ماهیت اساسی شخصیت آقای بشارت را تشکیل میداد عبارت از این بود که وی ترکیبی است از یک عشق، که ناخواسته با نفرت عجین گشته، اندیشه‌ی ای سوار بر شب‌دیز خستگی ناپذیری اراده‌ی آگاه، شیفته‌ی عقل و مدافع دانش، ملحدی که به عقل آزاد بشر ایمان داشت، فرمانده قابلی که بخوبی میتوانست از عهده‌ی تعلیم و بخصوص تربیت افراد در جهت شوریدن و تمرد و نافرمانی کردن از احکام و اوامر و فرایض تحمیلی و مضر برآید، کسی که میتوانست میان مهربانی و قساوت قلب، وحدت ایجاد کند و در صورت لزوم هر دو را در آن واحد وارد عمل گرداند. آقای بشارت شرط



حصول عدالت عینی را در پیروزی نهائی حقیقت میدید و عمیقاً طالب یک جامعهی آزاد و مرفه بود. عقیده داشت که: لازمه تحقق عینی عدالت اجتماعی شناخته شدن حقیقت عقلی، مشترکات نوعی و پی بردن به منشاء واحدی است که به رغم گوناگونی خود، موجب ظهور فرهنگ و تمدن انسانی گردیده است.

از وی پرسیدم: آیا بشریت را در آستانه‌ی چنین تحولی می بینی؟ آیا جامعهی ستم دیده خودمان را که بگفته‌ی خودت زیر انبوهی از باورداشتهای عوامانه و علایق قومی و عقاید و آرزوهای خودپرستانه‌ی فرقه های سیاسی دینی و غیردینی افراطی و عقل گریز دست و پا میزند و از جانب دیگر هم تحت تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم عوامل فشار سیاسی و فرهنگی فراملیتی و برون مرزی قرار دارد، آماده غلطیدن در مسیری می پنداری که به شناخت حقیقی حقوق انسانی ختم میشود؟

آقای بشارت گفت: ما در حال، زندگی می کنیم نه در آینده. معذالک قصد نداریم خود را مانند عوام و دشمنانش یعنی عوام فریبان، تسلیم به حال کنیم. زیرا این حال معطوف به گذشته‌ی حداقل ۱۴۰۰ سال پیش، حالمان را بهم میزند.

ما منکر واقع بینی در تهیه‌ی برنامه های توسعه‌ی اجتماعی نیستیم. اما انگیزه هایمان آنقدر سخیف و مبتذل نیست که وادار به سر فرود آوردن در برابر هر به اصطلاح واقعیتی بشویم. من شخصاً به روز و ماه و سال تحقق آرمانهایی که هدایت می کنند و هدفهایی که مرا بسوی خود میکشاند فکر نمیکنم. ما خویشان را مسئول تشخیص دادن و رنده کردن و تراشیدن موانعی میدانیم که ماهیت نفرت انگیز و زیانبار خود را در مسیر نیاز جامعه به تحول نشان داده اند و ثابت کرده اند که با جریان عمومی سیر نیروهای اجتماعی در جهت پیشرفت واقعی، مخالفند. ما موظف به سرکوب و سر به نیست کردن تاریخی آنها میباشیم. عشق واقعی به عوام و حکومت عقل یعنی چشم انداز ما از آینده، محرک ما است. معجزه ای رخ نخواهد داد و حادثه غیرعادی و خارج از قاعده و قانون هم بوقوع نخواهد پیوست. وقت شوریدن است نه ایام شوریدگی. ما باید برخیزیم و نه آنکه بنشینیم، دست روی دست بگذاریم، اوهام عرفانی ببافیم و نی لبک بنوازیم، به امید آنکه سرانجام، حق پیروز و حقیقت آشکار خواهد شد.»

استمرار تماسهایم چه با خود آقای بشارت و چه با تعدادی از اعضای





بخش منابع و فعالیتهای فرهنگی آنها، اندک اندک مرا مطمئن ساخته بود که آزادی عمل و رفت و آمدهایم در بخش مزبور، تضمین شده است. هیچ منع و مشکلی احساس نمی‌کردم. از طرف دیگر یقین پیدا کرده بودم که آنها از جزئیات زندگی اجتماعی من باخبرند. حس می‌کردم برای آقای بشارت مثل یک قضیه‌ی ساده‌ی هندسی تعریف شده هستم. اما با وصف این تا روزی که به توصیه‌ی مستقیم خود آقای بشارت، در یکی از واحدهای اداری آنها حاضر نشده بودم اطلاعی از چند و چون آن و از نقش خود وی در رابطه با اداری گروهشان نداشتم.

من تا قبل از ورود به آن محل که خودشان از آن بعنوان واحد تجزیه‌ی اطلاعات و تحلیل گزارشات، یاد می‌کردند، کمترین شناختی از امور مربوطه‌ی آنها نداشتم. بعد از آن هم نتوانستم از کیفیت کارشان بیش از آنچه که خود صلاح میدیدند و در میان می‌گذاشتند اطلاعی بدست آورم. به اعتقاد من آنها بر روی رعایت دقیق دو اصلی که آنرا شرط اساسی فراهم شدن امکان موفقیت در کوششهای خود تلقی کرده بودند، تأکید می‌ورزیدند. اصل نخست، اصل تفاهم بود. آنها بدرستی دریافته بودند که تفاهم اولیه براساس منطق عقلی و انتخاب ارادی اصول بنیادی، در زمینه‌ی باورهای فلسفی و سیاسی لازمه‌ی ایجاد مؤثرترین نوع همکاری بیسن افراد میباشد.

دوم اصل مدیریت صحیح با توجه به روشهای مقتضی است. آنها میدانستند که هدفشان از گرد آمدن و سازمان یافتن، چیست. بعلاوه از مقتضیات و ضرورت‌های محیط عمومی و شرایطی که جامعه را در بر گرفته به حد کافی خبر داشتند.

من در گفتگوهایی که با برخی از آنها داشتم، به این واقعیت پی بردم. یکی از آنها مرد نسبتاً جوان و استخوانی و لاغر اندامی بود که از مشاهده‌ی رخسار و نگاه‌هایش بیاد کسی می‌افتادم که دکتر پوریا او را مرد مهتابی رنگ مینامید. جوان مزبور میگفت: همانطور که نمیتوان طلا را از سنگ آهن استخراج کرد، نباید متوقع بود که استعداد برجسته مدیریت در امور انسانی، در تمام افراد و آحاد، صرفنظر از ناهمانندیهای طبیعی، موجود باشد.

مرد مهتابی رنگ از مسائل زیادی صحبت کرد و در خاتمه گفت: «در امور مربوط به تحقیق جامعه و چگونگی پیدایش و دوام آن ابزار



متعدددی بکار برده میشود که ما در این جلسه تنها به دو مورد از آنها اشاره میکنیم.

بعقیده ما نقش ایندو در فهم و درک مشخص تر روش شناسی زیست انسانی، بحدی است که آنها را جزء عناصری میشماریم که فقدانشان، مجموعه را از کار میاندازد و جستجو را هم سرانجام، بیهوده میسازد. ایندو عبارتند از فلسفه و تاریخ.

فلسفه از لحاظ مقام فرهنگی، یکی از فرزندان ارشد تاریخ و در عین حال، پدر روحانی علم تاریخ میباشد. این خصوصیت ممتاز که باعث میشود فلسفه از دو سو دارای نزدیکترین نسبتها با تاریخ گردد، آنرا در رابطه با تاریخ در موقعیتی قرار میدهد که جامعه شناسی یا روش شناسی زیست اجتماعی انسان را متوجه فرهنگ بن شناسی روشهای زیست مینماید.

فلسفه از زایشهای طبیعی باروریهای تاریخی خرد است و از سوی دیگر نیروبخش قوای عقلیه میباشد. آنرا باید بیاموزیم اگر طالب فهم تاریخ و تمیز علل ادامه یافتن نقش روشهایی هستیم که بسیار قدیمی و میرا بودنشان مانع از آلوده شدن «حال» به آنها نیست.

مطالعه تاریخ بر امکان شناخت تمدن میافزاید و از احتمال انحراف فلسفه از روش تفکر منطقی و تعمق عقلی در باب دریافت عینی قوانین عام میکاهد. ما تنها از راه همراه کردن ایندوست که میتوانیم به مقام فرهنگی جامعه خویش بهتر پی ببریم و لزوم بهره گیری از برخی روشهای مؤثر بومی را در راه برداشتن موانع رشدمان در جهان کنونی درک کنیم. علم و خرد را بر مرکب تاریخ خود سوار کنیم تا چشم اندازهایمان عمیق تر و پیشرفتمان آسان تر گردد.»

در مکانی که تنی چند از مسئولین واحدهای مختلف تشکیلاتشان گرد آمده بودند، چیز بخصوصی که توجه آدم را بخود جلب کند دیده نمیشد. یک اطاق معمولی بدون تزئینات و کاملاً ساده. وسائل موجود در آن از میز و صندلی تجاوز نمیکرد. به استنباط من افراد حاضر در آنجا یا مأمور جمع آوری اطلاعات و کارشناس تجزیه اطلاعات بودند و یا مسئول اجرای یک بخش از تصمیماتی که در پایان کار گرفته میشد. آنها دوازده نفر بودند. از جمله آقای بشارت و مرد مهتابی رنگ. اما آنچه مایه شگفتی من میگردد، این بود که اطاق نامبرده در زیرزمین بنای یک مسجد قرار داشت. از نحوه برخورد آقای بشارت با آنها و رفتاری که هریک در برابر وی

داشتند پیدا بود که هرکدام از ایشان خلاصه و نتیجه گیریهای نهایی خود را از تحلیل اطلاعات بدست آمده به آقای بشارت گزارش میکنند.

بنظر من همهی آن افراد به کار خود وارد و از مسئولیتهای خویش باخبر بودند. درست مثل خود آقای بشارت که وظائف مهمتر و خطیری را بعهده داشت. و این رویداد برای من که علاقه زیادی به مردان و زنان اندیشه ورز اما اهل عمل داشتم بسیار جالب بود. جالبتر آنکه احساس کردم از دید آقای بشارت هیچ امر و حادثه ای در ارتباط با حیات گروه، نه کوچک است و نه کم اهمیت. آنها ریز و درشت و فرعی و اصلی کارها را در رابطه با سرنوشت دستگاهی میدیدند که یقین داشتند حساسیت فوق العاده آن در مقابل حوادثی که بنحوی با آن سر و کار پیدا میکنند و بر آن اثر میگذارند، ضرورت تمام دارد. این را از طرز برخورد جدی آقای بشارت با مسئول اجرایی یکی از گزارشها فهمیدم. وی خطاب به آن مرد گفت: که همه جا را گشته اید اما اثری از شخص مورد نظر بدست نیامده. بازداشتگاهها، زندانها، تبعیدگاهها، بیمارستانها، نوانخانه ها، سازمانهای ضبط و ثبت آمار مردگان. حتی گورستانها را! خلاصه هر جایی را که احتمالش میرفت... آیا همینطور است؟

آن مرد گفت: بله. متأسفانه از پیدا کردنش مأیوس شده ایم. این مرد هیچ جا نیست.

آقای بشارت در حالیکه کمی برآشفته بنظر میآمد گفت: تیمارستانهای این دیوسیرتان را هم گشته اید؟  
آن مرد که قدری هراسان و شگفت زده شده بود گفت: تیمارستانها را؟! ... خیر بگمان ما ...

آقای بشارت گفت: لازم نبود حدس بزنید و گمان ببرید. لازم بود بگردید، جستجو کنید... مطمئن باشید وی نمرده و زنده است. اگر همه جا غیر از دارالمجانین را گشته باشید، قطعاً در آنجاست. این جنایتکاران وی را به آنجا برده اند تا به ظن خودشان اسباب تمسخر ما شوند: مرده اش سودی برایشان ندارد. از زنده اش هم کلامی نخواهند شنید.

آقای بشارت که با عصبانیت این جمله ها را ادا میکرد، ساکت شد. از روی صندلی خود بلند شد. چند قدم بطرف آن مرد پیش رفت و با صدایی آرام اما لرزان از وی پرسید: از همسر و دخترش چه خبر؟  
آن مرد گفت: همسرش مرده و دخترش...

سکوت آن مرد همراه با حالتی که حکایت از احساس نوعی شرمگینی میکرد، آقای بشارت را کنجکاوتر ساخت و مجدداً بخشم آورد. پرسید: دخترش چه؟ چی شده؟ چه بر سرش آمده؟

آن مرد پاسخ داد: متأسفانه در یک عشرتکده زندگی میکند.

آقای بشارت از شنیدن این خبر حالت منقلب مردی را پیدا کرد که انگار به ناموس و شرفش بزور تجاوز شده است. آرام آرام خودش را به دیوار اطاق رسانید. به آن تکیه داد، از چشمهایش اشک و آتش فرو میریخت. تأثر سائیرین نیز کمتر از خود وی نبود. لحظاتی بعد گفت: اگر این مرد زنده باشد من چگونه میتوانم به چشمهایش نگاه کنم؟ ما به آن مرد چه داریم بگوئیم؟ بگوئیم نشستیم و تباه شدنش را تماشا کردیم؟ و گذاشتیم مردان خدای مجعول هرچه از دستشان برمیامد بسر خودش و خانواده اش بیاورند.

آن مرد مسئول گفت: ما چنین کاری نکردیم. شما خود شاهد بودید که از همان نخستین لحظه های باخبر شدن از بازداشت وی و فرار همسر و دخترش به نقطه ای نامعلوم، ما دست بکار شدیم.

آقای بشارت که آرامش خود را رفته رفته بازیافته بود گفت: جریان فرار خانواده اش و مرگ همسر و تیره بختی دخترش از چه قرار بوده است؟ کمی مفصلتر از آنچه که در گزارش مأمورانت نقل شده برایم بگو.

مرد مسئول گفت: همسرش اندکی بعد از فرار بر اثر سکت قلبی میمیرد. اما پیش از مرگ دختر را به یکی از منسوبین خود میسپارد. مدّاحی که با مرد آن خانواده رفیق و آشنا بوده و مرتباً به آن خانه رفت و آمد داشته، در یکی از این رفت و آمدها دختر را می بیند و بالاخره پس از چندی، روزی را برای رفتن به آن خانه انتخاب میکند که مطمئن بوده غیر از آن دختر و پسر بچه خردسال دوستش کسی در خانه نیست. به آنجا میرود، دخترک را فریب داده و به وی تجاوز میکند. بر اثر فشار اطرافیان، مدّاح وادار میشود سرانجام آن دختر را به عقد خود در بیاورد، ولی طولی نمیکشد که پای زنش را به خانهای یاد شده میکشاند و در مقابل وجهی که از برپاکنندگان آن عشرتکده دریافت میدارد، طلاقش میدهد. در واقع زن خود را به آنها میفروشد. بنا بر اطلاعاتی که تاکنون کسب کرده ایم، آن دختر را در وضعی قرار داده اند که حس میکند تمام راههای نجات به رویش بسته شده است.

آقای بشارت گفت: تمام راهها را برویش باز کنید. آن دختر را از آن



عشرتکده بیرون بیاورید. آن مردک مداح را هر کجا که باشد پیدایش کنید و در اختیار آن دختر قرار بدهید. هر تصمیمی که در باره‌ی مداح گرفت عیناً همان را به اجرا در بیاورید، تا معنی قصاص را بفهمد و مزه‌ی توحش را در عصر تمدن بچشد. ضمناً آن خانه را، خانه که نه، آن عیاشخانه را ضمن نجات قربانیانش به آتش بکشید. سپس نگاه خشم آلوده خود را به مرد مهتابی رنگ دوخت و ادامه داد: این مأموریت بعهدہ شماست. همه ساکت و خاموش بودند و برق نگاه مرد مهتابی رنگ حکایت از شوق زانداالوصفش به انجام این مأموریت میکرد.

صمیمیت، صداقت و روش بیان آقای بشارت، دیگر جانی برای پیدا شدن ظن نابجا نسبت به ارزشهای اخلاقی وی برایم باقی نمیگذاشت. وی به اندازه کافی جسور و بی پروا بود. پس من در راه شناختن شخصیت و هویتش با مانع و مشکل عمده‌ای روبرو نبودم. اما هنوز نتوانسته بودم مسئله ابهام انگیزی را که صورت یک معما را پیدا کرده بود برای خودم روشن کنم. از خود میپرسیدم آیا آقای بشارت همان بشارت است یا نه همزاد هم دارد؟ همتایی که بگمان من با بشارت مو نمیزد. کاملاً همانند «او»!

در این فکر بودم که ناگاه گوینده رادیو، ساعت را اعلان کرد. بلند شدم و خود را به گوشی تلفن نزدیک کردم. چون تا پخش آرم داستان شب از رادیو بیشتر از چند دقیقه باقی نمانده بود. بالاخره انتظار آن شب ام به پایان رسید و زنگ تلفن بصدای آمد. گوشی را برداشتم. خودش بود. آقای بشارت.

مکالمه ما کمتر از یک دقیقه طول کشید، و تنها به این خلاصه شد که از من خواست فردای همان شب در ساعت معینی خود را به ایستگاه راه آهن برسانم تا راهی شهری شویم که اسمش را هم نگفت. وی همچنین گفت: جز خودت و لباسهای تن و کاغذ و قلمت، چیز دیگری همراه نداشته باش. چون هرچه را که لازم بدانی برایت تهیه خواهد شد.

من از علت اهمیتی که این مسافرت میتواند داشته باشد، بی اطلاع بودم. آقای بشارت چیزی در اینمورد بمن نگفته بود. نمیدانستم از دید آنها و در رابطه با امور و مصالح مربوط به خودشان، این مسافرت مهم بود یا اینکه آقای بشارت، آنرا بحال من مفید تشخیص داده بود. هرچه بود، من بخود اجازه طرح اگر و مگرها را ندادم و بامداد روز بعد ساعتی پیش از

فرا رسیدن لحظه‌ی قرار، بطرف ایستگاه راه آهن براه افتادم چون قصد داشتم فاصله بین خانه تا آنجا را که معمولاً با استفاده از وسیله نقلیه میشد کمتر از چند دقیقه پیمود، با پای پیاده طی کنم.

نزدیک ایستگاه راه آهن به ساعت نگاه کردم. هنوز دو دقیقه وقت داشتم. بر سرعت قدمهای خود افزودم و بموقع به آن نقطه رسیدم.

هنوز اطراف خود را برای یافتن آقای بشارت کاملاً از نظر نگذرانده بودم که بفاصله چند قدمی خود چشم به چهره شاد و امیدبخش آشنایی افتاد که خوب نمیشناختمش، چون فقط یکبار وی را دیده بودم، آنهم در خانه کلب علی و به هنگام مرگش. بخود گفتم: انگار صالح است... آری خودش بود.

صالح بمن نزدیک شد، خوش آمد گفت و در آغوش کشید. رفتارش حقیقتاً گرمابخش، دوستانه و انسانی و در عین خودمانی بودن، احترام آمیز بود. دستم را گرفت و بطرف سکوی مخصوص سوار شدن به قطار براه افتادیم تا اینکه در کنار یکی از واگنها ایستاد. پالتویی را که برنگ خوش آبی روشن بود بعلاوه کلاه زیبایی با همان رنگ که در دست داشت بمن داد و گفت: این کلاه و پالتو به سفارش آقای بشارت برای شما دوخته شده است. میدانی حسن آقای بشارت در اینست که در امر توجه به ارزشهای انسانی کوتاهی نمیکند. بپوش. آنگاه سوار شو.

کلاه و پالتو را پوشیدم. من همیشه به رنگ لباس اهمیت میدادم و از لباسی که هم رنگ مورد علاقه ام را داشته و هم جلوه‌ی خوشتری به اندامم ببخشد خوشم میآمد. انگار آقای بشارت اینرا خوب میدانسته: هم سلیقه ام را میشناخته و هم اندازه‌ی سر و تنم را بدرستی سنجیده بود!

دلیل اصرار صالح به پوشیدن آنها قبل از ورود به داخل واگن را میتوانستم حدس بزنم. ولی هرچه بود، نمیبایست علت آنرا در گرمتر بودن هوای کوپه جستجو کنم.

ظاهراً آماده برای سوار شدن به قطار بودیم که در این موقع از جیب خود یک عدد بلیط درآورد و بمن داد. بلیط تنها مخصوص یک نفر صادر شده بود. کمی تعجب کردم. پرسیدم: مگر تو همراه من نیستی؟ پس آقای بشارت کجاست؟

صالح خندید و گفت: چند دقیقه بیشتر به بسته شدن درها و حرکت قطار باقی نمانده، عجله کن. نه، من نمیآیم. نگران آقای بشارت هم نباش. در یکی از ایستگاههای بین راه بتو ملحق خواهد شد. راه بیافت، دوست



عزیز، سوار شو.

من دیگر حرفی نزدیم. چیزی هم نپرسیدیم. نگاه دوباره ای به بلیط انداختم تا شماره‌ی واگنی را که میبایست سوارش میشدم بخاطر بسپارم. صالح اینرا فهمید. تبسم رضایت آمیزی کرد و گفت: ما الان روبروی همان واگنی ایستاده ایم که شماره اش را داری. وقت تنگ است. سوار شو. به واگن نزدیکتر شدم و از پله های ورودی آن بالا رفتم و بقصد خداحافظی روی خود را بطرف صالح برگردانیدم و دستی تکان دادم. صالح هم همین کار را تکرار کرد.

قطار براه افتاد. من داخل راهرو واگن شدم. میدانستم که باید در اولین کوپه منزل کنم. بطرفش رفتم. اما همینکه چشمم به داخل آن افتاد، قدری افسرده و اندکی هم مشوش شدم. باوجود این، چاره نداشتم. در کوپه را باز کرده و داخل شدم و ضمن ادای احترام به حاضرین خود را به پنجره رساندم و نگاهی به بیرون از آن انداختم، به امید آنکه صالح را بینم لیکن موفق نشدم. اثری از صالح دیده نمیشد. همانجا در کنار پنجره نشستم. همسفران من دو نفر بودند. هر دو مرد. سن یکی از آنها بالای چهل سال را نشان میداد و آن دیگری ظاهرا کمتر از سی سال داشت. نتوانستم در چهره‌ی هیچیک از آنها اثر مشهودی پیدا کنم که دلالت بر وجود نوعی لطافت طبع نماید. هر دو نیرومند اما زمخت و خشن بنظر آمدند. این ویژگیها باضافه لباسهایی که بر تن داشتند، تحملش کمی برایم دشوار بود.

باری صورت آن دو نفر با ریش انبوهی پوشیده شده بود. مرد مسن تر آخوندی با یک عمامه‌ی سیاه بر سر و دیگری ملبس به انیفورم نیروهای انتظامی بود. از همان ابتدای حضور در کوپه و شنیدن قسمتی از گفتگوهای آنها، دستگیرم شد که آندو با هم هستند و مقصد واحدی دارند.

خروج قطار از محوطه ایستگاه و بدنبالش پشت سر گذاشته شدن شهر، بیش از چند دقیقه طول نکشید، حس میکردم که قطار دارد هر لحظه بر سرعت خود میافزاید. در کوپه‌ی ما خاموشی حکمفرما شده بود. هیچکدام از ما سه نفر حرفی نمیزد، مگر به زبان نگاه.

طولی نکشید که در ظاهر، حوصله‌ی آن آخوند از سکوت من سر رفت و باب گفتگو را باز کرد و گفت: عزم سفر به کدامین دیار را داری فرزند؟ نگاهی به چشمهایش انداختم. دیدم دارد مثل کسی بمن نگاه میکند که گویی مرا از پیش برایش تعریف کرده اند. یا مانند آندسته از آخوندهایی



که عوام را میشناسند و به خودشان حق میدهند که ارزش چندانی برای شخصیت آنها قائل نشوند. به هر حال در جوابش گفتم: جهت حرکت قطار نشان میدهد که گویا همه‌ی مسافرینش عازم غرب کشور هستند.

آخوند عمامه سیاه، خنده ای کرد و گفت: جواب بامزه ای بود فرزند. من چیزهای خوشمزه را خیلی دوست دارم.

گفتم: خوشحالم از اینکه جوابم مزه کرد. آیا این درست است که میگویند خورندگان چیزهای خوشمزه خود نیز خوشمزه میشوند؟ آنقدر که حتی فرصت جویدن را هم از آدم میگیرند؟

آخوند سیاه عمامه قاه زد زیر خنده و گفت: تو با این حرفهایت سرا بیاد کلام گوهربار و هرگز و هرگز فراموش نشدنی معلم بزرگوار مکتب خانه ام جناب اشرف العلما والفقها انداختی. معظم له ضمن تدریس موضوعی تحت عنوان جستجوی «اطعمة اللذيذة افضلة الفريضة» فرمودند من خود بلعیدن را بر جویدن ترجیح میدهم. چون روایت داریم که میفرماید هنگام خوردن غذاهای خوشمزه و ناخوشمزه بینشان تبعیض نگذارید. دادار را خوش نیاید. بهمین دلیل من که سید و آقا و مولی و معلم شما هستم، بین بامزه و بی مزه و کم مزه و بدمزه و تلخ مزه و گس مزه تبعیض و توفیری قایل نمیشوم. همه را میبلعم. شما هم، چنین کنید. اگر از اهل عدل و انصاف هستید.

گفتم: حال خود شما از دستورالعمل پیروی میکنید یا نه با خوردنیها مطابق میل و سلیقه خودتان رفتار میفرمائید؟

گفت: عجب حرفهایی میزنی تو. ما میل و سلیقه مان کجا بوده؟ تازه اگر هم خدای نخواستہ ذوقی، چیزی، داشته باشیم حق استفاده از آنها بر ما حرام گشته است. بنده سالهاست که بلعیدن را انتخاب کرده ام. چون خودم هم تجربه های تلخی دارم، جور و جفاها دیده ام از عمل جویدن.

گفتم: راه شما به کجا ختم میشود؟

گفت: می بینی که پیش من مان بسوی شرق است و پس من بجهت غرب. اما مقصدمان جبراً و قهراً تابع سیر این سیاره دراز اندام و بدهیبت است. ماشینی که نه حرف حساب سرش میشود و نه ایمان و این قبیل برکات قلبی به دل سختتر از سنگش راه می یابد. دیدی فرزند، کلوخ انداختی منم سنگ زدم.

گفتم: مرحبا! بیخود نیست که میگویند کار هر بزرگ نیست خرمن

کوفتن...



او بمیان حرفهای من دوید و ضمن اشاره به مرد انیفورم پوش گفت: بله! «گاو نر میخواهد» و... بعد با یک حالت آکنده از خودپسندی به خودش اشاره نمود و ادامه داد: «مرد کهن»... اما راستش را بخواهی من درست نفهمیدم منظور تو از نقل این ضرب المثل چیست؟

گفتم: نظر به علم سیاست و آئین کشورداری داشتم. محشر کبرایی که از برکت دولتمداری شریعتمداران، در ایران زمین خورده در این زمان برپا گشته است. حقیقتاً از حق نباید گذشت، باعث و بانی وضعی که با آن روبرو هستیم از دست کس دیگری جز آخوند ساخته نیست. علم لدنی میخواهد.

آخوند سیاه عمامه با لحن طنزآمیز و کنایه آلودی گفت: مگر هر کاری که شدنی شد از دست هر ننه قمر شله پزی هم ساخته است؟ کارهای سترگ، مردان بزرگ هم لازم دارد. اعظم العلما میخواهد، مخلوقات ماورائی و دانشها و هنرهای زیرخاکی را یکی کند و معجونی بیافریند که از خوراندن آن به عوام کلانعام، در این گوشه از عالم، غوغایی بر پا کرد که جهانیان از دست قرشمال بازبهای محرکینش انگشت به دهان بمانند.

نرم نرمک حال و هوای گفتگوهایمان خودمانی تر میشد. من که در ابتدای ورود به کوپه از مشاهده ظاهر زمخت و نامطبوع آن دو نفر قید روبرو شدن با یک فضای قابل تحمل تا آمدن آقای بشارت را زده بودم، رفته رفته سر ذوق آمدم. چون نه آخوند و نه وردست انیفورم پوش اش، هیچیک آنطور که نشانه های ظاهری مثل خشونت چهره، خشکی نگاه و عمامه سیاه آخوند و طپانچه لوله کوتاه آن دیگری حکایت میکردند، متعصب و طراقت فرسا نبودند.

گفتم: اگر آن بقول شما معجون، خورانیده نمیشد و عوام اقدام به حمایت از شما آقایان نمیکردند، حالا شما آقاتر نبودید؟ و عوام نیز گداتر نمیشدند و آنچنان که خودتان هم شاهد هستید، ملت زمین نمیخورد و زبون نمیگشت!

گفت: آری همینطور است فرزند. ما منکر حقایق نیستیم. اما یک چیز هست که امثال تو آنرا نمی فهمند. تازه اگر هم بفرض محال روزی بیاید که بتوانند بفهمند، آنروز دیگر کاری از آنها ساخته نیست.

گفتم: آن چیز که زود فهمیدنش لابد احتیاج به اطلاعاتی دارد که باعث میشود روضه خوانها از دیگر اقشار مردم جدا شوند چیست؟

گفت: هان. آن چیز عبارت از نتایج از پیش تعیین شده عمل است.



گذاشتن عوام و زبون شدن ملت لازمه آفاتر شدن ماست. هدف عالی ما آفاتر شدن بود. مفلس گشتن دیگران حاصل اطاعت آنان از اهل ایمان و هادیان راه دین است، که ما مالاها باشیم. عوام را نشوراندیم تا به اشربه و اطعمه لذیذ برسند. قویتر شدن ایمان عوام از نظر ما کفایتشان میکند. آن دنیا را که از دستشان نگرفته اند. ترتیب کیف کردنها و لذت بردنهایشان از مواهب الهی داده شده است و برای رسیدن به آن کافی است تسلیم ما شوند و پاس حرمت حريم انبساط پذیر چون مانی را که آقای آنها هستیم نگهدارند. نق نزنند و ایراد نگیرند.

گفتم: آیا پیغمبر اسلام هم چنین نیاتی را در سر می پروراندند؟ آیا دینی که تو خودت را متعهد به دفاع از آن و اجرای احکامش نشان میدهی، توجیهی بر مقاصد شما آقاها! در خود دارد؟

گفت: با گذشت زمان شکاف میان رویدادی که واقع شده و ذهنی که کوشش دارد آنرا بفهمد و بشناسد بیشتر میشود. فرزندم قرنهایست که از تولد جنبش حضرت محمد گذشته است. واقعه دوردست تر از آنست که شناختن کامل آن خاصه برای عوام ممکن شود. ما آخوندها هیچوقت قصد شناختن حقیقت پیغمبر را نداشته و نداریم. ماها با توجه به اوضاع و احوالی که قهرا در آن قرار میگیریم، تعریفی را از پیامبر میسازیم که به ذائقه عوام در آن اوضاع مزه کند و خوشتر آید. بعد هم به شاخ و برگ دادن آن متناسب با فصل می پردازیم. پس نیات پیغمبر هرچه که بوده باشد، اهمیت چندانی پیدا نمیکند. بلکه این نیات ماست که در رابطه با عوام تکلیفمان را نسبت به مرام و مراد پیامبر تعیین میکنند. تبدیل کردن دین به وسیله ای برای توجیه مقاصد و امکان پذیر کردن امر اطاعت عوام از خودمان هم که حرفه ماست. گفتم: حاصل نهایی ریاکارانه عمل کردن و پوشیده نگاهداشتن حقایق از چشم مردم، وارد آمدن خساراتی به جامعه میباشد که گاه جبران آن غیرممکن میگردد. آیا فکر نمیکنید که اگر بر بالای منبرهایتان و در اجتماعات عمومی هم تا همین مقدار که هم اکنون گفتم، باز هم صداقت از خود نشان داده و به حقایق اشاره کنید، بحال مملکت مفید واقع می شود؟

گفت: تو یا حرفهای مرا نفهمیدی یا اصلاً اهل فهمیدن و سنجیدن سخن نیستی. گفتم که: ما هیچگاه نگران سرنوشت دردناکی که احتمال دارد از دنبال شدن مقاصدمان متوجه عوام گردد نیستیم... سهم فریب خوردگان و تسلیم شوندگان به ما آقاها را هم که معلوم کرده اند که چیست و در کجا





تهیه و تدارک دیده شده است. از این حرفها گذشته، به دو دلیل کاملاً صحیح و عادلانه، عوام حق روبرو شدن با حقایق را ندارند: اول بدلیل آنکه مزه‌ی حقیقت بکام آنها تلخ می‌آید. به مزاق آنها دروغ خوشتر است. عوام از ظرفیت شنیدن حقایق و درک و فهم آنها محروم است. دوم به این دلیل که اگر ما که معتمدین، ائمه و اولیاء امور و مسئول وجهی شرعی دادن به فسق و فجور آنها می‌باشیم، بنا باشد ماسک از چهره برداریم یا حقیقت خود و ماهیت خرافاتی را که به آنها خورانیده شده، افشاء و آشکار کنیم، قدرت و مقام و آزادی عمل خود را از دست خواهیم داد. چون در آن صورت همین موش مرده های فلک زده و مفلس علیه مان خواهند شورید و از مال و منال که چه عرض کنم حتی از جان شیرینمان هم نخواهند گذشت. ما را خواهند کشت. حالا بگو ببینم، کدام انسان عاقل دست به اینکار میزند؟ ما دیوانه نیستیم که به دیوانگیهای عوام دامن بزنیم و آنها را علیه خود برانگیزیم؟

آخوند عمامه سیاه هرچه بیشتر حرف میزد، کمتر ریا در وی میدیدم: حرفهایش برایم تازگی نداشتند. چون با حقایقی که در پس پرده تزویر میگذشت کم و بیش آشنا بودم. اما تردید داشتم که یک آخوند حتی در خصوصی ترین جمع و محفل ملایان، با اینهمه صداقت به بیان حکایت اندرونی خودشان پردازد، چه رسد به آنکه غریبه ای هم حضور داشته باشد و وی دست به درون خود فرو کند و بخشی از واقعیت‌ترین حقایق شخصیت پوشانیده شده خود و سایر آخوندها را بیرون بریزد.

می گفت: گناه ما چیست که پدیده مضمض کننده ای بنام عوام وجود پیدا کرده است. مگر ما آنرا ساخته ایم و مگر آخوند آنها را اختراع کرده است؟ عوام بود، آخوند هم بود. آنها هستند، ما هم هستیم. اینکه میگویند افراد با موقعیت و مقام و نقش های احتمالی خود از مادر زاده نمیشوند. درست یا نادرست، هرچه که هست بما مربوط نیست. من آخوند شدم، برای آنکه عوام میخواست یعنی آنقدر درمانده و نادان بار آمده بود که به آخوند احتیاج داشت. آنها عوام باقی ماندند. چون زندگی و مقام آخوند بسته به وجود آنهاست. پس آنها عوام باقی میمانند، چون آخوندها هم چنین میخواهند. من حق ندارم تشکیلات ذهن عوام را برهم بزنم. چون خودش این حق را از من سلب نموده و گرفته است. عوام حق ندارد به مقام من و قدرتی که از آن برخوردار شده ام ایراد بگیرد و نسبت به آن اسانه‌ی ادب کند. چرا که عوام، در رابطه با آخوند مسلوب الحقوق والاختیار است: تا کور شود هر



آنکه نتواند دید.

گفتم: با این تفصیل، پس مسئولیت انسانی و اخلاقی چه میشود و سر از کجا درمیآورد؟ آیا تکلیف وجدانی در برابر نیاز انسان به دانش و توسعه دیدگاههایش در خود احساس نمیکند؟ هیچ شده که لااقل در خلوت خود از خودتان پرسید آیا نان خورش و نام و نشانی که به بهای فریب دادن مردم و از راه خیانت به شریفترین حوایج انسانی به کف آمده باشد، دست کمی از شهرت روسپیان و معروفیت تبهکاران ندارد؟ شما آخوندها...

وی در حالیکه خودش را کمی عصبانی نشان میداد سنوالهایم را قطع کرد و گفت: تند نرو، تند وار هم نران. کمی تعمق کن وگرنه غرش گذرایسی بیش نخواهی بود. فرزندان و جدان آخوند را دایره تنگ دیدگاههای عوامانه و انگیزه های عوام پسند محدود و معین میکنند. مگر خود عوام در برابر اخلاق انسانی و مسئولیتهای بگفته تو وجدانی، بی تفاوت بار نیامده؟ مگر خودش از خودش پرسیده است که این چه عقل و شعوری است که بمن داده شده؟ این چه لاطائلاتی است که من از پرورش یافتن و پرورش دادنش بخود میبالم؟ این چه باورهائی است که بااصطلاح، جهان بینی مرا تشکیل میدهند؟ اینها تا چه حد توانسته اند به من حیثیت انسانی ببخشند و راه پیشرفت و رمز بدست آوردن بی نیازی و شرط سرافرازی و شرافتمندانه زیستن را در بین سایر ملل نشانم بدهند؟ آیا هیچ از خودش پرسیده است؟ عوام جرأت شبهه و جسارت جستجوی جواب را ندارد. و اگر کسی در این لباس که من پوشیده ام و در مقامی که من یافته ام بکوشد تا جسارت شبهه کردن را در آنها برانگیزد، آیا هیچ میدانی با آن کس چه معامله ای خواهد شد؟ مگر من از جان و جاه خویش سیر شده و دل کنده ام که برخیزم و پرده ای را از مقابل چشمان عوام کنار بزنم که برای روبراه کردن و برافراشتن آن پرده، قرنهای خون دل خورده و زحمت کشیده شده است؟ فرزندان، واقع بینی شرط وجود عقل در آدمی است. شخص واقع بین به جنگ عوام و خلق و خو و خواب و خیالهای آنها نمیرود.

گفتم: پس چه میکنند؟

آخوند عمامه سیاه خندید و گفت: چه ساده اند دل به صداقت اندیشه و عمل سپردگان، نکنند تو هم یکی از آنها باشی؟ اگر اینطور است نصیحت مرا بشنو و دست از فکر جنبانیدن و دگرگون کردن محتویات مخ متبرک عوام بردار. وگرنه میدانی سرت از کجا سر در خواهد آورد؟ فرزندم، شخص



واقع بین میکوشد تا عوام را بشناسد. اما هرگز دست به عمل خطرناک شناساندن عوام به عوام نمیزند و سعی در برهم زدن تشکیلات ذهن متحجرشان و یا خوراندن تازه های فکری و فرهنگی به آنها نمیکند. بلکه با استفاده از ترفندهای رندانه و موزیانه، حتی المقدور میکوشد تا نیروی عوام را بنفع خود بسیج کرده، بر آن سوار شود و بسوی آرزوها و میلها و خواهشهای خویش بتازد. آدم که یکبار بیشتر زندگی نمیکند، سند آن دنیا را هم که میدانی بنام عوام صادر فرموده اند.

گفتم: فکر میکنم منظورتان آنست که تیره بختان اصلاً زندگی نمیکند. گفت: خوشحالم که می بینم توانسته ای از ظرائف سخن سر دربیآوری، مرد آبی قبا. بله. تیره روزی عوام از جهل است. جاهلان برای زندگی کردن و خوشبخت شدن زانیده نشده اند. بلکه بجهت آن پرورش یافته اند که به زندگی واقع بینان رونق بدهند و معنا و مفهوم بیخشند. تأیید حماقتها و تحکیم حیات نسبی دستگاههایی که درمانده و عاجز می پروراند شرط تضمین و تداوم آقا و آفاتر شدن ماست.

مگر سررشته داران باورهای عوامانه و گردانندگان مکتب خانه ها و متشرعین و مجتهدین و مدعیان جانشینی «نبی» و «ولی» جز این کرده اند؟ آنها کاری به این ندارند که در واقع امر، علم و فرآورده های احتمالی آن چیست. آنها دل بسته به تعاریفی هستند که عوام به آن عادت کرده و با آن انس گرفته و این دل بستگی حاصل واقع بینی آنها در زمینهای ارضای حس برتری طلبیشان میباشد. آنان واقع بین هستند نه مخالف برداشتهای نادرست و نه نگران تیره بختیهای عوام. آری، آنها به غلط «عالم» نامیده شده اند. اما اگر واقع بینی را عبارت از تشخیص چیزی بدانیم که عوام آنرا واقعی تلقی کرده و در گام بعدی بکوشیم از آن تلقی برای فراهم ساختن اسباب ترقی اجتماعی خویش در یکی از ارکان جامعه بهره برداری کنیم، من شخصاً شک ندارم که نامبردگان، عالم در معنای «مطلق» کلمه هستند!

گفتم: شما آخوندها تلقی عوام از واقعیت را چگونه ارزیابی کرده اید که میتوانید سهولت آنها را در اختیار بگیرید و بر عوام افسار بزنید، برایش تعیین تکلیف کنید، و بعد رفتارش را در جهتی که دلخواه خودتان است کنترل و هدایت کنید؟

گفت: اشتباه نکن. ما اصلاً نمیکوشیم به زندگی عوام جهت بدهیم و



برای بودنش معنا و مفهوم جعل و قلب کنیم و یا برایش آئین و روش مخصوصی را تکلیف نمائیم. چون وی تکلیفش معلوم و جهتش مشخص است. عوام افسار زده شده تحویل ما میشود. ما تنها کاری که میکنیم آنست که خود را مصراً هم جهت با اعتقاداتش نشان داده و بمنظور جلب اعتماد و اتکایش به خودمان، دست به یک کوشش منظم و مداوم می زنیم تا کاملاً از ما خوشش بیاید و حرف شنوی کند. یعنی باورداشتهایش را نسبت به اینکه از قدیم الایام توانسته است عالیترین و حقانیتترین جهت ها را برگزیند تائید و تفسیر نموده و تا جایی که مفید و مصلحت بدانیم به آن شاخ و برگ میدهیم. در نتیجه عوام فشاری را که از ناحیه ما و به سبب دنبال شدن مقاصد و انگیزه های واقعی و واقع بینانه توسط ما بر وی وارد خواهد شد، اصلاً احساس نخواهد کرد و بخیال آنکه دارد خودش راه صحیح و برحق را میرود و در این راه صادقانه هم رهبری میگردد، به رفتن ادامه خواهد داد. غافل از آنکه بخدمت نیات ما درآمده است، دیری هم نخواهد پائید که نیرویش تحلیل رفته و نفله خواهد شد و دستش به هیچ دستاویزی هم بند نخواهد بود. این گوشه ای از زندگانی اسفبار عوام است که نسل اندر نسل به آن گرفتار آمده است.

و اما ارزیابی ما از تلقی عوام در رابطه با خود واقعیت، کاملاً با واقعیت این تلقی تطبیق میکند. چرا که اگر انطباق برداشت واقع بینانهی ما از عوام، واقعیت نداشت، امکان اینکه بتوانیم بخش اعظم پیکرهی پدیدهای عوام را مثل موم در دست گرفته، بدون آنکه لطمه ای بر محتویات مخ عوام وارد آید آنرا بشکل دلخواه درآوریم، حاصل نمیشد.

دوست آبی قبا، وجه غالب تلقی عوام از واقعیت، همان غیرواقعی بودن این تلقی است. دریافتهای حسی و واکنشهای عاطفی و نامعقول، جریان بنیادی رابطه های عوام را با جهان، محیط و موجودات زنده و اجتماع تشکیل میدهد. اگر قبول داشته باشیم که میان برداشتهای بی واسطه حسی و حقایق عقلی و علمی واقعیات، شکاف بزرگی وجود دارد، تلقی عوام از واقعیت، عمدتاً فاقد عنصر حقیقت میباشد، زیرا حیات جانوری و رفتارها و کنشهای اساساً غریزی، ارادهی عوام را تحت سیطرهی خود قرار داده است. لذا می بینیم که دانش عوام از محیط بیشتر بر داده های حواس استوار میباشد. بهمین دلیل همواره جاعلین حقایق را بر جستجوگران آن ترجیح داده است. عوام بدنبال شیادان «مارکش» است نه عالمان «مار» نویس.





جوابهای این آخوند، هر لحظه که میگذشت بر تحیر من میافزود. البته نه از جهت آنکه نمیتوانستم نیاز اساسی آخوندها را به عوام فریبی درک کنم. بلکه بیشتر به این خاطر که باور کردن وجود یک دستگاه نظری سنجش بالنسبه دقیق در بساط آنها، برایم کمی دشوار بود. چون صرفنظر از این حقیقت که آخوند خواه ناخواه ناگزیر از توسل جستن به حربه خدعه گری میباشد، گمان میکردم محروم از یک ذهنیت مشخص علمی است. من معتقد بودم که ایندسته از عوامفریبان خودشان نیز، در قلب میزان دانش و اطلاعات، دست کمی از عوام ندارند، اما رفته رفته به شک افتادم. نمیتوانستم بخود بقبولانم که وی یک آخوند پیش پا افتاده معمولی، نظیر اکثر آخوندهاست. این حرفها، بقول معروف «کنده تر از دهان طایفه ملا بود». آخوند کجا و عوامشناسی بالنسبه علمی کجا؟ آخوند کجا و تشخیص تفاوت دریافتهای حسی با ادراکات عقلی و علمی کجا؟

آدمی که مکتب خانه را گذرانیده و مسنول و مشتاق تقویت خرافات و تعصبات دینی گشته و خود نیز در فضاهاى تنگ و تاریکی که توجیه گسر تعصبات و پیش فرض ها و پیشداوریها میباشد، غوطه ور بوده چطور میتواند پا به قلمرو دانش بگذارد و بدون ترس و بیم از قدرت هلاک کننده، هیولاهایی که وجودشان برای وی و همگنانش جزو مسلمات تلقی شده اند حقایق را در رابطه با تیره بختی عوام، مشاهده کند، بپذیرد و بر زبان آورد؟ بخود میگفتم: خیر. آخوند بودن این شخص جای شک دارد. این آدم، مرز بسیاری از محرّمات تلقین شده به عوام و حریم مقدسات متعددی را که عوام به آنها دل بسته و آخوند از راه تبلیغ و روضه خوانیهای دلفریب در اطرافشان برای خود توش و توان اجتماعی گرد آورده، شکسته و درنوردیده است. وگرنه گردانندگان مکتب خانه و مجتهدین را مؤید حماقتها نمیشناخت. به نقدشان نمیپرداخت. زیرا بگفته سعید: تاختن بر حرمت و قداست دروغین باورهای عوام لازمی نقد و شناخت آنهاست. و بقول آقای بشارت: انسان عوام ضمن زمزمه آهنگین لالایی، ترسیدن و مرتباً ترسیدن را بگوش طفل میخواند و آخوند علاوه بر مانوس بودن با ترسهای مشابه، میآموزد که از قدرت نیروهای مجهول بهراسند. و در همان حال با استفاده از تمام معلومات و ذوقهای خویش بر ترس عوام دامن میزنند، وجدانهای بیدار را حتی المقدور در هم میکوبد و از رشد روح شهامت و ظهور اندیشه های آزاد و یا شبهه خیز و در دل باور دارندگان باورهای عوامانه جلوگیری می کند.



از خود میپرسیدم این آخوند چگونه توانسته تا این حد خویشتن را از عقاید آمیخته به خرافات برهاند؟ و ساده ترین جوابی که برای سؤال خویش داشتم عبارت از این بود که شاید تنوع خودانگیخته در امر مطالعه کتب و آثار فرهنگی، باعث آن شده، لابد شهادت بخسرج داده و به انتخاب آزاد منابع گوناگون فکری برای تغذیه معنوی خویش دست زده است. اما این پاسخ قانع نمیکرد، زیرا به تجربه دریافته بودم که برای مؤثر و مفید واقع شدن افکار و عقاید دیگران در امر توسعه دیدگاه و پیشرفت حقیقی و کیفی فرهنگ و معنویت شخص، این کافی نیست که آنها را مطالعه کند. شرط مهمتر، وجود دستگاه نظری هر کس و نقش آن در تعیین چگونگی و حدود پیشرفت دریافتهایش از موضوعات و مطالعات میباشد. بقول «او»: قابلیت مغز در زمینهی جذب افکار و آراء و درک حقیقت آنها، تحت تأثیر مستقیم ذهنیتی قرار میگیرد که معمولاً بصورتی نظام یافته عمل میکند. سخنان آن آخوند را لقلقهی زبان ندیدم. سید حرف دهان خود را می فهمد. نیروهای فکری اش بوسیلهی ذهنیتی هدایت میشود که به وی امکان درک مفاهیم علمی و قبول مستدل وجود رابطهی علت و معلولی و تأثیر متقابل اشیاء و آراء را بر یکدیگر میداد. این آخوند به هر حال، صاحب وجدان روشن فلسفی و شهادت علمی و اخلاقی شده بود. اثری از توهمات سهمگین و وحشتهایی که دل عوام را به لرزه درمیآورد و راه تسلیم شدن به قدرتهای اجتماعی را تسهیل میکرد، در وی دیده نمیشد.

همه می ما کم و بیش میدانیم که تجربه نشان داده، علم آشکار ساخته و عقل اثبات نموده است که اجتماع باورهای نادرست در کنار «منطق علمی» و «اندوخته های علمی» در فضای ذهنی کسی که خود را با شناخت نسبی ماهیت و نتایج عملی و کاربردی هریک از آنها روبرو دیده است محال میباشد. هیچ ذهنی تاب مقاومت در مقابل پریشانیهای ناشی از حضور نیرومند اما همزمان و توأمان خرافه و علم، و دین و خرد را در قلمرو خود نخواهد داشت. حتی اگر به پیشرفته ترین تکنیکهای توجیه و سازگارسازی ناسازگارها در یک مجموعه و ساختار نظری و بینشی واحد، مجهز باشد. مگر آنکه اراده به اهداف و اغراضی معطوف شده باشد که سنخیتشان با کوشش برای قطعیت بخشیدن به حاکمیت یکی از دو دیدگاه عوامی یا علمی، اساساً متفاوت باشد.

آخوند عمامه سیاه گفت: راز بقای ملایان، پوشیده نگه داشتن و

مخفی ساختن راز ظهور ادیان از چشم عوام است. پس ما آخوندها حتی اگر یقین حاصل کرده باشیم که باور عوامانه از علت پیدایش ادیان در واقع یک خطای بینشی و ناشی شده از بی خردیهای وحشتناک و وحشتهای بسی علت میباشد، باز هم حق نداریم نادرستی برداشتهای عوام را از واقعیت و تاریخ برای آنها افشا و برملا سازیم. چون همانطور که گفتم، واقع بینی، شرط عقل است و عقل وسیله‌ی نیکوئی است که میتواند صاحب خود را به امتیازات اجتماعی از قبیل قدرت و ثروت و آقائی و شأن و آسایش نایل آورد!

منهم آخوندها را کم یا بیش میشناختم. اما مسئله‌ای که با آن روبرو شده بودم، حجم معتنابه دانش نامبرده با مفهومی از عقل بود که «او» آنرا «عقل آزاد از انگیزه‌های محدود افراد» بشمار می‌آورد.

من ذهن پویای آخوند را آماده آن میدیدم که به وی فرصت و امکان کسب ادراکاتی را بدهد که «گوهر خرد آزاد از امر و نهی متولیان آراء اموات را میسازد.» مع الوصف در مقابلم فردی قرار گرفته بود که علاوه بر لباس و ریش انبوه و نعلین، رفتارش هم با کردار آخوندها مو نمی‌زد.

گفتم: من آخوندهای زیادی را دیده و با آنها گفتگو کرده‌ام. اما در وجود هیچکدامشان (حتی در میان آن گروه معدود که یا فارغ التحصیل دانشگاه بودند و یا جسارت بخرج داده و با عقاید فلاسفه و مکاتب فکری جدید و آثار دانشمندان علوم انسانی مختصر آشنایی بهم زده اند)، به روشهای استدلال آزاد از قید و بندهای گلوگیر ایدئولوژیک برنخورده‌ام. جماعت آخوند و آن آتش بیاریهای معرکه‌ای که آخوندها برپا میکنند برای عقل و استدلالهای عقلی، همچنین برای علم و اندوخته‌های علمی تا جسانی قائل به ارزش و اعتبار هستند که برای زنده نگهداشتن باورداشتهای بومیشان از حقایق و از حقوق و آزادیهای انسانی مفید واقع نشود. اما در شما یک ویژگی دیده میشود که آشکارا نشاندهنده‌ی فارغ بودن از سلطه‌ی امر و نهی‌های دینی و کششهای عوامی در باب دور گشتن از حوزه استنتاجات عقلی و عرصه‌ی بررسیهای علمی از احوال عالم و آدم است.

آخوند عمامه سیاه گفت: می‌خواهی بگویی که مرا اهل تجزیه و تحلیل و ذهنم را بهره مند از وسایلی یافته‌ای که بواسطه آنها رابطه‌ی اشیاء و ماهیت آراء را می‌سنجند؟ آری. از دید من تجربه‌ی علمی و تفکر منطقی همراه با درک رابطه‌ها و پیوندهایی که ایندو را به یکدیگر مربوط ساخته اند، لازمه‌ی فهم درست آثار وجودند.



انسان تنها از این راه میتواند فرق بین معانی مجعول را با حقایق معلوم بفهمد. کسی که از اینراه وارد شود، سرانجام باورهای عوامانسه را از درون خود تخلیه کرده و راز و ماهیت عوام و علت پیدا شدن آنها را در تاریخ خواهد شناخت.

دوست آبی قبا، تا روزی که این لباس تکلیف مرا معلوم میکرد، اراده ای از خویش نداشتم. هر جا که حکمش روان بود و هر طور که رسمش اقتضا داشت با ظاهر و باطن زندگانی من معامله و رفتار میکرد. من شده بودم عنتر و منتر چیزی که اطلاعی از بنیادهای آمدن و ماندن و اعمال امر و اقتدار کردنهایش نداشتم. ولی امروز این خود من هستم که تکلیف لباسی را که بر تنم می بینی معلوم میکنم. هر جا که بخواهم میبرمش و هر طور که مصلحت ببینم با آن معامله و رفتار میکنم. من این لباس را شناخته ام. دیگر اجازه نخواهم داد برایم فرمان صادر کند و حد جاری سازد.

گفتم: برای من باور کردن این که ذهن یک فرد از دو دیدگاه نظام یافته ای تشکیل شده باشد که هریک هم سمت و سو و ویژگیهای خاص خود را دارا باشند، خیلی دشوار است. یک تن نمیتواند در آن واحد، هم متعهد به احکام و دستوراتی باشد که استدلال عقلی را منع نموده و شبیه کردن و کنجکاوای بخرج دادن را مستوجب عقوبت و عذاب میدانند، و هم اینکه خود را مجهز به وسیلهی مناسبی ببیند که بگفته تو با آن میشود رابطه اشیا و ماهیت افکار را سنجید.

آخوند عمامه سیاه گفت: من نه دو دیدگاهسه هستم و نه در وادی «چیستانها» سرگردانم که بالطبع در مراحل مقدماتی کنجکاویهای نظری برای آدم پیش میآیند و بر آتش شک و تردیدهایی دامن میزنند که به اعتقاد من از اهم لوازم تحول به دوران بلوغ فکری و عقلی میباشند.

من مدتهاست که باورهای عوامانسه را ترک کرده و فاصلهی بین آنها با تفکر منطقی را پیموده ام. از ساده لوحی دور گشته، راه جانکاه و آزار دهنده جستجوی حقایق معانی را از میان جنگل انبوه معناهای جعلی پشت سر گذاشته و به دیدگاهی رسیده ام که برایم بعنوان یک انسان - یعنی موجودی که به سبب صلاحیتها، حق انتخاب را از روی ادراک و استنباط داراست - ارزشمند است.

از روزی که آموختم، چرا نباید ترسید و چرا نباید باورهای عوامانسه را بعلت آنکه حامل و ناقل غلط ترین صور تلقی و ساده ترین ابزار درک و فهم

محیط میباشند جدی گرفت، هدف مرعوب کنندگان عوام را که عمدتاً هم در همین لباس وارد عمل میشوند، شناختم.

گفتم: سخنان شما بیان اندیشه ای است که جماعت آخوند و عوام بدلیل آنکه آنرا بدرستی نمیشناسند و یا مضر تلقی میکنند، از آن بیمناکند و نسبت به آن خصومت میورزند من هم مثل شما معتقدم دیدگاهی که درک ارزشهای انسان را به آدم تعلیم میدهد و یا میسر میسازد عقل و انصاف ما را به آن دیدگاه راهنمایی میکند. اما این پرسش برایم بی جواب مانده که پس این لباس که خودش خودش را تعریف میکند، در تن شما چه میکند؟ آخوند عمامه سیاه خنده ای کرد و گفت: سالها پیش، این لباس را بر من پوشانیدند. چون به ظن و صلاحدید ملایانی که مکتب خانه ها را می چرخاندند، در آن سال من واجد شرایط شده بودم و میتوانستم رسماً بعنوان آخوند و بقول خودشان عالم، به عوام معرفی و پیشکش شوم. منتها برای آنکه به جوابت برسی، لازم است که ضمن حفظ هوشیاری خود، صببور باشی فرزند.

واژه های کم و بیش آشنایی که در نقاط حساس ساختمان عبارات آن آخوند قرار داشتند رفته رفته مرا بیاد کسانی انداخت که از دور و نزدیک آنها را میشناختم. افرادی مانند کلب علی و صالح و سعید و بشارت و از یادآوری اینان شنیده هایم از عقاید «او» تداعی میشد و وقتی که چگونگی حضور خود را در آن کوبه مرور میکردم باز خویشتن را با معمائی روبرو میدیدم. معمائی که گرچه مطمئن بودم در حل آن به مشکل پیچیده ای برنخواهم خورد. لیکن در هر حال مجبور بودم ذهن خود را متوجه اجزائی سازم که آنرا ساخته یا باعث پیدا شدنش گشته بودند.

هر دوی آنها مثل کسانی که گویا بخشی از مأموریت خود را به انجام رسانیده اند و در حالی که وانمود میکردند هیچ نیازی به شنیدن حرفی ندارند، با حالتی که شاید بتوان آنرا چشم انتظاری آمیخته با اندکی تشویش توأم با مراقبت توصیف کرد، ساکت و خاموش بودند.

قطار اولین و دومین ایستگاه بیسن راه را در مسیری که بدرستی نمیدانستم در رابطه با خودم بکجا ختم خواهد شد، پشت سر گذاشته بود. ولی هنوز خبری از آقای بشارت نبود. البته من از این بابت نگرانی چندانی در خود حس نمیکردم. چون اطمینان داشتم که آقای بشارت در مقام مسئولیتهایی که می پذیرد، عمل خودسرانه را حق خود نمی داند و همواره



مطابق برنامه عمل میکند.

نگاهی از پنجره به بیرون از آن انداختم. چشمم به رشته کوهی در دوردست و دشت وسیع و عریانی که تا دامنه های آن کوه ادامه داشت، افتاد. پستی و بلندی مثل آب و علفی که بهم گره خورده بودند، بعد بدون آنکه کسی را مخاطب قرار بدهم گفتم: باوجودی که بنظر خشک و بی طرح و نفرت انگیز میآیند، دیدنی هستند. دیدنی مثل غزالهای قشنگ دشتهای آهوخیز و مثل گلهای وحشی و خوش رنگ.

آخوند عمامه سیاه با نگاهی که انگار داشت یک شاعر پراحساسی را تماشا میکرد رو بمن کرد و گفت: چه چیزهایی دیدنی هستند؟ اشاره به آن دشت و کوه کردم و گفتم: این دو غول ناهم سطح، اما هم گوهر.

خندید و گفت: دیدنی تر میشوند اگر از این کوبه گرم خارج شوی و پا در میانشان بگذاری. آنگاه خواهی دید که با تو همان معامله ای را خواهند کرد که در این فصل با هر جاندار نیازمند به آب و غذا و گرما تاکنون کرده اند.

پاسخی برایش نداشتم. با تکان دادن سر، حرفهایش را تصدیق کردم. سپس رو به مرد انیفورم پوش نموده و از وی پرسیدم: آیا شما با ایشان همسفر و هم عقیده هستید؟

آن مرد که هنوز مشغول تماشای چیزی بود که من آنرا برایشان دیدنی توصیف کرده بودم از شنیدن سئوالم بخود آمد و خواست جوابم را بدهد. اما کمی تأمل کرد و بعد نگاهی به آخوند انداخت، نگاهی که نشان میداد ظاهراً میخواهد کسب تکلیف کند.

آخوند با حرکت دادن سر و دست خویش به مرد انیفورم پوش فهماند که اشکالی ندارد. میتواند جوابم را بدهد. بلافاصله هم رو بمن کرده گفت: من خود را از درک معنا و انتخاب دلخواه راه و گزینش مبانی، معاف کرده ام. چون بزرگان ما از ما اینطور خواسته اند. عقیده و عقل من در دل و در سر آقا و جهتم به میل مولاست. من پاسدارم. سیاستمدار یا روحانی نیستم. عالمان روحانی یا آیت ها و حجتهای خدا، اهل نظرند و ما مطیع این دریادلان و وارثان برحق فرمانروایان نابغه ای که ماهیت دین عربیشان بر ذات انسانی شان چیره شده، هستیم! ایشان بما میگویند و قابل فهم میگردانند که چه چیزی درست یا نادرست است. حق یا ناحق است. عدل یا



ظلم میباشد. مصلحت چیست و چه آئین و روشهایی برای پیشرفت کارها لازم است، در مقابل، ما در حدود مرزهایی که ایشان معین و مقرر میفرمایند و طبق فرمانشان عمل میکنیم!

گفتم: به این ترتیب باید پذیرفت که تو یک هویت مجهول و هدف نامعلوم برای خودت میباشی.

مرد انیفورم پوش گفت: من نیازی به شناخت هویت و انتخاب جهت ندارم. آقا این عبا و عمامه را که آسان و رایگان بچنگ نیاورده و صاحب حق و جوابگوی تکالیف خطیری که همراه با آن برای اشخاص بوجود میآیند نشده اند؟ خون دل خورده و تا خرخره در علم و سلم و سلام و صلوات و آیه و روایت و جن شناسی و مرده شویی و وردخوانی و ردیابی ارواح خبیثه و روضه خوانی و لشکرآرانی و کشورگشانی و سیاست و مدیریت فرورفته اند، مرا چه به دیدن خود و درک خواسته و حق چون و چرا و نقد احوال و اندازه گیری اقوال و آثار و سنجش گفتار یا بدتر از همه دست به انتخاب زدن و به سویی روانه شدن.

عالم هرچه بگوید درست است. حتی اگر نادرست بودن گفته هایش برای یک طفل ابجد خوان هم مسلم شده باشد و یا تضاد و مانعة الجمع بودن حرفهایی که میزند با کارهایی که از وی صادر میشود، از دید جاهلان و کسانی که فهمیدن را بر خویش حرام دانسته اند هم مخفی نماند. چون عالم است. ملا و درس خوانده و بهمی فهمیده شدنیها دست یافته ما مقلد و پیرو بی چون و چرای اوامرشان هستیم.

مثلاً اگر بفرماید، سیاست ما عین دیانت ماست. درست فرموده. یا بیاید و بگوید سیاست ما عین خیانت ما و خیانت ما امر دیانت ماست، باز هم درست فرمایش فرموده است. یعنی اگر «عالم» خیانت را اقتضای دیانت معرفی فرماید و یا دیانت را ابزار مناسبی برای خیانت بشمار آورد، از خیانت معنای سیاست را به نحوی استنتاج بفرماید که در بردارندهی الزامات و مقتضیاتی است که قبلاً در رابطه با خواص دیانت بیان فرموده، همهی اینها را باز هم درست فرموده. چرا که فرض را بر این قرار داده و بما آموخته اند که لابد عالم و ملا، علم به اموراتی دارد که عوام یا غیرآخوند قادر نیستند از عهدهی فهم آنها برآیند. حالا فهمیدید که من چرا بی نیاز از فهمیدن و چرا اینقدر خوشبخت و سعادتمند هستم؟ چشم به دهان عالمان دوختن و سر به فرمانشان سپردن بهتر است ینا رنج راههای دراز و درک و



بارهای سنگین کسب هویت و فکر و شخصیت مستقل را برای خود هموار ساختن؟ کدام بهتر است؟

روشن ساختن تکلیف تفکر و آئین زندگی کردن، بعهده دیانتی است که من آنرا پذیرفته ام و از این بابت خوشحالم. چون احساس راحتی خیال و فراق بال و نشئه و کیف خوابهای عمیق در خود میکنم. دیانت از من تسلیم میخواهد. اصلاً دیانت من، دیانت تسلیم است. آقا میگوید اسلام از تسلیم شدن آمده است و مسلمان یعنی کسی که تسلیم گفته های دینی است.

گفتم: دیانت تسلیم به چه چیز؟

مرد انیفورم پوش گفت: احتیاج به یادآوری نبود. من خود باور کرده ام که دیانت من دیانت تسلیم به چه چیزی است. اما من خود خدا را هرگز ندیده ام و صدایش را هم هنگام حرف زدن نشنیده ام. در واقع هیچکس نشنیده است. تنها بما گفته اند که دیانت مرا خدا مقرر فرموده. من هم پذیرفته و به آن گردن نهاده ام. کاری هم به این ندارم که خدا خودش حرف زدن بلد بوده و یا نه. ولی مطمئن هستم که: «آقا» مثل من و به زبان من سخن میگوید و بما میآموزد که از متولیان دین اطاعت محض بکنیم. من هم چنین کرده ام. برای اینکه ولی امر مسلمین را نظر کرده‌ی حق تعالی میدانم. ایشان را مصدر نشر احکام و تعالیم ناب دیانت تسلیم یعنی اسلام میشناسم.

گفتم: یعنی اصلاً پای سخنان مختلف نشسته و بهترین آنها را دست چین نکرده و برگزیده ای؟

مرد انیفورم پوش گفت: عجب حرفی میزنید. گفتم که من اهل برگزیدن این نظر یا آن نظر، این جهت یا آن جهت، این سخن یا آن سخن، این روش یا آن آئین نیستم. هیچوقت حوصله اینکارها را نداشته ام. عالم میگوید: اگر طالب فلاح و رستگاری هستی، آنچه که من آخوند درست میدانیم تو نپرس و نسنج، فقط بپذیر. من هم به نقل ایشان دل سپرده و دینی که برایم بطور طبیعی برگزیده شده راه و رسم آنرا آموخته ام...

نزدیک به دو ساعت از حرکت قطار از ایستگاه مبدا، گذشته بود. در این موقع به یکی دیگر از ایستگاههای بین راه رسید و توقف کرد. توقفش کوتاهتر از آن بود که مجال سوار یا پیاده شدن به کسی داده شود. برای همین هم، شکی برایم باقی نماند که هنوز هم باید منتظر آمدن آقای بشارت باشم.

در این هنگام، مرد انیفورم پوش از من خواست تا گوش خودم را به



دهانش نزدیک کنم، منم چنن کردم. به آهستگی و با لحنی طعنه آمیز گفت: اگر منظور گوینده از جملهی بهترین سخنها آن است که در زیبایی و معنا، نظیرش در جهان حکمت و هنر و ادبیات، همانهایی است که خودش گفته، باید بگویم سخن یاوه ای است که بر زبان آورده شده است.

داشتم به حرفهای مرد انیفورم پوش در بارهی بهترین سخن ها گوش میدادم که ناگاه چشمم به انگشتی سیمین و بدون نگینی افتاد که انگشت ابهام آن آخوند را مزین کرده بود.

از مشاهده آن، همهی حدسیات و فرضیاتم در بارهی آندو نفر به پایان رسیدند، زیرا حصول عینی یقین، نیاز به گمانه زنی پی در پی حدس و فرض را از بین میبرد و راه را بر هجوم موج اوهام میبندد.

انگشتر ساده و بشکل یک پنج ضلعی منتظم بود. منتها بر جای نگین در وسط آن نقشی با اندک برجستگی دیده میشد. نقش اسبی که همراه با سوار شئل پوش خود که سلاح غریبی هم در دست داشت، در حال تاختن بود. نشانه ای که با مشاهده آن بجای خود نشستم و فهمیدم که در آن کوپه به روی غریبه ها بسته است و تا آمدن آقای بشارت و پایسان راه، همچنان بسته باقی خواهد ماند. از این بابت احساس آرامش میکردم و خیالم راحت شد که با یک ملای دولتمدار، و محافظ وی روبرو نیستم. اما از خود میپرسیدم این دو نفر با آن اندیشه و آن مرامی که ذاتش برانگیختن مخالف با نگرشهای عوامانه و ضدیت با آموزشهای مکتب خانه ای میباشد، چرا در این لباس و به این هیبت درآمده اند؟ آیا رابط من اینکار را مصلحت دیده است؟ آنها که بر امور خویش واقف و بر کار خود مسلط و از وسعت روابط خویش و نتایج ناشی از آن مطلع و بالاخره آنکه با زیر و بم زندگانی من آشنا هستند. باوجود این ها، آیا اصولاً حاجتی هم به آن بود که سه شیوه، کارهای نمایشی هم متوسل گردند؟

فکر متوجه این قبیل پرسشها و مشغول سبک و سنگین کردن آنها شده بود که مرد انیفورم پوش رو به من کرد و گفت: آیا تو اینطور فکر نمیکنی؟

از شنیدن این سؤال دست پاچه شدم. چون حضور ذهن خود را در ارتباط با آخرین عبارت درگوشی که از زبان اش شنیده بودم از کف داده و باصطلاح کوشش داشتم تا یک درک حتی الامکان روشن از وضعیت و «قرارگاهی» که بمیان آن درغلطیده بودم بدست آورم. بهمین علت در جوابش



گفتم: چطور؟

مرد انیفورم پوش گفت: منظورم یاوه بودن ادعای بهترین سخنان در قالب مجموعه ای از گفتار است که بیک شخص یا یک مکتب و مرام نسبت داده میشود.

گفتم: نفهمیدم تو تسلیم امر آقا و آزاد از رنج سنجش و گزینش هستی یا ...

مرد انیفورم پوش گفت: بکارگیری ابزار، لازمه فراهم شدن شرایط انجام کارهاست، اما تبدیل کردن انسان به ابزار، غیرشرافتمندانه ترین عملی میباشد که میتواند از ناحیه یک انسان سر بزند. آن حرفها و این لباس که در تن من می بینی تعلق به یکدیگر دارند و من به هیچکدامشان تعلق ندارم. من به اندیشه و مرام خود تعلق دارم. آنرا برگزیده ام. برعکس بواسطه آن و در جهت مقاصدی که برایم مجهول باشند برگزیده نشده ام. سپس مرا برانداز کرد و گفت: بما گفته اند که تو از هوش کافی برخوردار هستی. اگر چنین باشد و بعد از گفتگویی که بینمان گذشت باید آنچه را که برای اثبات هوشمند بودنت کفایت میکند، بدست آورده باشی.

گفتم: پوشانیدن تن به لباس غیر و آراستن سخن به الفاظ بیگانه از جانب آدمهای بی ریا حتی در مواقعی که ضرورت مییابد، کار بس دشواری است. صبر و تحمل بسیار می طلبد.

آخوند عمامه سیاه گفت: راه سنگلاخ است و وجدان آگاه غالب. تحمل مشکلات شیرین میشود آنگاه که آدم، خودش را آدم کسی نبیند.

مرد انیفورم پوش رو بمن کرد و مجدداً گفت: نگفتی بسا نظر من موافق هستی یا نه؟

گفتم: در باره ی سخن و توصیف بهترینهای آن، حرفهای زیادی میتوان زد. حرفهای زیادی!

مرد انیفورم پوش گفت: میدانی که حاصل حرفهای زیاد، جز اتلاف وقت نیست. من پیشترها حرفهای زیادی از دهان روضه خوانها و گویندگانی که در جمع آوری و نقل این نوع حرفها حرفه ای شده اند، شنیده ام. میخواهم نظرت را در باره ی یاوه بودن سخنی که به آن اشاره کردم بشنوم. فقط همین و بس.

گفتم: متشرعین می گویند بهترین سخنها سخن خداست.  
مرد انیفورم پوش گفت: شاید. منتها اگر به زبان انسانی حرف زده

باشد.

گفتم: آنها نمیگویند خدا خودش به زبان انسان سخن گفته، بلکه همانطور که تو هم میدانی معتقد شده اند که از میان خیل انبوه آدمیزادگان از خلقت «آدم» تا ظهور «خاتم» خدا عده ای را آنهم از میان اقوام و السنه‌ی خاص برگزیده تا حرفهای خدا را با استفاده از زبانی که آنها از محیط خود آموخته بودند بگوش دیگران برسانند.

مرد انیفورم پوش گفت: پس با این تفصیل، بهترین سخنان عبارت میشود از همین مجموعه حرفهای غالباً بی سر و ته و پر از تناقض و ابهامی که جمعی مدعی شده اند آنها خدا گفته است. اگر اینطور باشد، باید قبول کنیم که حکمت و هنر خدا حتی در بیان، آنقدر ضعیف و عوامانه است که جای شکی برای قبول برتر بودن خردمندان از خدا باقی نماند. آیا این منصفانه و معقول است؟

گفتم: تعبد از رشد و پیشرفت آزادانه عقل جلوگیری میکند، وگرنه برای اهل تمیز، باور این تناقض آشکار که در یکطرف آن خدایی قرار گرفته که از روشنترین صفات مشخصه منسوب به خود یعنی خرد نساب برخوردار است و در طرف دیگر آن سخنان ناپخته ای واقع شده که از زبان مدعیان برگزیدگی عیان و بیان گشته، نه اعجاز است و نه معقول.

بهترین سخنان را باید از زبان آزاداندیشان شنید. از زبان کسانی که از اندیشیدن هدفی جز شناختن حقایق و گفتن آن برای روشن کردن مردم نداشته باشند. اینگونه افراد را میتوان در میان تمام اجتماعات انسانی مشاهده کرد.

مرد انیفورم پوش گفت: بهترین سخنان به آندسته از آثار فلسفی و علمی و هنری بشر تعلق دارند که محصول تلاشهای عقلی و علمی و نیکخواهانه و عدالت طلبانه و بالاخره خلاقیت‌های هنری انسانها بوده و مطلوب عقول باشند.

گفتم: و بی نیاز از نیروهایی که نسبت به آن بیگانه اند. بهترین سخنان تحمیل نمیشوند و تعصب و تعبد بر نمی‌انگیزند.



## جوابت را ببین!

بیشتر از چند دقیقه به نیمروز باقی نمانده و آسمان منطقه ای که قطار در حال عبور از آن بود، پوشیده از ابر بود و مه غلیظی هم تمام آن ناحیه را در خود فرو برده بود. من بیخبر از مقصد و منتظر آقای بشارت در آن کویه که از ساعتی پیش سکوت سنگینی بر فضایش حکمفرما شده بود نشسته بودم.

جز صدای زنگدار و خسته کننده ای که از حرکت قطار بسر روی ریل ناشی میشد، صدایی نمی شنیدم و غیر از مه و کوه و آسمان ابری و آن دو نفر که انگار برای انجام کاری، خودشان را آماده میکردند، چیز دیگری نمیدیدم. نمیدانم چرا احساس دلواپسی میکردم. در این موقع سکوت قطار بصدا در آمد و متعاقب آن از سرعتش کاسته شد. داشت به یکی دیگر از ایستگاههای بین راه نزدیک میشد. من منطقه را درست نمی شناختم. چون تا آنروز بوسیله قطار از آنجا عبور نکرده بودم.

قسمتی از پنجره کویه را کنار زدم. سر خود را از پنجره بیرون آوردم. هوا سرد اما دلچسب و خوش اثر بود.

قطار بالاخره به ایستگاه رسید و توقف کرد و من در حالیکه از استنشاق هوای مه آلود و سرد کوهستان به نشاط آمده بودم میکوشیدم تا هرچه را که میشد، از نظر بگذرانم. اما حس میکردم آنچه در آن لحظه ها برایم اهمیت پیدا کرده اینست که چشمم به آقای بشارت بیافتد.

تعدادی از مسافرین پیاده و جمع دیگری بر آن سوار شدند. واگنی که کویه ما در آن قرار داشت تنها بوسیله یک واگن دیگر از آخرین واگن مخصوص مسافرین جدا میشد.

من ضمن تماشای توأم با جستجوی خود، آقای بشارت را دیدم که بطرف قطار میآمد. خوشحال شدم و خواستم صدایش بزنم. اما با مشاهده دو مرد غول پیکر که در دو طرفش قرار گرفته بودند از این کار اجتناب کردم.

آنها به واگن نزدیک شدند. من برایش دست تکان دادم که ضمن جواب دادن با اشاره، خندید. لیکن برخلاف انتظارم واگن ما را پشت سر گذاشته و وارد واگن بعدی شدند. ناچار خود را بدرون کوپه کشانده، پنجره را بستم و نشستم. قطار باز سوت زد و راهش را در پیش گرفت. اما هنوز آقای بشارت به ما نپیوسته بود. هر چه فکر کردم نتوانستم دلیل واضحی بر نیامدنش به آنجا پیدا کنم و حدس بزنم؛ فقط بعدها که آشنایی بیشتری با خلق و خو و روشهایشان در امور اجرایی، پیدا کردم پی به اشتباه خود در آن روز بردم. خطای من آن بود که تصور میکردم میتوانم لااقل با آقای بشارت روابطی برقرار سازم که کاملاً بر اصل دوستی و رفاقت مبتنی باشد. اما چنین نبود. آنها سرسخت تر و جدی تر از آن بودند که بتوانم انتظاری غیر از انجام مسئولیتها و وظایفی را که بعهدہ گرفته اند از فرد فردشان داشت.

کمتر از ده دقیقه از حرکت مجدد قطار گذشته بود که آقای بشارت وارد کوپه شد. هیچکس همراهش نبود. آخوند عمامه سیاه و آن دیگری بمجرد دیدنش از جای خود بلند شدند و نسبت به وی ادای احترام کردند. بشارت هم از همی ما احوالپرسی کرد و در کنار من نشست. آقای بشارت رو به مرد انیفورم پوش کرد و گفت: همه چیز روبراه است آن مردک در آخرین کوپه واگن آخر، منتظر ورود طعمه اش در ایستگاه بعدی است. دو تن از مأمورینت هم اینک در راهرو و در کنار پنجره ای که درست در مقابل کوپه‌ی وی قرار گرفته است ایستاده اند. تا یک دقیقه دیگر آندو وارد کوپه اش خواهند شد و مقدمه انجام مأموریت خود را به اجرا در خواهند آورد. از ساعت دوازده و هفت تا دوازده و ده دقیقه قطار وارد منطقه‌ی مورد نظر خواهد شد. دره ای بعمق تقریبی سیصد متر و پوشیده از صخره های تیز و کرکسهای تیزچنگ و گرسنه. برای انجام مرحله‌ی نهایی سه دقیقه وقت خواهید داشت. شما میتوانید از شروع سه دقیقه آخر تا قبل از پایان یافتن آن کلک کار را بکنید. نه زودتر و نه دیرتر. حالا میتوانید بروی.

مرد انیفورم پوش کوپه را ترک کرد و رفت. من حس کردم حادثه ای در شرف اتفاق است. حادثه ای که شاید از نظر بشارت درک ضرورت و اهمیت وقوع آن، هر شک و شبهه ای را در رابطه با خود از میان برمیداشت. آقای بشارت نگاهی بمن و پالتو و کلاه آبی رنگ انداخت. تبسمی کرد و گفت: امیدوارم هدیه‌ی ناقابل ما برازنده‌ی اندام و درخور شأن انسانی شما بوده باشد.



گفتم: سپاسگزارم. شما مقیاسهای دقیقی برای سنجیدن اندازه ها و تمیز دادن سلیقه ها در دست دارید.

بلافاصله دست مرا فشرد. اما چیزی نگفت. سپس روی خود را بطرف پنجره برگردانید و چشم به بیرون دوخت.

پرسیدم: آیا منتظر رویداد خاصی هستید؟

دوباره لبخند زد. تبسمی نمود که حاکی از رضایت قلبی بود. بعد به ساعت خود نگاه کرد و گفت: تا دو دقیقه دیگر از کنار دره ای خواهیم گذشت که گذرگاه مطلوبی است. بمحض رسیدن به ابتدای آن معبر میتوانی پنجره را باز کنی چشم خودت را بر آخرین واگن بدوزی. از آن لحظه به بعد حداکثر سه دقیقه طول خواهد کشید تا به جوابت برسی. جوابت را ببینی.

با این سخن وی حس کنجکاوی من بیشتر تحریک شد. برخاستم به پنجره نزدیک شدم و آماده گشتم تا بمحض اشاره اش آنرا باز کنم. لحظه به لحظه بر غلظت مه افزوده و شعاع دید محدودتر میشد. بالاخره به نقطه ای که مورد نظر آقای بشارت بود رسیدیم. گفت: موقع آنست که جوابت را ببینی. پنجره را باز کن و چشم از آن واگن هم برندار.

پنجره را باز و آنطور که خواسته بود عمل کردم. اما بیش از یکدقیقه بطول انجامید تا توانستم بگفته آقای بشارت، جوابم را ببینم. مردی را دیدم که با دست و پا و دهان بسته از آخرین پنجره کوبه واگن آخر به درون دره پرتاب شد. حادثه بظاهر دلخراش و قساوت آمیزی بود. نشانه ای بارز از بیرحمی و خشونت انسان و حکایتی گویا از قاطعیت و جسارت اخلاقی کسی که در برابر چنین تصمیمی، مسئولیت انجام آنرا پذیرفته بود.

پنجره را بستم و همانجا در کنار آقای بشارت نشستم. بدقت به چشمهای من نگاه کرد و در همان دم متوجه شد که جواب خود را یافته ام. چون از مشاهدهی حادثه ای که اتفاق افتاده بود تکان خورده و قدری منقلب گشته بودم.

آقای بشارت پرسید: آیا پاسخی را که دوست داشتی بشنوی دیدی؟

گفتم: آری. اما اگر صلاح میدانی لطفاً بمن هم بگو. مگر آن مرد چه کرده بود که...؟

آقای بشارت گفت: جاسوسها، دوست هیچکس نیستند و شهادت دشمن شدن و خصومت ورزیدن را هم ندارند. علت منفور بودنشان هم در وجود این قبیل خصوصیات است.



کسی که به همراهان خود خیانت کند، از پشت به آنها خنجر بزند و بخاطر مشتی پول یا رسیدن با مقامی مجعول آنهم در درون دستگامی که وجودش مایه‌ی حقارت سیاسی و سقوط اخلاقی یک ملت شده، آدمی که آنقدر زبون گشته که از حسن نیت یاران خویش بسود مشتی رجاله‌ی خائن سوء استفاده کند سزاوار چنین مرگی است.

دوست آبی قبا، خائنین را نباید نواخت. روا نیست که در رابطه با آنها بملايتم رفتار کرد و گذشت بخرج داد. خون خائنین را باید ریخت. حاصل خیانت آن مردک متعفن، کشته شدن دو تن از باوفاترین یاران ما و از هم پاشیدن خانه و کاشانه بازماندگانشان میباشد.

حرفهای آقای بشارت را فقط بدلیل آنکه شخصیت حقیقی وی را دریافته بودم، باور داشتم. مسلماً حقیقت را میگفت. من هم خود را محق به آن نمیدیدم که نسبت به نحوه و نتیجه‌ی مجازاتی که برای آن مرد پیش بینی شده بود اعتراض کنم. اما از خود میپرسیدم کی نیاز به توسل به خشونت و روشهای بیرحمانه عرصه‌ی روابط ما آدمها را ترک خواهد کرد؟ آیا امیدی به آن می‌رود که روزی فرا رسد تا اتخاذ شیوه‌های مسالمت آمیز و راههای خردمندانه از آنچنان محبوبیت و مقام و عمومیتی برخوردار شده باشد که زور و قساوت و کشتارهایی که بمنظور اثبات «حقانیت» هسا بکار گرفته میشوند از میان رفته و در طبیعت و تاریخ مدفون شود؟

با شنیدن جواب آقای بشارت به سنوالی که از وی کرده بودم و از مشاهده‌ی حالت تأثرآمیز وی هنگام جواب گفتن که با حس انزجارش درهم آمیخته بود، احساس کردم که هیچ جای تأسف و احساس دلزدگی از حادثه‌ی ای که رخ داده، برایم وجود ندارد. من بیسوده به جان آن «مردک متعفن» بها داده و از سرنوشتش اندوهگین شده بودم. قریب به سه دقیقه از وقوع حادثه گذشته بود. در این موقع قطار وارد یک تونل نسبتاً طولانی شد. لحظاتی بعد مرد انیفورم پوش به کوبه آمد و گزارش مختصری از جریان امر را نقل کرد. سپس جامدان کوچکی را که در آنجا بود گشود، انیفورم خود را با کفش و لباسی که در جامه دان قرار داشت عوض کرد. آنها را همراه با طپانچه خویش در جامه دان گذاشت و آمادگی خروج گشت.

مرد انیفورم پوش قصد ترک کوبه را داشت که آخوند عمامه سیاه رو به وی کرد و با لحن طنزآمیزی گفت: انگار یادت رفته که ستارالرزائل طایفه‌ی اراذل را بچینی؟

مرد اینفورم پوش که هنوز متوجه منظور وی نشده بود با حرکت دادن سر نشان داد که ملتفت مقصودش نگشته است. آخوند عمامه سیاه دستی به ریشهای خود کشید و گفت: آن نقاب شمینه را میگویم.

مرد اینفورم پوش تبسمی کرد، و به پاک کردن ریش مصنوعی از چهره خویش پرداخت. آنرا در مشت جمع کرد تا از پنجره به بیرون بریزد. آخوند عمامه سیاه گفت: پشمهای ریا را بدستهای من بسپار... من بهتر از تو از عهده بر باد دادنش برمیآیم. مرد اینفورم پوش ریش خود را بدستش سپرد و آخوند هم بلند شد و آنرا به باد داد.

آقای بشارت آهی کشید و گفت: غفلت نمودیم و فراموشی پیشه کردیم که توانستند امروز ما را به خوارترین دوران تاریخ کشورمان بکشانند. امیدوارم تکرار نشود.

ایستگاه بعدی را تازه پشت سر گذاشته بودیم. آقای بشارت و آخوند عمامه سیاه به دنبال گفتگوی کوتاهی که با هم داشتند به نظر مثبتی از ارزیابی نتیجهی اقدام انجام شده رسیدند.

من در چهره‌ی هیچیک از آنها اثری از تشویش خاطر و یا نشانه‌ای که حکایت از تأثر و اندوه در ارتباط با حادثه‌ی ای که چند لحظه پیش اتفاق افتاده بود، مشاهده نکردم. معذالک احساس می‌کردم که حق بسی عاطفه شمردن آن دو را هم ندارم. زیرا وضعیت و نیز خصلتهای اخلاقی و صفات روحی کسانی را که مسئولیت عملی مبارزه با عوامیگری را قبول کرده بودند تا اندازه‌ای درک میکردم و اعتقاد داشتم که وجود این خصلتها و خصوصیتها در زیربنای ساختارهای شخصیتی این قبیل افراد، با پیشبرد اهداف و پیشرفت امورشان ملازمه دارد. در اینجا کاری از دست ذوق و سلیقه‌های لطیف و یا احساسهای هنرمندانه و عارفانه و رمانتیک فردی ساخته نیست. و همان بهتر که کاری از دستشان برنیامده و فضای درونی کافی برای جولان دادنشان وجود نداشته باشد.

آقای بشارت نگاهی به ساعت خود انداخت. رو به من کرد و گفت: تا نیم ساعت دیگر به مقصد میرسیم و در آنجا پیاده میشویم... راستی یادم رفت آقا را بشما معرفی کنم. ایشان آقای تازی تبار هستند.

با قدری تعجب گفتم: آقای تازی تبار؟

آقای بشارت خندید و گفت: البته اسم رمزشان غربتی است.

هر سه بی اختیار به خنده افتادیم. مخصوصاً آقای تازی تبار یا

غربتی که منظور همان آخوند عمامه سیاه بود.

آقای تازی تبار همچنان که میخندید گفت: دوست آبی قبا، میدانسی که رنگ دستار، گروه ملایان را بر دو تقسیم میکنند. یک بخش از این طایفه، دو پاره شده را اسودالقلوب اما ابیض العمامه ها تشکیل میدهند. بخش باقیمانده اسودالعمامه «من اصل البادیه» ها هستند. من جزء گروه دوم هستم. سیدم. مادرزاد! آقای بشارت امثال مرا غربتی میدانند و میگویند شماها خارجی تبارهایی هستید که به درون ما راه یافته سپس ما را به میکروب خود آلوده ساخته اید. از این حرفها گذشته کلی هم طلبکار شده اید. از ما انتظار آنرا دارید که بخشی از حاصل زحمات خویش را بحساب توپره و آخورتان بعنوان خمس و مال امام واریز کنیم.

من خود شخصاً حق را به آقای بشارت میدهم. سربار بودنمان بلحاظ تازی تبار بودن کافی نیست. بقول معروف یک چیز هم دستی میخوایم.

گفتم: پس خود شما به غربتی بودنمان اذعان دارید و اعتراف میکنید؟

تازی تبار گفت: خوب میگویند از اخلاف و اولاد پیغمبر هستیم. پیغمبر هم که همه عالم و آدم میدانند که عرب بوده است.

گفتم: تا جایی که من خبر دارم از محمد اولاد ذکوری باقی نمانده که به تبع آن شما بقول خودت «آقازاده ها» از اخلاف وی باشید. اینطور نیست؟ تازی تبار گفت: بله البته. ما از اخلاف اولاد ذکوری هستیم که به دخترش تعلق داشته اند.

در حالیکه میدانستم آقای تازی تبار بخوبی متوجه این نکته شده که من قصد مزاح با وی را دارم، باوجود این گفتم: شما آقا زائیده شده ها از اخلاف زریه عثمان هستید یا ...

تازی تبار لب گزه شوخ طبعانه ای کرد و گفت: استغفرالله. آتش به جانت بیافتد انشاء الله. دوست آبی قبا، ما آقازاده ها کجا و عثمان ملعون کجا. بر آن صلبش لعنت باد. خیر ما از صلب پاکانیم نه از تخم و ترکه های پستان مادر گزیده های پلید.

گفتم: پاک و ناپاک بودن عثمان را محمد بهتر میدانسته یا آقای مادرزاد امروزی که حتی نمیداند جدش که بوده و چه کاره؟

تازی تبار گفت: سر بسر من نگذار آقای آبی قبا. من سید یعنی آقا از ننه بر فرش زمین غلطیده ام! مگر نشنیده ای که میگویند سیدها جوشی



هستند. سر بسرشان نگذارید وگرنه جوش میآورند، دنیا پیش چشمهایشان تیره و تار میشود. آنگاه خروش برمیدارند و غرش سر میدهند؟  
گفتم: بنابراین تو حق نداری عثمان را لعن کنی و ملعون بشماری. تو وی را ملعون میدانی حال آنکه گفته شده همان پیامبر دو تن از دختران خود را بعقدش درآورد و به خانه اش فرستاد.

آقای تازی تبار خنده کنان نگاهی بمن کرد و گفت: شیطنت مکن. در باورهای مردم شبهه میانداز. بگذار غربتی ها «آقا» تصور شوند. عوام تشنه دروغ است. از کسانی نباش که سعی دارند آب رودخانه دروغ را به روی مردم عوام بینند.

گفتم: من اهل شیطنت نیستم. جویای حقایقم. گرچه بدرستی نمیدانم حقیقت چیست، اما حس میکنم که وجود دارد. احساس میکنم که یافتنی است.

غربتی گفت: عوام شناسی من در مقام یک ملای عوام، تجربی است. عوام، خودش را از قید فهم دریافتنی ها آزاد ساخته و وجدان آگناه ندارد، بهمین دلیل از جستجو و تجربه علمی حقیقت محروم شده است. عوام از خود حساسیتی نسبت به حقیقت داشتن آن چیزهایی که تو حس میکنی، نشان نمیدهد. جبون بار آمده و حق شک و شبهه را در مسلمات و تلقینات از خویشتن سلب شده می بیند. فکر کاذب بودن احساسهای کاذب را هم به مخیلهی خود راه نمیدهد.

عوام نه دوستدار دریافتن حقیقت است و نه دوست جویندگان بی پروای آن. خیال تصفیهی آب این رودخانهی گل آلود را با راستیها و خرد از سر به در کن، وگرنه تو را در یکی از گردابههای همین رودخانه جهل و خرافات دینی غرق خواهند کرد.

آقای بشارت در جوابش گفت: قربانی حقیقت شدن، بهتر از تسلیم دروغ گشتن است. علیه جهل شوریدن و در مسیر آن مردن، ریشه در اخلاق و منش شریفان دارد.

کسانی که از بیم جان یا به بهانهی مصلحت و یا به پیروی از خصلت ریاکار خویش، حقایقی را که شناخته اند نادیده میگیرند و زیر پا میگذارند نباید در ردیف زندگان آینده ساز قرار گیرند. آنها مُرده اند. اینگونه اشخاص، خودکشی کرده اند، غربتی عزیز، آبی قبای ما از قماش روضه خوانهای فکلی و عوامفربهای درس خوانده و دانشگاه دیده نیست. وی



نیز به سهم خود رودخانه‌ی گل آلود دروغها را شناخته، قصد همراه شدن با آنرا هم ندارد. نمیخواهد آب تازه‌ای بر گندابه‌های کهن بیافزاید. بلکه طالب تصفیه‌ی آب رودخانه و خشکانیدن مرداب‌ها است، خیالت راحت باشد.

گفتم: آری آقای غربتی. عوام تشنه دروغ بار آمده است. دروغهای بسیاری را راست می‌پندارد. عوام در رودخانه دروغ استحمام میکنند و از آب آن هم مینوشد. اما آیا این دروغها را خود عوام ساخته و پرداخته است؟ این رودخانه را خودش بجریان انداخته؟ آیا هرگز دیده شده که کسی با باورهای عوامانه یا همراه دانشهای عقلی از مادر زائیده شده باشد؟ آن مرد پشت پاخورده و زجر کشیده‌ای که باور کرده بود کلب علی بودن، آدم را صاحب شأن و شرافت میکند، آیا در لحظه‌ی بدنیا آمدن خود میدانست که چه به وی آموخته و چه از او خواسته خواهد شد؟ آیا کلب علی فرهنگ عوام را پرورش داد یا نه فرهنگ عوامانه از آن نوزاد بی خبر از همه جا، کلب علی را پروراند و سرانجام نیز بقول «او» بر بادش داد؟

غربتی گفت: پرسشهای آشنای شما مرا بوجد آورد. ما این سوال‌ها را خوب میشناسیم و ضرورت یافتن پاسخ آنها را هم به اندازه خود درک کرده ایم. جواب شما را خواهم داد.

من دو دسته جواب برای این پرسشها دارم. دسته اول جوابهایی است که در سالهای روضه خوان رسمی بودن خود، آنها را آموخته ام. دسته دوم مربوط به وضع کنونی ام میگردد. اما باید صبر کنی تا در یک فرصت مناسب، آنها را برایت نقل کنم.

گفتم: بسیار خوب ولی میل دارم بدانم که «آقا» بدنیا آمده‌ای مثل شما، از جد مادری نخستین خود چه میدانند. چون جد نخستین شما سیدها، مطابق داستانهایی که دوست داشته‌اید بیافرینند و به خودتان بچسبانید، کسی جز عبدالمطلب نمیتواند باشد. او هم مثل پسرانش عبدالله و ابوطالب و غیره بت پرست زیست و بت پرست هم مرد. ابوطالب متعصب تر و پسیرتر از آن بوده که بتواند بار سنگین برچسب بی دینی و بی تعصبی را در میان قوم و قبیله خود بدوش بکشد. بنابراین فعلاً احتیاجی به شنیدن نتایج پژوهش شخصیت وی و آشنا شدن با شیوه زندگیش احساس نمیشود.

غربتی مکشی کرد و سپس حین اشاره به آقای بشارت گفت: اینرا از ایشان بپرس، بهتر از من جد مادری نخستین ما آقازاده‌های مادرزاد را می‌شناسد.



آقای بشارت که پیدا بود گفتگوی مرا با غربتی به دقت دنبال میکرد گفت: هر روز که میگذرد ما امروزیان شاهد تحول تازه ای میشویم و با هر تحول تازه خود را با موج جدیدی از تقاضاهای دلگرم کننده روبرو میبینیم، خوشحالم که دوست آبی قبای ما هم پی به اهمیت نقش مقدمه‌ی قبل از موضوع برده است.

من در نگاههایش آثاری از آرامش دیدم که در آن لحظه‌ها و در آن کوپه برایم غریب و شگفت آور مینمود. آرامشی که باوجود کوشش بسیار نمیتوانستم خودم را برخوردار از آن ببینم. اعتراف میکنم که حتی آرامشی که در وجود آقای بشارت حس میکردم، نتوانسته بود آتش تشویش و اضطرابم را کاملاً خاموش گرداند. وقتی چشمم به نگاهش افتاد بی اختیار از خود پرسیدم این چه نیرویی است که به وی اینهمه اعتماد بنفس بخشیده و مانع از آن میشود که به رغم پشت سر نهاده شدن یک حادثه غیرمعمول و مخاطره آور و باوجود حضور داشتن در قلمرو خطر، خونسردی و تمرکز فکرش ذره ای آسیب بخود نبیند؟

بشارت همچنانکه داشت کلمات آخر خود را ادا میکرد، نگاهش را بمن دوخته بود. حالت نگاهش مثل کسی بود که منتظر پاسخی است.

گفتم: منظور شما مقدمه‌ی کدام موضوع است؟

آقای بشارت گفت: قضیه معروف به «چه باید کرد؟»

گفتم این جواب بالنسبه مشخص از موضوع مورد نظرتان باز هم موا به مقدمه نرسانید.

آقای بشارت گفت: به اعتقاد ما تا هنگامیکه برایمان این نکته روشن نشود که «چه باید گفت؟» و در پی آن اقدام اساسی در امر بیان آنچه باید گفت بعمل نیاید، نتیجه مطلوب از «آنچه باید کرد» بیار نخواهد آمد. چون عمل کردن بر روی موضوعی که موجودیت و علت موضوعیت یافتن آن معلوم نشده، سرانجام به بن بست میرسد و عقیم میماند. مانند عمل کردن بر روی آثار اجتماعی مؤسسات آموزشی و فرهنگی جهت کاستن از فشار کمبودهای علمی و فنی جامعه قبل از شناختن و آشکار ساختن علل و عوامل نهادینه، عقب ماندگیهای بینشی.

گفتم: به استنباط من شما در مرحله‌ی مقدمه‌ی ای که آنرا جهت رسیدن به موضوع، قدم گذاشتن در عرصه آن، ضروری تلقی کرده و امر لازمی تشخیص داده اید، تأکید آشکاری بر عقاید مذهبی بعمل آورده اید.

آیا از روی آگاهی و عمد چنین کرده اید یا بر سبیل اتفاق و یا بر اثر فشار شکافنده انباشته های روانی و نیازهای پرفشاری که عاطفه و احساس را به کار تخلیه وادار میسازند؟

آقای بشارت گفت: با وجودی که میدانم به این سوال اندیشیده و جواب آنرا فهمیده و آثار فرهنگی و اجتماعی آنرا هم عملاً دیده ای، اما فقط بمنظور آنکه بر امکان آزادی عملت در ارتباط با خودمان افزوده شود، در جوابت حتی المقدور خواهم کوشید.

وقتی میگوئی فلانی به هنگام تولد اصلاً نمیدانست پیرامونیانش کیستند و به وی چه خواهند آموخت و ازش چه هائی خواهند خواست، حقیقتی را بیان داشته ای که از درک اهمیت «چه باید گفت»، توسط خود تو حکایت میکند.

هیچکس نمیتواند بیش از آنچه که به وی آموخته شده باضافه آنچه خود فرا گرفته یا اندیشیده است به دیگران بیاموزد و یاد بدهد. مرد، زن و یا خانواده ای که زیر نفوذ مستقیم باورهای عوامانه و آموزشهای نامعقول پرورش یافته است به کودکان خود چه میتواند بیاموزد غیر از آنچه که خودشان آموخته اند و بسبب پذیرفتن مجعولات و یا از روی مصلحت اندیشی یا بیم آنکه مبادا فردای روز، فرزندانشان با مشکلات و خطرات محتمل مواجه گردند، و یا به هر دلیل و بهانه دیگر، آن خرافات را به کودکان خویش منتقل میسازند. هر پرورش یافتهی نظام باورهای عوامانه که در فضایی که از مقتضیات و اطلاعات آن نظام بوجود آمده غوطه ور است، چه نوع از انسان غیر از همان نمونه عوام آنرا میتواند پیرورد؟ از پدر و مادری که خود لات و لمپن بار آمده باشد، آیا میتوان انتظار داشت که دختر یا پسر باصطلاح آداب دان و جنتلمن با سعه صدر و ملاحظات معقول و علاقهی آگاهانه به رعایت کردن حقوق دیگران پرورش دهد؟ آنهم در یک محیط و اجتماعی که لاتی و لمپن پروری و فرهنگ عوامانه حاکم است؟ دوست آبی قبا، از فرهنگ و فلسفه عوامانه یعنی دین، عوام زانیده میشود و نتیجهی آن عقب ماندگی بینشی، پیشرفت فقر و پیدایش و دوام حقارت است.



## ملاقات با خرم دین

حدود پنجاه دقیقه از لحظه‌ی پرتاب شدن آن مرد بدرون دره میگذشت که قطار وارد ایستگاه قدیمی و محقر یک شهر نسبتاً کوچک بین راه شد و توقف کرد. ما هر سه پیاده شده و بطرف در خروجی ایستگاه رفتیم. برف بشدت میبارید. در فاصله بین محل توقف قطار تا خروجی ایستگاه آقای بشارت سفارشهایی کرد و مرا به دست تازی تبار سپرد و با سرعت خودش را به اتومبیلی که با دو سرنشین در انتظارش بود رسانید. ما هم جهت سوار شدن به یک تاکسی براه افتادیم.

قبل از جدا شدن آقای بشارت گفت: دوست آبی قبا، در ملاقات بعدی نظر خود را در باره‌ی شخصیت شوهر خواهر معاویه بتو خواهم گفت. حقیقتش از این طرز صحبت خودمانی آقای بشارت، در خود احساس هیجان دلپذیری نمودم و در حالیکه نمیتوانستم آنرا پنهان کنم پرسیدم: که را میگوئی؟ آیا من هم آن شخص را میشناسم؟

آقای بشارت گفت: بگمانم آری. برادرزاده، ابولهب را میگویم... منظورم شوهر جوان خدیجه پیر و شوی پیر عایشه جوان است. آنکسی که خدایش گفت: عشقت را به زینب آشکار کن! از ما که پنهان نیست!

گفتم: آهان، دانستم مقصودت کیست. باشد من منتظر میمانم. من قبلاً هم آن شهر را دیده بودم. اما آنرا بدرستی نمیشناختم. تاکسی طول چند خیابان اصلی و فرعی را پشت سر گذاشت و در نقطه‌ای که غربتی میخواست توقف کرد. تازی تبار نشانی مهمانسرای را به راننده داد و در حال اشاره بمن گفت: ایشان را در مقابل در ورودی مهمانسرا پیاده کن. سپس از جیب عبای خویش مبلغی پول درآورد و بعنوان کرایسه به راننده تاکسی داد و خودش پیاده شد.

سپس رو بمن کرد و گفت: نگران چیزی نباش. در آنجا کسی هست که



آبی قبایان را بشناسد و وسایل آسایش آنها را حتی المقدور فراهم سازد. غربتی اینرا گفت و رفت و تا کسی به سمت مهمانسرا حرکت کرد. در مهمانسرا جوانی به استقبال آمد. پس از احوال پرسی مختصر گفت: شما از این لحظه میهمان ما هستید. حتماً گرسنه و احتمالاً خسته اید. برف و سرما را هم که نمیشود نادیده گرفت.

با محبت مرا دعوت به داخل شدن کرد. در طبقه چهارم مهمانسرا اطاق یکنفره ای را که پنجره اش به خیابان باز میشد در اختیارم گذاشت. کلیدش را بمن سپرد و گفت: تا نیمساعت دیگر ناهارتان را خواهند آورد.

اطاق جمع و جور و تر و تمیزی بود. علاوه بر تخت و یک میز کوچک و صندلی و تلفن و ریش تراش، یک عدد رادیو و تعدادی کتاب هم بر لوزام اولیه افزوده شده بود. مرد جوان مرا به حال خود وا گذاشت و رفت. من هم معطل نکردم. مناسبترین کار را تا آمدن ناهار، آن دیدم که تن را بدست دوش آب گرم بسپارم.

بعد از خستگی راه آن هم در فصل سرما و هنگام بارش برف، زیر دوش آب گرم، رفته رفته احساس دلپذیری پیدا کردم.

داشتم به سفیدی برف و سیاهی فضا فکر میکردم که دق الباب شد. رشته افکارم را از هم گسست و بی اختیار مرا بیاد گرسنگی و بوی مطبوع غذاهای خانگی انداخت. بیاد دستپخت لذیذ مادرم افتادم.

در را گشودم. همینکه چشمم به غذا افتاد و بقول معروف بویوش شامه ام را نواخت، از آورندهی آن تشکر کردم.

گرسنه بودم و غذا هم از قضا باب میل بود. چون عسارت میشد از شامی و گوجههای تافته در روغن داغ، اندکی نان، یک ظرف سبزی خوردن و مقدار سیر ترشی باضافه پارچ کوچکی پر از دوغ.

لقمه اول را هنوز کاملاً نجویده و نبلعیده بودم که زنگ تلفن صدا در آمد. با اکراه برخاستم و بطرف گوشی تلفن رفتم. نمیتوانستم بدرستی حدس بزنم که چه کسی ممکن است در آنسوی خط باشد. اما تا حدی مطمئن بودم که هرکس که باشد احتمالاً من و مهمانسرا برایش غریبه نیستیم. گوشی را برداشتم و در یک طرفه العین صدا را شناختم. آقای بشارت بود. بگفته خودش میخواسته از حضور من در آنجا و از وضع و حالم باخبر شود. از وی صمیمانه تشکر کردم.

آقای بشارت در جوابم گفت: دوست عزیز. تا غروب آفتاب فردا آزاد

هستی و می توانی کاملاً استراحت کنی.

چیزی به پخش اخبار نیمروز باقی نمانده بود. رادیو را روشن کردم تا ضمن غذا خوردن در جریان تازه ترین اخبار روز هم قرار بگیرم. بعد از صرف غذا و چایی داغی که برایم آورده بودند، رادیو را خاموش کرده و خوابیدم.

با شنیدن صدای در اطاقم، از خواب بیدار شده و در را گشودم. باز برایم چایی آورده بودند. آنرا گرفتم. غذای ساده و مختصری برای شام سفارش دادم و بجای خود برگشتم. رنگ خوش و طعم مطبوع چایی بر سرورم افزود. بلند شدم و با قدمهای کوتاه و آهسته چند بار طول اطاق را پیمودم. مجدداً چشمم به کتابها افتاد. بطرفشان رفتم. عنوانها برایم غریبه نبودند. اما حس کردم که یکی از آن میان اثر متفاوتی بر روحم گذاشت. مثل نشانه‌ی معناداری که از چیزی خبر میدهد، یا به سمت و سوی معنی مشخصی نشانه می‌رود. انگار داشت با من حرف می‌زد. مرا به درون دنیای خودش و هم به آنطرف دیواری که بین من و فصل کوچکی از خاطراتم حائل شده بود، فرامیخواند.

برداشتمش. اما هرچه کوشیدم نتوانستم بفهمم از مشاهده نام آن کتاب، چه چیز را باید بخاطر بیاورم. نشستم، کتاب را باز کردم و سرگرم خواندن شدم. به این امید که بیاری مرور متن آن بدانم که نسامش انگیزه‌ی تداعی چیست.

با وجودی که مطمئن بودم تا آن تاریخ هرگز نه چشمم به کتاب مزبور افتاده و نه فصلی از آنرا در جانی خوانده‌ام، اما هر صفحه‌ای که خواندنش را تمام می‌کردم احساس آشناتری نسبت به موضوعات و مباحث اساسی آن به من دست میداد.

حدود دو ساعت طول کشید تا گم‌شده‌ای را که در قلمرو حافظه خود بدنبالش می‌گشتم پیدا کردم. همینکه چشمم به عبارت کوتاهی بدین مضمون افتاد که: «خشونت خردمندانه لازمی مهار شدن جهل خشن است» بیاد چهره جذاب و گندمگون اردشیر افتادم، بیاد مرد نسبتاً جوانی که مرزی تلخی نا جوانمردی‌ها و رنج رشادتهای اخلاقی خویش و ریشخندهای ساده دلان و ترسوها و عوام را چشیده بود، بهمین سبب فصل قابل توجهی از زندگی اش با دربه دری و حبس و بدنبال آزاد شدن از زندان با سکوتی غم انگیز و درون سوز عجیب و آمیخته شده بود.



اردشیر علایق سیاسی نیرومندی داشت. اما متأسفانه ماهیت سیاست فعال یا سیاست عملی را آنطور که باید و شاید نمیشناخت.

«رفقا» یش سرخ جامه خطابش میکردند. ولی برای من، «خرم دین»، نام آشناتری بود. چون در پای معدود نامه هایی که از وی بدستم میرسید، همیشه با همین نام روبرو بودم. خرم دین، هرچه بود که بود، یک پارچه شور و عشق بود. جوان ساده دل و آزادیخواهی که راز جذابیتش را باید در پافشاری های هیجان انگیز، رفتار بی غل و غش و جسارتش در بیان افکار و احساسات نوعدوستانه اش جستجو کرد. تکیه کلامش «مساوات مطلق» و محبوبترین واژه در نظرش «عدالت» بود. میگفت: «تمام آن کسانی که در تعریف خود از عدالت اجتماعی، کلمه مطلق را واژه ای مناسب و معقول برای آن نمی بینند که در کنار مساوات قرار بگیرد ریگی در کفش و خیالات شومی در سر دارند.» و در جواب افرادی که میگفتند، این طرز تلقی از برابری و حقوق انسانی، با ماهیت قوانینی که بدون دخالت هوش و اراده ای انسانی تولید و تشکیل شده اند ناسازگار میباشد. میگفت: «انسان حق آنرا ندارد که خویش را عنتر و منتر بوالهوسیهای طبیعت کند. طبیعت پر است از مخلوقات ناقص و کج و کوله و قوانین ناکامل. بشر مسئول هم نباید خود را مجبور به تسلیم شدن به ناقص الخلقه ها ببیند. چون موظف به پالودن است نه مأمور آلودن. لازمه تحقق عدالت اجتماعی، استقرار مطلق معنا در تعریف برابری است و لاغیر.»

خرم دین، تحصیلات دانشگاهی را ناتمام گذاشته و به صف انقلابیون حرفه ای با گرایشهای چپ پیوست. وی، گروههایی را که از راه بهانه کردن دین، وارد در عرصه پیکارهای سیاسی شده بودند، انقلابی نمیدانست. عقیده داشت که «افراد و گروههایی که خویشان را پشت سر عقاید عوام پنهان میکنند، انقلابی نیستند. بلکه ضدانقلابیونی میباشند که ایشان بسا شاه و دار و دسته ای استبداد سلطنتی در یک جوی نیرومندی، مذهب، مکتب اخلاق نیست. محل نشو و نما و جهل لامروتنی است که مؤید حماقتهاست و به استبداد و ستم، شخصیت و مشروعیت میبخشد.»

آشنایی من با اردشیر، تصادفی ولی علاقه آم به وی عمیق و ماندنی بود. در همان اولین دیدار و گفتگو، هر دویمان احساس کردیم که هیچیک از ما بی نیاز از دیگری نیست.

خون گرم و زودجوش و عاشق خطابه های آتشین سیاسی بود. از حق

نباید گذشت که اردشیر صاحب استعداد سخنوری درخشان هم بود. مهارت ذاتی اش هم در گفتگو و هم در سخنرانی، باعث میشد که مخاطب، خیلی زود تحت تأثیرش قرار بگیرد و در نتیجه نتواند وی را همچون بسیاری از دیگر کسان که در ایام رونق بازار گپهای سیاسی و بحث و جدلهای خیابانی، خودی نشان دادند و کور سوتی زدند و خاموش شدند، بدست فراموشی بسپارد.

بدلیل همین ویژگیها سرعت مورد توجه دوستان و دشمنان آرمانی و سیاسی خویش قرار گرفت و تقریباً از همان تاریخ آغاز درخشش، دوران رنج زندان و دربدری هایش نیز شروع شد.

دوره‌ی اول محکومیت خرم دین بیش از چند ماه طول نکشید. بمحض آزاد شدن از زندان فعالیت خود را از سر گرفت و تا پیش از بازداشت مجدد، یکسال و اندی را در اختفا گذرانید. در این مدت من موفق شدم چند بار ملاقاتش کنم. زندان نتوانسته بود اردشیر را مهار کرده و آرام و سازگار سازد. وی همچون گذشته پرشور و بی مهابا مینمود.

یک بخش از حاصل این ملاقاتها، آشنا شدن با نام و چکیده‌ای از متن یک کتاب بود. کتابی که اسمش با یاد اردشیر درآمیخت و آن شب تا سپیده دم در آن مهمانسرا مرا بخود مشغول نمود و بیدار نگهداشت.

از روزی که دوباره دستگیر و زندانی شد دیگر وی را ندیدم ولی شنیدم که چهار سالی را در حبس گذرانید و چند ماه پس از آزادی، تقریباً ناپدید شد. چند بار کوشیدم تا مگر رد پایش را پیدا کنم. اما موفق نشدم. آخرین کوششی که برای یافتنش بعمل آوردم مسافرت ناموفقی بود که قریب به یکسال پیش بهمین شهر نمودم.

بعد از بی نتیجه ماندن آخرین کوششها، دلسرد گشته و از شدت جستجوهایم کاسته شد. اما فراموش کردن خرم دین برایم ممکن نبود. لذا همان شب تصمیم گرفتم که صبح فردا مجدداً به آدرسی که داشتم مراجعه کنم.

## من زنده بگور نیستم

«او» برای اصل تلقین و نقش روشهای تلقینی اهمیت بسزائی قائل است و تلقین بخود را بمثابة دستگاه انرژی زایی میدانند که قادر است بر تحرک، تمرکز، توسعه و جهت گیری نیروهای روانی بیافزاید. یا برعکس از شدت درجه جریان بالنسبه طبیعی آنها بکاهد. خلاصه آنکه تلقین بخود میتواند افکار و عقاید و امیال و آرزوها و اراده و رفتار فرد را در قلمرو روابطش با محیط متأثر سازد. «او» نتایج تأثیر عمل تلقین را بر ذهن و زندگی انسان به دو بخش عمده تقسیم میکند که عبارت باشند از بخش مثبت و بخش منفی.

بنظر «او»: خنثی سازی اثرات منفی ناکامیهای اجتماعی بسر روح و روان از یک طرف و تشویق روحیه و اخلاق اجتماعی در فرد و پویا ساختن روابط بیرونی وی از طرف دیگر مثبت ترین محصولی میباشد که از راه تلقین بخود ببار میآید. برعکس گشوده شدن راههای تشدید حساسیتهای مخرب در برابر تهاجم و تأثیر امواج منفی و نفوذ آنها بر شالوده های روحی منش فرد، حتمی ترین نتیجه ای است که از تلقینات منفی ببار میآید. توهم شخصیت، نقطه‌ی اوجی است که در راستای فرار فرد از حقایق اطراف و محیط و نادیده گرفتن ناتوانائیهای مشهودی که شخصیت واقعی هر فرد را معلوم میسازند، در برابرش قرار گرفته و سرانجام تمامیت وجود فرهنگی آن شخص را در خود فرومیبرد.

کسانی که از راه تلقین به خود به توهم شخصیت مبتلا میگردند و تحت امر آن درمیآیند، خواه ناخواه دستخوش حساسیتهای مخرب در ارتباط با شکستها و ناکامیهای اجتماعی میشوند. اینگونه افراد حتی اگر در شمار نوابغ هم درآمده باشند، بعلت آنکه مبتلا به توهم شخصیت و عوارض روانی میباشند، از لحاظ عقلی، علیل و از جهت قوه درک علمی محسوسات و

مفاهیم، فوق العاده افراد ضعیفی هستند. مبتلا شوندگان به توهم شخصیت، مضرتترین افراد بحال اجتماع سالم و در عین حال موفق ترین افراد در امر آفرینش خود جعلی یا خود مجعول خویشتن هستند.

از نمونه های مسلم کسانی که بدون شک به این قبیل امراض گرفتار شده اند، مردان و زنانی هستند که برای شخص خود در تاریخ رسالت مبتنی بر مشیت ازلی یا خدائی قائل گشته اند. این نوع از آدمها را محصول غفلتهای بزرگ نیز میتوان نامید. زیرا غافل ماندن از خود، لازمه رشد درونی تلقین در جهت جعل خویشتن است. اینها اغلب زیر فشارهای نیرومند نیاز روحی به دور شدن از حقایق امور، از لمس و درک این واقعیت که فرد بیش از آنکه مؤثر واقع گردد متأثر است، عاجزند. بسبب نقش قدرتمندی که تلقین بخود در امر قالبگیری نیروهای روانی و قوای فرهنگی اینان پیدا کرده، اینها حتی قادر به قبول این حقیقت روشن نیستند که اگر جامعه وجود نمیداشت و در مسیر زمان و تاریخ جریان نمییافت و در طول قرون دست به آفرینش های فنی و فرهنگی نمیزد، امروز ایشان حتی صاحب زبان نبودند تا چه رسد به علم و هنر و خیالبافیهای پیغمبرانه و رسول مآبانسه و پندارها و توهماتى که تصور باطل پیغمبری و رسالت از جانب خدا یا تاریخ و امثال آنرا به مخیله شان وارد میگرداند.

«او» خطر و ضرر توهم شخصیت را علی الخصوص هنگامیکه موفق به اشغال موقعیت ممتازی در یک جامعه شده باشد، مهلکترین تهدید و کشنده ترین دشمن برای فرهنگ و تمدن می شمارد.

آن روز را تا غروبش میتوانستم بقول آقای بشارت «آنچه دلم خواست آن کنم» و دلم هیچ چیز نمیخواست غیر از پیدا کردن و دیدن اردشیر.

پس از صرف صبحانه، در حالیکه خود را با پالتو و کلاه اهدائی آقای بشارت پوشانده بودم از مهمانسرا خارج گشتم و راهی محله ای شدم که مدتها پیش بقصد جستن اردشیر به آنجا رفته، اما به یافتن وی موفق نشده بودم. هوا نیمه آفتابی اما به سبب وزش باد، بسیار سردتر از روز گذشته شده بود. نشانی منزل خرم دین را به راننده تاکسی دادم. وقتی به خانه اردشیر رسیدم، چند ضربه به در زدم، در باز شد و چشمم به چهره خرم دین افتاد.

این ملاقات برای من غیرمنتظره بود. خرم دین بی درنگ لنگه در حیاط را کاملاً باز کرد و بطرف من که بفاصله کوتاهی از در ایستاده بودم آمد و مرا به آغوش کشید و با صدایی ملتهب و لرزان گفت: خوب کردی آمدی.



به اتفاق وارد خانه شدیم و پس از آنکه مادر و خواهر خردسالش را بمن معرفی کرد، پالتو و کلاه را گرفت و ضمن آویختن آنها به رخت آویز گفت: «زنگ خوشی است حاکی از سلیقه خوش. بیان دلگرم کننده ای از یک پیام آشنا.» این عبارت را خرم دین تبسم کنان اما آنچنان سریع ادا کرد که من فرصت آنرا پیدا نکردم احتمال وجود منظور خاصی را در آن حدس بزنم. در کنار بخاری نشستیم. خانه‌ی محقر و قدیمی، با وسایل موجود در اتاق که مختصر اما کافی برای گذران زندگیهای ساده و فقیرانه‌ی آنها بود. صحبت را از هوا و از حال شروع کردیم و ناخودآگاه خود را در قلمرو گذشته دیدیم و از آنجا باز به حال برگشتیم. من حس کردم آنچنان که بعضی از «رفقا» و آشنایان پیشین مان برایم نقل کرده بودند، خرم دین خاموش نیست. از یأس و افسردگی هم اثر چشمگیری در حالاتش مشاهده نکردم. اما خودش اذعان داشت که پس از آزاد شدن از زندان، مدتی را در سکوت گذرانیده و کوشیده از انتظار دور بماند و خاطره‌ی افراد و اتفاقاتی را که اثر نامیمونی بر روحیاتش گذاشته بودند مرور کند و در صورت لزوم به فراموشی بسپارد.

گفتم: من سال پیش به همین نشانی و بقصد تازه کردن دیدار به همین منزل آمدم. اما خانمی که صورت خویش را کاملاً با چادر پوشانیده بود از وجود شخصی بنام اردشیر در اینجا اظهار بی اطلاعی کرد.

خرم دین خنده کنان گفت: بله. آن خانم همین کسی است که حالا دارد برایت چائی آماده میکند. مادرم را میگویم. خودم به ایشان سپرده بودم که هر غریبه ای که اینجا آمد و مرا خواست اظهار بی اطلاعی کند.

میگفت: خلوت و خاموشی فرصتی گرانبها برای تجدید نظر و ترمیم خرابیها است نه گذرگاهی برای پشت سر نهادن میدان کارزار و دور شدن از ضرورت پیکار. کسی که دشمنان خود را بشناسد اما در همان حال، تن به سازش با آنها و بنفع آنها بدهد و با وجود حس خصومت خویش به آنها، این احساسات را سرکوب کند غیرت و شرافت ندارد.

گفتم: دلیل مهاجرتت به اینجا چه بود؟ آیا آلام ناشی از ناکامیها و مشاهده‌ی آثار مستقیم ناجوانمردیها تو را وادار به ترک زادگاهت کرد؟

خرم دین گفت: شاید من جوانمرد نباشم، اما با داستان غم انگیز زندگی جوانمردانی که قربانی ناجوانمردیها شده اند آشنایم. بنظر من هیچ زهری کشنده تر از آن نیست که کسی بصورت سوء استفاده و خیانت وارد



دنیای حسن نیت های انسانها شود و اندک اندک تا عمق نهایی عواطف و آرزوهای بشر دوستانه اش اثر بگذارد. دوست عزیز طعم ناکامی، تلخ است و شاهد حاکمیت سیاسی صاحبان تهوع آورترین منش ها و عوامانه ترین بینش ها بودن، تلختر است. آری تو درست حدس زده ای. ناکامیهای پی در پی در راستای مجموعه‌ی پیش آمدهایی که به زندگانی من در زادگاهم شکل بخشیده بودند، بی تأثیر بر قبول تصمیم مادرم به مهاجرت به زادگاهش یعنی اینجا نبود.

فرار برادر کوچکم به خارج از کشور و در پی آن مرگ پدرم که هر دو پیش از آزاد شدن من از زندان اتفاق افتاد، مادرم را ب فکر نقل مکان انداخته بود. وقتی آزاد شدم اولین چیزی که مادرم با علاقه و اصرار خواستار آن شد، همین مهاجرت بود. من نمیتوانستم با خواسته اش مخالفت کنم. آخر من مدیونش بودم. علاوه بر دادن شیرهی جان، شربت شهامت بمن نوشاند و رسم شرافت بمن آموخت. مادرم ستایشگر فقر و تهیدستی نیست. اما محروم بودن انسان از نانخورش کافی را هم ننگ نمیداند.

در اینجا شغلی دارم که با حال و اخلاق سازگار و جوابگوی نیازهای مالی ما سه نفر است. نیز روابطی که مرا به آرمانهای اجتماعیم پس از آنکه مورد تجدید نظرشان قرار دادم پیوند میدهد و بر قابلیت‌های عینی و پویایی منطقی و معقول آن آرمانها میافزاید. آری دوست من، خلوت گزینی هایم بجهت راه یافتن به خلاء فکری، و شکست روحی و اخلاقی و تقویت کردن حس فرافکنی های مخرب و منفی نبود. من خلوت گزیدم ولی گورنشین نشدم. خاموشی اختیار کرده ام نه خفقان، یا هم آغوش شدن با فراموشی و بی تفاوت گشتن در برابر جهل و شرارت یک مشت گورکن و میت پرست.

از روزی که پایه مناسبات خود را با «او» گذاشتم و در همین رابطه توانستم بفهمم که دوست داشتن هر چیزی که میل و علاقه‌ی انسان را تحریک نموده و بخود جلب مینماید اگر با شناختن همان چیز یا مورد، همراه نباشد، غالباً عواقب وخیمی به بار خواهد آورد. حال با اراده ای قویتر و دیدی وسیع و اطمینان بخش تر به عرصه بازگشته ام.»

به گمانم لازم به بیان مشروح و کم و کیف حالی نباشم که بر اثر شنیدن نام «او» از زبان خرم دین بمن دست داد. اول متعجب شدم. بعد احساس کردم که در یک آن بر شدت جذابیت سخنان خرم دین افزوده شد. مگر من جویای «او» نبودم. مگر نمیخواستم «او» را بفهمم پیش از آنکه

ببینمش. چه کسی مناسبتر از خرم دین برای دست یافتن من به درون «او» بود. چون خرم دین را حتی بیشتر و بهتر از کلسب علی میشناختم. از وی پرسیدم: مگر «او» را میشناسی؟

خرم دین گفت: آری. میدانم که تو نیز در طول جستجوهای خود کم و بیش «او» را شناخته ای.

با تعجب گفتم: میدانی؟

خرم دین گفت: آری و امیدوارم کتابی را که بسیار مورد توجه من قرار گرفته بود و سالها پیش آنرا برایت تعریف کرده بودم، خوانده باشی.

حسن کردم خرم دین عملاً کوشش دارد تا راه را بر آشنا شدن من با وضعیت موجود خودش تسهیل کند. در رفتارش نسبت به گذشته ها تغییر محسوسی مشاهده میشد بنحوی که متوجه شدم برخلاف آن ایام انگار اصلاً نیازی به استتار خود از من و اختفای اطلاعاتی که افشای برخی از آنها احتمالاً میتوانست خطراتی را برایش در بر داشته باشد نمی بیند.

گفتم: در تو نسبت به آن سالها و در مقایسه با آن روزها تفاوت عمل آشکاری دیده میشود. بر جسارتهایت ظاهراً افزوده شده یا فکر میکنی من ظرفیت بیشتری پیدا کرده ام؟

خرم دین گفت: البته بر میزان شهامت باید افزود منتها در حدودی که ضرورتهای عملی پیشرفت اهداف و افکار ایجاب میکنند. چون به ترسویمان و بزدلان و همدی کسانی که ستم را دیده و شناخته، اما در برابر آن دم فروبسته یا دم می جنبانند نباید اعتماد کرد و دل بست. تو هم خوشبختانه از ظرفیت کافی برخوردار بوده ای. سست عنصر نبود و بوالهوس و افسن الوقت هم نیستی. ولی علت این امر را باید در جای دیگری جستجو کرد.

گفتم: در کجا؟ مقصودت چیست؟

خرم دین گفت: مقصودم حضور مشخص موجودیت تو در فضای ذهن «او» و در کتاب فرهنگ اطلاعاتی ما است.

گفتم: پس تو «او» را فقط ندیده ای، بلکه...

خرم دین گفت: درست فهمیده ای. بقول قدما من با «او» یکی شده ام و بنظر خودم با توجه بافکار «او» و منش درست سازمانش، خود شده ام و بخود رسیده ام.

گفتم: خوب. بگو ببینم تو از روی اختیار به «او» پیوسته ای؟ یا «او» به اجبار در تو روان گشته است؟



خرم دین گفت: بنا به تعبیرات تو، «او» در من روان شده به خواست و اراده من، و من به «او» پیوسته ام به دلیل نیاز درونی به تکامل خویش. گفتم: کدام نیاز تو را مجبور به پیوستن با «او» و جریان فرهنگی آنها کرده است؟

خرم دین گفت: نیاز به درک معقول زندگی. نیاز به دور شدن از عقده هایی که قرار از کفم ربوده و امکان سنجش معقول مفاهیم و دریافت مشخص حقایق موجود را از من سلب کرده بودند. نیاز به شناختن عینی وطنم که آزادی و قدرت ترقی و نیز شرافت و شخصیت جهانی اش را دوست دارم و آرزو میکنم. نیاز به کشف علل پیدایش جهل و باورهای عوامانه و ریشه کن شدن شرایطی که آن علل را تیمار و تشویق میکنند. نیاز سرافرازی یک جامعه باستانی اما به خفت و خواری افتاده که با روبیده شدن اسطوره ها و افسانه های دلربا و عقاید و باورهای توطئه آمیز و نیروهای اجتماعی خائن و خردستیز مترادف است که از جای جای سازمان زندگانی اجتماعی اش بیرون میترواد.

جواب خرم دین به اینجا که رسید به وسط حرفهایش دویدم و گفتم: و نیاز به مطالعه طبیعت جانوری بشر قبل از اقدام جدی به پژوهش ساختارهای اجتماعی و اخلاقی جامعه و تعریف آن از راه ملاک قرار دادن عاملها و نیروهای اجتماعی.

خرم دین گفت: احسنت. تو آن موقع هم حقاً واقع بینانه تر برخورد میکردی. امثال مرا شوریدگانی مینامیدی که احساسات و اخلاق و دل نازکیهای نوعدوستانه، محرک کوششها و انگیزه‌ی شورشهایشان شده بود و ما را بدرستی به جهالت و بی‌اعتنایی به ماهیت فرهنگی پدیده‌ای که عمق دگرگون سازی مناسبات میان اجزایش را پیدا کرده بودیم متهم میکردی.

خوب یادم هست که یکبار در برابر عربده کشیهای شاعرانه و شعاردادهای مستانه‌ی من گفتم: «خام اندیشی محض است اینکه تصور میکنید جابجانیهای فرهنگی، بهمان سهولتی امکان پذیر میشوند که مهاجرت در عرصه و حوزه جغرافیا و صنعت رخ میدهد». آیا یادت هست که من هم تو را به داشتن عقاید محافظه کارانه در سیاست و سوء استفاده از قدرت متهم میکردم؟

تو گفتم: در عرض چند ساعت میتوان از روستا به شهر کوچ کرد اما در طول چندین سال هم نمیتوان شهری شد. اما من میگفتم اگر اراده را به

درستی میفهمیدی و انسان را بخوبی میشناختی، چشمهایت باز میشدند و دیدگاهت عوض میگشت.

تو میگفتی: اشتباه شما در آنست که موجودیت و قدرت سیاسی نیرویی را قبول کرده اید که «هست» ولی مادرش هنوز به سن زایمان نرسیده است. و من میگفتم مادرش از دهها سال پیش از زمانی که اولین کارخانه ها و صنعت نوین وارد در نظام اقتصادی کشور شدند، پا بماه شد و طولی هم نکشید که محبوب ما یعنی طبقه کارگر صنعتی را زانید.

تو شهر را آکنده از نهادهای فرهنگی روستا میدیدی. اما ما خیال میکردیم که کافی است یک قدم برداریم تا فرهنگ شهری، روستا و روستائیکری و ایللیاتی مسلکی را در خود فرو ببرد و نظام نوین تفکر و تولید صنعتی بر سراسر جامعه گسترش یافته و آنرا زیر سیطره و نفوذ خود بگیرد.

تو طبقات اجتماعی را همراه با کیفیت فرهنگ تاریخی و سنن اجتماعی آنها در نظر میگرفتی ولی ما همانندی ظاهری اشتغال و موقعیت تولیدی هریک را با همتاهایشان در جهان صنعتی پیشرفته غربی کافی برای تشابه تشکیلات ذهنی آنها می پنداشتیم.

تو به ماهیت و محتوای فرهنگی بشر نیز بها میدادی ولی ما شعار میدادیم و بی آنکه متوجه باشیم، حماسه سرایی و مرثیه خوانی میکردیم. منتها مرثیه هایی با موضوعات روشنفکرانه و حال و هوای غیربومی.

گفتم: گاه انسان مجبور یا ناچار است اشتباه کند. این دست خودش نیست. اشتباه کردن همراه با دست بعمل زدن پیش میآید. البته کوچک و بزرگ و کم ضرر و یا مهلک دارد، شناخت تجربی یعنی همین. آزمودن یعنی سود و زیان دیدن و در نهایت به آزموده اندیشیدن و طبیعت اشیاء را از درون موجودیت خودشان فهمیدن و سرانجام به قوانین علمی رسیدن.

آیا امروز و بدنبال آنهمه عذاب که از دست رژیم شاه و ملایان متحمل شدی، واقعاً توانسته ای به شناختن موردی که دوستش میداشتی نائل شوی؟

خرم دین گفت: آری. گمان میکنم توانسته باشم. دشمنی با باورهای عوامانه و اعمال خشونت خردمندانه در مقابل جهل خشن عوام فریبان شرط دوستی واقعی با عوام است. دوستان عوام از بین بردن علل تولد و بقاء عوامیگری را سرلوحه‌ی کارهای خویش قرار می دهند، کسی که تملق

جاهلان را بگوید یا نادان است و یا قصد عوامفریبی و سوء استفاده دارد. شریفان نه تنها با جاهلان هم آوا نمیشوند و تملقشان را نمیگویند بلکه علیه جهل میخورند و بر مشوقین خرافات و رهبران و پیش کسوتان جاهلیت گذشته و امروز میتازند.

گفتم: در آن سالها هم خشونت را میستودی و از طبیعت جهل هم مینالیدی. اما تا پیش از بیار نشستن توطئه و بقدرت رسیدن ملایان، حساب جمعی از پرورش یافتگان نگون بخت مکتب جهل را از حساب سایر نیروهای اجتماعی جدا میپنداشتی.

خرم دین گفت: بله درست است. اما آن روزها، جهل برایم مجهول بود و حدود غلبه فرهنگ عوام بر اذهان گروههای اجتماعی را نمی شناختم. امروز با آن ایام خیلی فرق کرده، زبان اغراق در نظریه پردازیهای ایدئولوژیک و تنوریزه نمودن نیروها و مناسبات اجتماعی را دریافته ام و از مرزهای نگرش طبقاتی به جهل، فراتر رفته ام. امروز در حالیکه اعمال خشونت خردمندان را ضروری میدانم، منشاء جهل و عوامل و قدرتهای پاسدار آنرا بهتر میشناسم. و لذا طبقاتی دیدن جهل را در درون مرزهای فرهنگی یک جامعهی چند قومی و ملی، همانقدر بیهوده و مضر میدانم که تلقی صرف طبقاتی از زبان و لهجهی واحد و رایج حاکم و رسمی در میان یک ملت را غیرمفید میشمارم... گرچه نمیتوانم منکر تأثیر موقعیت گروههای اجتماعی و چند و چون منابع فرهنگی و فرصتها و وسایل آموزشی باشم که هر گروه میتواند در اختیار بگیرد.

هنوز هم نمیدانم سابقه آشنائی خرم دین با «او» دقیقاً به چند ماه و سالی باز میگردد. چون در باره تاریخ و چگونگی این آشنایی چیزی بمن نگفت. اما آنچه به وضوح مشاهده و احساس میشد آن بود که خرم دین «او» را برگزیده و از آمیختن «او» با خود، شخصیتی مستقل و خردگرانی را در خود پرورش داده بود که بمراتب قویتر، مصمم تر و در همان حال آگاهتر از شخصیت پیشین وی بنظر میرسید.

وقتی از خرم دین پرسیدم «او» را چگونه آدمی برای خودت تعریف کرده ای؟

گفت: آدمی با قابلیتهای مقبول و صاحب آرمانهایی که مولود عقل معطوف به آزادی و پیشرفت ملی هستند.  
گفتم: مقبول برای که؟



خرم دین گفت: مقبول برای هر کسی که جهل را جرثومه حقارت و حقارت را زیننده‌ی جاهلان میدانند.

برای آنکه کمی مزاح کرده و در عین حال به درجه‌ی تعلق خاطر خرم دین به آزادی فکر و استقلال شخصیت خودش پی ببرم پرسیدم: اگر در جستجوهای خود به «او» نمیرسیدی و از وجودش بیخبر میماندی، فکر میکنی از کجا سر درمیآوری و چه بر سرت می‌آید؟

خرم دین قدری اندیشید و گفت: درست نمیدانم. شاید «او» می‌شدم. چون لازمه «او» شدن عبارت میشود از: اعتماد بنفس داشتن، صادقانه حقایق را جستجو کردن، عزت و شرف انسان را در عقل و علم و آزادی فارغ از حقارت باورهای جاهلانه دیدن و خود را نسبت به بشر و سرنوشتش مسئول یافتن، از ثبات قدم و وجدان و اراده‌ی آگاه بهره مند بودن و با جسارت یک انسان وارسته اما مطلع و آگاه مبارزه را دنبال کردن.

پای نیروها و قوای به اصطلاح خارق العاده و ماوراء الطبیعه در میان نیست. «او» هم مثل من و همه‌ی ماست. با این تفاوت که مشتاقتر و مسلط تر و سرسخت تر از من است. خودش میگوید: متلاشی ساختن آن بخش از هویت فرهنگی یک ملت که نمیگذارد فرهنگ آن ملت اعتلا یابد و تازگی فکری و طراوت روحی و اخلاقی که از لوازم پویایی زندگانی بشرند به درون نظام اجتماعی آن راه یابد، مهمترین مسئولیت ما است.

گفتگو با خرم دین مرا متوجه این واقعیت ساخت که با وجود تجدید نظر و ترمیم دیدگاه و شخصیتش، روحیه‌ی خود را حفظ کرده و از تصادم و برخورد با اتفاقات سوء نه تنها آسیبی ندیده، بلکه بر خرد و سرسختیهایش افزوده شده است. بنظر من خرم دین در رابطه با خودش یک حقیقت زنده را بر زبان آورد وقتی که گفت: من اهل زنده به گور کردن خود نیستم.

حاصل کلی جمع بندی های اولیه‌ی من از نتایج روابطی که بین خرم دین و جریان فکری منسوب به «او» ایجاد شده بود، عبارتست از غنای بیشتر تفکر منطقی، افزایش میزان استغنای طبع، ظهور ژرفای عالیتر در معتقدات اخلاقی و بالاخره داشتن نوعی ایمان، در زمینه‌ی ضرورت آزاد شدن اندیشه های انسانی از اسارت توهمات هیولالوش و قدرتهای سرکوبگر اعصار و قرون گذشته و دولتهای ضدملی، و حکومتهای دینی و نادان و غارتگری که از آن سنتها بوسیله‌ی اشاعه‌ی جهل و جنایت پاسداری میکنند. من که خوب میدانستم دارم دنبال کی میگردم و چرا میگردم، فرصت



پیش آمده را مغتنم شمرده و کوشیدم تا بکمک خرم دین بر وسعت اطلاعات و آگاهیهای خود از عقاید و شخصیت «او» و جریان فرهنگی شان بیافزایم. البته خرم دین هم در کمک کردن مضایقه ای نشان نمیداد. اما احساس میکردم که عمدا پا از مرزهای معین فراتر نمیگذارد. من هم قادر به واداشتنش به کاری که خودش مصلحت نمیدانست، نبودم.

گفتم: من «او» را ندیده ام...

خرم دین حرفم را برید و گفت: اما مهم اینست که «او» را می شناسی، اینطور نیست؟

گفتم: اگر میشناختم، اگر مطمئن شده بودم که «او» را شناخته ام تا حالا تصمیم خود را هم گرفته بودم.

خرم دین گفت: دوست آبی قبای من، تو در نقطه ای قرار گرفته ای که هر آن و به سهولت میتوانی بر «او» وارد شوی و از «او» به عینه باخبر گردی.

گفتم: حتی اگر در موقعیتی اینچنین مطلوب هم باشم باز عجله ای در خود حس نمیکنم. عجله و شتابی بخود وارد نمیکنم، چون نمیخواهم به عذابی که بر اثر سرزنش کردن خود بر روح و روان آدمی وارد میگردد، گرفتار آیم.

خرم دین گفت: خود دانی. فقط امیدوارم به مرض مزاحم وسواس مبتلا نشده باشی.

گفتم: خودم هم امیدوارم. و افزودم: حال کمکم میکنی؟

خرم دین تبسمی کرد و گفت: با کمال میل. اما بشرط آنکه انتخاب چگونگی و میزان این کمک را بعهدهی خود من بگذاری.

## هیچکس رسول نیست

روز به نیمه نزدیک میشد. مهمان نوازی مسادر مهربان و آداب دان خرم دین باضافه‌ی کفایت دانش اجتماعی و شناختی که این زن صبور و پرغرور، از اهمیت و ارزش مبارزه و صرف مال و جان در راه کسب آزادیهای انسانی و عدالت اجتماعی، بدست آورده بود، فضای آن خانه‌ی محقر را برایم آنقدر دلنشین ساخته بود که حس می‌کردم قدم به دنیایی گذاشته‌ام که روحم را به پرواز کردن و اوج گرفتن بر فراز آسمان خوشرنگ و پرستاره خرد و سیر آزاد و بی ملاحظه در عوالمی فرامیخواند که شور زندگی و «حس پرخاشگری و طغیان را علیه فرومایگی و حقارت‌های انسانی برمیانگیزند».

مادر خرم دین، آنطور که من شناختم، زن خودساخته و نسبتاً تحصیل کرده‌ای بود که نقش برجسته‌ای در پرورش اخلاقی و روحی و آموزش فرهنگی فرزندش اردشیر داشت. امتیاز وی آن بود که جایگاه سنتی خانواده را در جامعه و تأثیر بد نهادهای نازا و دیرپای اجتماعی را در پرورش صحیح و افزایش کارآیی قوای فردی، بخوبی میشناخت. و میگفت: احساس عمومی زنان، خاصه آن گروه از آنها که با آموزشهای جدید آشنا شده و یا در محدوده‌های وسیعتری از خانه و خانواده به امور اجتماعی پرداخته‌اند، اینست که در ایران به زنان ظلم روا گشته، حقوقشان نادیده انگاشته شده و به انجام اموری وادار گشته‌اند که نقش ذوق و سلیقه‌های فردی و حق انتخاب آزاد در آنها به صفر میل پیدا میکنند. احساس زنان، از جمله آن است که ادیان موجود و حاکم را مردان ساخته‌اند و لذا به قوانین آنها کیفیتی را بخشیده‌اند که حقوق اجتماعی مردان را به زیان حقوق طبیعی و انسانی زنان افزایش میدهد.

مادر خرم دین در ادامه‌ی این سخنان و در حالیکه نمیتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد و ضمن آنکه با دست خود بازوی پسرش را میفشرد و

تکان میداد گفت: اگر در ساختن و پرداختن و پراکندن آرا، دینی، زنان نقش درجه اول را داشتند شاید امروز من علاوه بر چهار شوهر عقدی، چندین شوهر صیغه ای هم داشتم! و لابد پسران و دختران و نوادگان بیشماری. آن گروه از زنان که حقیقتاً طالب برابری حقوقی با مردان میباشند، منظورشان این نیست که فی المثل حق انتخاب شوهرهای متعدد را وضع کنند. بلکه معتقدند که تک همسری برای هر دو جنس، شرافتمندانه ترین راه جهت تشکیل دادن یک خانواده شرافتمند و متعادل و جامعه ای سالم و پاکیزه میباشد.

احساس ما بما میگوید که ما زنان هم انسان و آدم هستیم. ولی پیروان همهی ادیان میگویند: خیر، شما زنها آدم نیستید. بلکه حوا هستید! و تعبیرشان از حوا هم عبارت از مخلوقی از دندهی چپ آدم یعنی زائده ضروری جهت بقای نوع «آدم» یعنی ادامهی حیات جنس نر است.

احساس ما اندک اندک و در مسیر تکامل خود، زن را به طغیان و قیام علیه حقارتی که دامنگیرش کرده اند فرامیخواند و از طرف دیگر، سنتها و نیروهایی که یا آغشته به ادیان حاکم مردسالار شده اند و یا خودشان را در پشت روکشی از آن ها پنهان ساخته اند، میکوشند برداشتهای حقارت آمیز و موهن را از زن حفظ نموده و از نظام اخلاق تاریخی نرسالار، دفاع کنند.

اگر خدا بهمان معنایی است که این میمونهای قابل مطالعه یعنی منبری های حاکم بر ما و سایر همپالگی هایشان توصیفش میکنند، من هرگز زیر بار فرمان های ظالمانه و ناجوانمردانه و دستورالعمل های تهوع آور این خدا، خصوصاً در رابطه با ملاحظات حقوقی نصف بشریت یعنی زنان نخواهم رفت.

مادر اردشیر یاد و نام همسر خود را با احترام بر زبان میآورد و همواره از وی بعنوان مردی که بدلیل ادراک روشن خود از نقش پرورش اجتماعی، در ظهور تعریف مقام انسانی زن یا مرد، سازگار شدن با عادات و اخلاق ارتجاعی را دون شأن علاقمندان به ترقی اجتماعی میدانست، به نیکی یاد میکرد. میگفت: من حقیقت عشق و محبت نسبت به شوهر و فرزند را بخوبی دریافته ام. بهمین دلیل خود را همواره خوشبخت احساس کرده ام. زیرا حتی یکبار هم نشد که همسرم از حقوق و امتیازات ناجوانمردانه ای که برای مردان فرض و ملحوظ گشته استفاده نموده و مرا تحقیر کند. هرچند



هیچگاه نتوانستم فراموش کنم که خوشبختی من از این بابت در میان بدبختی و ادبار انبوه زنان ستم کشیده و شرافتمندی که آمالشان مقهور و منکوب تبهکاریهای مردان زورگو و خودخواه شده چندان هم لذتبخش نیست. مادر خرم دین هم به آگاهی و هم اخلاق زن، چه بعنوان همسر و چه در مقام مادر اهمیت داده و تأثیر آنرا در ساختمان کیفی خانواده، بسیار عمیق میدانست. وی در رابطه با پسرش با یک لحن سمبلیک گفت: بیخود که نام اردشیر را برایش انتخاب نکردم. در آن لحظه های نخستین تولد و هنگامی که داشتم نامش را بگوشش میخواندم گفتم یا شیر شو و شیرآسا سوار بر ارابه به تبهکاریهای سیاسی و بیعدالتیهای اجتماعی بتاز و یا همین حالا بمیر.

مادر خرم دین «او» را میشناخت. اما ندیده بود. از بالا بودن سن خود و وضعیتهایی که به تبع آن پیدا میشوند گله داشت. میگفت: لازمه برداشتن قدمهای بلند و استوار، نیرومندی و اشستیاق است. بنیهی من متأسفانه تحلیل رفته و باندازهی کافی قوی نیستم.

مادر خرم دین از آنجا که به لزوم آزاد گذاشتن افراد بهنگام گفتگوهایشان در اطراف موضوعاتی که برای آنها اهمیت پیدا کرده، آشنا بود، دست دخترش را بدست گرفت و مرا با خرم دین تنها گذاشت. اما ضمن خداحافظی، تبسم کنان گفت: خوراک نیمروزتان را نخواهم آورد. مگر آنگاه که نیاز شکم بر حاجات مغزتان چیره شود و فریاد و فغان «کجانی مادر که ما از گرسنگی مُردیم» بگوشم برسد.

خرم دین بدنبال خروج مادرش از اطاق و در حالیکه با نگاههای خود تعقیبش میکرد گفت: اگر این زن محترم با آن شخصیت ارجمندش نبود، اگر مادر تا کنون مرده بود، نمیدانم چه بر سرم میآمد. گمان میکنم «او» شدنم که جای خود دارد، حتی به رد پای «او» هم نمیرسیدم.

گفتم: مادرت را خیلی دوست داری، اینطور نیست؟

خرم دین گفت: مادرم یک مادر واقعی است و مادر یعنی جواهر، یعنی عمیقترین و گرانبهاترین ارزش عاطفی. دوست نداشتن مادر، عین محروم بودن از والاترین لذات معنوی است.

گفتم: بسیار خوب. حالا از «او» برایم بگو. به هر نحو که خود صلاح می بینی به معرفی اش پرداز.

## روضه خوان فکلی

خرم دین گفت: در رابطه با خودم باید بگویم که بزرگترین خدمتی که «او» و سازمان اش بمن کرد کمک به آزاد ساختن خویش از سلطه‌ی مخرب یک توهم بود. تا پیش از آن تاریخ نمیدانستم که بقول «او» از قماش کسانی شده‌ام که بر اثر تلقینات نادرست و لغزش بدرون گودال عقده‌ها و کشتارگاه خودشیفتگان، دستخوش «توهم شخصیت» هستم.

از یکطرف رادیکالیزم و افراطیگری در تصور و تعریف اقتصادی آدم و تفسیر طبقاتی جامعه، بدون توجه به نقش تاریخی سیاست و فرهنگ در ظهور استبداد و بی‌عدالتیهای بومی، و از سوی دیگر وجود قریحی بیمارگونه در زمینه‌ی جذب عوالم خیالی و نیز خلق ملزوماتی که لازمی جعل شخصیت موهوم فردی میباشند، اینها توأمآ موجب شده بود که چشمهای بروی یکی از عمده‌ترین عوامل پیدا شدن عقب ماندگی فنی و ستم اجتماعی و زایش ضعف و حقارت سیاسی کشورمان بسته بماند. تا پیش از آن تاریخ قادر به درک و فهم این واقعیت موجود نبودم که باورهای عوامانه، سنتی‌ترین و پایدارترین خطری است که تکامل جامعه را تهدید میکند. لذا بی آنکه خود بدانم در میان دو دشمن قرار گرفته بودم:

یکی مجهول بودن درجه‌ی جهل ناشی از نیروی باورهای عوامانه و آن دیگری موهوم بودن رسالتی که برای شخص خویش در راستای عقیده و آرمانهای خود در تاریخ قائل شده بودم که «او» آنرا بیماری توهم شخصیت می‌نامید.

بعلت وجود یک چنین وضعیت، دائماً رنج می‌بردم، اما بدرستی نمیدانستم و نمیتوانستم بفهمم چرا باید طبقاتی که من برای اعتلایشان بقدرت، جان خود را در کف نهاده بودم روی از من برمی‌تابند. دشمنانم را علیه من برمی‌انگیزند و حتی قصد جانم را میکنند. من که جز خلوص

شرافتمندانه در خویشتن نسبت به آنها و سرنوشتشان چیز دیگری احساس نمی‌کردم. من که حاضر شده بودم جان خود را در طبق اخلاص بگذارم و تقدیم راه آزادی و اقتدار و حاکمیت آنان کنم، در آن روزهای طاقت فرسا و شبهای وحشت زای زندان به خود میگفتم مگر من چه خواسته و چه کرده‌ام که انگ مجرمیت بر پیشانیم زده، شکنجه و مجازاتم میکنند؟ چرا با من که هیچگاه پیرامون خیانت نگشته و تنها به پیروی از نیروی عشق و عدالت و انصاف و مروت قدم برداشته‌ام، اینچنین ناجوانمردانه و غیرشرافتمندانه رفتار میشود؟

گاه بغض گلویم را میفشرد و دلتنگی زهرآگینی بر تمام وجودم سنگینی میکرد. نعره میکشیدم و با صدای بلند میگفتم: تو کجائی ای خلق ستم کشیده که از طلوع تاریخ تا تولد خرم دین، استثمات نموده و تحقیرت کرده‌اند؟ چرا به داد فرزندانت نمیرسی؟ نکند دست تو هم به جنایاتی که دشمنان من و تو مرتکب آن میشوند آلوده است؟ وای بحال من و تو اگر چنین باشد. اگر چنین باشد ما هر دو قربانی توطئه‌ها و مرتکب کثیف‌ترین نوع خیانتها شده‌ایم.

روزی که برای اولین بار با «او» روبرو شدم، بمن گفت: همه‌ی ما مسئول هستیم. مسئول دوام جهل، مسئول عقب ماندگی و فقر و مسئول قوام بی عدالتی و ظلم. ما در میان جهل و فقر و بیعدالتی چشم گشودیم، با آن روبرو شدیم، از آن تأثیر پذیرفتیم.

همه‌ی ما در برابر انسانیت و در جهت رفع بدبختیهایی که ملت مان یعنی خودمان را به افلاس کشانیده و در پست‌ترین جایگاه بین المللی قرارمان داده است مسئول هستیم. منتها فراموش نشود که هیچکس رسول نیست. چون رسالت بیش از یک توهم موذی در ترکیب شخصیت و ساختمان هویت فرد نمیباشد. عنصر ذهنی خطرناکی که اگر در مقام هدایت جریان عقل و اندیشه و اعمال اراده‌ی آدم قرار گیرد، به ظهور شخصیت مجعول و عقاید موهوم میانجامد. سرانجام هم محیطی را که در آن واقع شده به اوهامی میآلاید که امر زدودنشان به دشواری میسر میگردد.

تصور رسالت، با حاجت به تولید افسانه و خلق دروغ، ملازمه دارد. لذا با اندک دقت و کمی سعی صدر و سنجش امور از روی وجدان آگاه، برایمان روشن خواهد شد که همه‌ی مدعیان رسالت، موهوم پرست و خرافاتی بوده‌اند، هستند و خواهند بود. زیرا هیچیک از صور مختلف تاریخی





پدیده های فرهنگی بشر، قادر به دگرگون ساختن ماهیت واحد منشاء، مشترک آن صور نیست. حتی اگر مجبور به پذیرفتن مسلماتی از قبیل تأثیر کیفی و قدرت عمل عینی صورت بر منشاء و محتوای آن، نباشیم.

اردشیر افزود: نازگی و تفاوت سخنان «او» در مقایسه با فرهنگ چپ و شیوه های گویشی طرفداران سطحی دیسالکتیک تقلیدی و وارداتی جهت دار و سیاسی، برایم اهمیت پیدا میکرد. از آنجهت که احساس میکردم که «او» علل گرایشها و ابعاد شخصیت مرا میفهمد و با چگونگی وقوع جعل در هویت از راه تلقین به خود بخوبی آشنا میباشد.

من رفته رفته از جریان فرهنگی «او» آموختم و به آن علاقمند شدم. در خلوت خود به آراء «او» و یارانش اندیشیدم و بالاخره خودم را بگونه ای آماده مبارزه با جهل حاکم باز یافتم و به روش تحلیل و اندیشه های «او» و همزمانش ملحق شدم.

قصد ندارم در ارتباط با معرفی «او» به تو، بیش از این از مناسبات و روابط خود حرف بزنم. زیرا اینکار را برای تو مناسب و مصلحت نمیدانم. گفتم: اگر قول نداده بودم که مخمل آزادی عملت نشوم، با پرسشهایی که هم اینک در سر دارم، بر زحمتت میافزودم. اما میخواهم بدانم مرا از کدام راه به درون «او» وارد خواهی ساخت؟ بنظر خودم چنین میآید که نزدیکترین و مناسبترین آن، راهی است که از خودت میگذرد و به «او» ختم میشود.

خرم دین بعد از سکوت طولانی، گفت: گاه مصلحتها بر مناسبتها میچربد. من مصلحت را در آن میبینم که از راه بازگو کردن مختصری از گفتگوی «او» با روضه خوان فکلی ترا وارد راه «او» کنم که در واقع راه حاکمیت خرد آزاد از سلطه‌ی جهل و خرافات و تامیت گرانی است.

با کمی تعجب گفتم: روضه خوان فکلی؟

خرم دین گفت: بله. نامی است با مسما و مناسب برای آن گروه از درس خوانده های ما که معقولات را میفهمند، منتها موهومات را میستایند و میپرستند و یا چنین وانمود و تظاهر میکنند. کسانی که با تکیه براساس عوامیگری و باورهای عوامانه، سعی دارند از انواع اطلاعات علمی و اندیشه های فلسفی کهنه و نو، خوشه ها برچینند و سوء استفاده ها بکنند تا مگر وسیله ای برای توجیه اوهام گذشته و اثبات عقلی بودن آنها خلق شود.



گفتم: آیا میتوانی بیشتر توضیح بدهی؟

خرم دین گفت: روضه خوان های فکلی مانند تبهکاران، شریک دزد و در عین حال رفیق قافله هستند، مبلغ و مبشر جهلند و مدعی سرسپردگی به عقل آزاد میباشند. مانند شب پرستانی هستند که به خداوند نور و روشنایی سوگند میخورند. زندانی تناقضات و سمبل تناقض گویی و سفسطه و فریبند. نمونهی انسانهای دوزیستند. بشارت آینده میدهند ولی مبلغ و مدافع گذشته اند.

گفتم: این روضه خوان فکلی کیست که توانسته نتیجه و حاصل انباشته شدن اینهمه فرومایگی و دورویی باشد. اما باز هم خود را آدم آزاده ای بداند؟

خرم دین گفت: روضه خوان فکلی آنقدر بی وجدان بار آمده که نه تنها چنین احساسی دارد، بلکه خودش را متعلق به گروه رسل درجه دو و سه هم میداند. آدمی که بگفته «او» «در دوران ما کارش بزرگ کردن پیرزن چندین شوهر از سر وا کرده است. روضه خوان فکلی در واقع بزرگ چی فریبکاری است که غالباً از وسایل آرایشی غیربومی اما باب روز برای آرایش کردن رخساره کراحت آور آن عجوزه بومی باقی مانده از اعصار و قرون استفاده میکند.» روضه خوان فکلی شاگرد ممتاز مکتب رنود است. شامورتی بازی که از راه بازی با کلمات و احساسات و سوء استفاده از استعارات، بازار خود را گرم میکند و معرکهی خویش را برپا میدارد.

خرم دین افزود: آنروز «او» از من خواست که در گفتگوش با آن روضه خوان فکلی کذائی حضور داشته باشم. البته بگذریم از اینکه خود «او» هم رغبت چندانی به بحثهای بیهوده و بگومگوهای کسالت آور با این گروه از افراد ندارد. میگفت: ضعف شخصیتی و زلالت اخلاقی روضه خوان فکلی کمتر از آن لمپنی نیست که از راه مداحی یا سرودن اشعار تملق آمیز و یا مرثیه خوانی در جمع پیرزن های عقده ای ارتزاق میکند.

خرم دین سپس رو بمن کرد و با کنجکاوی کامل پرسید: بنظر تو «او» چرا از من خواست تا در آن جلسه شرکت کنم؟

گفتم: چه بگویم؟ شاید میخواست فرصتی بتو بدهد تا بهتر بتوانی بقول خودش روضه خوان فکلی را بشناسی.

خرم دین گفت: نه. اینطور نیست. «او» اطمینان یافته بود که امثال من، بقدر کافی با این آلوده کنندگان جامعهی جوان و دانشگاهی کشور، به



میکربهای مکر و سوفسطائیکری آشنا هستیم. خیر منظور «او» اینها نبود. قصد «او» ضمن بکار گرفتن روش ظریف اما غیرمستقیم و پنهانی، آن بود که من خودم را بهتر بشناسم. به ضعفهای خویشتن پی ببرم.

گفتم: متوجه نمیشوم. مقصودت برایم روشن نیست. پی بردن به خود از راه شناختن بیشتر «او»؟ اینها چه ربطی به هم دارند؟

خرم دین گفت: «او» میخواست ذهن مرا بیش از پیش متوجه این حقیقت سازد که ما حق نداریم حقیقت را قریبانی دستگاههای عقیدتی و دلربانیهای ایدئولوژیک گردانیم. میخواست، من خود، از راه تجربهی بیشتر و مشاهدهی تجربیات دیگران، بر ظرفیت علمی خویش بیافزایم و خود، مسئولیت آنرا بعهده بگیرم.

«او» میخواست خوراک تازه ای در اختیار من بگذارد تا از راه وارد کردن آزاد و آگاهانهی آن بدرون دستگاه مغز و اندیشه و فهم خود، از این اصل بخوبی سر در بیاورم که آراء و عقاید و روشها و مدلهای شناخت نظری موجودات طبیعی و پدیده های اجتماعی و مخلوقات انسانی، هنگامی ارزش اعتنا و اعتبار اعمال و اجرا خواهند یافت که پاسخگوی نیازهای شناختی انسان باشند.

«او» میخواست بمن حالی کند که نتیجه و حاصل داشتن خیال و تصور رسالت، برای هدایت دیگران، گرفتار شدن در چنبره «توهم شخصیت» است.

«او» میگفت: فایده نهایی متوسل شدن به تلقینات منفسی و عمل کردن به نتایج سوء ناشی از آن، همین است. جراحات و زیان عمیق و گستردهی روحی و اجتماعی که هم برای فرد و هم برای محیط میشود. تلقین در هر صورت، به تحریک نیروی تخیل و رشد آن میانجامد. اگر این نیرو تحت امر مستقیم وجدان آگاه و اراده آزاد در نیاید، شخصیت انسان، آماج توهماتی خواهد گشت، و در برخی از استعدادهای قدرت گرا و سلطه جو، بقدری صاحب نفوذ خواهد شد که آن افراد را از خود بیخود نموده و تصور بی همتائی را بر آنها تحمیل خواهد کرد. منتها همزمان با این بیخود گشتگی، بر جسارتهایشان افزوده شده، تا جانی که از جمله، مدعی رسالت خود از جانب عوامل و یا نیروهای غیرقابل دسترسی میگردند.

به نظر خودم «او» میخواست برای من روشن سازد که ره آورد تلاشهای به اصطلاح فکری حاصل، از ناحیهی روشنفکرانی که مغز علییل و

روح بیمار دارند سوء هاضمه در ذهن مشتاقان جوان و پویندگان خام و کم تجربه‌ی راه تکامل فرهنگ و ترقی کیفی رفاه عمومی است. می‌گفت: مقدسات آلوده به خاک و خون دیارمان را که امثال روضه خوان فکلی معرف هويت بخشی از جامعه‌ی روشنفکری آن شده اند باید از نو در آب زلال و آزاد عقل و اندیشه و تعهدات انسانی شستشو داد تا چهره‌ی حقیقت انسانی از معانی مجعول و باورهای موهوم سنتی، دینی و خرافی پاک گردد.

خرم دین گفت: مشکلات روحی و ضعفهای بینشی پیشین، مشترکاتی هستند که میتواند «من رؤیایی» و آتشین مزاج پیشین را در کنار روضه خوان فکلی قرار بدهد. اما حسن نیت ساده دلانه‌ی یک چپ‌گرای ایده‌آلیست و بیخبر از توطئه‌گری و خیانت باندهای سیاسی راست و چپ، در برابر، عوامفریبی عالمانه و روضه خوانی روشنفکرآبانه‌ی ای قرار دارد، جریان اخیر تلاش میکند مردارهای عقیدتی را برای نسل جوان جستجوگر و ترقیخواه، ولیکن پریشانحال و بی تجربه‌ی، قابل خوردن سازد، و درست، همین علت است که آندو را از یکدیگر دور و نسبت به هم بیگانه میسازد. اما در اساس، آن خرم دین سابق و این روضه خوان فکلی، با وجود اختلافات عقیده و مسلک و مرام، در یک جهت سیر میکردند: در جهت اثبات این پنداشت و باورداشت که جوهر اساسی حقیقت عالم و زندگانی آدم را باید در اصول و آراء و آموزشهایی جستجو کرد که خود از پیش حقانیت آنها را (که عمیقاً هم به جزمیت آمیخته اند) پذیرا شده اند. در واقع این دو جریان عقیدتی تمام هم و غمشان این بود، که به عقاید و باورهای خویش کم و کیفی ببخشند که حقانیت متصوره‌ی خودشان از آنها، حقیقت جلوه کند و بتوانند دیگران را مطمئن سازند که اگر رستگاری و رفاه میجویند بهتر است خود را به جبل‌المتین آنها بیاویزند و دل و دین خویش به امر اصول نظری ایشان بسپارند!

گفتم: من خرم دین آن روز را دیده‌ام و با پدیده‌ای هم که اسسمش را روضه خوان فکلی گذاشته اید آشنا هستم. در حال حاضر آنچه برایم هنوز با ابهاماتی آمیخته است جزئیات تصویری که از اندیشه و شخصیت «او» در ضمیرت نقش بسته و به تولد خرم دین امروزی انجامیده است از زبان خودت بشنوم، مقصودم برآورده می‌شد.

خرم دین گفت: من هم از رؤیاهای تحریک‌کننده و هیجان‌آور فاصله گرفته‌ام. من هم، در این مدت به خیلی چیزها اندیشیده‌ام. منجمله به خود



تو. دوست آبی قبای من، اگر تو توانسته ای بقول خودت مرا بشناسی، منم تا حدی شیوهی اندیشه و عمل تو، باضافه‌ی مطلوب و مراد سیاسی و عقیدتی تو را یافته‌ام. بنابراین فکر میکنم راهی را که با منظور تو مناسب دانسته و پیش نهاده‌ام، از روی تصادف برنگزیده‌ام. از اینراه، درون تو بهتر میتواند با درون «او» و کل جریان ما روبرو گردد. از این گذشته، تو که در آغاز راه نیستی. «او» برایت غریبه نیست. پس بگذار به ترتیبی که مناسب دیده‌ام، پیش برویم. بعدش هم خود دانی. خواستی به درونش داخل شو و در عرصه اش قدم بزن، یا نه «او» را به درون خویش بکش و با ابزاری که در اختیار داری بهر صورتی که مفید میدانی «او» را بسنج.

من میدانم که میتوانی از عهده این کار برآیی. شاید هم اول ارزشها و افکار «او» را بدرون خویش بکشانی و سپس به درون حوزه‌ی خردگرایی و جهل ستیزی «او» بخزی. چون تو همیشه روشهای مرکب را بر شیوه‌های ساده ترجیح داده‌ای. آیا یادت هست که میگفتی: کل نگری بمنزله پرتوافکنی است که کارآیی ذره بین را بالا میبرد.

گفتم: لاقلاً مرا در موقعیتی قرار بده که بتوانم فضای آن گفتگو را حس کنم و آزاد از این تصور باشم که انگار پرده‌ی نازکی مرا از مشاهده مستقیم «او» محروم ساخته است.

خرم دین گفت: نگران نباش، چون نه من اهل پرده پوشی هستم و نه «او» اعتقاد و احتیاجی به پنهان ساختن آنچه که گفتنش را ضروری شمرده است، دارد. اما برای تو همین کافی خواهد بود که با محورهای آن گفتگوی مفصل آشنا شوی. من حتم دارم که برای تو، بعلت تجربه‌ی ای که در خصوص مطالعه احوال افراد از ارزشها و افکارشان اندوخته‌ای، ماهیت «او» تاکنون روشن شده است. باوجود این باز هم ظاهراً «او» را دنبال میکنی. من فکر میکنم امروز، بیشتر طالب راه یافتن به درون خود من میباشی تا سنجیدن «او». بنابراین من عمداً عقیده «او» را همراه با برداشتهای خویش از روضه خوان فکلی بیان خواهم کرد.

خرم دین از قول «او» گفت: ساده لوحی، رواج و رونق ترسهای موهوم و هول و ترس از موهوم و جهل فلسفی متکی بر دین و کلام و تصوف، علت پیدا شدن و دوام آوردن باورهای عوامانه ماست و نفوذ و نیروی اجتماعی این باورها، عامل بنیادی فقر و حقارتی میباشد که گریبان جامعه را چسبیده و از اینرو، شورش عقلی، مشروط بر آنکه از آزادی و جسارت کافی برخوردار





باشد، لازمی گسترش فلسفه‌ی عقلی و علمی است. حاجتی که بدون آن، گشایش راه‌های جامعه شناختی پیشرفت علوم و فنون و اطلاعات غیرممکن می‌باشد.

وظیفه ما حکم می‌کند که با تمام توان برای تقویت محرکه‌هایی که باعث انگیزش و خیزش قوای عقلی در انسان می‌گردند بکوشیم. از سوی دیگر با افکار افراد و نهادهایی که دانسته یا ندانسته سمت گیریهایشان، متوجه سرکوب عقل آزاد فلسفی و علمی یا محدود ساختن پیشرفتهای آن و یا جهت دادن به آن از روی فرصت طلبی، ساده پنداری، خیانت پیشگی یا سوء نیت‌های ایدئولوژیک است بمقابله برخاسته و از هر وسیله‌ی مؤثری که در اختیار داریم به سر و صورت، و بر سیرت و نهادشان ضربه وارد آوریم.

از میان نمونه‌های گوناگونی که میکوشند بر کارآیی طبیعی و پیشرفتهای اجتماعی انگیزه‌های عقلی اثر منفی نهاده و تفکر عقلی را از رشد خود بازدارند، روضه خوان فکلی منفورترین نمونه آن بشمار میرود. چون دانسته عمل می‌کند و آگاهانه اسباب ضعف و انحراف قوای عقلی را در میان گروهی از ارزنده‌ترین لایه‌های نسل جوان کشور فراهم می‌سازد.

روضه خوان فکلی، بدرستی این حقیقت ملموس و موجود را دریافته است که اثر آموزشهای مستقیم در باب تئوریهای علمی و آشنایی یافتن جوانان با سنخ‌ها و جریانهای فلسفی افکار و عقاید حکمای معاصر، آتش شک و شبهه را در ایمان و ذهن منجمد شده‌ی آنها نسبت به قابلیت و حقانیت ادعائی ایدئولوژی حاکم دامن می‌زند، آن ایمان و ذهنیتی که بر سنن فکری و عقاید قرون وسطائی استوار است و روضه خوان فکلی نمی‌خواهد بر هوشیاری جوانان، در پی بیدار شدن قوای عقلی و شکل‌گیری آن در ساختمان ذهنیتشان افزوده شود.

روضه خوان فکلی، خوب میداند که قشر قابل توجهی از نسل جوان، خویشان را شریفتر و باشعورتر از آن یافته که پذیرای لاطائلاتی باشد که هر دم از زبان ملایان و اعوان و انصار همانندشان جاری میشود.

روضه خوان فکلی، میداند که درون مایه‌های علمی و عقلی بسیاری از جوانهای ما به جنبش درآمده و آنقدر هم پیشرفت کرده که بتوانند از اینکه مقلد ملا و مجتهد و مفسر مخبط و مغز مرده عوام الناس باشند، احساس شرم و ننگ کنند. لذا بنظر روضه خوان فکلی، باید پا به میدان گذاشته و خود را مبدل به ملا و مجتهد غیر رسمی اما مد روز و صاحب



تفسیر نوین از باورهای عوامانه کرد و مجهز به ابزاری نمود که بتواند قشر جوان نامبرده را مجذوب خویش ساخته تا در نهایت امر، عقل را در ستیز خود با نادانیهای دینی و عقیدتی مغلوب گرداند. یا لاقبل از راه متوسل شدن به اصول منطق عقلی جوانان را به انحراف و التقاطی شدن (علم و خرافات دینی) کشانده و با تحریک احساسات، آنها از راه علم و اندیشه آزاد منحرفشان سازند، احساساتی که نادیده گرفته شدنشان از ناحیه یک جوان احساساتی، میتواند بر غرور و نیز عواطف وی اثر بگذارد و قوای عقلی اش را سمت و سو بدهد. بنظر من، این مهلک ترین و بی شرمانه ترین خیانتی است که احتمال وقوع آن از جانب یک آدم آشنا به آراء و مکاتب مختلفه، نظری، میروید.

«او» از روضه‌خوان فکلی، دعوتی برای گفتگوی رو در رو بعمل نیاورده بود. چرا که عقیده داشت: مقصود کسانی که پایشان به وادی سفسطه و نیز جعل تعابیر باز شده و کوشش دارند موهومات ذهنی و مجعولات نظری گول زننده عوام را با لعابی از معقولات و بعضی داده های علمی پوشانیده و جلوه‌ی عقلی به آنها ببخشند و سرانجام هم به باورهای عصر جاهلیت و بی خبری، جان تازه ای بدمند، با چنین افرادی هرگز نمیتوان از راه گفتگو به روشنتر شدن حقایق کمکی کرد و مجهولی را معلوم ساخت. زیرا خود آنها بخوبی میدانند که حقیقت، همان نیرویی میباشد که حیات فرهنگیشان را تهدید نموده، ابتذال درونشان را افشا کرده و منزلت پوشالی و مشروعیت میان تهی قدرتهای مبتنی بر عوام فریبی و دروغ آنها را از بین خواهد برد. پس در رابطه با این گروه که دشمن جهل یعنی علم و عقل را بخوبی شناخته اند و در عین حال خیال دوستی با ایندو را هم بخود راه نمی دهند جانی برای گفتگو و تبادل نظر باقی نمیماند.

«او» میدانست که انسان شناسی دینی که بگفته خودش عبارتست از «ساده کردن تا حد ابتذال یکی از پیچیده ترین جریان های تکامل زیستی و معمای هستی» است؛ اصولاً نمیتواند مورد پذیرش روضه خوان فکلی قرار گیرد، زیرا «او» روضه خوان فکلی را که مدارج عالی تحصیل دانشگاهی را پشت سر نهاده و مطالعه دامنه داری هم در اطراف تاریخ و فرهنگ و تمدن بشری و نیز چگونگی پیدایش ادیان و عقاید و آراء و نظریات فلسفی و علمی اقوام و ملل مختلف بعمل آورده بود، به مراتب بیش از سایر مدافعین افکار نادرست و باورهای خرافی، مضر بحال امروز و فرادای ایران میدید.



زیرا روضه خوان فکلی بظاهر زیر نفوذ دانشهای عقلی و برداشتها و اندیشه ها و اندوخته های علمی قرار دارد و بهمین سبب باعث فریب مبتدیان و نیز بقاء عمر خرافات شده و میشود. بعلاوه «او» اطمینان دارد که برخلاف سایر روضه خوانهای سنتی که اغلب با دید غیریژوهشگرانه و نقاد به کتاب (قرآن) و سنت مراجعه میکنند، روضه خوان فکلی، متن را با حوصله ای تمام خوانده و به تناقض گوئیهها و جعلیات و ضعفهای آن پی برده است. بنابراین ملاحظات «او»، روضه خوان فکلی را عنصری می‌شمارد که علاوه بر ایفای نقش منفی در روند تحولات عقلی و مانع شدن از تعمیق و توسعه شیوه تفکر علمی و منطقی، شخصیت جوانان را مهیا برای قبول شارلاتانیزم کلامی و نظری، بعنوان یک اصل ضرور در مباحثه نموده، آنها را اخلاقاً فاسد و روحاً جبون می‌سازد و بر جهت یابیهای نیرویی که جان گرفتن حس طغیانگری به آن نیاز حیاتی دارد، اثر سوء گذاشته و بالاخره اسباب انحرافش را فراهم میگرداند.

آن روز و در آن جلسه بحث، روضه خوان فکلی، خاموش اما مهیا برای مقابله، در برابر گروهی که «او» هم یکی از آنها بود، قرار گرفت و گویا منتظر بود که آنها سر صحبت را باز کنند.

اولین کسی که لب به سخن گشود «او» بود. «او» نگاهی به روضه خوان فکلی کرد و با لحنی که انگار میخواست به وی بگوید نباید اینجا پیدایت میشد، پرسید:

– در جستجوی چه چیز بودی که از اینجا سر درآوردی؟

روضه خوان فکلی گفت: در جستجوی شماها.

«او» گفت: تا جایی که برای من محرز شده، شخصیت تو و طبیعت نیاتی که تو در سر می پرورانی قاعدتاً نمیبایست راحت را به ما منتهی کند.

روضه خوان فکلی گفت: راه من به شما منتهی نمیگردد. و از کنار شما هم نمیگذرد. راه من بسوی اوج است. اوج اعلی. اوجی که مشرف بر حیات است. اوجی که بر فراز بلندترین بناهای اندیشه قرار گرفته است. اوج افلاک و کائنات. راه من از روی شما میگذرد، پیکره اتان را میفشرد و میمالاند و سرانجام، آنچه از شما باقی میگذارد تصویری روشن از یک هیچ معین است.

«او» گفت: پس مراقب باش مبادا گرفتار سرگیجه هایی که معمولاً



مشتاقان و نشنه شدگان و مبتلایان به صرع با آن روبرو میگردند، نشوی. چون راحت طولانی، بنیه ات ضعیف، و مقصدت مجهول، اندیشه هایت مبهم و نایابدار است. اگر از من میشنوی اینقدر اوج مگیر و خویشتن را بیش از این رسوا مکن. گرچه تمام کسانی که به وادی وهم اندرند و از فضیلت اخلاقی محروم، و به سلاح عوام فریبی مجهز، و از آب چشمه های خیال انگیز اتصال به مبداهای مجهول خیالی شان سیراب، و بالاخره بر قاطر کوه پیما، اما افسار گسیختهی «توهم شخصیت» سوار میباشند، چاره ای جز وراجیهای بیحاصل و اختفای حقیقت خویش ندارد. لیکن برایم جالب خواهد بود اگر این نکته را روشن کنی که بعد از مچاله کردن و تبدیل ما به هیچ، از کجا سر در خواهی آورد؟ خود را در کدام نقطه قرار خواهی داد؟ ویژگیهای آنجا چیست که ظاهراً تو را شیفته خود ساخته است. ای مؤمن عوامفریبی که توانسته ای به گفتار خویش (که اساس آن از همان جوهری ساخته شده که روضه خوانهای سنتی معمولی به آن متوسل میگردند)، لباس منطق بیوشانی و پوستهی ظاهری آنها بصورتهای ساده عقلی بیسارانی تا به این ترتیب کنجکاوی جویندگان ساده دل تفکر منطقی را ارضاء نموده و آماده برای آن سازی که با طیب خاطر کاسه سم مهلکی را که قصد شناختن آنها پیدا کرده بودند سر بکشند و پس از ابتلا به بی حسی موقت، اندک اندک رو به قبله دراز بکشند.

روضه خوان فکلی گفت: آن نقطه، مکانی است که عقل و اشراق، هر دو به آن ختم میگردند.

«او» گفت: آیا عقل و اشراق هر دو به موازات هم پیش میروند و به آن نقطه میرسند یا نه، یکی پس از دیگری سر از آنجا درمیآوردند، و سپس با هم تلاقی نموده و بالاخره یکی میشوند؟

روضه خوان فکلی گفت: عقل به تنهایی قادر به اوج نهایی نیست. نیاز به راهنمایی و کمک اشراق دارد. عقل به برکت رشته هایی که اشراق آنها را تنیده و تابیده به اشراق متصل است. پس بدنبال اعتلای اشراق به آن اوج اعلی، در آن نقطه قرار میگیرد.

«او» گفت: لابد میدانی که اشراق چرا زحمت بالا کشیدن عقل را تا به عرش اعلای وجود، به خود میدهد، بی خود و بی جهت که دست به اینکار نمیزند، حتماً حکمتی در کارش هست که امثال تو باید از آن باخبر باشد. روضه خوان فکلی گفت: اشراق، راه و رمز شهود است در راستای آن



اوج، و عقل، لازمه اثبات آن درک و شهود است. البته اشراق فی نفسه، حاجتی به کاربردهای عقلی ندارد. اما چون قانع و خاموش کردن استدلالیون ماده گرا و خام اندیش و کوردل، تنها بکمک ابزار عقلی میسر میشود، اینست که اشراق عقل را همراه خود میبرد تا شاهدی عینی بر آن شهودی داشته باشد که بر اهل معرفت و عرفان، رؤیت میشود.

«او» گفت: یعنی تو، که خودت را هم از دسته کسانی می پنداری که به غلط یا به درست، سالکان طریقت و جویندگان نفس حقیقت، معرفی شده اند، خیال داری پس از آنکه ما را برانداختی و علایق و عقایدمان را منکوب ساختی، قدم به عالم کشف و شهودبگذاری و اشراق حاصل نموده و پیام آور الهاماتی باشی که شیفتگان عقاید مالیخولیائی تصور میکنند که بذرش در آن نقطه پاشیده شده و به بار نشسته است؟ آیا فکر نمیکنی کمی عجله فرموده ای؟

روضه خوان فکلی گفت: راه عشق لاهوتی و وصل ملکوتی بس دراز و وقت ضیق و عمر کوتاه است. باید دوید. درنگ جایز نیست.

«او» گفت: منظورم آن نبود. مقصود من شتابی است که تو در امر اقدام به هیچ سازی ما بکار برده ای. بهتر نبود قبل از آنکه شمشیر زنگ زده ات را علیه ما بکار ببری، به آن نقطه، تشریف فرما میشدی و پس از آنکه به کشف اعظم نایل آمده و عقلت را کامل میکردی، بازمیگشتی و آنگاه کار را یکسره مینمودی و رسالتی را که خیال میکنی بعهده ات سپرده شده است به اجرا درمیآوردی؟

نکنند بیم از آن داشتی که مبادا تا رفت و برگشتت کار از کار گذشته و باند خالی در فرودگاههای ناسوتی برای نشستن طیاره ات باقی نماند؟

روضه خوان فکلی گفت: راه ما از موانعی میگذرد که از میان آنها یکی هم شما هستید. هر چند جزء خرده موانع میباشید. لیکن در هر حال وجود دارید. بزرگان گفته اند آتش گرچه اندک باشد حقیر نباید شمرد.

«او» گفت: بگذریم. نقطه ای که تو قصد عروج به آنرا پیدا کرده ای در کجا قرار گرفته؟ آیا از آنجا جهان آغاز میشود یا که نه در آنجا عالم ختم میگردد؟

روضه خوان فکلی گفت: آنجا نه ابتدای جهان است و نه انتهای آن. آنجا منشأ هستی است. آب و خاک و عناصر و اشکال متحول و متغیر مادی نیست. جهان از آن، نامتغیر ناشی شده. اما خودش، هم – گوهر ماده

و همانند عوالم و آثار مادی نمیباشد. آن، جوهر دگری دارد.  
 «او» گفت: خوب ملتفت نشدم. (آن نقطه) را به (آنجا) تبدیل کودی سپس (جا) را هم از (آنجا) حذف نمودی و حال می‌گویی (آن) و مدعی میشوی که جهان از (آن) نشأت گرفته اما در عین حال با (آن) هیچ وجه تشابه کمی و کیفی ندارد. بهتر نیست به همان (آنجا) ی خودمان باز گردیم؟ چون میترسم رفته رفته (آن) را هم برداری و بجایش یک نقطه مجهول و غیرقابل تعریف بگذاری. میدانی، من اصلاً میل ندارم طرف صحبتتم (هیچ) برای گفتن داشته باشد.

روضه خوان فکلی گفت: از راه بکار گرفتن واژه ها قادر به توصیف آن نیستیم. و نه بوسیله‌ی اشکال و سنخ هائی از اندیشه که مبتلابه مرضی امثال شما گشته اند.

«او» گفت: آیا برای وصفش فکر تازه ای کرده و روش جدیدی جعل نموده ای، که ضعف بنیادی خیالبافی های خود را بگردن نارسائی «زبان» زبان بسته می اندازی؟

آن منشأ که بگفته خودتان، زبان از وصف و بیانش قاصر و عاجز است، اما با وجود این در شرح و بیان اوصافش گوی سبقت را از هر گروه و راجی که بشود نام برد ربهوده اید، حال بما بگو چگونه اکنون تو میل پیدا کرده ای که خودت را تا آنجا بالا بکشانی و لابد پس از فرود آمدن، جوانان ما را بهتر از ملایان و مؤثرتر از امروز خودت، راهنمایی کنی و رستگار سازی، بالاخره آن منشاء خیالی از یک چیزی باید درست شده باشد. باید ساختاری، شکلی، قامتی، رنگ و بو و خاصیتی در آن دیده و یافته شود که جمعی را از خود بیخود و به خود مشغول فرموده و گرنه فایده، پیمودن راهی بطول بینهایت برای مشاهده‌ی «هیچ» چیست؟

روضه خوان فکلی گفت: گفتم که حقیقت هستی آن منشأ از گوهر یا جوهر دگری ساخته شده است.

«او» گفت: اما جهان ما که هم گوهر من و تو و امثال ما است از خودش تراویده است.

روضه خوان فکلی گفت: آری همینطور است. آن منشأ، خود، مطلق و تجزیه ناپذیر و غیرقابل تغییر است. جهان متغیر از «آن» است اما صد البته که جهان «آن» نیست.

«او» گفت: و تو با وجود هم گوهر بودن با تمامی موجودات از جمله



من و اجداد من، خیال داری مرز بینهایت وجود را درنوردی و به قلمرو آن بینهایت ادعائی و خیالی وارد شوی که همه چیزش غیر از آن چیزهایی است که عقل انسانی میتواند بوجود مادی و قانونمند آنها راه یابد و علم هم قادر است چگونگی روش بودن و شدن و نیز طرز زیست آنها را روشن گرداند و اثبات کند؟

روضه خوان فکلی گفت: شما چرا متوجه نیستید؟ چرا سعی نمیکنید درون را بنگرید و حال را؟ عقل از مظاهر ماده و پیوسته به آن است. من کی گفتم میتوان بکمک عقل به آن اوج دست یافت و به آن منشأ رسید؟ این سفر، سفر اشراقی و روحانی است نه سفر استدلالی و عقلی. کاری هم در این راه از دست علم و آزمایش و تجربه و محاسبه و این قبیل اموری که دون شأن اشراقیون میباشد، برنمیآید.

«او» گفت: مبارک است انشاءالله. اما اگر مثلاً خود تو از این سفر جان سالم به در بردی، و زمان رفت و برگشتت را سپری نمودی و باصطلاح اشراق حاصل فرموده و به شهود نائل آمدی، چه جوابی برای عقلیون و استدلالیون و اهل علم و تجزیه و تحلیل داری؟ گیرم که عوام تو را با سلام و صلوات بر تخت سلطنت الهام و اوهام نشانید و عسده بیشتری از جوانان جستجوگر اما مرده و بیمناک از ناجوانمردیهای روزگار، بدورت حلقه زدند و به تلمذ از افاضات پرداختند.

روضه خوان فکلی گفت: به نیروی اشراق، نور ایمان بر دلهایشان خواهم تابانید، به زیرشان خواهم آورد، راه و رسم اطاعت استدلال از اشراق و عقل از ایمان را به آنها خواهم آموخت، ناتوانیهای علوم را در روشنگری حقایق به آنها معلوم کرده و برایشان ثابت خواهم نمود، روحشان را از جن زدگیها نجات خواهم داد، اخلاقشان را متحول خواهم ساخت، مغزشان را از سیطره‌ی شوم فلسفه های مادی و شکاک و از خطر ویروسهایی که خوره‌ی کفر و الحاد را به جانشان انداخته، آزاد خواهم ساخت. دنیایشان را پوشیده از گلهای معطری خواهم نمود که از بوستان دین ناب چیده ام، چشمهایشان را به روی ملکوت اعلی و حقیقت روحانی مرغ باغ ملکوت باز خواهم نمود و...

«او» گفت: ترا قسم به همان خدایی که به اصلی ترین کالای دکان دین فروشی ات مبدلش کرده ای، بس کن که دیگر تاب شنیدن ندارم. تو که قبل از نیل به درجه اعلای اشراق اینهمه ادعا داری، در پایان عروج و فصل برگشت چه خواهی کرد؟ لابد از مرغ باغ ملکوت پا فراتر گذاشته احساس ملکوت شدن



خواهی نمود و خواهی گفت ارواح را ارحم الراحمین خواهم شد. نفس را از نفس خواهم انداخت و آنگاه طرحی نو در انداخته، ماهیت و هویتی به آدمیان خواهم بخشید که ذره ای از خواص جانوری در آنها یافت نشود، مغز را از سرشان برچیده، دلی از ذات معنوی و نورانی بجای آن خواهم کاشت، از خوردن و آشامیدن و بهمیگر عشق ورزیدن و رنج زانیدن و آلام کاشت و داشت و برداشت و خرمن کوبیدن بی نیازشان خواهم کرد، حاجت به استدلال و آزمایش و محاسبه را در امور شناختی از وجودشان دور خواهم فرمود و...

روضه خوان فکلی گفت: با آن منشأ یکی شدن و به آغوش آن شهود در غلطیدن برابر است با همه چیز را در هر کس که هست دیدن. از جهل و ابهام و ایهام دور گشتن و همی اسرار حق را پشت سر گذاشتن.

«او» گفت: حتی اگر مدعیان گشوده شدن «ابواب وحی» درها را نبسته بودند و امر به پایان یافتن «وحی» و نیاز انسان به دخالت‌های مستقیم آن خدای مجعول نکرده بودند، باز هم لازم می‌آمد به خیل اسیر شدگان به نیروی مخرب «توهم شخصیت» از جمله تو، گفته شود که امروزه روز، وضع، وصف دیگری دارد. آدم امروز با آدم آن روزگاری که عصا را اژدها میدید و مرده را زنده و شاید هم زنده را مرده می پنداشت فرق کرده است. چشم‌هایش بازتر، عقلش بارورتر و شهامت و شجاعتش بیشتر شده است، آدم امروز به تمدنی تعلق دارد یا با آن مرتبط است که ذره را شکافته و راه کیهان را گشوده است. این آدم، دیگر پیغمبر را میخواهد چه بکند که شما شیادان و کذابان معاصر، خیال رسالت و هدایت انسان عصر کنونی را به سر خودتان راه داده اید.

روضه خوان فکلی گفت: آری ما شیدایان عشق‌م و راعیان و راهنمایان عالم اشراق، کذاب شما یانید که اسباب نفاق در ادیان و شبهه در اصول و نقار در میان امت‌ها را فراهم می‌سازید.

اگر منظورت از آدم امروزین، همان باشد که من میبینم و شما نمونه ای از آن شده اید، باید بدانید که این آدم از هر زمان دیگری گمراه‌تر گشته است. آدم امروز، کوری است که دل به چشم‌های مصنوعی خود ساخته اش از میکروسکوپ و تلسکوپ و غیره سپرده است و نابکاری که در عین حال، نیازمند راهنمایی و هدایت و ارشاد است. من این آدم را میبینم. خود و نیازهایش را خوب می‌شناسم و دلم بحال و روزش می‌سوزد. لذا حتی اگر لازم شود خود را به آب و آتش خواهم افکند تا بینائی واقعی و



درونی اش را بدست آورد، صاحب بصیرت و صاحب دل گردد، راه عاشقان را پیش گیرد و رو به آن منشأ نموده به جانبش پرواز کند. و سرانجام به شایستگی یعنی اتصال جاودانه با ملکوت اعلی نائل آید.

«او» گفت: من از جانب این آدم های امروزی، که تو هم باور پیدا کرده ای که بین من و آنها شباهتهای قریبی وجود دارد، بتو میگویم، بهتر است بجای فکر هدایت دیگران، اندکی بحال و روز خودت نظر اندازی. دل بحال خویش بسوزانی و دست از شیدایی و تظاهر به شیدانیهای روحانی و روشهای رو شدهی خدعه گری برداری، و از تلاش جهت مقابله با تحول، در اذهان جوانانی که میل به جستجوی حقایق عقلی و تخلیهی درون از باورهای عوامانه پیدا کرده اند صرف نظر بکنی. من از جانب انسان امروزی بعنوان یک فرد بتو میگویم که برای اثبات حسن نیتی که مدعی شده ای، عقل را رها کن و به اشراقت بچسب. دست از سوء استفاده از آراء فلاسفه مادی و شکاک و نتایج پژوهشهای علمی بردار. آنوقت حرف بزن و بکوش، تا طالبین ترقی و دوستداران تحول را قانع سازی که ذات منشأ هستی، غیر از ذات وجود مادی و حیات است.

عقل را از قید و بندی که برایش ایجاد نموده ای رها کن، آنگاه بگو و ثابت نما که منشأ یا نقطه ای که خیال عروج و صعود به آنرا هم پیدا کرده ای، همان مبدائی میباشد که قرنهای پیش از زمان ما بوسیلهی مشتی چوپان یا ساکنان شهرهای سنتی اولیه، جعل و توهم شده و بکمک خیل بیشماری از گله های فرصت طلب و عوام فریب و طالبان قدرت و فرمانروائیهای سیاسی به تاریخ پیوسته است، و جهل و ظلم و استبداد را برای اکثریت مردم به ارمغان آورده است.

منشأنی را که بقوهی تخیل بیمار خویش برای جهان آفرینش آفریده ای با آن خدا که ذهن خالص عوامانه آنرا ساخته و عوام پذیرایش گشته اند مخلوط و ممزوج مکن، معانی را سر خود برای اجزاء افسانه خلق ننما، هابیل را آنگونه که به باور عوام، خدا معرفی کرده، قایل را آنطور که شرحش آمده، نوعدوستی و عدل و اقتصاد و حکومت و حق، و باطل... را به همان صورتی که در متون (معروف به مقدس) آمده بازگو نما و بگذار جستجوگرانی که ضرورت گذشتن از خیر خرافات و پا نهادن بر فرق جهان حسی و بینشی را حس کرده اند، راه خویش را زودتر و آسانتر پیموده و با راز سردرگمیها و ناامیدیهای بلاخیز خود روبرو گردند.





روضه خوان فکلی خود را درگیر با شخصی میدید که آنچه از رفتار و گفتارش بر میتافت نشاندهنده دو ویژگی زنده بود. خصوصیات که هیچ کوششی برای پوشانیدن آندو بعمل نمیآورد:

یکی احترام عمیق، و تا سر حد سپردن عنان اختیار زندگانی بدست خرد آزاد، قدرتمند و نقادی که جز کشف حقایق و ایجاد و توسعه شرایط محاکمه جنایتکاران فکری در محکمه وجدان آگاه منظوری نداشت.

و دیگر، انزجار بی پایان نسبت به افرادی که آگاهانه تن به یکی از نفرت انگیزترین روشهای نیل به موقعیتهای ممتاز اجتماعی، داده اند. روضه خوان فکلی که مسلماً انگیزه ها و ابزاری را که برگزیده است، آنها را بهتر از عوام میشناسد، وقتی که خودش را از درون نگاههای «او» دید و از لابلای سخنانش هم شنیده اطمینان پیدا کرد که فاش ساختن و فرو ریختن ماهیت آن تصور موهومی که بخویشتن بخشیده یعنی «توهم شخصیت» بیشتر مورد توجه «او» است تا شکستن دیواره قالبهای بظاهر منطقی که معمولاً اهل نیرنگهای کلامی و مدعیان صاحب الهام و اشراق اختراع میکنند تا هویت واقعی خود را مخفی نگه دارند.

در آن لحظه ها احساس من در رابطه با فعل و انفعالات احتمالی درون روضه خوان فکلی این بود که دیگر میدانم که نمیتواند از تاکتیکهای همیشگی خویش انتظار چندانی داشته باشد. این احساس هنگامی در من شدت گرفت که در این گفتگو، ضمن تعریف عقل آزاد، اساس غیرعقلی جهان بینهای عوامانه و شیدازدگیهای اشراقی در تفسیر معقول و قابل قبول فلسفهی وجود، کلاً مردود شناخته شد.

تعریف روضه خوان فکلی از عقل و تائید مسئولیتهایی که «او» از عقل آزاد و نقاد و رابطهی آن با روشن شدن فضاهای تفکر فلسفی و گشایش ابواب اندیشه و عمل علمی داشت، یکی دیگر از مواردی بود که امکان مانور و سفسطه را از روضه خوان فکلی بکلی سلب کرده بود. بدنبال این پیش آمد من حس کردم که سعی روضه خوان فکلی بیشتر متوجه استتار آثار احساس شرمی است که به وی دست داده است.

«او» روضه خوان فکلی را میشناخت و حق داشت که نسبت به وی نظر مساعدی نداشته باشد و در رابطه با این نوع از شیادان بگوید: مختل کنندگان رمز پیشرفت پرورشهای عقلی عوام، دشمنان آنانند. دوست شدن و سازگاری نشان دادن با عقاید عوامانه، خیانتی است که تنها از عهده خائنین



آگاه به اهداف و عمل خویش برمیآید.

«او» منشأ وجود و حیات را تحت هر عنوانی که نام برده شود، چیزی نمیداند که نسبت به جهان، خارجی باشد. و اصولاً منشأ را وهمی می‌شمارد که محصول استدلالهای ساده، عوامانه و بینشهای حسی و ابتدائی است. معتقد است که جهان، نامتناهی است. بنابراین هیچ چیز نسبت به آن نه خارجی میباشد و نه غیر هم - گوهر. «او» میگوید: جهان هستی نه درون دارد و نه بیرون. پس منشأ آن همان خودش است که آفریده نشده و بدلیل نامتناهی بودن، قادر به زائیدن مولودی از نوع خویش هم نیست. در میان تمام موجودات عالم که خود از اجزای عالمند، تنها کل است که منحصر به فرد میباشد و به هیچ نوعی تعلق ندارد. چون غیر آن، کل دیگری نیست. یعنی جستجوگران منشأ و پویندگان ماورائی برای عالم، در واقع جستجو نمیکنند بلکه به خلق عوالم خیالی میپردازند و رفته رفته دل به آن اوهام خودساخته میسپارند، با آن عوالم بنوعی از پیوند حیاتی و عاطفی میرسند، ناآگاهانه دستخوش پرستش درون خویش یا همان مخلوقات ذهن خود میگردند، به آن ایمان میآورند، و سرانجام، خود را در مقام باصطلاح رهبری فکری و هدایت کننده‌ی معنوی می بینند.

من روش «او» را که بیشتر توجه به کالبد شکافی شخصیت روضه خوان فکلی داشت مؤثر یافتم. «او» گرچه اعتقاد چندانی به ثمربخش بودن جدل منطقی با اهل این نوع مدعیان راه «فلسفه‌ی الهی» ندارد، لیکن این عقیده را مانع عمده‌ای در برابر نیاز به بحث و مجادله نمیداند. بهمین دلیل هم بعد از شنیدن سخنان روضه خوان فکلی، گفتم: من البته به سرگرمیهای شخصی تو در اندیشه ات راجع به مبدأ و معاد کاری ندارم. خلوت هر کس به خودش تعلق دارد. اما از آنجا که معنا تراشیهایی تو در باب منشأ وجود و حیات و اموری از این قبیل با مفهوم از پیش تراشیده‌ی خدای عوامانه منافات و تضاد داشته، حتی در تناقض میباشد و به جهت آنکه نتیجه‌ی بیان تأملات اشراقی و عرفانی تو در خلوتهایت، آثار سوئی بر روند رشد عقل و فرایندهای مشخص پوششهای عقلی در جامعه و بین جوانان بجا گذاشته است، به اعتقاد ما، تو از حد خویش پا فرا نهاده، خلوتت را بمیان مردم برده و با رندی تمام حقوق معنوی جمعی را در زمینسه نیل به شناخت عقل آزاد پایمال کرده‌ای، میل دارم حاضرین در این نشست، پاسخ سئوالی را که بمیان خواهم نهاد، از زبان خودت بشنوند تا مطمئن گردند



امثال تو از عهدهی «هیچ نمودن» ما برنخواهند آمد. حتی اگر در مقابله با دیگران بهیچ اصل و عنصر شرافتمندانه ای مقید نباشند  
 من فکر میکنم یکی از عللی که باعث شده تا امثال تو بتوانند ناشناخته باقی بمانند، وجود ایهام همراه با اعمال ترفندهای کلامی در تعریف عقل توسط تو بوده است. حال، اگر طالب موفقیت در راهی هستی که «هیچ شدن» ما بنفع تو بیانجامد، عقل را مجرد از آایشهای اشراقی و قبل از آنکه تبدیل به غلام حلقه بگوش اهل کشف و شهود و باورهای ایمانی عوامی شده باشد، برایمان تعریف کن.  
 سوال من اینست: عقل چیست؟ آیا تو به وجود بالقوه آن در نوع بشر باور داری یا نه؟

روضه خوان فکلی قبل از وارد شدن به اصل موضوع سوال، مقدمه‌ی مرثیه مانند مفصلی پیرامون حسن نیت‌های خود در رابطه با بقول خودش «بندگان معصوم خدا» مطرح کرد و گفت: آخر چطور میتوان آن ازدهای هفت سر را دید که بقصد بلعیدن هویت الهی ما و بیگانه ساختن فرهنگ بشری از فطرت لاهوتی و روح ملکوتی اش برای افتاده و در نهایت بی رحمی و شقاوت نیشهای زهرآگین خود را بر تن رنجور این بنده‌ی گناهکار فرو برده، علیه آن بپا نخاست و بر آن نتاخت. من جان و روان و روح و بیان خویش را به کف دست گذاشته‌ام و آماده قربانی کردن و خدمت در راه الوهیت و دفاع از ذات جوهری آن روحانیتی شده‌ام که اهل تزویر و ریا و آخوندهای نادان و خرافاتی و مدعیان دروغین دیانت و ایمان عزت و اعتبارش را بر بساد داده و آبرویش را نزد دوست و دشمن برده‌اند.

من فلسفه و ایمان، عقل و اشراق، دانش و دین و اخلاق و اراده‌ام. سرنوشت من، این بوده که مجموعه ای باشم از پدیده ای جامعه الاضداد! تا بتوانم خدای عز و جل را از چنگال دو خون آشام برهانم: هم بی خدایان و هم آخوندهای نادان. من میخواهم بندگان طاغی و گروندگان و نیز پیروان عقاید ظاله را بسویی هدایت نمایم که بتوانند خویشتن خویش را بازیافته، آنرا از نو به خالق خود الله عالم زا و جهان آرا بچسبانند.

سرنوشت، مرا برگزیده که طبیعیون و ملحدین را سر جای خودشان بنشانم، عوارض را از جوهر بزدایم و لمپنها و متشرعین لایعلم را از دور و بر خدا و بندگان شوربخت خدا دور و پراکنده گردانم.  
 روح برخوردار از منطق ناب آن کلامی که با رب العقول و منشأ خرد

خالص اتصال یافته بود، دستخوش تفسیر و تأویل های ناشیانه و غرض ورزیهای ناجوانمردانهی راویان و مفسران روایتهای کذب گشته و در کنار عوام فریبی و تقلید، از روی تنبلی فکری و جهل نظری، دین و ایمان را به ابتذال کشیده است. در چنین وانفصائی من که به حکم آن سرنوشت فراگیر و به برکت وجود علو خدادادی طبع و رفعت مقام، آن فطرتی که در سوای دل و خانهی جانم، خطر را حس میکرد، برخاسته و قدم در راه نهادم و از متن و حواشی و فقه و روضه خوانی گرفته تا همه انواع تراوشهای فکری و فلسفی، از شرق تا غرب عالم را خواندم. آنقدر خواندم و خواندم که بالاخره فهمیدم علت ضعفهایی که بر هویت ما مستولی شده در کجا است و راز استیصال و فقر و احتیاج و خفت و حقارت ملل مسلمان در چیست. من آن روح محاصره شده بوسیلهی جن زدگان و دیوانگان و فقیهان کله خشک و دشمنانی همچون شما را آزاد خواهم کرد که میدانم حذف تمامیت وجودتان، مرا با قدیسان و ارواح مطهره محشور خواهد ساخت. من نبی و ولی و حسن و حسین و زین العابدین را زنده خواهم نمود، دین مبین را احیاء خواهم گردانید. دست به رنسانسی خواهم زد و عطر شامه نواز و روح پرور مسلمیت و معنویت را بوسیلهی گلاب دانی که از ایمان و ایقان اشرافی خودمان ساخته شده است به تمامی نقاط ربع مسکون خواهم پاشید. من...

«او» که با خلق و خوی روضه خوان فکلی آشنا تر بود و انگار میدانست که وی رفته رفته عنان از کف داده به زودی دستخوش آنچنان هیجانی خواهد شد که احدالناسی از عهدهی کنترل اش برنیامده و نتیجتاً جلسه تبدیل به مجلس روضه خوانی از نوع جدیدش خواهد گشت، پا بمیان نهاد و جلوی ادامهی مرثیهی روضه خوان فکلی را گرفت و گفت: بسیار خوب آقای آزادیبخش که تصمیم داری هویت انسان و جوهر دین و قدرت رب العقول را نجات بدهی و «رنسانس» برپا کنی! امثال تو یک راه بیشتر برای خدمت کردن به مردم ما ندارند. تو خودت را برملا کن و مطمئن باش که بعدها از تو به نیکی یاد خواهد شد. اینقدر به خودت فشار نیاور. فعلاً هم لازم نیست روضه بخوانی و بر زحمت دیگران بیافزایی. عقل را تعریف کن. ما اینرا میخواهیم. چون میل داریم به روشتر شدن تکلیف خود در رابطه با تو برسیم. همین و بس. معرفی خویشتن و تبلیغ آنرا بگذار برای مجذوب شدگان به منابر و دل سپردگان به نقل فضائل و مناقبت. پس آرام بگیر و فقط بگو عقلت از عقل چه میداند؟

روضه خوان فکلی که پیدا بود از راه یافتن «او» به درون خویش آگاه شده و از این بابت رنج میبرد و از طرف دیگر، عقب نشینی و گریز را هم دون شأن خود پنداشته و میل نداشت تصویری از خود در ذهن حاضرین در جلسه بجا بگذارد که حکایت از کم توجهی اش به نقش منطق علمی و تفکر عقلی در باب تشخیص و تعلم معنای مفهومیها و ارزشها و نهادها و مقولات داشته باشد، نگاه غضب آلوده ای به «او» کرد و در حالی که غرغرکنان کلماتی مثل «تبهکار، نابکار، شوم گفتار» را به آهستگی بر زبان میآورد، خودش را جمع و جور کرد، و سپس گفت: من احساس میکنم جمع حاضرین نیازی به بحث لغوی و شنیدن دلیل راز و رمزگونی و اعجاز و اثر غریب کلمات که مسئولیت روشنگری آن بعهدہ علم کلامی و...

«او» حرف روضه خوان فکلی را مجدداً قطع کرد و گفت: آری. همینطور است که میگوی. کسانی که در اینجا حضور پیدا کرده اند کم و بیش با طرز کار معرکه گیرانی که از راه رقصانیدن کلمات، سر دیگران را گرم میکنند، آشنا هستند. بهتر است عجلتاً از فنی که عصای دست حقه بازان شده و به غلط و غرض «علم کلام» نام گرفته، چشم پپوشی. روضه خوان فکلی دریافت که با حواس بالنسبه جمع و زبانی کاملاً تند و تلخ روبروست، در جواب «او» چیزی نگفت. فقط چشم غره ای رفت و اینطور ادامه داد:

میدانیم که انسان، موجود نیازمندی میباشد. از میان انبوه نیازهای بشری منجمله میتوانیم سه نیاز اساسی یعنی نیاز به تفسیر، نیاز به تمیز و نیاز به تدبیر یا همان سازماندهی و اداره‌ی امور زندگی را از راه تنظیم رابطه میان اشیاء و پدیده‌هایی برشماریم که بنحوی از انحاء در ارتباط مستقیم با یکدیگر قرار گرفته اند.

پرداختن به این نیازهای سه گانه، اصلی ترین وظیفه‌ی تفکر در حوزه‌ی عمل عقلی یا جریان یابی منطقی اندیشه میباشد. برایتان این سه نیاز را توضیح میدهم:

پس عقل بمنزله‌ی یک قسوه‌ی موجود در وجود آدم، عبارتست از مهمترین عنصر یا نیرو در زمینه‌ی تولید و توسعه‌ی فرهنگ معنوی. یعنی فرآورده‌ی ای که بدون آن نه تنها انتظار تکامل مادی بشر، یک توقع بی‌سوده است، بلکه حتی احتمال ظهور ذهنی آن نیز یک توهم است. زیرا بدون وجود آن مقدمه‌ی حیاتی و حضور عنصر پویایی و تحرک در وجودش، این نتیجه‌ی



پویندهی «تمدن مادی» و متحول، ظهور عینی بخود نمیگیرد. پدیدهی رشد، صورت عینی اندیشه است و تفکر اعم از ابتدائی یا متکامل، حاصل طبیعی قوهی عقل در مرحلهی فعال شدنش میباشد. و از آنجا که بین کنشهای ارادی و آثار و منابع و نیروهای محیط زیست، یک رابطه غیرارادی وجود دارد، عقل و تفکر و تولید، زیر نفوذ مستقیم قوانین ماده، جریان مییابد و بوقوع میپیوندند، بعبارت دیگر، این درست است که کار فرهنگی، نتیجه عملی اندیشه و ظهور عینی آن، پدیده ای میباشد که ایده و نظر نام گرفته، لیکن منش مخلوقات فرهنگی بر آن جبری استوار است که از مجموعه نیازهای انسان ساخته شده و تابع قوانین آن میباشد. پس به این ترتیب، دیگر جایی برای قوا و نیروهایی که هم موجود و متصل به انسان باشند و هم آزاد و رها از قدرت فراگیر و نقش انکارناپذیر قانون وجود و حرکت و دگرگونی ماده باقی نمانند.

انسان نیز جزئی از عالم است. حاوی دو جهان و روبرو با آن. اما شکل جریان یافتن و نحوه روبرو شدن او اندک تفاوتی با سایر اجزاء جهان دارد. این تفاوتها هم از ویژگیهایی ناشی میشوند که این جزء را از دیگر اجزاء مشخص میسازند! بعلت وجود جبر جریان یافتن و روبرو شدن با آثار حیات، بتدریج نیازهایی که از آنها نام برده شد فعال میشوند. از این لحظه به بعد، مرحله جهان حسی انسان خود را در قلمرو مرزهایی میبیند که آنرا نه بدرستی که اصلاً نمیشناسد.

معدالک از همینجاست که بحران و کشمکش آغاز میگردد و بالاخره آمیزه ای از دریافتهای خام حسی با برداشتهای ساده عقلی بظهور میرسد! به نسبت افزایش توان و رشد آمیزه ای اخیر بر شدت درجهی نیاز به تفسیر پدیده ها فزونی میگیرد، رفته رفته تکامل پذیرفته باعث برانگیخته شدن میل به تمیز علتی میگردد که در مرحلهی پیشین اصلاً موضوعیت پیدا نمیکرده اند و همراه با آن، مواد خام مورد نیاز آن برای شکوفا شدن که صرفنظر از درجه تکامل و کیفیت تاریخی و سطح کارآئی «تدبیر» نامیده شده است، فراهم میشود!

بنظر من، حاصل بحران افتادن، درهم آمیختن و به بار نشستن این سه نیاز که البته ابزاری غیر از حواس اصلیه و منبعی جز طبیعت در اختیارش نیست بارزترین مشخصه ای میباشد که حتی بدون حاجت به روشهای ساده استدلال، بشر را تعریف و قابل فهم میگرداند. آن حاصل مورد



نظر هم عبارتست از فرآورده های فرهنگی در تمامی اشکال و خواص خود. «او» گفت: آیا نتیجه‌ی فعال شدن نیاز فطری انسان به «تفسیر و تمیز و تدبیر» محیط و آثار آن که بگفته تو آدمی در آن جاری و با آن روبروست و این آثار از راه حواس اصلیه هم وارد درون ذهن آدمی گشته و در آن حضور پیدا میکنند به همینجا ختم میگردد که به اصطلاح، انسان بودن و اختلاف با سایر انواع داشتن آدم را علنی گرداند؟ در ضمن مطلبی که بیان کردی یا خود موضوع را هضم و درک نکرده ای که چنین مبهم و دو پهلو سخن گفתי یا نتیجه ای که میخواهی بگیری قابل طرح نیست.

روضه خوان فکلی گفت: البته این دستاورد که بمجرد ظهور نخستین آثارش، شکاف عمیق بین انسان با حیوان و حتی با موجودی که انسان سان بوده اما انسان نبوده آشکار میشود از اهم نتایج فعال گشتن آن نیازهاست. منتها همراه با خود حقایق انکارناپذیر چندی را هم در برابر دید کنجکاوانه‌ی پژوهشگری قرار میدهد که به منطق و مروت و تقوای علمی مجسزه باشد. حقایقی مثل وجود رابطه بین اشیاء که شرط پیدایش مجموعه ها و آن چیزی است که نظم و قانون شمرده میشوند.

در این هنگام یکی از خانمهای حاضر در جلسه با لحن گوشه داری گفت: آیا شما جزوه ای را که در خصوص نیاز عقلی انسان به درک مشخص و تحت عنوان چرا میگوئیم بین عقل نظری و علوم اثباتی رابطه وجود دارد، مطالعه کرده اید؟

روضه خوان فکلی گفت: من حتی نام آنرا هم نشنیده ام. ممکن است بگوئی منظورت از پیش کشیدن این سوال چیست؟

خانم مزبور تبسم دوستانه ای کرد و گفت: آخر میدانید، من از وجود شباهت بسیار بین معنا و مقامی که شما برای عقل قائل شدید با نظر خودمان در این باب، اندکی شگفت زده شدم. بنابراین چه توجیهی برای وجود اختلاف در بدنه بیرونی دستگاه فکری خود با ما دارید؟ و چرا روش علمی و اهداف معین ما با روشها و اهداف شما ناسازگاری نشان میدهد؟

این بار «او» در پاسخ آن خانم گفت: قطع نظر از لزوم شرح جزئیات، علت وجود اختلاف را نباید، در عدم تشابه مطلق نظری دستگاه فکری ما با وی جستجو کرد. علت در جای دیگری است. بعقیده ما انگیزه های متفاوت، سبب اصلی اختلاف در نتیجه‌ی عملی تفکر در کادر دستگاههای مشابه، در مرحله بکارگیری آنهاست. ما وارد آوردن ضربه های ویرانگر را بر باورهای



عوامانه و دیدگاههایی که باعث پرورش و پیدایش انحطاط عقلانی و ضعف شخصیت و ابتذال هویت انسان میگردند، ضرورتی میدانیم که جامعه‌ی در راه رشد و ترقی و بمناسبت خفت و خسارتی که به آن گرفتار آمده نیازمند به آن است. لیکن وی با چنین انگیزه و هدفی بیگانه است، لذا نه تنها از بیان عریان حقایقی که آنها را دریافته بیمناک میباشد، بلکه دستخوش فرصت طلبی و سوء نیت نیز هست. بهمین جهت هم مجبور میشود، حقایق و فرآورده های عقلی خود را بخدمت انگیزه های جهل نواز و خردبرانداز خویشان درآورد، با آنها بازی کند و به عوامفریبی پردازد...

روضه خوان فکلی گفت: تو مختار هستی هر علتی را که بگمان خودت حقیقی و درست آمده باشد برای توضیح تشابه معیارهای سنجش بکار ببری. اما فکر نمیکنم حق آنرا داشته باشی که مرا عوامفریب و اهل سالوس و ریا دانسته، اهداف و انگیزه هایم را مذموم بشماری، چون فرق من با تو آنست که من دوراندیشتر هستم و در مرحله‌ی جامعه‌ی عمل پوشانیدن به آراء و عقاید خویش مجهز به هنری میباشم که تو از آن بی بهره ای.

تو باکی از فروپاشی آن هویتی که فراهم آورنده‌ی ابزار سازگاری افراد میباشد نداری. هراسی از بوجود آمدن نتایج سوئی که همراه با تغذیه‌ی عقلی عوام از راههای مستقیم ببار خواهد آمد بخود راه نمیدهی. برایت مهم نیست که از جاری شدن تفکر عقلی و مفاهیم علمی در سطح وسیعی از جامعه، چه بحران روحی عظیم و چه رنج جانسوزی متوجه عوام الناس خواهد شد. اما من با تو فرق دارم. پس اگر فاش نمی گویم حق دارم.

«او» گفت: لازم نیست من و تو غصه رنجی را بخوریم که بگفته تو ممکن است بر اثر اتخاذ روشهای مستقیم نقل و آموزش عقلی، متوجه عوام گردد. غم فروپاشی هویت را هم نخور، خلانی بوجود نخواهد آمد.

کسی که دوستدار شرافت انسان باشد و آنرا در گسترش و عمیق تر کردن خردمندی ذهنی هم ببیند، هرگز از وسایل غیرشرافتمندانه و مذمومی مثل آنچه که تو اسمش را «هنر» بکار گرفتن علم در خدمت باورهای دینی عوام گذاشته ای استفاده نخواهد کرد. تو نه تنها هنر نداری، بلکه با روشی که پیشه خود ساخته ای، نشان میدهی که از حس احترام نسبت به مقام رفیع انسان نیز محروم هستی.

روضه خوان فکلی گفت: مقام رفیع انسان کدام است و کجاست که ما تا قبل از روبرو شدن با شما از آن بیخبر مانده بوده ایم؟



«او» گفت: اینرا همه‌ی کسانی که به وجود قوای عقلی و اشتیاق علمی بشر باور پیدا کرده اند کم و بیش میدانند. تو هم میدانسی. منتها و متأسفانه صرف آگاهی یافتن فرد، کافی برای آن نیست که آن فرد با اراده و وجدان آزاد به خدمتش درآید و از حقیقت برای پیروزی دروغ استفاده نکند. باری بهتر است بدنبال نمودن مطلبی که پیرامون عقل و وجود آن در بشر، همچنین لزوم به جریان افتادنش در راستای بقای نوع و ادامه حیات آن آغاز نموده بودی پردازای.

روضه خوان فکلی گفت: من نگفتم بقای نوع، موکول به تظاهر عینسی قوای عقلی است.

«او» گفت: نکند منظورت از شماره کردن آن نیازهای سه گانه و تائید نقش عقل در تولید و توسعه فرهنگ معنوی و...

روضه خوان فکلی گفت: بله. درست فهمیدی. بنظر من تولد تاریخی عقل نظری ملازم است با پیدایش دانش و ترقی. ولی من در این رابطه کلمه بقای نوع را بکار نبردم.

«او» گفت: بین آقا جان. نه ما رغبتی به سیاحت و رقص کلمات داریم و نه در برابر اشخاصی قرار گرفته‌ای که بتوانی امید به نیل به مقاصد خاصه ات را از راه رقصانیدن هنرمندانه و مصلحت بینانه واژه‌ها و لغات البته به ظن خودت پیدا کنی. راز بقای انسان در استعدادهای طبیعی اش از جمله قوای عقلیه و تلاشهای علمی اش نهفته است. تو هم اینرا میدانی و به آن باور داری.

وقتی میگوئیم انسان مجبور است تفسیر کند، تمیز بدهد و تدبیر بکار گیرد، عبارت دیگر، وقتی قبول کرده ایم که نوع بشر علاوه بر غرایز آشکار، قابلیت‌های دیگری هم مثل اندیشه و فهم، کشف قوانین، و شناخت احتمالات را دارد، در واقع به این حقیقت گردن نهاده ایم که اولاً تمامی آثار فرهنگی بدون استثناء محصول کار و کوشش انسان میباشند و ثانیاً بقای نوع و برتری‌هایی که نسبت به سایر انواع جانداران در انسان مشاهده می‌گردد، بستگی به فرهنگ و تمدن و تحولاتی دارد که به خود می بینند، ممنون میشویم اگر در تعقیب سخنان خویش و جواب سؤال ما فقط بما بگویی عقل تو از عقل چه میدانند؟

روضه خوان فکلی خودش را جابجا کرد ژست حکیمانه‌ای بخود گرفت و گفت: اشراق یک کوشش فراعقلی و پرواز حدشکن و آزادانه‌ی روح در دنیای معنای مطلق است. کوششی که می‌رود تا به ملکوت اعلیٰ بپیوندد و





با «آن»، که در ورای نسبیتهای و نسبتها و ناخالصی هایی که جهان ماده را اسیر خود نموده، یکی بشود. اشراق...

«او» باز هم سخن روضه خوان فکلی را برید و گفت: مثل اینکه عارف اعظم ما باز هم سوراخ دعا را گم کرد! از بس روضه رضوان خوانده و شعر عرفان سروده و سر جوانان مردد را گرم نموده، در هر جا و هر منزل و مکانی که قرارش میدهی باز از خویشتن خویش بازی درمیآورد. آقای محترم، وصف دنیای ورا و فرای عقل و ورای نسبیتهای را بگذار برای شنوندگان علاقمند به این حرفها و فعلاً لطف کن و عقل را آنطور که عقلت میرسد...

روضه خوان فکلی گفت: عذر میخوام. انگار باز هم این حقیقت را فراموش کردم که میفرماید با پرنده شکسته بالی که در یک قفس تنگ و آهنین محبوس شده، از پرواز سخن مگو که فایده ندارد. چون آن پرنده نمیتواند بفهمد. عظمت دنیای اشراق در مغز کوچک و واماندهی وی که نمیگنجد.

«او» گفت: آری حق با توست. فهم های خرد و مغزهای کوچک ما گنجایش وهمهای کلان و اوهام بی پایان را ندارد. پس مرحمت بفرما، پروازهای روحانی خودت را بگذار برای شیدایان تجلی ارواح و سرگشتگان راه. ما را همین بس که تکلیف خود را با امثال تو در موضوع عقل روشنتر کنیم.

روضه خوان فکلی گفت: بله. کنجکاوی عقلی، متوجه جهان مادی است. حس کردن، بشر را اقناع نکرده و نمیکند. احساس عقلی جهان پیش درآمد درک معقول حیات و ماده میباشد. عامل ظهور شناخت اطمینان بخشی است که عقل در جریان تکامل خود و جستجوی حقایق حیات و مادی به آن نائل میآید. بنابراین معرفت عقلی که نتیجهی کوششهای جهانشناختی بشر میباشد همان دانش انسانی در اعلی درجهی وضوح و ایقان است.

پس عقل، انسانی ترین راهنما در جهت رفع ابهامات، حل معضلات، کشف حقایق و بالاخره تولید شرایط بهتر میباشد. اما این عنصر انسان ساز و برتری بخش تمدن که قادر است ما را به تصور وحدت بنا و بنا رهنمون گردد در دو گونهی مختلف و گاه حتی متضاد وارد عرصه اندیشه و کار و پیشه انسان میشود که عبارتند از صورت نظری و وجه تجربی.

«او» گفت: تذکر این نکته را لازم میبینم که این عقل نیست که خودبخود به دو گونه مختلف از قوه به فعل درمیآید و از زندگی به ذهن ناظر بر میتابد. زیرا عقل، قوهی واحدی است. بلکه به سبب نقشی که انگیزه ها در



ارتباط با عمل اراده پیدا میکنند، عقل به دو شکل وارد عمل میگردد. بهمین جهت هم کسانی که از روی غفلت به نظاره‌ی آثار عقلی نشستند اند یک را تقسیم بر دو نموده و حاصل تقسیمشان هم شده دو تا یک. سپس نام یکی از آن دو تا یک را گذاشته اند عقل نظری و یک باقیمانده را عقل تجربی یا بقول قدما عقل عملی نامیده اند.

به اعتقاد ما بهتر بود بجای اینکار، منشأ را یک میگرفتند و مظاهر آنرا دو. این واقعی تر است. دو صورت از یک منشأ. سپس یکی از آن دو صورت را که معطوف به فلسفه وجود میباشد، تحت عنوان عقل بالنسبه آزاد از انگیزه های غیرفلسفی و فلسفه عوامانه معرفی مینمودند و آن دیگری را عقل در قید نیازهای فوری فردی یا اجتماعی تعریف میکردند. روضه خوان فکلی گفت: من با تو در این مورد بخصوص موافقم. خودم هم در همین فکر بودم.

«او» گفت: بنابراین، لطف فرموده فعلاً از خیر شرح و بسط عقل به اصطلاح تجربی بگذر. ما عجالتاً در پی کشف ارزش عقلی محصولاتی نیستیم که قید منفعت فردی و منافع از این قبیل یا دامنش را آلوده اند و یا دامنه‌ی عملش را جبراً محدود ساخته اند.

روضه خوان فکلی گفت: انسان، وابسته و نیازمند به ماده و ناگزیر از جستجوی معناست. بعد، کمیت، کیفیت، و نیز حرکت و شکل از جمله‌ی خواصی میباشد که ماده را محسوس، ملموس و مشهود میگرداند. و معنا، همان حقیقتی است که در عین حال که نسبت به ماده درونی، پیوسته و غیرقابل تجزیه میباشد از راه حواس ظاهری قابل تشخیص نیست، درک آن مستلزم تفکر و تعمق، همچنین آزمایش و تجربه میباشد...

روضه خوان فکلی، بعد از ادای این عبارات سکوت کرد. حالت نگاه و حرکاتش نشان میدادند که منتظر شنیدن سنوالاتی است که احتمالش را میداد. چند لحظه بعد خانمی که قبلاً تعجب خودش را از تشابه عقاید وی با آراء خویش بیان کرده بود گفت: من هر چه بیشتر، سخنان شما را در این باب میشنوم، شگفت زده تر میگردم. اگر واقعاً اینطور فکر میکنید و باور دارید که عقل آزاد سرانجام به وحدت بنا و بنا میرسد، پس آن حرفهایتان چه معنی دارد؟ صحبت از منشأ لاهوتی و اولوهیت قدرت و استفاده و دفاع از باورهای عوامانه، که بقول خودتان به دوران کودکی اندیشه های بشری تعلق دارند برای چیست؟ آیا تنها بدلیل آنست که غصه هويت دينی را



میخورید؟ و از رنجی می هراسید که بر اثر رها شدن ذهن مردم از باورهای عوامانه، ممکن است متوجه آنها بشود؟ من که گمان نمیکنم. من فکر میکنم شما بجای احساس تعهد در برابر نیازهای جامعه به عقلی شدن بینشها، سیاست بازی پیشه کرده و عوام فریبی میکنید.

در این موقع یکی از جوانهای حاضر در جلسه حرفهای آن خانم را قطع کرد و خنده کنان گفت: بحث منشأ و نقل لاهوت و معاد، برای ایشان منشأ درآمد است و وسیلهی کسب نفوذ و تولید جذابیت برای خویش، منتها از راه تحریک نمونه های نظری موهومی که عوام را اسسیر خود ساخته و جذب های عوام پسند را میسر نموده است. بحث منشأ در ضمن برای جلب حمایت یک گروه از کسانی نیز میباشد که خود وی معترف به کله خشک بودنشان است. البته همهی تدابیری که ناطق محترم، که من ایشان را «روضه خوان فکلی» مینامم بمنظور مصونیت دادن به خودش در راه مقصد بکار میبندد، چندان هم آگاهانه نیست. بحث منشأ، خاصیتهای دیگری هم برایش دارد. اولاً نیازهای روحی شان را به تشنگی تا حدی ارضاء میکند و در ثانی به ایشان این امکان را میبخشد که به جمع کسوچکی از نشنگان منشأ، پیوسته و در مقام رهبری فکری، آنها را خاطرخواه خویش گردانند.

مرد مسنی از میان جمع رو به جوان مزبور کرد و گفت: من هم البته به نتایج مشابهی فکر میکنم. کند و کاوهای ما که با هدف شکافتن و شناختن شخصیت واقعی ناطق بعمل آمده، نشان میدهد که این آدم، اعتقاد چندانی به آنچه که در حضور مردم و برای آنها میگوید و مینویسد ندارد. منتها فکر میکنم بهتر آن بود که شما عجله بخرج نداده و اجازه میدادی پاسخ سنوال را از زبان خود ایشان بشنوم.

مرد جوان با عصبانیت از جای خود بلند شد و در حالیکه برافروختگی چهره اش حکایت از وجود احساس پرخاشگرانه در وی میکرد و ضمن آنکه انگشت اشاره خود را بطرف روضه خوان فکلی گرفته بود گفت: از این اسوه و نماد موذیگری و تقلب چه انتظاری دارید؟ جواب سنوال شما را داد. مگر گفته های نگفتنی اش را نشنیدید؟ آیا هنوز هم آقای جامعه الاضداد برایتان راز سرپوشیده و...

خانم پرسش کننده گفت: من حال شما را میفهمم و حق میدهم که عصبانی شوید. اما ترجیح میدهم شما را خاموش ببینم. چون...  
«او» برخاست. خودش را در کنار آن جوان قرار داد و گفت: خانم



محترم سکوت من و شما در برابر فریاد بحق این جوان که عزم شکستن سکوت بزرگ و عشق پاک به آزادی عقل و اندیشه، و روشن شدن حقیقت دین برای همه و برقرار شدن عدالت حقیقی و انسانی در جامعه، هدایتش میکنند، بمراتب منطقی تر و مفیدتر از خاموشی و سکوتش میباشد. بگذارید بگویند. بهتر است بگذاریم بخروشد. حق با ایشان است.

«او» سپس بجای خود برگشت و خطاب به آن جوان گفت: بگو پسر. فریاد کن. بخروش. بتاز. به وقت روبرو شدن با خائنین و فرومایگان و کسانی که تصمیم گرفته اند عقلت را بدزدند تا دزدیدن استعدادها و نیروهایت برایشان آسان شود، هرگز به ارفاق و گذشت و ترحم نیاندیش. چون اندک غفلت و قصور و فراموشی تو، برابر است با تیره تر شدن روزگارت، جهان کهنه باید بسا کهنه، آن دفن شود. «میت را نباید در خانه گذاشت و طوافش کرد و از او یاری طلبید». جای مُردار در میان زندگان نیست. همینطور هم جای مُردارخوارها و آرایشگران بنداندازی که میکوشند از عجزه چند شویه اعصار و قرون، نو عسروس امروزه بسازند، آنگاه بیاندازندش به تنگ بغل جوانانی که آنها را به نیروی معجونسی از بنگ افسانه یا شراب وهم و خیال، مدهوش ساخته اند. پس ای مرد جوان، حال که میدانی چه باید گفت، چه باید خواست و چه باید کرد، بگو و تردید بخودت راه مده. سر بردار و با همزمانت از روی نقشه و هدف و برای پیروزی عقل بر جهل شورش کن. چون هر روز که میگذرد بر آمار قربانیان جوانی که بدست روضه خوان فکلی، زنده بگور میگردند اضافه میشود. تو به احساس روشنتری از نیازهای نسلی که به آن تعلق یافته ای مجهز هستی. تو حال و هوای عصر خود را بهتر حس میکنی و از آلائشهای اخلاقی و ضعفهای روحی نسل ما که آگاه و ناآگاه آلوده به او هام عوامیگری است برکنار و مبرا هستی. بگو. رعدآسا به غر. ایام، ایام خاموشی و خلوت گزینی تو نیست. تو حق نداری نسبت به حقوق پایمال شدهی فرهنگی و انسانی نسل جوان بی تفاوت باشی. هیچ کسی حق ندارد بارانی از مفاهیم اعتباری و ارزشی بی محتوا بر سرت فرو ریزد، و تو را مطابق مقاصد و امیال متولیان خرافات و آراء، عوامانه پرورش بدهد و یا به آرزوهای پسندیده ات هجوم آورد. پس فریاد کن. حرف بزن و مشت گره کرده خود را بر فرق سر رجاله ها و اهل ریا بکوب. چون کوتاه بودن فاصله میان خاموشی تا خفقان، و از خلوت گزینی تا زنده بگور شدن در دیاری که مردمش را به تسلیم و پذیرفتن حاکمیت خورندگان مُردارها تشویق میکنند، هیچ شانسی برای آنکه بتوانی مانع از تلف شدن و سقوط خود گردی بجا نگذاشته است.

## لااله الا زور!

خرم دین به این نتیجه رسیده بود و اذعان داشت که با وجود داشتن مطالعات فراوان و قرار گرفتن در کوران کشمکشهای جدلی و سیاسی، تا پیش از آشنا شدن با «او» و یارانش معنای اندیشه و هدف از اندیشیدن را آنطور که لازمه دست یافتن به یک شناخت نسبی از مفاهیم عقلی و فرآورده های فرهنگی باشد، درک نمیکرده و توجهی به نقش علوم و دانشهای نوین نداشته است و لذا تا پیوستن به جریان «او» راه درازی به حصول اطمینان علمی به آنچه که عقل آزاد در باب مخلوق جامعه انسانی بودن تمام پدیده هایی که مجموعه های فرهنگی بشر را میسازند برایش باقی مانده بود.

خرم دین با تمسک به آراء «او» عقیده داشت که عقل آزاد و علمی، بشرط آنکه بخوبی فهمیده شود، راه را بر آزادیهای اجتماعی انسانی نیز باز میکند. میگفت: عقل آزاد حقیقتاً راهنمای واقعی انسان به درک روشن اصل وحدت بنا و بنا است. چون مهمترین وظیفه اش، عقلایسی ساختن جریان تفکر انسان در جهت فهم موجود و درک معنای حقیقت آنست. گفتم: به چه صورت میتوان به اصل حقیقت وجود دست یسافت و به صحت آن اطمینان پیدا کرد؟

خرم دین با استناد به سخنان «او» گفت: جهان، واقعیتی است موجود و حقیقت هم نهاد این واقعیت است. در اساس با آن یکی است. انسان نیز جزئی از این واقعیت است. جزئی که مثل همه ی انواع صور واقعیت، حقیقتش خارج از خودش یعنی حیات و روابط پیدا و پنهانش در محیط نمیباشد. این موجود، بتدریج بصورتی که امروزه خود با آن روبروست درآمده و روزگاری فرا خواهد رسید که از صورت فعلی نیز خارج خواهد شد. به چه صورت در خواهد آمد، دانسته نیست. لیکن آنچه که برای ما جزو مسلمات



درآمده، آنست که متحول و روان بودن جهان، علت العلل و منشأ پیدایش تمامی صور موجود و محتمل در گیتی میباشد. این موجود نوعاً همان است که هست. گرچه متأثر است و دگرگون شدنی، اما تأثرات و تغییراتش به آن میزان و سرعتی نیست که مانع از آن گردد تا ما بگوئیم: «این همان است که هست.»

گفتم: یعنی چیست؟ این موجود که هم ثابت است و هم متغیر، براساس چه خواصی استوار میباشد؟

خرم دین گفت: تغییر پذیرفتن در عین ثابت ماندن ویژگیهای نوعی در دراز مدت، جزء خواص بنیادی تمامی انواع میباشد. خاص انسان نیست. ساختمان اندامی نوع انسان، در حال حاضر به وی امکان درک حقیقت معنای وجود را ارزانی داشته است. منتها به حکم جبر ناشی از همین ویژگی های نوعی، در حال حاضر ناگزیر است که تا رسیدن به وثوق نسبی از وجود حقایق عمومی یا قوانینی که فی المثل علت وجود آن ها، روش زیستی را که نوعاً به وی مربوط میگردد توضیح میدهند، و در کل سه مرحله را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته است: مرحلهی دریافت حسی، مرحلهی تفکر عقلی و بالاخره مرحلهی پژوهش علمی داده های حواس و ادراکات عقل. بنظر من هرچه که بر دامنهی پیشرفت تکنولوژی و علوم افسزوده شود، شانس روش شناسیهای عقلی داده های حسی، بیشتر میگردد.

خرم دین، جو حاکم بر ادامه گفتگو در آن جلسه را پس از آنکه منحصر به بگو مگوهای آن جوان با روضه خوان فکلی میشود، پرشور و هیجان انگیز توصیف کرد. اما لحن بیانش حکایت داشت که آندو در گفتگوهایشان تا مرز کتک کاری پیش رفته بودند.

خرم دین منجمله از قول روضه خوان فکلی نقل میکرد که: جوانی تو، جهل و حماقتت را توجیه میکند. پس لازم نیست به خودت فشار بیسآوری و حنجره ات را جر بدهی تا آنچه از زشتیهای تهوع آوری را که لایق اهل الحاد و بی دینان میباشد به من بچسبانی.

گفتم: آن مرد جوان مگر چه میگفت که روضه خوان فکلی را بخشم آورده بودند؟

خرم دین که وجود خشونت در لحن آن جوان را طبیعی میشمرد و از آن دفاع میکرد، چون عقیده داشت که وی عمیقاً با ریاکاری بیگانه، از دورنگیها بیزار و نسبت به کسانی که از تسلط باورهای عوامانه بر مردم



سوء استفاده میکنند، احساس خصومت و انزجار میکرد.

در جوابم گفتم: آن جوان ضمن آنکه روضه خوان فکلی را چوب دو سر... نامید خطاب به وی گفتم: خدایی که به باور عوام، محمد از قول وی روایت کرده در کجای کتابی که بنامش جعل و تدوین کرده اند، به تسلیم شدگان به امیال و اوامر خود، اجازه داده که بمیل خویش خدایش را تعریف کرده و برایش خاصیت سازی و صفت تراشی کنند و پیکره ای از آن خدا، توهم نمایند که مناسب با ذوق و سلیقه و مصلحت خودشان باشد؟ آن خدا، تا آن حد که تکافوی نیازهایش را نموده و ارضایش ساخته برای خودش صفت توهم فرموده و از خویش تعریف کرده است! امثال تو چه حقی دارند که در خلوت، خدا را به دلخواه خویش تعریف کنند و در جلوه و آشکاری با تکیه و تأکید بر تعریفهای خدا از خودش بر منبر خطابه های عوام پسند بنشینند و روضه دین محمدی سر بدهند؟ تو از یکسو اشراق میفرمایی و خداسازی و دین پردازی میکنی و از طرف دیگر مدعی سرسپردگی به ایمان دینی عوام میشوی و بالاخره از نردبان عقل آزاد بالا میروی و یگانگی بنا و بنا را شهود عقلی میفرمایی! به آدمی مثل تو چه میشود گفت، سمت را چه میشود گذاشت الا سرگشتهی شیادی که...

من تا آن روز خرم دین را در خانه اش ملاقات نکرده بودم. با سرگذشت و اخلاق خانواده اش آشنایی نداشتم.

فرصتی پیش آمد، از مادر خرم دین پرسیدم: اگر روزی روزگاری، شما بعنوان یک انسان بنام یک زن، حق وضع قوانین مدنی را پیدا کردید، مهمترین امری که به انجام آن مبادرت خواهید ورزید کدام است؟

مادر خرم دین گفت: بنظر من در بیشتر موارد، جماعت زن، بدون آنکه واقعاً مرتکب جرمی شده باشند مستوجب تنبیه و مجازات گشته اند. این عادلانه نیست. من برای قانونی کردن اصل الغای کلیسه قوانینی که ملاحظات جنسی را بر مشترکات نوعی رجحان داده اند، خواهم کوشید.

مادر خرم دین به مسئولیت اجتماعی زن در رابطه با اخلاق عمومی، پربها میداد. ولی معتقد بود که محدودیتها، محرمات نامحترم و منهیات ناجوانمردانه متعددی مانع از ایفای آزادانه نقش زن در ترکیب اخلاق اجتماعی شده است. میگفتم: این موانع بظاهر اخلاقی اما ماهیتاً غیراخلاقی و غیرانسانی را از پیش پای زن بردارید، راههای بسته بروی پرورش آزاد فرهنگی و رشد فکری و ذوقی زن را باز کنید، قانون و عدالتی



را که بر حقیقت انسان استوار باشد جایگزین سلطه اخلاقی مرد که حاکم بر آنست بگردانید تا شاهد خوش ترکیب ترین و امیدبخش ترین دستگاههای اجتماعی شوید. این کار را بکنید آنگاه خواهید فهمید که چرا تعریفستان از زن، نشانه سقوط اخلاقی اجتماعی ماست.

گفتم: میدانیم که جامعه و فرهنگ ارزشی آن، همانطور که زن را تعریف کرده و برایش مسئولیت ها و حقوقی منظور و محدودیتهایی را تحمیل نموده، مرد را هم تعریف کرده، یعنی برایش معنا و مفهوم و حق و حقوقی ایجاد نموده است. بنظر من، شما این تعاریف و مفاهیم را عمدتاً غیرعادلانه و در نتیجه زیان آور برای خود جامعه در گستره روابط اعضای آن تلقی میکنید. صرفنظر از صحت و سقم این تلقی مسئولیتهای مرد را در رابطه با زن چگونه ارزیابی میکنید؟

مادر خرم دین گفت: به اعتقاد من، وفور موارد سوء استفاده مرد از مفهوم اجتماعی و حقوقی خویش در جامعه ما بقدری علنی و آشکار میباشد که من میتوانم این حق را برای خویش ملحوظ کنم و بگویم که اگر مردان ما توجه بیشتری به آن چیزی مینمودند که اسسمش را گذاشته اند مردانگی و صروت، قطعاً به امر سوء استفاده نمی پرداختند. چون به این ترتیب با سوء تعبیری که در رابطه با جنس زن با آن روبرو شده اند، بیشتر آشنا میگشتند و رفتار خود را تعدیل و اخلاق خویشان را از بداندیشی های خودخواهانه تخلیه و تصفیه میکردند.

آیا شکستن غرور زن و بی توجهی نمودن به آندسته از خواسته ها که بر حقیقت حقوقی زن مبتنی است، میتواند یک روش درست بوده و ما را به اخلاق سالم برساند؟ من عقیده دارم که یک زن قطع نظر از حقیقی که برای دفاع از خود در برابر اجحافات مرد داراست، هرگز حق آنرا ندارد که به وسایل غیرشرافتمندانه متوسل گشته و راه فساد در پیش گیرد. حتی اگر خویشان را با نامردانه ترین رفتارهای مردان روبرو ببیند. چرا که زن یا مادر است و یا مادر خواهد شد و مادر فاسد، میتواند همه را فاسد و زندگانی را آلوده و فضای اجتماعی را آلوده سازد. مادر فاسد مظهر ننگ و دشمن غرور و عزت نفس زن و خانه و خانواده یعنی فرزندانهاش میباشد.

کمتر از دو ساعت به غروب آفتاب باقیمانده بود. من و خرم دین پس از نوشیدن دو فنجان چائی داغ برخاستیم، بیل و پارو به دست، سراغ برف سنگینی رفتیم که بعلت شدت سرما خیال ذوب شدن نداشت. رفتیم تا آن

برف را از بام و حیاط خانه بروییم و به کوچه بریزیم!  
 بعد از روئیدن برف و بازگشتن به اطاق و گرم کردن خود و پوشیدن پالتو و کلاه و در حالیکه خودم را مجذوب افکار و رفتار متانت آمیز آن مادر ارجمند حس میکردم میخواستم خرم دین و مادر و خواهرش را ترک کنم که خرم دین با خنده گفت: اگر بخواهی میتوانی کتابی را که در اطاق مهمانسرایت گذاشته شده برداری و با خودت ببری. آن کتاب هدیه‌ی من است به تو.

خرم دین را ترک کردم و رو بسوی مهمانسرا براه افتادم. چیزی تا غروب آفتاب باقی نمانده بود که به آنجا رسیدم. وارد اطاقم شدم و بلادرنگ پرده ها را از مقابل پنجره کنار زدم. رو به افق غروب چشم به قرص آفتاب که همچون یک گدازه سرخ فام بنظر میآمد دوختم و آنقدر ایستادم و تماشایش کردم تا بالاخره چرخش زمین آنرا از افق دید من پنهان کرد. پنجره را مجدداً با پرده هایش پوشاندم. کتابی را که یادآور و یادگار خرم دین بود برداشتم، آنرا گشودم تا دنباله‌ی مطلبی را که مطالعه اش را ناتمام گذاشته بودم بخوانم. ولی به صدا درآمدن زنگ تلفن مانع کارم شد. کتاب را بسته و گوشی را برداشتم. نتوانستم صدا را بدرستی بشناسم. خواهش کردم خودش را معرفی کند. گفت: من هستم، دوست آبی قبا، غربتی، سپس قهقهه سهمگینی سر داد و گفت: دوست من آیا اهل شب زنده داری هستی؟  
 گفتم: من به شبهای زنده، خیلی علاقمند هستم. اما از بیدارمانیهای بیهوده و باطل بیزارم.

غربتی گفت: من تا یکساعت دیگر به نزد تو خواهم آمد.  
 گوشی را گذاشتم و کتاب را دوباره گشودم. ولی قبل از آنکه موفق شوم حواسم را جمع نموده و از تمرکز لازم برخوردار شوم صدای دق الباب در اطاق در فضا پیچید. بلند شدم و در را باز کردم. یکی از کارکنان مهمانسرا بود. شام مرا آورده بود. در اطاق را بسته دستها را شستم...

بعد از صرف غذا مدتی به مطالعه پرداختم تا اینکه دوباره در اطاق به صدا در آمد. در را باز کردم. در برابر خود مرد نسبتاً تنومند و خوش ترکیبی را یافتم که علاوه بر یک نیم پالتوی قشنگ که بر زیبایی اندامش افزوده بود، کلاه پوستی ارغوانی رنگ بر سر و عینک درشتی بر چشم داشت و پوست روشن صورت تراشیده و گونه های صورتی رنگش حکایت از توجه به تندرستی و بهداشت فردی خود داشت.



از مشاهده آن هیبت ابتدا تصور کردم لابد راه را عوضی آمده است. جواب سلامش را دادم و خواستم به اصطلاح خود راهنماییش کنم. اما وی با ورود بدون اذن خود به داخل اطاق مجالم نداد. پیش رفت و بر روی تختخواب نشست. تبسمی که حاکی از وجد و نشاطش بود کرد و با لحن خشنی گفت: تو جدا مرا نمیشناسی؟ گفتم: خیر آقا.

عینکش را برداشت و گفت: هنوز هم برایت غریبه ام؟ کمی نزدیک شدم. تنها چیزی که حس کردم اندکی آشنایی با آن دارم، حالت چشمها و طرز نگاههایش بود. لیکن باز هم نتوانستم بیاد بیاورم که این شخص کیست و در کجا ممکن است وی را دیده باشم.

او گفت: جلوتر بیا و بر دقت خویش بیافزا. شاید... جلوتر رفتم. علاوه بر چشمها صدا را هم آشنا یافتم. اما فقط وقتی نگاهم به انگشترش افتاد فهمیدم که چه کسی است. با تعجب گفتم: تو هستی تازی تبار؟

قهقهه ای زد و بلند شد. کلاه را از سر خود برداشت و گفت: نه. انگار در امر مقایسه مدلهای تصویری و صوتی موجود در آرشیوت به اندازه کافی تجربه نداری.

گفتم: پس دستارت چه شد؟ عبایت کجا ماند؟ نعلین هایت را چه کردی؟ از همی اینها گذشته بر سر ریش خود چه آوردی؟ غربتی گفت: ریشم را بیاد دادم. آخر میدانی ریشهای ما روئیدنی نیست. کاشتنی است.

این برخورد و گفتگو مایه‌ی نشاط و انبساط خاطر هر دو نفرمان شد. غربتی بطرف پنجره اطاق رفت. آنرا با پرده هایش پوشانید و در همان حال گفت: آماده شو تا به اتفاق هم برویم.

من چیزی نپرسیدم و حرفی نزد. لباسهایم را پوشیدم و پالتو و کلاه را برداشته و حاضر شدم و گفتم: من آماده ام. میتوانیم راه بیافتیم.

غربتی نگاهی بمن انداخت و گفت: بسیار خوب. اما فکر نمیکنی فراموش کرده ای یک چیز را با خودت برداری؟ آخر به اینجا باز نخواهی گشت.

کتاب اهدانی خرم دین را برداشتم و همراه غربتی با آن سر و ریخت تازه اش براه افتادم. هر دو سوار بر یک اتومبیل جیپ که در مقابل مهمانسرا توقف کرده بود شدیم و بعد از خارج شدن از بافت اصلی شهر در جاده باریکی که شیب تندی هم داشت براه خود ادامه دادیم.





طولی نکشید که چشمم به روشناییهایی که بصورت پراکنده و اغلب دور از هم قرار داشتند افتاد. ارتفاع آن نقطه های روشن شاید بیش از صد متر میشد. راننده اتومبیل را در جاده ای که حالا بصورت مارپیچ درآمده بود با مهارت هدایت میکرد. در این موقع غربتی، حین نشان دادن یکی از آن نقاط روشن در دوردست رو به من کرد و گفت: مقصد ما آنجاست بزودی میرسیم. آنجا در دل کوه قرار گرفته و آشیانه ای امنی است برای دلباختگان عقل آزاد. حرفهای آنجانیان نیز شنیدنی است دوست آبی قبای من.

کم کم به آن مکان نزدیک میشدیم. بالاخره به مقصد رسیدیم و پیاده شدیم. باد سردی میوزید و هر جا که نگاه میکردم پوشیده از برف بود.

غربتی مرا به داخل بنائی راهنمایی کرد. من نتوانستم بیش از دو تا اتاق را در آن ساختمان ببینم. اطاقها مفروش، فضایشان وسیع و هوای آنها صاف و توأم با گرمای مطبوعی بود. یک زن و مرد میانسال که از اهالی همان منطقه بودند از ما استقبال و پذیرائی کردند. ظاهراً هیچ نشانی از وسایل یا افراد و رفتارهای غیر معمولی در آنجا دیده نمیشد. غربتی مرا به آندو معرفی کرد و هر دو نشستیم. برایمان چای آوردند و با رفتاری موقر و ستین خوش آمدگونی کردند.

در عرض چند دقیقه ای که با آن خانم و آقا به گپ زدند، معمولی نشسته بودیم من غیر از صدای گاوها و گوسفندها که گهگاه بگوش میرسید، صدای دیگری نشنیدم. چای دوم را هنوز ننوشیده بودیم که راننده جیب داخل شد و خطاب به غربتی گفت: آقای بشارت منتظران هستند. بلند شدیم و براه افتادیم. از راهرو باریک درون ساختمان سنگی عبور کرده و به انتهای آن رسیدیم. در آن نقطه راهرو به دو شاخه تقسیم می شد. ما بطرف چپ پیچیدیم. راهنما، دری را که درست در مقابلمان بود گشود. داخل شدیم. طویله نسبتاً بزرگی بود. البته تعداد کمی گاو و گوسفند در آن بود. به انتهای طویله رسیده و بر روی سکوی مربع شکلی که به ضلع تقریباً دو متر و به ارتفاع کمی بیش از پنج سانتی متر بود ایستادیم. چند لحظه بعد، سکو به سمت پائین بحرکت در آمد و در عمق نزدیک به سه متر از سطح طویله متوقف شد و بفاصله کوتاهی یک در سنگی که به دالان کم عرض و کم ارتفاعی منتهی میشد باز شد.

غربتی و من از آن در وارد شدیم و در پس از آن بسته شد. حس کردم که داریم وارد دل کوه میشویم. دالان را پشت سر گذاشتیم و با در بسته



دیگری روبرو شدیم. غربتی با انگشت دست خود به نقطه ای در روی دیوار فشار آورد. در گشوده و پس از عبور ما دوباره بسته شد.

آنجا یک غار طبیعی با وسعتی قریب به پانصد متر و ارتفاع متوسط سه متر بود. اما پیدا بود که برای آماده کردن آن جهت انجام امور، کارهای زیادی انجام گرفته است. فضای آن بوسیله نور لامپهای برق کاملاً روشن بود.

باستثنای آقای بشارت و چهار نفر دیگری که در انتهای غار مشغول گفتگو با یکدیگر بودند، پنج تن دیگر نیز در آنجا حضور داشتند که هریک در حال انجام کاری بودند. همه ارغوانی پوش بودند. من دستگاههایی را که آنان در حال نصب و آزمایش آنها بودند، میشناختم. دستگاههای مزبور عموماً مخصوص چاپ و تکثیر اوراق و اعلامیه بودند. آقای بشارت و همراهانش از ما استقبال کردند. آقای بشارت آن چهار نفر را با نام سازمانی و مسئولیتهایی که داشتند به من معرفی کرد. عموماً تحصیلکرده و بعضاً اهل قلم بودند. آنها مسئول نشر عقاید فلسفی و دیدگاههای سیاسی، فرهنگی، تشکیلات شان در سطح استان مربوطه خودشان بودند. بعلاوه بر کار تحقیقات اجتماعی محل خدمت خویش نیز نظارت داشتند و با جدیتی که بگفته خودشان «در شأن صاحبان وجدان آگاه میباشد» ایفای نقش نموده و به اجرای مسئولیتهای و وظایف خود میپرداختند.

باری، آنشب در آن غار سنگی، من شاهد چشمه دیگری از وسعت کار آقای بشارت بودم، که ضمن خوش آمدگویی گفت: کار در اینجا شبانه روزی و بی وقفه انجام میگیرد. بجز دو تن از دوستان حاضر در اینجا، تا سه ماه دیگر هیچکس حق خروج از غار را ندارد، مگر اینکه مورد خاصی پیش آید. ایشان با علاقه به این کار طاقت فرسا تن در داده و آزادانه حبس موقت را اختیار کرده اند.

آقای بشارت سپس دست مرا گرفت و اینطور ادامه داد: با من بیست دوست آبی قبای ما. این غار سوراخ و سنبه های طبیعی و مصنوعی متعددی دارد و ما از هریک بنحوی استفاده میکنیم. انبار آذوقه، انبار کاغذ، دو اتاق نشیمن و استراحت، آشپزخانه و حمام، یک کتابخانه کوچک، موتورخانه و غیره...

گفتم: دامنه عمل شما مثل اینکه وسیعتر از آن چیزهایی است که تصورش را میکردم.



آقای بشارت گفت: مسائل جدی تر، نیازها فوری تر و جهان بی اعتناء تر از آنست که ما فرصت داشته باشیم از سر ذوق و به رسم تفنن و تفریح به رفع حوائج فرهنگی و یا نشر آن نوع آثار پردازیم. اگر بر دقت و سرعت عمل خویش نیفزائیم و جنگ سرنوشت را با باورهای عوامانه و سوداگران احساسات مذهبی و عقاید دینی در سطحی بمراتب وسیعتر از محفلهای باصطلاح روشنفکری و امثالهم برپا نکنیم دنیا به ما رحم نخواهد کرد و تاریخ به دفنمان بعنوان یک ملت مرده رضا خواهد داد.

آقای بشارت بعد از نشان دادن بقول خودش سوراخ و سنبه های آن غار، مرا به نقطه‌ی اول بازگردانید، آزادم گذاشت و خود به سر کار خویش رفت و گفت: دلت هرچه خواهد کن!

آشنائی مختصر فنی با وسایل کوچک و بزرگ اما ساده‌ی چاپ و تکثیر، کنجکاویم را تحریک کرد. بطرف یکی از آنها که پشتش بمن بود رفتم و گفتم: حاضر قول بدهم که از کمک من زبانی متوجه پیشرفت کارت نگردد.

آن شخصی بی آنکه سر خود را بالا بیاورد و بمن نگاه کند گفت: این را میدانم.

آری خودش بود. خرم دین بود. پس از ادای این جمله خنده کنان ادامه داد: خوشحالم و با کمال میل از کمکت استقبال میکنم.

غارنشینان دوران معاصر ما، کسانی که عزم را جزم کرده بودند تا دندانهای فاسد و کرم خورده فرهنگی را بکشند، تا پاسی از شب گذشته بکار خود ادامه دادند. فقط هنگامی دست از کار کشیدند که موقع استراحت یکساعته شان شروع شد.

من از اینکه توانسته بودم برایشان تا اندازه ای مفید واقع شوم، احساس سرور میکردم و اصلاً خودم را خسته و نیازمند به خواب نمیدیدم. خود را به نقطه ای که آقای بشارت به اتفاق سه نفر دیگر از همکارنش نشسته بود نزدیک کردم.

آنها به دور یک میز سنگی حلقه زده، مشغول نوشیدن چای بودند. رویروی آقای بشارت نشستم. چائی تعارفم کردند. آنرا گرفتم و نوشیدم. در این موقع و در میان سکوت همگان صدای غربتی از آنسوی غار بلند شد. در حالیکه سعی داشت جمله ها را آهنگین و شمرده ادا کند گفت: لاله الازور انا مولی المدن و ملک البلاد. من بلدالروم الی یمن! اناخصم الرجال

قلتشن. انا امام الامتی و انا یحب الابوسفیان...!

صدا و حرفهای غربتی توجه حاضرین را جلب کرد. اما برخلاف انتظار من، اثری که حاکی از غیر جدی گرفتن سخنان مذکور باشد در چهرهی هیچکس مشاهده نمیشد.

دقایقی سکوت مطلق بر فضای غار حاکم شد. غربتی بطرف ما آمد و بر یکی از صندلیها نشست. نگاه آقای بشارت نشان میداد که متوجه منظور غربتی شده است. بنابراین و بی آنکه شخص خاصی را مخاطب قرار بدهد گفت: دوست آبی قبای ما دوستدار شنیدن نظر ما در بارهی محمد است. هر یک از شما آقایان که خود را آماده می بینید، لطفاً میهمان محترم امشیمان را از آن آگاه گرداند.

در جواب به درخواست آقای بشارت هیچیک از حاضرین در آن غار، دهان باز نکرد و حرفی نزد.

غربتی از جای خود بلند شد و خطاب به آقای بشارت گفت: بعقیده من هیچ کدام از ما به اندازهی خود شما آماده و مناسب برای انجام این وظیفه نیست. در این موقع سایرین موافقت خود را با نظر تازی تبار اظهار کردند. سپس آقای بشارت گفت: من همیشه از حسن ظن دوستان، خود را دلگرم یافته ام. و از این بابت سپاسگزارم. «سرنوشتی» که هرگز نوشته نشده و بر مشیت از پیش تعیین شده ای استوار نمی باشد.

اما، قاطعیت تصمیم دوست آبی قبای ما در آماده ساختن خویش به طغیان علیه مجعولات و جاعلین و مبلغین خرافات، سرانجام، وی را در جریان جستجوی «او» قرار داده، با ما روبرو ساخت و به اینجایش کشانید. ما هم از ایشان استقبال نموده در گنجینهی دل و داستان و فضای فکر و آرمان خویش را بر وی گشودیم. از این پس این در بروی ایشان بسته نخواهد شد مگر به میل و اراده خودش. چرا که ما دوست آبی قبا را فردی یافته ایم که شرط دوستی عوام یعنی مبارزه با عوامیگری و عوام فریبان را دریافته است. بعلاوه نیک میداند که ما مردم ایران، هنوز نمرده ایم بلکه زنده بگورمان کرده اند...





## سودای قدرت به بهانه‌ی رسالت

... اما، دوست محترم، ما میدانیم که تو هم کم و بیش، خودت را با این واقعیت روبرو دیده‌ای که محمد نیز مانند بسیار کسان دیگر، از یکطرف «واحدی» است که از دو بخش اساسی حاصل آمده و از سوی دیگر «فردی» میباشد که در دو گونه متفاوت از شیوه نقل شخصیت و ویژگیهای مشاهیر عوامانه و بانیان و رهبران قوانین و رؤیاهای ساده اجتماعی و فلسفی معرفی شده است.

محمد در وجه اول، برابر است با حاصل جمع واقعیت زندگانی و رؤیاهای ذهنی خودش. محمد بمنزله‌ی یک فرد در دو قالب نقلی متفاوت عبارتست از محمد در تاریخ و محمد در افسانه‌های عوامی، یا روایات عوام فریبان

با سکوت آقای بشارت گفتم: درست است که من هم بسهم خویش کوشیده‌ام تا محمد را بعنوان یک اراده‌ی معطوف به قدرت و متمایل به دور شدن از ضعفها و رنجهای زندگی خود و محیطش در نظر آورم، لیکن بیاد ندارم که از در روشی وارد شده باشم که به برخی از ویژگیهای آن اشاره کردید. پس لطفاً از شرح دادن جزئیاتی که درک مطالب را برایم آسان تر سازد فروگذاری نکنید.

آقای بشارت گفت: البته، با کمال میل اینکار را خواهم کرد. برای ما به مرور ایام، یقین حاصل شده که از ناحیه‌ی افراد و مجامع خائن روشنفکران خودفروخته و بر اثر ترس و بزدلی، بسیاری از اهل آگاهی و اطلاع و نظر، زیانهای عظیم و جبران ناپذیری بر جریان پیشرفت فرهنگی – فلسفی جامعه وارد آمده است. به اعتقاد ما تمام کسانی که خود را با این اصل روبرو دیده‌اند، مسئول هستند و در صورت بی توجهی به این مسئولیت و بی اعتنائی به ضرورت آشکار، اقدام به افشاگری موهومات،

مجرم و مستوجب مجازات میباشند. لذا من اخلاقاً خود را موظف به آن می بینم که نظرم‌ان را در ارتباط با چگونگی شخصیت محمد و اثری که از این اراده‌ی مؤثر در تحولات اجتماعی تاریخ بر محیط اجتماعی بالنسبه آماده بجا مانده همراه با بیان جزئیات بیشتر در اختیار شما بگذارم.

گفتم: البته منظور من هم آن نیست که محمد را برایم هجی کنید. من کاری به خال نبوت و روایات مجعول و هذیان گونیهایی که پیرامون وی بافته اند ندارم و شنیدن دوباره‌ی داستان شکاف برداشتن طاق کسرا بهنگام تولدش و نیز افسانه «شق القمر» و غیره منظور نظر من نیست. من نمی خواهم حکایت معراجش را بشنوم یا بدانم مرکب اش در این سیر و سفر خارق العاده! که گفته اند، علاوه بر بال، خال هم داشته یا نه، و سرعتش چند کیلومتر در ساعت بوده، یعنی چند ساعته محمد را به آسمان هفتم رسانیده است و بالاخره بین سیاره ما از مسجداً لاقصاء تا نقطه‌ای که خدای آسمانها و زمین دستگاه سلطنت خودش را در عرش بر پا ساخته، چند سال نوری یا چند سده صوتی فاصله وجود دارد!

لذا هدفم از اشاره به لزوم توضیح جزئیات نقل روایات محیرالعقول در رابطه با چند و چون شخصیت و کارهای محمد نیست، من میخواهم نظر خود را از راه پرداختن به جزئیاتی تعیین کننده ادامه دهید که امکان ظهور یک تصویر روشن از محمد را برایم فراهم سازد.

آقای بشارت گفت: ما محمد را مثل سایر پیامبران جزو افراد وابسته به نوعی خاص از جانداران یعنی انسان می انگاریم، محمد نیز بلحاظ خواص مشترک نوعی، هیچ تفاوتی با دیگران نداشته و از وجه تمایزی برخوردار نمیباشد. همانطور که موسی و مریم و بلعم باعور و زرتشت و مزدک و بودا و سقراط و... از این لحاظ فرقی با محمد ندارند.

گفتم: درست ملتفت منظورت نشدم. آیا مقصودت آنست که فرضاً بین عمل و آثار اخلاقی و اجتماعی یک تبه‌کار با یک آدم نیکوکار فرقی وجود ندارد؟

آقای بشارت گفت: صحبت ما ربطی به آثار اجتماعی اعمال افراد ندارد. من نمیگویم بین پدیده‌های مختلف، اختلافی وجود ندارد. چرا که وجود دارد. ما موجود را نفی و لاوجود را اثبات نمیکنیم.

ما میگوئیم انسانها نوعاً هر یک مثل دیگری است. اعم از آنکه دست به تبه‌کاری زده یا به نیکوکاری روی آور شده باشد.

بزهکار شدن آن جوان فرضی رابطه‌ی مستقیمی با مشترکات نوعی دارد. همینطور هم نیکوکار از آب درآمدن آن دیگری. همه‌ی ما آدمها، بالقوه هم مستعد تبه‌کار شدن هستیم و هم بهره‌مند از امکان نیکوکار گشتن.

گفتم: می‌خواهم سنوآل تازه دیگری را بمیان بکشم:

آیا میتوانیم بحث آزادی و اختیار، را که از دیرباز فکر انسانهای اندیشمند و غیراندیشمند را بخود مشغول داشته جدی بگیریم؟ فی‌المثل آیا محمد آزاد بود که خود را فرستاده‌ی خدا و حامل وحی از جانب الله خود قلمداد نموده و معرفی کند یا نه به حکم آن جبری که رفتار بشر را به مشترکات نوعی وی پیوند میدهد، مجبور به اینکار بوده است؟ منظور آنست که هر کس دیگری هم بجای محمد بود همان طور عمل میکرد؟ آقای بشارت گفت: آری بشر قادر به انجام اموری که جهتشان آشکارا مخالف با قوانینی باشد که ناظر بر ساختمان نوعی انسان میباشد نیست. این وضع هم اختصاص به انسان ندارد. همه‌ی موجودات منجمله جانوران، در درجه‌ی اول به آن نوعی تعلق دارند که از آن سربرآورده و ناگزیر به زیستن بر اساس الزامات و مقتضیات قوانینی میباشد که منابع و روشهای زیست نوعی آنها را معلوم میسازند. در خصوص تغییر دادن قوانین اساسی زیست، هیچ کاری از دست اراده ساخته نیست. البته نباید فراموش شود که انسان حاصل جمع غریزه و فهم است. به هر دو نیازمند و از هر دو متأثر است. محمد با توجه به اوضاعی که با آن روبرو شده و ویژگیهایی که شرط اولیه ظهور ظرفیت انسانی یا همان فردیت و شخصیت اجتماعی وی بودند، آزاد نبود و مجبور بود خود را بازگو کننده‌ی احساسهای فلسفی یا روحانی و نیز نیازهای اجتماعی بخشی از آن نیرویی معرفی کند که منشأ حضور و حیات جامعه اش میباشد.

گفتم: قبل از آنکه نظر شما را در باره، خصوصیات فردی محمد و نقش آنها در شکل پذیری شخصیت اجتماعی وی بشنوم، مایلیم بدانم که اگر محمد با همان خصوصیات مادرزاد و وضع و حالی که تا سن بلوغ پیدا کرد، با اوضاعی روبرو می شد که قابل مقایسه با شرایط حاکم بر جامعه‌ی مکه نبود، بعنوان مثال اگر بت پرستی و جهل فلسفی و نیازمندیهای روحی جامعه و تنگ نظریهای قومی و خیال پردازیهای بیابانی و تعصب نسبت به خوارشماری جنس ماده از نوع انسان نبود آیا باز هم محمد مجبور میشد

خودش را فرستاده خدا بمردم معرفی کرده و آن حرفها را بزبان آورد؟  
 آقای بشارت گفت: در اینصورت مجبور بود خود را بعنوان بازگو  
 کننده یا بازتاباننده یک بخش از حاجاتی معرفی کند که گروهی از نوع  
 انسان در شرایط و اوضاع و احوال بالنسبه پیشرفته، خودشان را با آن روبرو  
 دیده و ضرورت رفع آنها را احساس میکنند.

گفتم: یعنی آزاد نبودن مدعی رسالت خود، از جانب آن خدا بشود.  
 آقای بشارت گفت: مجبور بود مدعی رسالت بشود. وگرنه یا سر به  
 بیابان می گذاشت و یا در حسرت رسیدن به رؤیاهایی که در سر پرورانیده بود  
 از قبیل کُن فیکون کردن نظامهای فکری و دستگاههای اجتماعی موجود،  
 در مقابل خود و نیز اعتلای به آن قدرتی که حق مطلق خویش در امر  
 فرمانروایی بر دیگران می پنداشت، رنج میبرد و در نهایت احساس تنهایی و  
 بی کسی میبرد. چون کوشش در جهت القای باورهایی از این قماش که  
 کوهها میخهایی هستند که خدا آنها را بر زمین کوبیده تا مبادا از جای  
 خود بجنبند، تعادلش بر هم بخورد و واژگون شود! آنهم در میان مردمی که  
 حاصل تجربیات اجتماعی و حجم اطلاعات علمی بسیار نازل بود تنها  
 تکافوی ظهور چنین دیدگاهی را میکرد و نتیجه ای بیار نمیآورد مگر  
 فشارهای مهلک روحی و عوارض ویرانگر جسمانی برای شخص کوشنده.

علت آفریده شدن افسانه ها و رؤیاهای و مخلوقات ذهنی را باید در  
 ساختمان نوعی انسان و ضعفهایی جستجو کرد که بر آن مستولی هستند.  
 منتها نباید فراموش کرد که به رغم وجود جبر طبیعی و غریزی زیست،  
 جهان بینی ها و حتی رؤیاهای ساده بر چگونگی و شکل جریان غرایز اثر  
 میگذارند. این نکته را هم بگویم که نه تنها محمد، بلکه تمام افراد شاخص  
 در سیر تحولات اجتماعی تاریخ، خاصه آن گروه از ایشان که افکار، عقاید و  
 اعمالشان تماس و رابطه مستقیم تری با زندگانی توده ها پیدا کرده اند، به  
 دو گونه متفاوت مورد توهم قرار گرفته و تعریف شده اند.

محمد در مکه زاده شد، همانجا هم نشو و نما نمود، فردیت پذیرفته،  
 صاحب دیدگاه و خالق رؤیاهای اجتماعی شد. پس محمد مکه را نساخت  
 بلکه مکه محمد را در دامن خود پرورد، زبان و آداب زندگی و آئین نیایش  
 و اوهام اسطوره ای و عقاید دینی و اجتماعی خود را باضافه رسم و روش  
 ستمگرانه ای که از دیرباز به آن خو گرفته بود به وی منتقل نمود و در همان  
 اوان زندگانی، روح بس حساس محمد را از خود رنجانید. اما بیابان و خلوت



آن و کوه حرا و سکوتش بکمک وی آمد که نه تنها، تنها بود بلکه عمیقاً در فضای فشرده ای از احساس تنهایی فرو رفته بود.

رنج زندگی در میان غوغا و خلوت صحرای خاموش و غار حرا، بدرون محمد راه یافته و زمینه زاد و ولد رؤیاهای هیولاش و بعضاً خطرناک را چه برای خود وی و چه برای دیگران آماده ساختند.

از غار حرا تا قریه یا قصبه ای که بغلط شهر (مکه) نامیده شده فاصله‌ی چندانی وجود ندارد، اما در مورد محمد جوان، فاصله‌ی بسیار بود. فاصله ای از بی کسی تا رؤیای برتری یافتن بر همه کس، از بی پدری و یتیمی تا خیال دلچسب ابوالبشر شدن و سرپرستی و ولایت بلامنازعه‌ی همه‌ی اهالی آن خطه را در اختیار داشتن، و بجای تک تک آنها تصمیم گرفتن، فاصله از جبر واقعیت زندگانش که وادارش ساخته بود در مقابل فرمانها و فریادهای کسانی خاموش بماند که برایشان چوپانی میکرد، تا نان خورشی برای خوردن و زنده ماندن بچنگ آورد تا رؤیای روزگاری که همه‌ی آنها را از اوج خودخواهیهایشان فرو غلطیده ببیند و مطیع و تسلیم خورش بگرداند.

در اینموقع، زنگ شروع مجدد کار به صدا در آمد. همه‌ی افراد به استثنای آقای بشارت برخاسته و به سرعت سر کارهای خود رفتند. منم به نیت پیوستن به آنها از جا بلند شدم. اما به اشاره‌ی آقای بشارت دوباره نشستم و احساس کردم که گویا گفتگوی ما ربطی به کار آنها نداشته است.

آقای بشارت دقایقی ب فکر فرو رفت. سپس گفت: به رغم این واقعیت که «نوعیت»، سرنوشت فرد را در محکوم بودنش به جبر روش زیست بر پایه قانون ناظر بر حیات نوعی، معلوم میگرداند و با توجه به اینکه شرایط ویژه زیست اجتماعی، دارای مقام تعیین کننده در روند قابلیت‌های فرهنگ پذیری و نیز بهره وری های اجتماعی افراد میباشد، قدر مسلم آنست که در لحظه های آغازین تولد، کودک عبارت از یک واحد غریزی و محروم از فردیت و اراده و فهم است.

وقتی که محمد از مادر زاده شد، هیچکس نمیدانست بر وی چه خواهد گذشت. اما همه میدانستند که محمد، یتیم و خانواده اش فقیر است. آنها میتوانند بگویند اگر کر به دنیا نیامده باشد، عرب زبان خواهد شد. اگر مطابق با هنجارهای حاکم بر جامعه‌ی کوچک مکه بار بیاید بت خواهد پرستید، اگر کوشا و در عین حال مال دوست از آب در آید، احتمالاً صاحب



شترانی خواهد گشت، اگر قبل از بلوغ نمیرد به رسم مردم آنجا ازدواج خواهد کرد و از دختر زائیدن همسر خود برافروخته خواهد شد و اگر صاحب ذوق و قریحه باشد امکان شاعر شدنش زیاد است و... اما محمد، خود هیچ چیز نمیدانست. نمیدانست که هرگز روی پدر را نخواهد دید و لذتی را که همراه با احساس دلگرمی ناشی از نوازشهای پدر بر کالبد عاطفی پسر وارد میگردد نخواهد چشید.

محمد نمیدانست قبل از آنکه بتواند مادر را بفهمد و شکوه احساسی را درک کند که بر اثر بوسه های مادر بهنگام نواختن پسر و گریه ها و اشکهایش بوقت رنج بردن از آلام فرزند ظاهر میشوند و به روح نوجوان، عشق و آرامش میبخشند، وی را از دست خواهد داد. محمد، نه پدر را دید نه مادر را فهمید. از داشتن برادر و خواهر نیز محروم بود.

در چشم محمد جوان، همه غریبه بودند و وی غریب. گرچه قرابت‌هایی وجود داشت اما نه خویشانش وی را جزء کسان درجه اول خود میدانستند و نه محمد میتوانست به بی کسی خود باور نداشته باشد.

هیچکس نمیداند که محمد نوجوان، احساس‌هایی را که هر دم آزارش میدادند چگونه برای خویش توجیه میکرد و چه تعریفی برای آنها در ذهن خویش میآفرید. اما همه میدانند که محمد، از همان اوان طفولیت بی خانمان بود. خانه نداشت و خانواده‌ی دلخواه خود را جز در رؤیاهای خویش نمیتوانست پیدا کند.

محمد پدر از دست داده را هنگامیکه کودکی بیش نبود، از بادیه به قریه مکه بازگردانیدند و بالاخره مسئولیت نگهداریش را جد پر اولاد و بی بضاعتش عبدالمطلب بعهده گرفت.

پدر ابولهب و ابوطالب و عباس و حمزه و عبدالله و... نوه اش محمد ابن عبدالله را در کنف حمایت خود گرفت. لیکن وی پیرتر و گرفتارتر از آن بود که بتواند از نوهی خردسال و غمگین اما باهوش و کنجکاو خود، بخوبی نگهداری کند و اسباب تغذیه و وسایل تربیتش را فراهم سازد.

مرگ نیا، روزگار این نوجوان بیقرار را که قرارگاه امنی هم نداشت و کمتر از ده سال از عمرش میگذشت، تیره تر از سالهایی ساخت که تا آنروز بر وی گذشته بود. تنها کسی که طبعاً آثاری از مهر و محبت پدران‌ه را در رابطه با محمد از خود نشان میداد، مرد. محمد ماند و رنج‌هایی که بر وی





رفته بود و موج عذابی که رو بسویش داشت و مثل یک افعی نفرت انگیز با کیسه های پر از زهر کشندهی خود، روبرویش چنبره زده، ره به رویش بسته و مجال پا پس کشیدن یا عبور از آن و از ترس و تعب اش رهسانیدن را از وی گرفته بود. چه بسا شبها و در اعماق تاریکیهایی که عصر معروف به جاهلیت عرب را در خود فرو میبرد وی در کنج آن باصطلاح اطاق یا مأمنی که در اختیارش می گذاشتند تا در آنجا شب خود را به صبح آورد، از بخت خود می نالید و بر یتیمی خویشش و آنچه بر وی روا داشته شده بود می گریست، در حالیکه به تجربه دریافته بود که نه غمخواری دارد و نه همدردی پیدا میشود و نه کسی بفکر سرنوشت وی و نگران حال و علاقمند به درک واقعیت درون این طفل مادر و پدر از دست داده میباشد، وی مجازات میشد و زجر میکشید بی آنکه گناهی مرتکب شده باشد.

کسی سخنان محمد را هنگامیکه با خودش حرف میزد نشنید. اما همه میدانند که انسان حرفها دارد که با خودش بزند. علی الخصوص به وقت احساس بیکی در جمع نامحرمان و در لحظه هایی که گمان برد در اطرافش همدمی دیده نمیشود تا دم برآورد و ناله های دل سوخته خویش را فریاد کند. ما هم نمیدانیم که محمد در خلوت و خاموشی و آن ظلماتی که عرصعی تکاپو را بر آن نوجوان محروم از خانه و کاشانه و دلتنگ از ندیدن محبت پدر و مادر، اما سرشار از انرژی روانسی و قدرت تخیل و نیروی آفرینشهای ذهنی تنگ کرده بود، چه حرفهایی را به خود تلقین و بگوش خویش فریاد میکرد. لیکن قدر مسلم آنکه بر اثر مظلالم آشکاری که از ناحیه طبیعت و اجتماع متوجه محمد شده بود، نگاه دلش بسوی ایندو بود. نگاهی آمیخته به ترس و همراه با کینه توزی و خصومت علیه هر دو. علیه عالم و علیه آدم. چون عالم یتیمش ساخته و تنهایش گذاشته بود و آدم آزرده خاطرش کرده بود. پس تعجبی ندارد اگر بپذیریم که محمد از هر دوی آنها بیزار شده باشد.

محمد از چه میتوانست با خودش حرف بزند، غیر از آن چیزهایی که برایش آرزو شده بودند، بجز آنچه که از وی دریغ مینمودند و یا با خشونت بر محمد روا میداشتند، امور پیش پا افتاده و انجام کارهای طاقت فرسایی را که دون شأن فرزندان خویش مینداشتند، از وی طلب میکردند و تحمیلش مینمودند، بی اعتنا از کنار حاجات ثانویه اش میگذاشتند و حتی غالباً فراموش میکردند که شب تاریک و تنهایی و گرسنگی و فشار شکافنده آن



اندوهی که در دل کوچک اما پرطپش محمد لانه کرده بود، وی را به چه رنج بزرگی خواهد انداخت.

محمد رفتارهای غیرعادلانه و سخنان نیشداری را که تا بن جانش می نشستند میدید و میشنید و دم به دم خود را در رابطه با جمع و مناسبات و باورهایی که آن جامعه را بر پا داشته و مشخص میگردانیدند، بیگانه حس میکرد و خویشتن را با این تصور هولناک روبرو میدید که گویا در آن جامعه وصله ای ناجور و موجودی از یاد رفته است.

محمد شاید با خود میگفت چرا نباید من هم از نعمت وجود پدر بهره مند باشم و نتوانم گرمی و لطافت آغوش مادر را درک کنم؟ چرا باید آنها پیش از آنکه برادر یا خواهری باشیم از خود بجا بگذارند بمسیرند و مرا بدست تنهایی آزاردهنده ای بسپارند که پایانی برایش متصور نیست؟ آیا اگر آنها زنده بودند و یا اگر برادران و خواهرانی داشتم احدی جرأت آنرا بخود میداد که با من آن کند که سزاوار اهل تقصیر است؟ شاید محمد بسا خود میگفت ای عالم گم شو! از پیش چشمهایم دور شو و بمیر. چرا عزیزانم را از من گرفتی و چنین عذاب عظیمی را بر من روا داشتی؟ ای آدم، کور شو، لب بر سخن گفتن مگشای. رهایم کن و راه صحرا را در پیش گیر و آنقدر برو تا محو شوی و یا در زیر کوهی از شنهای روان این بیابان بی پایان دفن گردی.

شاید محمد با خود میگفت ای کاش این زمین میلرزید و مردان ناجوانمرد قریش را همراه با زنان بی عاطفه و کودکان خودخواهشان می بلعید. آیا روزی میرسد که من بر آلامی فائق آیم که نمیخواهند به میل خود دست از سرم بردارند؟ رنجهایی که این قوم خشن و بی رحم با آن تعلقاتی که در من بجز حس نفرت علیه خود را برنمی انگیزند به جانم افکنده اند.

ابوطالب از روی دلسوزی و تحت فشار ملاحظات و رودروایستی هایی که عرفاً بر وی وارد میشد، تن به قبول حضانت و حمایت محمد داد و گرنه آنقدر فقیر بود که حتی از عهدهی سیر کرن شکم اعضاء خانوادهی خودش هم برنمیآمد. لیکن با توجه به آنکه سایر برادران عبدالله از جمله ابولهب زنده بودند، اقدام ابوطالب علاوه بر اثبات توجه وی به انتظارات قومی نشاندهدی حس عطفوتش نیز میباشد.

ابوطالب برادرزاده را برای انجام کارهایی که صاحبان خدم و حشم یا تجار ثروتمند و مقتدری مانند ابوسفیان بعهدی غلامان و بردگان خود



میگذاشتند، به خانه خویش نیاورده بود. لیکن تهیدستی و کثرت اولاد و در اختیار نداشتن منابعی که امر تأمین آذوقه و خورد و خوراک برای دهانهای گشوده و شکم های گرسنه را سیر سازد باعث آن بود که زندگی مرفهی در خانه اش موجود نباشد، با این حال ابوطالب از سپردن کارهای سخت و زمخت و غالباً ناسازگار با روحیه حساس و رؤیائی محمد خودداری میکرد. محمد در حالیکه خودش را مدیون محبتی احساس میکرد که از ناحیه فقیرترین برادر پدرش متوجه وی شده بود و ضمن آنکه رغبتی به انجام امور پست از قبیل امر چرانیدن شتر و تیمار حیوانات نداشت، خود را ناگزیر از آن میدید که در آن خانه بماند و رنج کارهای پر مشقت در خانه‌ی عمو را تحمل کند.

وی در خانه تنها، در مکه تنها و در بیابان تنها شده بود. گویی طبیعت کور و اجتماع بی عاطفه و سنتی عرب دست به توطئه ای مشترک علیه آن کودک زده، تصمیم گرفته بودند تمام درهای برقرار شدن روابط معمول و سازگار با خود را بر محمد ببندند.

با وضعی که محمد با آن مواجه بود چکار میتوانست بکند غسیر از پناه بردن به درون خویش. دست کم برای آن که بتواند به توجیسه موجودیست خود و بیان تعاریفی در رابطه با واقعیت خشن بیرون برای خویشتن پردازد؟ وی رفته رفته از امکان ایجاد ارتباط و الفت با محیط، بصورتی که رسم روزگار آن دیار بود، مأیوس میشد. روزها را در زیر نور داغ آفتاب و عرصه صحرای بی آب و علف و در کنار شتران، ایسن جانوران خاموش و پرطقت سپری میکرد و شبها محو تماشای آسمان پرستاره مکه میشد. بسا صحرا و ستاره و عوالم خود حرف میزد. خلاصه، شرایط موجود، ایجاب میکردند که آن جوان یا دستخوش جنون شده و جان خویش را از عذاب تحمل و رعایت رسوم و منزلتهای اجتماعی برهاند، یا دست به انتحار زده و به این وسیله خود را حتی از حاکمیت قوانینی که به نوع انسان تحمیل شده و بقایش را تضمین نموده، آزاد گرداند و یا از راه دلداری دادن به خود، بنا کردن دنیایی سرشار از امید و اختیار و زیبایی اما خالی و خیالی را برگزیند و جهت افزودن بر نیروی مقاومت خویش تا نیل به مرحله‌ی درک بالنسبه آگاهانه‌ی «صبری فلسفی» بکوشد تا زنده بماند، زندگی کند و علیه روابطی که آن زندگان را به هم متصل اما وی را از خود دور و منفصل ساخته بودند بشورد.



محمد جوان بدنبال یک کشمکش جانکاه و جنگ و گریز طاقت فرسا سرانجام، موفق میشود خود را از دو ورطه هولناکی که از همان ابتدای احساس حضور و کشف مستقیم و ساده‌ی جایگاه خویش در جامعه، در برابرش قد برافراشته بودند، نجات داده راه سوم را برگزیند.

وقایعی که بعدها در زندگانش بوقوع پیوست و طاقت و تلاشی که از خود نشان داد عمدتاً دلالت بر آن دارند که محمد نقش «اراده و تلقین» را شناخته، تصمیم خود را گرفته و بر شروط آزادسازی خویشتن از جبر اجتماعی و درد تنهایی و اندوه و عذاب ناشی از بفراموشی سپرده شدن و مورد بيمه‌ری و بی‌اعتنایی دیگران قرار گرفتن، دست یافته بود. لااقل تا حدی که بتواند درون خود را با برون پیوند داده بر طاقت و تحمل درونی خویش بیافزاید و در پناه یکی از صورتهای کم و بیش پیشرفته خودآگاهی سیال، رؤیاهای هدایت نموده و ذهن خود را ترغیب به جذب معلومات از آثار اجتماعی و فضای روحی و فرهنگی جمعی گرداند که جبراً در میانش زانیده شده و به درون روابطش درغلطیده بود.

محیط اجتماعی، علاوه بر آنکه خود آستن تغییرات و نسبتاً آماده برای پذیرفتن حرفهایی تازه شده بود تا عرصه‌ی جولان نیازهای روحانی قرار گرفته و اندیشه‌های اجتماعی را از تنگنایی برهاند که از قرن‌ها پیش به آن گرفتار آمده بود، در رابطه با محمد، مناسبترین شرایط و انگیزه‌ها را برای آنکه حس طغیانش تحریک شود و اراده و افکارش در جهت مخالفت با عقاید پیش پا افتاده‌ی سنتی و اسطوره‌ای و مناسبات انسانی نفرت‌انگیزی بکار افتد شرایط محیطش به‌ار آورد که مهرشان بر عصری که اسلام آنرا «عصر جاهلیت» عرب خوانده است، خورده بسود. منتها اگر آن گروه از ویژگیهای فردی که لازمه‌ی ظهور شخصیت‌هایی است که توانایی آزاد کردن نیروی عقل خویش از حاکمیت قید و بندهایی را دارند که مثل مار به دور اراده‌ی افراد پیچیده اند در محمد وجود نداشت، وی سرنوشتی بهتر از وضع و سرنوشت هزاران یتیمی پیدا نمیکرد که در طول تاریخ به بردگی و بیگاری کشانیده شده و از فرط گرسنگی یا بر اثر فشارهای خرد کننده‌ی کارهای شاق و کشنده از پا درمیآمدند و میمردند بی آنکه لذتی از زندگی خویش برده و یا حتی دمی را به آسودگی گذرانیده باشند.

محمد طعم سختی و مشقت ایام کودکی و دوران قبل از بلوغ را آنقدر که لازمه طاعی شدن و شوریدن علیه بینش دینی، دستگاه اخلاقی و





ارزشهای اجتماعی قدرت و آرمانهای انسانی در محیط باشد، چشیده بود. وی جبرا به نقطه ای رسیده بود که دیدگاه دینی حاکم بر جامعهی بت پرست بقول خود «عصر جاهلیت عرب» را مردود دانسته و منفور می‌شمرد. نقطه ای که از آنجا احساس آگاهانه‌ی ضرورت ارتداد و نفی و انکار اسطوره‌ها، اوهام و خرافاتی ظهور میکند که موضوع پرستش عوام و سنت پرستان، و عوام فریبان و صاحبان قدرت آن عصر شده بود. یکی از مهمترین علل پیدایش روشهای حقارت آمیز از نظر محمد، بایستی نیایشهای مذهبی یعنی بت پرستی اقوام عرب بشمار آورده شود: استغاثه و التماس به بت‌ها برای گشایش امور انسان! که نزدیک بود پدر محمد قربانی یکی از این مراسم و نیایشها یعنی نذر عبدالمطلب برای قربانی کردن فرزندش عبدالله به یکی از این بت‌ها شود.

آیا پدیده ای گویاتر و مناسبتر از رقص یا التماس یک بت پرست در مقابل تکه سنگی که «توهم و تلقین» برایش نیروها و توانائیهای عظیمی فرض و جعل نموده و به آن حرمت بخشیده است وجود دارد، تا از مشاهدهی آن، یک جوان هوشمند بخود نلرزد و از جهل و حقارتی که جریان حیات جامعه را دستخوش مقتضیات خود نموده است، متأثر نگشته و در بعد عقیدتی و فرهنگی، علیه آن جبهه نگیرد؟

محمد، نه قدرت چشم پوشی از ظلمی را داشت که بر وی رفته بود و نه آنقدر بی بصیرت و جبون بار آمده بود که به مخلوق و مجعول بودن خدایان موجود اقوام عرب جاهلی نتواند پی ببرد.

شاید بیشتر از بیست بهار از عمرش نمیگذشت که شالوده های ایمان نخستین وی ریخته شد بی آنکه خودش از علل انگیزه‌هایی آگاه باشد که وی را بجانب آن کشانیده و مجبور و وادارش میکردند تا بر دقت خویش بیافزاید. اما این تازه آغاز راه بود، هر روز که میگذشت بر شدت اعتماد محمد نسبت به شکی که در رابطه با آداب دینی و اخلاق اجتماعی اهل مکه پیدا کرده بود، افزوده میشد، هنوز نمیدانست با سر پرشور و سودانی و روح ناسازگار خود چه رفتاری در پیش گیرد که طغیانش علیه برون معنا پیدا کند. بر شیرازه های آن تأثیر بگذارد و ضمن ترضیه خاطر خویش، جهان خارج را از درون دگرگون سازد. چون محمد، در آن سن و موقعیت به سه وسیلهی مهم دیگر احتیاج داشت که هر یک از آنها هم از چنان اهمیت و نقشی برخوردار بودند که میتوان آنها را با نقش اهرم در جابجا کردن اشیاء

ثقیل مقایسه کرد. اول، ایمان بخود و دوم نظریه ای هرچند کلی اما کم و بیش منسجم و روشن. سوم: اطلاعاتی که بتواند نظر خود را از درون آنها عبور بدهد. محمد یا بمنظور اثبات عقایدی که پیدا کرده یا جعل مینمود و یا بعنوان مصالح کار و پشتوانه ای که در رابطه با عقب نشاندن بت پرستان از مواضع اعتقادی خودشان، به آن نیاز پیدا میکرد، شروع به تفکر عمیق در باره‌ی افکار خود کرد.

جوانی و محرومیت از خانه و خانواده، آزاد بودن از اعمال حق حاکمیتی که در یک جامعه قومی و سنتی به پدران تعلق میگرفت، عدم وجود سرپرست قدرتمندی که حضورش تکلیف محمد را معین و تصمیماتش را محدود سازد، خسته و کسل شدن از کارهای شاق و یکنواختیهای زندگی در مکه و چوپانی در بیابانهای اطراف آن، احساس بیزاریهای ناشی از شرایطی که در وجود محمد عقده های بسیاری تولید کرده بودند، کشف تجربی برخی از امتیازات از قبیل هوشمندی و قدرت تشخیص بالاتر نسبت به هم سن و سالهای فکری و اجتماعی خود، باضافه‌ی میل فزاینده اش به قدرت و سلطه بر دیگران از جمله مزایایی میباشد که محمد جوان از آنها برخوردار شده و کم و بیش آماده گشته بود تا از آنها بنفع خود استفاده کند. لذا دست از چوپانی و دل از خانه ای که به آن دل بستگی نداشت و از آن دیگران بود کشید و به خدمت صاحبان کاروانهایی در آمد که کارشان حمل مال التجاره بود.

تحولی را که در نتیجه‌ی این انتخاب طبعاً بر طرز زندگی محمد وارد شد، میتوان آنرا نقطه‌ی عطفی در بطن جریان مفاهیم و انگاره هایی شمرد که محمد را بخود مشغول داشته و در مسیر جهت یابی و رفع ابهامات گوناگونی قرارش میداد که به آن گرفتار آمده بود. ابهاماتی که بر وی فشار آورده و رنجش میدادند. زیرا اگر چه محمد تحت تأثیر مستقیم عوامل محیط اعم از اقلیمی و انسانی و اجتماعی قرار گرفته و ذهن فعالش شروع به تولید انواع رؤیاها و عوالم و افکار نموده بود، لیکن تا آن تاریخ غیر از مکه که در بعضی ماهها محل آمدن مردمان مختلف بود و بیابانها و کوههای اطراف و آسمان آنجا، تقریباً جایی را ندیده بود. مضاف بر آنکه بنا به مشهور محمد امی یعنی بیسواد بود و در واقع پرورده‌ی فرهنگی بشمار میرفت که بعلت فقدان انگیزه‌ی کافی، فاقد اندوخته های معنوی و تاریخ سیر اندیشه و عقل پویا و حتی ذوق ساده‌ی فلسفی بود.



محمد، بالقوه برای آنکه بتواند به خودش ایمان بیاورد، زمینه لازم را دارا بود. اما در مقابل، نه حرف چندانی برای گفتن، نه تجربه و اطلاعاتی جهت گفتگو کردن، نه سنی که به واسطه‌ی آن عادت و عرف عام، حقی برایش در نظر گرفته باشد و نه نفوذ کلام یا مقام و منزلتی را داشت که بکمک سنت سبب سهولت نفوذ بر دیگران از راه کلمه و بیان میگردد. خلاصه‌ی کلام آنکه واجد هیچیک از شرایطی نبود که باعث شوند تا دیگران به وی ایمان بیاورند. راه افتادن به دنبال کاروانهای تجارتي و راه یافتن بدون فرهنگ اقوامی که برایش تازگی داشتند، مثل عقاید مختلف اقوام عرب و یهودیان و رومیها، مجوسها و مانوی های ایرانی و کسانی که خود را پیروان تعالیم مرد مجهول الهویه ای بنام عیسی ناصری، معروف به مسیح مینامیدند، اندک اندک بر تجربیات و اطلاعات عمومی محمد افزوده و امکانات بالقوه‌ی رو به افزایشی در اختیار قوای باطنی اش مانند قوه‌ی تخیل و قوه‌ی عقل و اندیشه و نیز حس کنجکاوی و قدرت سنجش و مقایسه‌ی وی گذاشتند. و از آنجا که در جستجوهای خود نمیتوانست به منبع غنی و قابل اطمینانی در میان قوم خود جهت بنا کردن ساختمان نظری خویش دست یابد سرانجام، یهودیت و منابع دینی آن قوم را مفیدتر و کارآتر از منابع سایرین، منجمله رومیان مسیحی و ایرانیان مجوس و اساطیر عرب و مانوی و غیره، برای منظور خود یافت. البته نه به آن سهولتی که در مکتب و مدرسه و صومعه و دیر و بالتبع به ترتیبی که از لوازم انتقال منظم و باصطلاح کلاسیک آراء و عقاید میباشد و برای طلاب دینی و باورهای نظری میسر است. چون محمد همانطور که اشاره شده امی و سرسخت بار آمده بود و بجائی و به باوری تعلق خاطر نداشت و روحاً مستعد قرار گرفتن در قرارگاههای فرمایشی و آموزشهای تحمیلی نبود. وی مجبور بود قرارگاه خودش را خودش انتخاب کند وگرنه یا جوانمرگ میشد و یا بر اثر یک قیام کور و نابجا و بدون پشتوانه‌ی کافی، خود را در معرض خطری قرار میداد که به هلاکتش میانجامید. اما محمد، هر چند که مدت مدیدی را به ناچار در کنار رؤیایها و همراه با آنها زندگی کرده بود معذالک استعداد آنرا داشت که مانع از منتر شدن خود از ناحیه رؤیایها و آرزوهای خویش گشته، تا خویشتن را قربانی احساسات رمانتیک نگرداند.

صبر طولانی و تحمل گمنامی برای آنکه بشود دامنه تأملات شخصی را گسترده و دوران ناپختگی و هوا و هوس را در رابطه با نیاز پشت

سر گذاشت، واقعی ترین سندی است که وجود حس واقع بینی و خیال سیادت و سلطه بر قریش را در محمد به اثبات میرساند.

صرفنظر از عوالم دین گرایانه و نقش نیازهای روحانی، مهمترین انگیزه‌ی محمد آن بود که خود را به سروری عربان برساند. سیدالقریش بشود و امر تسلیم را بر مردمی که به ظن وی ارمغانی غیر از رنج و ظلم برایش نداشتند تحمیل نماید. اتفاقاً در راستای کمک به برآورده شدن تدریجی حاجات روحانی و روانی اش، خدیجه از مناسب ترین کسانی بود که محمد جوان میتواند روی دوستی و حمایتش حساب کند. خاصه هنگامیکه به مقام همسریش رسید. چرا که خدیجه هم مجرب و پخته بود، هم مطلع و برخوردار از روابط گسترده و ارزنده، هم بیزار از نظام وحشی و مردسالارانه‌ی عرب و مخالف خرافاتی که پرورش حقیرترین بینشها را بعهدده داشت. همسر محمد، هم شجاع و بقدر کافی جاه طلب و وفادار بود و هم صاحب ثروت و آزموده در امر تجارت و شناخت انسانها.

اگر راضی به آن نباشیم که پا روی حق بگذاریم، باید بپذیریم که بعد از طبیعت و اجتماع، خدیجه آموزگار محمد و منبع الهام اش در روند تکاملی ظهور «توهم شخصیت» و «گمان رسالت» و پیدا شدن احساس عمیق ایمان بخود در وی شده بود.

محمد بعد از ازدواج با خدیجه با افراد و گروه هایی که بطور پراکنده در میان قبایل عرب برعلیه بت پرستی و آثار جنبی آن در اجتماع فعالیت میکردند روابط نزدیکی داشته است. فی المثل، محمد و خدیجه با جمع کوچکی که تحت عنوان «گروه حنفا» به مبارزه با سنت های جاهلانهای عرب برخاسته بودند مرتبط بوده اند و قدر مسلم آنست که پیش از آنکه محمد دعوت خویش را آشکار کند، مخالفت با وضع موجود که عمدتاً هم متوجه بت پرستی و بی عدالتیهای اجتماعی میشد، در میان اندیشمندان عرب از دامنه رو به گسترشی برخوردار بوده است.

ما نمیدانیم که اعتکاف و عزلت گزینی ها و غارنشینی های محمد، پس از ازدواج با خدیجه دقیقاً از چه روزی آغاز شد، در آنجا چه میگذشت و نقش خدیجه بعنوان همسر و هم نظر و مرشد و تأمین کننده‌ی منابع فکری و مایحتاج ضروری شوهر جوان و محبوب خود تا چه میزان تعیین کننده بوده است. همچنین نمیدانیم که محمد هر بار که به آن غار میرفت چند شبانه روز را در آنجا میگذراند و آیا همه آن دفعات و تمام روزها و شبها را

به تنهایی سیر و در تنهایی سپری میکرد؟

سرانجام سیر توهم شخصیت تا مرحله‌ی ظهور احساس نیرومند رسالت و طلوع و توسعه‌ی کامل تصویری پیش رفت که گرچه در آن شرایط و تحت فشار انواع جبرهای موجود میتوانست بر کارآئی اراده‌ی محمد و احتمال تحقق آمال اجتماعی وی بیافزاید و به حالش مفید واقع شود، لیکن در جوامع کنونی مسلمان منشأ آثار و عوارض شومی شد که زیانتشان در بعد فلسفی و معنوی و نیازهای عقلی و فرهنگی انسان، کم از اثرات منفی اوهام و اباطیلی نبود که باعث جن زدگی و جنون خرافاتی عربان عصر جاهلیت گشته بود: تصور یکتائی و خاتم النبیین بودن، قطع نظر از تظاهر به همگونگی، مورد عنایت نیروها و قوای غیرقابل سنجش قرار داشتن و صاحب حق مطلق و تجزیه ناپذیر سیادت و ولایت پیدا کردن بر دیگران، و بدتر از آن، تصور این که وی با خصوصیات و مزایایی که برای خویش توهم نموده بود، حق دارد خودش را مبعوث شده از جانب «کس» ی معرفی کند که بعدها اسمش را «الله» گذاشت. خود محمد با القاء این قبیل باورها در اذهان، در واقع قدم به راهی گذاشت که راه همه‌ی افسانه بافان تاریخ جنبشهای دینی و سیاسی میباشد.

محمد هم اهتمام فراوان در اختفای شخصیت واقعی خویش از انظار داشت و هم در پنهان ساختن مقاصدی که حقیقتاً آنها را دنبال میکرد، از نعمت دقت و وسواس لازم برخوردار بود.

مدعی شد که پیامبر و فرستاده خداست و اصرار داشت خدا را موجودی تصویر و تعریف کند که علم و آگاهی و حافظه، مطلق است. با وجود این، وقتی که اولین عبارت منسوب به خدایش را بیان میکرد انگار یادش رفته بود که خودش بیسواد است و همه‌ی کسانی که وی را میشناسند از این واقعیت خبر دارند. لابد نباید شبهه کرد. لابد باید گفت کسی چه میداند شاید از میان تمام صاحبان حافظه و حافظان کلمه تنها کسی که امی بودن محمد را از یاد برده بوده همان حافظه مطلق و آفریننده‌ی حافظه بوده است. چون آن خدا قبل از فرستادن فرشته‌ی ای از آسمان هفتم به غار حرا، دستنوشته‌ی ای را که بزبان عرب تهیه کرده و به جبرئیل میسپارد تا آنرا به محمد برساند: «اقرء باسم ربک الذی خلق. خلق الانسان من علق». تازه فراموشکاری خدا به همین مختصر هم ختم نمیشود. زیرا بعدها به وی میفرماید ما انسان را در فلان جا و از خاک خلق کردیم و چه و چه. لذا





گذشته از معاندین و دشمنان بالقوه و طبیعی سخنان و اهداف و انگیزه های اجتماعی و سیاسی محمد، برخی از اهل سنجش سخن و تفسیر عقاید، بالاخره نفهمیده بودند که آنها از «علق یعنی خون بسته خلق شده اند یا از مِشْتی گِل»؟

آنها شاید از خود میپرسیدند که آیا دو صورت بیان در رابطه با خلقت انسان آنهم از جانب «الله اعلم» چه معنایی دارد؟ اگر منظور از علق یا به اصطلاح خون بسته، همانی باشد که از آلت رجلیت مرد میترواد که به تجربه معلوم شده است آن مایع یا یکی از دو ماده لازم برای تضمین ادامه بقای نوع، حتماً باید در رحمی قرار بگیرد. چون کاری از دست خودش به تنهایی ساخته نیست و باید با آن دیگری یعنی تخمک بیامیزد. اگر اینطور است که انسان از علق آفریده شده پس رحمی که علق مخصوص ابوالبشر یا آدم را در آن قرار داده است کجاست؟ چرا هیچ اشاره ای به آن نکرده است. اما اگر آدم را در فلان مکان از گلی سرشته و روح حیات در آن دمیده، دیگر «خلق الانسان من علقش» چه جانی از اعراب دارد؟

محمد، الله را خالق جهان، ناظر بر جریان حیات موجودات و حاکم و عالم مطلق بر پیدا و پنهان و جن! و پری! و انسان میداند، همچنین رقم زن سرنوشت هر ذیحیاتی معرفی نموده و به خودش هم لقب رسول الله داده است. اما واقعیات تاریخی نشاندهنده این حقیقت میباشند که هیچیک از دعاوی محمد مانع از آن نشد که حوادثی که متعاقب اظهارات وی در باب بعثت و رسالت خویش، چه هنگامیکه آنرا مخفیانه بر زبان میآورد و چه پس از اعلان آشکارش، بوقوع پیوستند، در خارج از حیطه عمل قوانینی جریان پیدا کنند که شامل حال همی جنبشهای فکری و یا اجتماعی در مسیر ایجاد تحول و دگرگونی میباشند.

محمد بلحاظ روحی، خود را مجبور به بیان دیدگاههایی که اظهار نکردنشان آزارش میدادند می بیند و از طرف دیگر وضعیت بیرونی را تا حدی مناسب با پیشرفت اجتماعی عقاید و رشد عینی مقاصد خویش ارزیابی میکند. دیدگاههایی که علناً بت پرستی را زیر سنوال مینبرد و منافع کسانی را که در سایه سنتها و رسوم و باورها و قوانین جاری، خود را در جایگاهی یافته بودند که منزلتهای عمدهی اجتماعی و ثروت و قدرت کافی برای احساس برتری و حق حاکمیت بر اکثر مردم را در اختیارشان میگذاشت، رفته رفته به خطر میانداخت. بنابراین در بدو امر طبیعی بود که



گروهی را با وی هم‌نوا سازد و دشمنی و مخالفت جمع‌کنی: از صاحبان مناصب دینی گرفته تا تجار و رؤسای قبایل و برده‌داران و خیل متعصبینی که بتها و پرستش و نیایش آنها برایشان، بمنزله‌ی نمودی از حضور روح اجداد مینمود و وسیله‌ای جهت اثبات وفاداری و تعهد نسبت به اوهام جمعی و هنجارها و مقدسات اجدادی بشمار میرفت و از جمله بخش بزرگی از صاحبان برده را علیه خود برانگیزد.

در کجای تاریخ میتوان غیر از این، قاعده‌ی دیگری را سراغ داشت؟ آیا تاکنون دیده و شنیده شده است که یک جریان فکری، در حالیکه اصولاً نسبت به سنت و عادت و تفکر یک گروه انسانی خارجی نفی‌کننده‌ی آن بوده و در رابطه با آن حالت تعارض و تهاجم پیدا کرده باشد بظهور برسد اما در همان حال در بدو امر، با مخالفتهای کور و خشونت‌های عوامانه و دشمنیهای متولیان سنتی آراء عمومی و نهادهای عقیدتی - فرهنگی و نیز توانگرانی که همواره نگران دارائیهای یا مقام خویش بوده اند روبرو نگردد؟

منشأ ضرورت اختفا و لزوم افشای دعوت مردم به شنیدن و پذیرفتن سخنانی (که بدون هیچ ملاحظه و پرده پوشی اساس بسیاری از باورداشتهای ارزشهای موجود و مرسوم را مورد تردید قرار داده و به آنها حمله ور هم میشود) را باید در کجا جستجو کرد؟ آیا این دو صورت عمل (اختفا و سپس افشا) معلول ارزیابی و اکنشهای احتمالی هواداران سنت‌ها و سنجش تعادل نسبی قوا نیست؟

کسانی که به اینگونه امور مبادرت ورزیده و برعلیه عادات و سنن فکری و انگیزه‌هایی که در فضاها بسته باورها و مناسبات اجتماعی، شکل پذیرفته‌اند قیام میکنند از روی غریزه و تجربه، یا در وجه تکامل یافته‌تر آن، از روی فهم، کم و بیش به وجود آن قاعده‌ی کلی پی برده‌اند که چنین میکنند؛ آنها میدانند که دیر یا زود خود را در برابر هیولانی بنام سنت خواهند یافت که برغم پیری و ضعف، هنوز آنقدر رمتق دارد که ببلعدشان و یا حداقل راههای نزدیک شدن آنها را به نقطه‌های حساس و حیاتی پیکر خود و وارد آمدن ضربه‌های مهلک به آن نقاط را، دست کم برای مدتی، برویشان ببندد. لذا خود را ناگزیر می‌بینند که نخست از راه فعالیت‌های غیرعلنی یا به اصطلاح زیرزمینی وارد شوند و تنها پس از فراهم شدن لوازم اولیه و اطمینان یافتن به کاهش درجه فوریت و قدرت خطرات مهلک، بتدریج اقدام به آشکار ساختن موجودیت و دعوت خویش بنمایند.



با عطف توجه و دقت در کمیت و جهانشمول بودن نقش قاعده ای که به آن اشاره رفت، روش محمد در امر عدم افشای فوری و سریع دعاوی و مقاصدش توجیه پذیر و قابل دفاع میباشد. به این ترتیب، دیگر جانی برای پیدا شدن و طرح پرسشهایی که خواه و ناخواه ضرورت یافته و جواب میطلبند، باقی نمیماند. اما اگر قرار بر این باشد که محمد را فرستاده خدا و خدا را هم مطابق با تعریفی که وی نخست از منابع غیرعرب خاصه یهودیان و مانویان اخذ نموده و سپس صفات و مشخصات عرب پسند و مطابق ذوق خود را هم بر آن افزوده است، عبارت از نیرویی بدانیم که به رغم شباهتهایش به انسان، «خالق کائنات» و «قادر مطلق» و «عالم مطلق» و آگاه به ظاهر و باطن و سرنوشت موجودات میباشد، قضیه صورت دیگری پیدا میکند و توجیه روشی که محمد در پیش گرفت، اوضاعی که با آن روبرو شد و سرنوشتی که آراء و عقایدش (با توجه به اینکه اصرار داشت آنها را منسوب بهمان خدا کند) نه تنها غیرممکن، بلکه غیرقابل دفاع میگردد. چرا که صورت عمل و جریان اموری که به ادعای وی منشأ آنها اراده‌ی فوق الطبیعه ای بود مجهز به «قدرت و علم مطلق» جزئاً و کلاً در چارچوب امور عادی به وقوع پیوسته و به تبعیت بی چون و چرا از طبیعتی آن قاعده ای بظهور رسیده اند که اساس واکنشهای اولیه و ثانویه را از همان بدو شروع نخستین کنش مؤثر، بر حیات موجود تحمیل میکنند.

آن خدا که فراز جهان و در ورای قوانین ماده و در مقام خالق و حاکم مطلق قرار گرفته و مدعی هم شده اند که گویا مو، لای درز قدرتش نمیرود، پس چرا هنگامیکه تصمیم میگیرد دست به کارهای فوق العاده بزند، چاره ای غیر از تسلیم شدن به مقتضیيات و الزامات طبیعی قوانین حیات و ماده در خود نمی بیند؟ چرا به اندازه‌ی ارزنی هم که شده باشد به رسول خود کمک نمیکند تا وی بتواند لااقل اندکی از فشارهای کور و بسی پروا و ملاحظه‌ی آن جبر جهانشمولی بکاهد که طبیعت زندگانی و شرط وجود و کم و کیف نیروهای اجتماعی و علل محدود بودن تأثیر متقابل آنها را به شرایط مشخص و معلوم، معین میگرداند؟

محمد، مدعی میشود که «اراده و قدرت مطلق» وی را مأمور گرفتن و نشر دادن پیامی ساخته که ختم کننده‌ی همه‌ی حرفهاست. اما وقتی به انجام مأموریت خود مبادرت میکند، هیچ نشانی از آن اراده و قدرت مطلق مشاهده نمی شود و تمامی اقداماتش اعم از کوچک و بزرگ مطابق با

قاعده ای که علل و انگیزه تمامی کشمکشهای اجتماعی را توضیح میدهد، انجام میپذیرد. بعبارت دیگر، اراده، علم و قدرت مطلق، میل دگرگون ساختن میفرماید و فرمان آنرا هم صادر میکند اما قوانین حیات و ماده، مطابق الزامات خود و آزاد از حکم آن اراده و مستقل از هر نیروی (نسبت به خود) خارجی، تکلیف شکل، و شعاع عمل، و چون و چند نتایج ناشی از برخورد قدرتهای متنازع موجود را مشخص میگرداند.

خالق، اراده میکند. لیکن مخلوق، در کمال بی اعتنائی آنرا نادیده میگیرد و امر خالق خود را بهمان سرنوشتی دچار میسازد که قطع نظر از ویژگیهای ساختاری و تفاوتهای نمادی، بین تمامی پدیده های هم - گوهر، مشترک است.

خدای مدعی خالق طبیعت میخواهد تغییر بدهد و در کمال آگاهی میل دارد عوض کند، اما طبیعت، زیر بار ملاحظات خدائی اش نمیروند و از راه و روش خود عدول نمیکند.

آیا خدای عالم، بیم خلق و خوی وحشی ابوجهل مسلمین و ابوالحکم قریش و کفار مکه و ترس عکس العمل هلاکتبار دشمنان اسلام و متعصبین بت پرست را داشته یا از ابولهب و زنش میترسیده که تا سه سال جرأت آنرا پیدا نمیکند ارادهی خویش را از زبان محمد آشکار کند؟

شاید هم ترس از آن داشته که مبادا خاتم النبیین را در همان ابتدای کار بقتل برسانند و رستگاری بشر را ناممکن سازند یا آنرا به تعویق بیاندازند؟

مگر ششصد سال پیش از آن روزگار، تجسم جسمانی و روحانی روحش را رومیها و یهودیها در همکاری با هم به صلیب نکشیدند و بقول آباء کلیسا پسر خدا یعنی عیسی را نکشتند؟! لابد خدا از آن حادثه درس عبرت گرفته، تجربه آموخته و بخودش گفته است که رومیان صاحب تمدن و یهودیانی که با داشتن حدود صد و بیست و چهار هزار پیغمبر تتمه ای از گرایشهای معطوف به یکتاپرستی در ذهن و زندگانشان میدیدم، آن بلا را بر سر تنها فرزندم عیسی آوردند! وای بحال من و محمد اگر دست به یک کار شتابزده و تدبیر نشده در میان قومی بزنیم که هرگز با من ارتباط برقرار نکرده و یک مشت سنگ و کلوخ تراشیده و نتراشیده را بجای من نشانده و از بس که جاهل و متعصب هستند، به پرستش و نیایش آنها پرداخته اند، پس بهتر است فعلاً با عملیات زیرزمینی کار را شروع کنیم و ببینیم بعدش

چه میشود. از خیل و خیال این «ابو» ها و پدرهای آسمانی که هم مواجب بگیر و جایزه بگیر دارند و هم دلی خالی از عشق انسان، باید حذر کرد. زنگ دوباره بصدا در آمد. ساعت ده دقیقه به یک بامداد را نشان میداد. همه دست از کار کشیده خود را آماده برای خواب و استراحت کردند. از جمله خرم دین و غربتی. هیچیک بطرف ما نیامدند. من و آقای بشارت را بحال خود گذاشته وارد خوابگاهی شدند که برایشان در نظر گرفته شده بود. طبق برنامه، آنها میبایست شش بامداد از خواب بیدار شوند و پس از استحمام و صرف صبحانه کار را از سر بگیرند. آقای بشارت از جا بلند شد، وارد اتاقکی که بی شباهت به آبدارخانه نبود شد و پس از چند دقیقه با دو استکان چائی برگشت. کاملاً سر حال مینمود. انرژی روانی اش تکافوی نیازهای روحی اش را به نیروی متحرکه ای که وجود آن شرط تحمل کارهای سخت و توانفرسا در انسان میباشد، نشان میداد. خنده کنان پیش آمد در جای خود نشست و گفت: بگمان من چائی یکی از گواراترین نوشیدنیهاست و اندیشه آزاد شده از بند ترسها و فرصت طلبیها و سوء نیتها، بهترین وسیله برای آنست که شخص بتواند روح خویشتن را از سلطه‌ی اوهام دینی و خرافات عوامانه برهاند.

گفتم: اما کلب علی هرگز موفق نشد خود را به این مرحله برساند. آقای بشارت بدون آنکه از آشنائی من با کلب علی تعجبی از خود نشان بدهد گفت: اگر به وی فرصت اندیشیدن میدادند و مانع از آن نگشته بودند که عقل و اراده‌ی مستقلی پیدا کند، دیر یا زود به این نقطه میرسید. اما کلب علی یا ترسانیده میشد یا در محظورات اخلاقی و عاطفی قساراش میدادند. یا دائماً دروغ تحویلش میدادند و یا در حقش خیانت میورزیدند. آیا از روز تولد تا دم مرگ مجال سر خاراندن به وی دادند؟

میل داشتم پرسشهایی را که به ذهنم میرسیدند با وی در میان بگذارم. سئوالهایی از این قبیل که: علت و دلیل قلت تعداد کسانی را که یا به محمد روی آورده و یا ویژگیهای شخصیت و پیامش را مناسب حال خویش یافته بودند، در چه می بیند. آنهم در عرض بیش از دهسالی که از دعوتش به ترک عبادت بتان میگذشت؟

میخواستم بپرسم چرا محمد بعد از مرگ آخرین پسرش در حالیکه از شنیدن حرفهای مکیان در باره‌ی عقیم و «ابتر» (یعنی بی پسر و بی عقبه) بودنش رنج میبرد و تا هنگامیکه خدیجه زنده بود، تن به ازدواج مجدد



نداد؟

میخواستم از وی پیرسم نظرش در باره‌ی نقش ابوسفیان در پایان بخشیدن به منازعه و کشمکش و گشوده شدن درهای ورود به مکه بروی محمد و پیروانش چیست؟

میخواستم پیرسم علت ازدواجهای متعدد و بعضاً مخالف عقل و اخلاق و وجدان محمد را بعد از مرگ خدیجه در چه میبیند؟  
میخواستم پیرسم چرا محمد قبل از مرگ، تکلیف جانشین خود را بدرستی معلوم نگردانیده و طوری عمل نکرده که بعدها در میان مؤمنین نفاق و چند دستگی ایجاد نشود؟ آیا خدا اینطور میخواست یا خودش مصلحت نمیدیده و یا پای مسائل دیگری در میان بوده است؟

ولی متأسفانه از یکسو حاجت به شنیدن جواب از زبان آقای بشارت بر من فشار وارد میکرد و از طرف دیگر، اخلاق انسانی، ملاحظاتی را بر من تحمیل مینمود. لذا نمیدانستم حاجت را دنبال کنم یا تسلیم امر نیروهای اخلاقی شوم. بهر حال چائی را باتفاق آقای بشارت نوشیدم و سکوت کردم و آنقدر خاموش نشستم تا بالاخره حرف زد. صدایش کمی گرفته و اندکی لرزان بگوشم خورد. گفت:

اگر آن روز از راه برسد که عقل بشر توانسته باشد نیرو و آزادی خود را از چنگال دشمنانی همچون ترس و تقید و تکلیف های نابجا و خرافات و رودروایستی های مخربی که بر آن تحمیل کرده اند رها سازد و در سایه روشن بینی و وجدان آگاه به این نتیجه نایل شود که بسیاری از مدعیان صداقت و کباده کشان رسالت های اولوهیت مدارانه، به انسان دروغ گفته اند باعث ظهور باورهای نادرست در مردم گشته اند، در آن روز تاریخی چه بر سر پیامبران و یا آثار و بقایای آنها خواهد آمد؟ دور نگهداشتن ماهیت واقعی آنها از چشم کنجکاوهای عقلی و پژوهشهای علمی، بوسیله‌ی ایجاد حائلهایی از جنس جعل نظری و محرمات عقیدتی، همواره شرط موجودیتشان بوده است. شکستن و درهم کوبیدن قفس باورهای عوامانه، ضرورت نجات انسان از مدارهای بسته نظری و دایره‌ی گمراهیهای است که بر اثر دریافت و پذیرش تلقینات و ایمان آوردن به جعلیات و کذبیات بوجود آمده اند. اگر این ضرورت پا بعرضه حیات تاریخی افکار عمومی بگذارد آیا ماهیت دروغگویانی که از نو شناخته خواهند شد دوباره مدفون و برای همیشه معدوم نخواهند گشت؟ آیا تو دوست آبی قبای من، به این چیزها



اندیشیده و برای پیدا کردن پاسخ آنها کوشیده ای؟

گفتم: من در حال حاضر در محاصره لشکر سنوالهایی هستم کسه دم بدم بر تعدادش افزوده میشود.

آقای بشارت چشم به من دوخت و گفت: باز شدن دریچه ذهن آدمی بر فضای اندیشه و تأمل و اجزای تمام نشدنی مسائل، حاصلش همین است. ذهن نقاد، غبار خمودی از اندیشه میزداید و وجدانی آگاه و مصمم بر نیروی فعالیت یک چنین ذهنی میافزاید. در نتیجه، شور و شوق زندگی کردن برانگیخته و برافروخته می گردد و میل به پرسش و نیاز به جستجوی جواب، انسان را دستخوش لذاتی عمیق و آلامی عظیم میگرداند.

گفتم: ایکاش من هم میتوانستم خویشتن را از احاطه لذات آنی نجات بدهم تا درک ژرفای آلام بزرگ برایم مقدور گردد.

آقای بشارت گفت: از نیمه راه هدفی که سرگزیده ای باز نگرد و آگاهانه بر آتش آن نفرتی که در درونت علیه پرستش اصنام و اوهام و ظلم و بیعدالتیهای ناشی از جهل و خودپرستیهای فردی و فرقه ای شعله ور شده دامن بزن. مطمئن باش آنچنان عشق و مهر و جذبسه ای در وجود خویش نسبت به حقیقت و اعتلای شرافت عقلی بشر، احساس خواهی کرد که هیچ ارزشی را، همسنگِ قدر و منزلت معنوی عمل قهرآمیزی که علیه جاعلین باورهای عوامانه و شیادانی که مردم را بخاطر منافع حقیر خود میفریبند نخواهی یافت.

گفتم: امیدوارم حق با شما باشد و بخت یار من. اما در حال حاضر آیا حوصله آنرا دارید که اندکی بیشتر در باره ی محمد برایم بگویند؟

آقای بشارت تبسمی کرد و گفت: از همان ابتدای امر وجود خدا همواره مورد سوء ظن و شک و شبهه از جانب صاحبان به اصطلاح ایمان و مدافعین نظریه ی توهم آلود رسالت، حتی مورد تردید آشکار خود محمد قرار گرفته و بهمین دلیل هم بعدها انبوهی از مفتیان و فقیهان و مفسران و متألّهین و ملایان کوشیده اند تا از راه بکارگیری هزارها ترفند و نیرنگ، مواعی در راه توسعه و گسترش شبهه ها ایجاد کنند و مثلاً با استفاده از قوه ی تخیل خود و ضعف علمی و روحی عوام، آن خدا را صاحب اسم اعظم یعنی اسمی که بشر قادر به ساختن و شناختن آن نیست معرفی نمایند. در حالیکه آن خدای یگانه حتی نام آوری و شهرت خود را مدیون محمد است. هوش توأم با واقع بینی پویا و جاه طلبی های بظاهر بسی پایان

محمد، به وی آموخت که از اختراع نام برای خدائی که بنا داشت آنرا خدای برتر عربان سازد، پرهیز کند. لذا محمد ابن عبدالله نام الله یعنی نام بتی را که گویا جد محمد آنرا سزاوارتر از سایر اصنام ریز و درشت برای بندگی و عبادت می پنداشته برمیگزیند و بدین ترتیب هم ممانع از بروز احساس بیگانگی در عربان با مفهومی که برای خدا ساخته و پرداخته بود میشود و هم به یافتن پاسخ برای قسمتی از نیازهای عاطفی خویش موفق میگردد.

رسول الله بودن، برای محمد ابن عبدالله جذبه زا و نشسته آور و برای عربان، برخوردار از معنویت و مفهومی است که تحمل کردن آن بمراتب سهلتر از تحمل یک اسم من درآوردی و نامانوس و یا نامی است که به اقوام غیرعرب مثل یهودیان، ترسایان و مزدآپرستان و مانویان و غیره تعلق دارد. محمد از قول خدا با آنهمه صفاتی که برایش ابداع کرده حرف میزند و مدعی میگردد که سرنوشت همه چیز در دست خدا و اعمال و کردار خودش هم بنا به ارادهی خداست که انجام میپذیرد.

قیام محمد! در واقع یک عمل کاملاً بشری میباشد که در یک فضای خاص اجتماعی - انسانی ظهور میکند. لذا محمد و خدای وی نه تنها قادر به آن نمیشوند که به فتح کامل مکه نائل آمده و قدرت و نفوذ بنی امیه و موقعیت نیرومند ابوسفیان را در آنجا به خطر بیاندازند، بلکه حتی آن خدا نمیتواند مانع از غلبه قطعی این قوم بر سایر قبایل گشته و از بقدرت رسیدن معاویه (یعنی پایه گذار نظام امپراتوری از تبار عرب و اولین سلطان مسلمان) جلوگیری کند.

پسر ابوسفیان «شاه» و در واقع «امپراتور» میشود و «آیات الهی» آفریننده کون و مکان، مخترع آدم عالم و مشتاق قسط و عدل و برابری و برادری و تقوا و غیره در میان مسلمین (البته مردان)، همگی دست افزار معاویه و شاهان (امپراتوران) بعدی منتها بنام خلیفه یعنی جانشینان محمد و مفتیان و مجتهدان درباری شان میگردد که انصافاً جهانداران و جهانگشایان لایقی بودند.

رسول الله. فرزند عبدالله علیه لات و عزی و منات قیام میکند، اما طولی نمیکشد که معاویه پسر مدعی سابق یعنی ابوسفیان در موقعیتی قرار میگیرد که میتواند تکلیف آیات محمد را خاصه در عرصه عمل، معین و معلوم گرداند.

گفتم: بنظر من شرح واقع بینانه و مسئولانه وقایعی که بعد از فوت

محمد بوقوع پیوست میتواند اثر مثبت و نیکونی بر جریان استنباط عقلی افراد داشته باشد و بر محتوا و غنای اصل مورد توجه شما که ناظر بر (چه باید گفت؟) است بیافزاید و ارزش روشنفکری اذهان را بالا ببرد. آیا فکر نمیکنید که پرداختن به جزئیات وقایع، لااقل برای تسهیل امر تسلط یافتن دیگران بر استنباط ها و نتایجی که بدست آورده اید، ضرورت داشته باشد؟

آقای بشارت خنده ای کرد و گفت: میدانم منظورت چیست. آنگاه برخاست بطرف کتابخانه غار رفت و بسته ای را که با ذوق و سلیقه تهیه شده بود با خودش آورد. آنرا بمن داد. در جای خود نشست و گفت: روزی که به خانه ات برگشتی اینرا باز کن. جوابت را خواهی خواند. بله. کاری را که شما پیشنهاد میکنی، انجامش را جزو یکی از ضروری ترین وظایف خویش در قبال مردم میدانیم. اما دوست آبی قبای من، امشب بنا بود که کمی در باره ی محمد حرف بزنیم که به اندازه کافی هم گفتیم. وقایع بعد از محمد، دیگر ربطی به خود وی ندارد. محمد نقش مستقیمی در آنها نداشت. چرا که مرده بود.

فهمیدم که آقای بشارت مایل به پایان دادن به گفتگو و راغب به استراحت و خواب است. حق داشت. آدم، بدنبال بیش از پانزده ساعت دوندگی و فعالیت روزانه و شبانه، خواه ناخواه خسته میشود و تن از وی استراحت میطلبد. بنابراین بسته را باضافه کتابی که خرم دین هدیه کرده بود برداشتم و خودم را آماده برای خوابیدن نشان دادم. آقای بشارت بسته و کتاب را از من گرفت و در نقطه ای از غار که بی شباهت به طاقچه های موجود در خانه های قدیمی نبود گذاشت و گفت: حمل ایندو را بعهده ی ما بگذار. در اسرع وقت آنها را در منزل خودت بتو خواهیم رساند. حال، با من بیا تا به دوستان بییوندم و ساعتی آرام گیریم.

## قرارگاه بقرار!

روش برخورد و طرز رفتار آقای بشارت در مناسباتش با دیگران، در عین سنجیده بودن و حساب و کتاب داشتن، غالباً محترمانه و اصولاً با نوعی از فروتنی و متانت آگاهانه بود. بلحاظ این ویژگی کمیاب اخلاقی و عقاید روشن و زبانی آزاد از واهمه و ریا، اراده ای قوی و پشتکاری که خیلی زود نظر آدم را جلب میکرد و باعث انگیزش شور زندگی و تحریک حس علاقه به دیدگاههای معقول میگشت

من چه میخواستم؟ من هم مثل دیگر مردم در تلاش بودم تا به زندگانی و وجود خویش هویت و معنا بدهم. برایش تعریف داشته باشم. میخواستم احساس حضور کنم، از بودن خود خشنود باشم و از احتمال و امکان پرورش یافتن شخصیتی که وجه مشخصه اش حقارت فرهنگی و ضعف اخلاقی و روحی است جلوگیری بعمل آورم.

میخواستم از راه تفکر آزاد، به اراده‌ی مختار و استقلال مشخص انسانی برسم. نمیخواستم در حالی بمیرم که بعلت بیخبری و ترس، مُرده زندگی کرده باشم. میخواستم به گونه ای زندگی کنم که هرگاه خودم را با این سؤال روبرو میدیدم که «آیا من هم آدم هستم؟» به جواب شرم آوری در رابطه با خویشتن نرسم.

مطلوب من در بعدی که به شخصیت فردی خودم مربوط میشد و با آن می آمیخت، عبارت از خودآگاهی بود نه خودفریبی یا خودستایی. تکامل فرهنگی بود نه سرسپردگی به القانات حقارت بار و مواریت تسلیم ستایانه و بنده پرور اعتقادی و نظری در تاریخ. طالب فهمیدن بودم. نمیخواستم خود را تابع ذوقها و آرزوهایی بینم که استعدادهای طبیعی انسان را فرو میکوبند، نوآوری را منع میکنند، تحول دیدگاه انسانها را از سنت و تنگ نظری، به پویایی و پیشرفت مداوم محکوم مینمایند.

میخواستم خودم را بنا کنم. نمیخواستم در ویرانه هایی که از پیشینیان بجا مانده مأوا گیرم و یا با پس مانده هایی که جزو عارضه ها و زانده های فرهنگ و تمدن نوین میباشند، خانه ای بسازم که دیر یا زود بر سرم خراب شود و مرا مبدل به بیگانه ای جدا مانده از خویش و یا موجودی ترحم انگیز بنمایاند.

میخواستم بدانم که چطور میشود که یک ملت کهنسال با وجود سن زیاد و سابقه طولانی حضور سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و فیزیکی در تاریخ، با این حال، در پیشگاه تمدن مدرن، اندوخته های تجربی و فرآورده های عقلی و علمی اندکی در اختیار دارد؟ چطور میشود و چگونه امکان پذیر میگردد که یک ملت، یک تمدن، بشماری از آشکارترین و در عین حال مخرب ترین مشخصه های حقارت و تیره روزی گرفتار میآید؟

میخواستم بدانم چطور میتوانم زندگی کنم و چه کارهایی باید انجام بدهم که بشود اسم مرا آدم گذاشت؟ آخر نمیشود که از خود آگاهی و علاقه به عزت نفس و پرورش و رشد معنویت و اخلاق دم بدم دم زد اما کوششی به جهت یافتن معنای واقعی آدم، درک مسئولیت در برابر جامعه و بالاخره آماده شدن برای مخالفت و «نبرد با دشمنان ترقی معنوی و مادی آن» بکار نیست؟...

وقتی وقایع سالهای اخیر را مرور میکردم و به حیات تاریخی مالا مال از توطئه و خیانت فرومایگان و فرومایگی ملایان و رنج و ادبار مردمی که به خرافات و فرمانبرداری از روی دلخواه، اکراه و اجبار خو میگرفتند می اندیشیدم، بخود میگفتم کسی که برایش علل فقر و بی عدالتی و وجود سرکوب و ستمگری های سیاسی و اختناق اجتماعی و فرهنگی، کم و بیش روشن شده و معذالک محروم از حس وظیفه شناسی و بی اعتنا به ضرورت یک تحول فرهنگی و سیاسی میباشد، چنین کسی آیا باز هم حق آنرا دارد که اسم خودش را بگذارد آدم؟

من قبل از آنکه اقدام به جستجوی «او» کنم و در سر راه خود موفق به ملاقات و گفتگو با افرادی شوم که «او» را از نزدیک دیده و یا حرفهایش را شنیده و هریک هم بفراخور حال و متناسب با طبیعت و ساختمان معیارهای خویش و ابزار فرهنگی سنجش شخصیت و آراء اشخاص به تجسم و تعریف خصوصیات «او» میپرداختند، در درون خود وجود شخصیت مثالی «او» را حس میکردم و در عوالم خویش تصوراتی را هم در رابطه با کیفیت

اخلاقی و روحی، علائق فرهنگی و فلسفی، عقاید سیاسی و فلسفه اجتماعی و بالاخره شیوه‌هایی که آنها را برای پایان دادن به حکومت حقارت و جهل، احتمالاً مناسب و نتیجه بخش ارزیابی میکرد می آفریدم. زیرا منظر زندگانی ضرورت یک خانه تکانی تکان دهنده را به ذهنم القاء میکرد و مرا به این فکر میانداخت که نیاز به یک تحول اساسی و اصلاحات بنیادی در سطح روابط نهادی، اعم از فرهنگی و اقتصادی و سیاسی داریم و هر روز که میگذرد آثار و علائم آشکارتری از حضور رو به رشد خود را از اعماق جامعه و در وسیعترین سطح ممکن آن بظهور میرساند.

بخود میگفتم «او» و «او» ها باید وجود داشته و در همین آب و خاک زائیده و پروریده و قد کشیده باشند. مگر میشود تیره روزیهای انسانی و ناکامیهای ملی، اوج بگیرند اما اراده و اندیشه پایان دادن به آن زائیده نشود و پا بعرصه عمل نگذارد؟ مگر جبر نیاز با پایان بخشیدن به حیات بیماری، علت تلاش برای نجات حیات بیمار نیست؟ حال که اینطور است پس من حق دارم «او» را حس کنم. چون احساس لذت و درد، یک احساس واقعی است.

هنگامی که خود را در فضایی یافتم که لمس آثار حضور عینی «او» و همتایانش برآیم ممکن شد، روزی که از دوستی شنیدم که گفت: «احساس تو به تو دروغ نگفته است. اما راه تو تا رسیدن به «او» دراز است.» و پس از آنکه پای نقل صادقانه کلب علی در باره‌ی چگونگی روبرو شدنش با «او» نشستم، اطمینانم به اینکه توانسته‌ام ژرفای شخصیت فرهنگی و نیازهای عام و اساسی محیط و مردمی که خود را متعلق به آنها میدانستم، به اندازه خودم حس کنم، بر امید و اعتماد بنفسم افزوده شد و خود را تحت تأثیر آنچنان اشتیاق نیرومندی یافتم که تا آن لحظه هرگز بیاد نداشتم که تجربه اش کرده باشم.

اولین و بهترین اثر ملاقات غیرمنتظره ام با آقای بشارت که سرآغاز سیر و سیاحت من در یک مجموعه نسبتاً وسیع و به دقت نظام یافته و فعال از روابط انسانی شد و بالاخره مرا متقاعد نمود که «دمندگان حقیقی صور رستاخیز زندگان» زنده اند و خود را هم «زنده بگور» یا مجبور به «خاموشی و خلوت گزینی» بزدلانه و ریاکارانه نکرده اند، آقای بشارت باعث شد تا من راههایی را که بمنظور افزودن بر قدرت جذب و سرعت پیشرفت نیروهای محیط زیست انسانی در جلوه گاه فکر و فهم و استدلال





عقلی و درک علمی بشر برگزیده بودم، هموارتر ساخته و حتی المقدور درهای بسته خانه درون خودم را بیش از پیش بروی دنیای خارجی بگشایم و سهل‌الورودتر گردانم. چون پس از آن ملاقات و در پی آشنایی بیشتر با ذوق و زبان منطق و اندیشه‌ی «او»، خود را آماده‌تر از پیش برای گردن نهادن بر این واقعیت یافتم که زبان زندگی، غنی‌ترین زبانها است و تفکر آزاد از ابتلائات مرگبار ایدئولوژیهای مرده، و یا تامیت‌گرایی (توتالیتریسم) مایل به خودستایی و حکمفرمائی، اصلی‌ترین ابزار آموختن آن زبان میباشد، بشرط آنکه متعهد به عشق به انسان و واقعیت و فهم حقیقت امور و بالاخره، ضرورت درک قوانین عقلی تلاشها و تحولات انسانی باشد. همچنین برایم مسجل شد که آن وهم که خدایش مینامند نه خالق انسان و جهان است و نه منشأ اخلاقیات و نه عامل واقعی تضمین اصل رعایت وجدان در رفتار و کردار آدمیان میباشد.

بقول «او»: تعالی و ترقی انسان موکول به حضور فهم است نه محصول وجود وهم. فهم و شهامت دنبال کردن شوق شناخت، وجدان را بیدار و حس اقدام در انسان را برمیانگیزد. حال آنکه وهم و انتخاب و اقدام از روی ترسها و واهمه‌ها، آدم را وامیدارند به اینکه از راه فریب و تزویر وارد شود، وجدان خویشتن را گول بزند و سرانجام روح خود را به خلق و خوبی آشنا کرده و عادت بدهد که حقارت منش و ابتذال اخلاقی وجه بارز مشخصه‌های اجتماعی در رفتارش میباشد.

آن روز بیاد ماندنی در جوار خرم دین و مادرش و آن شب فراموش نشدنی در آن غار کوهستانی، برایم خوش‌خبر و بهجت‌اثر بود. صبح روز بعد، مرد صاحب‌خانه به من گفت: آقای بشارت قبل از ترک اینجا از من خواست یادداشتی را که برای شما فرستاده شده در اختیارتان بگذارم.

با وی به کتابخانه رفتم. بطرف یکی از قفسه‌ها رفتم. کتاب قطور و بسیار کهنه و قدیمی را برداشتم و از داخل آن یک پاکت بزرگ را که مهر و مومش کرده بودند درآورده و بمن داد.

در پاکت را گشوده و دست‌نوشته‌ای را که در داخل آن قرار داشت برداشتم و بدقت خواندم و آخرین عبارتش چنین بود: آنچه را که خواندی به یاد داشته باش. ضمناً بر قسمتی از سطح داخلی در پاکت نوشته شده بود: دوست آبی قبای ما. پس از مطالعه، یادداشت را به همان کسی سپار که از





وی گرفته ای.

یادداشت را برداشتم و خود را آماده کردم تا آنرا بخوانم. اما از دیدن نخستین عبارتی که بر بالای صفحه اول آن نوشته شده بود مشعوف و متحیر شدم. چون اصولاً فکر نمی‌کردم که خود «او» زحمت نوشتن و فرستادن آنرا برای من تقبل و تحمل کرده باشد. آن عبارت سرآغاز، چنین بود: از جوینده به جویا، از شورنده به مشتاق. از دوستدار شیرینی های زندگی پرشور و پویا به هواخواه جهل زدایی و دفن مردگان. از «او» به دوست آبی قبابی ما.

«او» خوب میدانست که «چه باید گفت» چون «اصل از چه باید گفت» را قبلاً تمیز داده بود.

من عبارت اول آن یادداشت را به پیش درآمد آهنگی که بنا بود پس از اجرای آن نواخته شود تشبیه کردم. پیش درآمدی که ضمن آماده ساختن و برانگیختن نیروی روحی شنونده، متوجه ویژگیهای ذوقی و فرهنگی وی گشته و بر آن اساس خلق شده بود، منتها آراسته به نیتسی که شانبه در آن راه نداشت.

متن اصلی، بفاصله چند پائینتر از عبارت بالا و به ترتیبی که در زیر میآید شروع شده و ادامه پیدا کرده بود:

«دوست محترم. عالم، این قرارگاه موجودات بیقرار، خود نیز بیقرار است. آرام گرفته ای، جای آرامشی، در آن مشاهده نخواهی کرد. چون از آرامش در آن خبری نیست اگر منظورمان کرختی و سکون مطلق باشد. ذره‌ی بیقرار، فلک بیقرار، ماده‌ی بیقرار، تکامل یافته‌ی بیقرار، شناخته‌ی بیقرار، ناشناخته‌ی بیقرار. هر چه هست، حتی آن چیزی که اسمش را خلاء گذاشته ایم و معنایش به غلط سر از واژه «نیستی» درآورده، به ذات هستی تعلق دارد، ذرات و نیروهای هستی در آن غوطه ور است و با لایتناهی همیشه برقرار، هم گوهر و همسوست.

اجزای هستی که بنظر روانه میآیند به کل حیات تعلق دارند و حیات در حقیقت پدیده ای خود روان و خودگردان است. پویا و متحرک است، اما جویا و متوجه نیست.

بینهایت، جویای چه باشد و متوجه کدام جا و مکان؟ آیا میتوان به باور و اندیشه‌ی بینهایت رسید و در عین حال آنرا روانه دید؟ اگر موفق به دور ساختن اوهام و هیولاهای ذهنی از خود شده باشیم، خواهیم دید که بینهایت، در ذات خود، نفی جهت میکند.



حاصل تصور آغاز و انجام برای این بر قرار بیقرار، همان خیال باطلی است که بسبب وجود ضعفهای عمده، در روند تاریخی تفکر و در راستای جستجوی حقیقت معنا، وارد دنیای تأملات فلسفی بشر شده و وی را وادار به جعل معانی و قلب ذهنی واقعیت عینی نموده است. مجعولاتی که گرچه محصول طبیعی جبر جستجوی معنا در مراحل ابتدائی رشد علم و عقل، و دوران ناتوانیهای رنج بار بشری میباشند و بنابراین به انسان تعلق دارند و جزئی جدا نشدنی و غیرقابل چشم پوشی از فرهنگ معنوی بشری هستند. لیکن این حقیقت مانع از آن نمیگردد که امروز ما به عدم کارآئی آنها پی ببریم و با فراهم شدن زمینه و اسباب ظهور یک بینش علمی و معقول و اطمینان بخش خط بطلان بر معانی و ارزشهایی بکشیم که آنها را گذشتگان ما خلق و عرضه کرده اند. الله و شیطان همانقدر غیرحقیقی و ذهنی و مجعول میباشند که اهورمزدا و اهرمن و... بودند.

رسالت از جانب آن خدا بهمان اندازه نادرست است که فرض عالم ارواح پس از پایان گرفتن حیات، دروغ است. چون بینهایت واحدی است با گوهری یگانه و در خود. غیر هم گوهر با آن نه در آن جایی دارد و نه در خارج از آن مأوی. چرا که حتی فرض خارج و بیرون و ماوراء یا بالعکس، داخل و درون، در رابطه با جهان بی پایان و بینهایت زمان و مکان فیزیکی، یک فرض باطل و توهمی میباشد که بر اثر احاطه شدن انسان و استعدادهای معنوی و ذهنی وی بوسیلهی نسبیت حاکم بر محیط زندگانی اش خلق میشود، بر حوزهی تفکر معقول وی تأثیر میگذارد و نیروی عقل آزاد را به بند میکشد.

### **پیغمبران همگی میگویند: خدا روح است اما...**

پیغمبران مدعی میشوند که فرستادهی خدای نادیدنی هستند، و وقتی که از آنها پرسیده میشود خدا کیست و چیست؟ جواب میدهند خدا از جنس روح است. اما هنگام پاسخ گفتن به این پرسش که روح، خود از چه جنسی ساخته شده که خدا روح است؟ آقایان فرستادگان در پاسخ میگویند من نمیدانم روح چیست و از چه جنسی است.

آیا این جواب ساده و عوامانه، معنایش این نیست که من نمیدانم خدا چیست و از چه جنسی ساخته شده و شما هم حق پرسش و جستجوی آنرا ندارید.



آدم باید چقدر لاقید و بی اعتنا نسبت به نیازهای عقلانی و علمی بار آمده باشد تا سخنان کسی را در باره صفات اخلاقی خدا بشنود و به آنها باور بیاورد که خودش نمیداند خدا چیست. اما در عین حال مدعی میشود که از جانب همان خدا آمده و علاوه بر دیدار با مأموران رنگ و وارنگ خدا مانند ملائکه و اجنه که دارای ذات غیرمادی و صفات و مشخصات غیرانسانی هستند با خود خدا نیز دیدار و ملاقات خاصی داشته است! در حالیکه انسان طبیعی و مسخ نشده بوسیلهی اوهام دین و ترس و جهل، حس کنجکاوی فلسفی دارد و «چرا و چگونه» را در مورد هر مجهول و نامعلومی پیگیری میکند.

از اینان باید پرسید اگر خدا همان روحی میباشد که اذعان میکنید خودتان هم نمیدانید که چیست، پس چگونه توانسته اید با همین چشمهایی که بوسیلهی آن انسان میتواند اشیاء قابل دیدن را ببیند، ببیندش. اما اگر منظور، دیدار روحانی آن روح اعظم میباشد، بچه دلیل در جواب کسانی که طالب شنیدن شکل و معنای آن، از زبان مدعیان وجود خدا و روح بوده اند، سکوت کرده و یا از قول همان روح اعظم یعنی خدای عالم گفته اید: بگو که «روح امر رب من» است و ما به شما انسانها، از جمله محمد، جز علم اندک عطا نکرده ایم (که البته چرایش معلوم نیست). سؤال اصلی اینست که: کسی که خروج روح خودش را از کالبد تن بوسیلهی همان خدا، آشکارا احساس میکند و در طی مسافرت طولانی و عروج روحش به عرش اعلا و حضور در محضر روح اعظم مشاهده و دنبال مینماید، چرا میتواند یادمانهای آن مسافرت روحانی و بقول بخشی از مسلمین جسمانی - روحانی را بازگو نماید اما نمیتواند ویژگیهای مسافر یعنی روح را مشاهده نموده، آنها را بخاطر بسپارد و در مقام جواب به «رنود» امثال ابوالحکم که محمد وی را ابوجهل مینامد و نیز در جهت ضرورت پیشگیری از ظهور شبهه برای مردم عادی و معتقد روح را تعریف کند؟

پیغمبرش میگوید: خدا هست، روح از خداست. من خدا را که روح است و اسمش هم الله میباشد میشناسم. به محضرش شرفیاب شده ام، اما من نمیدانم روح چیست و شما هم نخواهید دانست! این ادعا درست مثل اینست که بگوئیم زندگی هست، دگرگونی همراه حیات و زندگی است. من زندگی را که دگرگونی است میشناسم، آنرا دیده ام اما نمیدانم دگرگونی چیست.

## بیقراری در «ذات برقرار»

«ذات برقرار» بر «حقیقت بیقراری» استوار است. سکون وجود ندارد. گرچه بدون شک کم و کیف حرکت و دگرگونی انواع با درجاتی همراه بوده و میباشد. بهمین سبب هم هست که اگر انواع یا افراد، بیش از ظرفیتهای طبیعی و یا کمتر از ضرورتهای ناشی از ساختمان نوعی خود بخواهند بیقراری نشان داده، سرعت گرفته، شتاب پیدا کرده و تغییر پذیرند، دستخوش اضمحلال و انقراض نوعی خواهند شد.

لازم است بر این نکته تأکید شود که بقای ما بعنوان یک انسان با فرهنگ و تمدن که از راه ویژگیهایش مطرح و مشخص میگردد، منوط به آنست که حتی المقدور بکوشیم تا راههای تلف شدن نیروهای فرهنگی را مسدود نموده و در عین حال آب گل آلود رودخانه هایی را که از دوردست تاریخ روان شده و بسا خود انواع رسوبات مرده و یا بیمار کننده را سوغات آورده و در شریانهای حیاتی تغذیه و تنفس فکری و فرهنگی جامعه وارد کرده است، پيسالانیم و در صورت لزوم، آنها را بخشکانیم. وگرنه بتدریج تحلیل رفته و بالاخره در رقابت علمی و تکنیکی در نهایت تسلیم به مرگ خواهیم شد. ضمن اینکه نباید این حقیقت را فراموش کنیم که هر ملتی که تن به زبونی اطاعت از ارباب جهل خود بدهد، در حقیقت ولو موقتاً نیمه زنده است.

کمترین زیانی که بر اثر دوری گزیدن نابخردانه از حقیقت ذاتی کلان واقعیت یا همان «برقرار بیقرار» یا «همه چیز همه چیز» متوجه هر فرد یا جامعه یا فکر و فرهنگ میگردد، بازماندن درهای جعل معانی و اوهام دینی به روی ذهن انسان، و رو به ضعف گذاشتن بصیرت و بینایی معقول و دانائی علمی در مقیاس وسیع خواهد بود. چه در بخش جهانیها و چه در زمینه زندگی عملی و اجتماعی.

اصل بیقراریهای انسانی تا روزی که بشر باقی است، یعنی تا هنگامیکه ساختمان نوعی کنونی اش دستخوش دگرگونیهای محتمل جهشی نشده و یا در مسیر ظهور یک انقلاب غیرقابل پیشگیری فلکی قرار نگرفته باشد، همچنان برقرار خواهد بود.

تو، دوست آبی قبای ما، از دید ما مردی هستی که مطلوبش برقرار شدن آن نوع مناسبات در میان آدمیان است که بر مبنای عقل آزاد و صمیمیت و صفای متقابل افراد نوع بشر استوار باشد. گرفتار آندسته از





توه‌مات آرمان‌گرایانه ای هم که شخصیت شوریدگان و شیدایان را برمیتابد، نیستی. نه خود باخته ای و نه میلی به خدعه‌گری در رابطه با توجیه موجودیت خویش و حفظ مناسبات و پیوندهای خود با دیگران داری. اما چه کسی میتواند آدمی مثل تو را که به ظن ما بیقرار آسایش و آرامش آدم شده، اسیر و گرفتار در چنگال رنجی ببیند که مولود فقدان یک آرمان مشخص در ذات و حقیقت جهان بینی خیل عظیمی از آدمهاست.

برداشت ما از منش و مقصدی که تو را برانگیخته و بسراه انداخته، موجود و مزید احساس ما نسبت به یگانه، و، هم - گوهر دیدن درونمایه های تو با از آن خودمان است. پس تعجبی ندارد اگر میبینی که ما راههای ورود تو را به درون خویش گشوده و باز گذاشته ایم.

ما صرفنظر از احتمال و امکان وجود اختلاف نظرهایی در خصوص شیوه های عملی شورش و طغیان برعلیه عوامیگری از راه حمله به عوامل نهادینه و آثار و پیامدهای انسانی آن، از وحدت انسانی و استراتژیک گرایشهایمان حسن استقبال نموده و خود را برای دفاع از آن آماده می بینیم. آری. روشهای ما، آنطور که پیداست و می بینی، آمیخته با کیفیتی است که عدم گذشت معطوف به خشونت، و قاطعیت را همراه دارد. ویژگی مشهودی که شاید تو با آن میانه‌ی چندانی نداشته باشی. گرچه از چشم ما پوشیده نمانده است که تو در این مورد با ما هم عقیده هستی که وقتی انسان، خود را در برابر ضرورت بکارگیری سیاست و اعمال قدرت برای هموار ساختن موانعی می بیند که رفع آنها شرط تسریع تکامل فرهنگی و تسهیل امر استقرار عدالت اجتماعی و رونق رفاه عمومی میباشد، حق آنرا ندارد که به احساسات خود اجازه بدهد که وارد در قلمرو و تصمیم گیریهایش گردند و یا تحت تأثیر ملاحظاتی قرار بگیرد که پیوسته آثار سوء و زیانبخش بر امور معقول و مسئولیتهای ضرور بجا گذاشته اند.

### **«چه باید داشت»، مادر طبیعی «چه باید گفت» ماست**

گذشته از کیفیت ارزشهایی که بر اثر تصمیم گیری و عمل فرد بیمار میآیند، هر کس بتواند «چه باید داشت» های خود را برای خویش روشن گرداند، طبعاً باید با «مابه ازای» آن یعنی «چه نباید داشت» هم آشنا شده

باشد.

دیر یا زود «چه باید داشت» ها، سرانجام، وضع و تکلیف «چه باید گفت» ها را روشن میسازد. لذا هیچکس، حتی اگر مصلحت غالب خود را در پوشانیدن نیت و اختفای منویات خویش می بیند و در عین حال، جزو مجربترین اساتید شارلاتانیزم و فریبکاری هم باشد، نخواهد توانست از گفتن «چه باید گفت» ها، برای همیشه سر باز بزند. اگر به لفظ هم نگوید در رفتارش دیده خواهد شد، چرا که چنین شخصیتی هم مجبور است، دنبال «چه باید داشت» های خویش را بگیرد و در عرصه واقعیت امور بجنبد، وسایلی را برگزیند و به روشی دست یازد و عمل کند.

«چه باید گفت»، زمانی حاجت به پرده پوشی و اختفا پیدا نخواهد کرد که مجهز به یاری عقل آزاد و پشتیبانی حسن نیت بوده و محصول آن «چه باید داشتی» باشد که خود به مدد این دو نیروی فکری و اخلاقی، شناخته و برگزیده شده باشد، زیرا گزینش از راه بکارگیری خرد آزاد، و اخلاص بی شائبه، عمل شرافتمندانه ای است، که ناچار به خدعه گری و عوامفریبی و افسانه سازی و کلاشی و غیره نگردد. مثلاً خدا را سیاستمدار مکاری معرفی ننماید که در عین رب العالمین و علیم و قدیر و قادر بودن، برای آنکه بتواند امور زندگانی بشر را اداره نماید، محتاج به آن شود که دست گدائی و استمداد بسوی تنی چند از میان نوع انسان دراز کند، و یا کسانی که خودشان را پیغمبر و برگزیده یا نایب النبی و وارث الانمه و خلیفة المسلمین و امیرالمؤمنین یا نایب و باب امام و مجتهد و مفتی و اولی الامر و امام الجماعة والجمعه و غیره نامیده اند و به بهانه و عنوان آنکه مأمور و مسئول برقرار شدن ملکوت خدا بر روی زمین هستند، بکوشند تا عطش خودشان را به قدرت و حکومت بر عوام از انظار عمومی بپوشانند. انجام هر امری که از همان ابتدای شروع خود، نیازمند به نیرنگ و دروغ داشته باشد، نه تنها به سرانجام نکوئی ختم نخواهد شد، در ضمن عملاً دلالت بر آن خواهد داشت که همواره، چه قبل از جریان یافتن و چه پس از به جریان افتادن، زیر نفوذ نیت منفی و مقاصد مذموم و توطئه آمیز، قرار داشته است.

ما (یعنی تو و دیگران)، ختم یکی از تعیین کننده ترین مراحل تلاشهای عقیدتی و کشمکشهای سیاسی مبتنی بر سوء نظر و ابتذال هدف را در مسیر کوششهای تعداد معتناهی از مشهورترین و سابقه دارترین گروهها



و سازمانهای عقیدتی - سیاسی جامعه خود دیده ایم. از گروههای روضه خوان گرفته تا احزاب و راج و بدزبان و دسته های بلاگردان، همه را سنجیده ایم.

ما ختم بخش مهمی از کوششهای تاریخی عوامفربان و شعبده بازانی را مشاهده کرده ایم که جعبه‌های جادویی جوابهای محیرالعقول به مسائل اجتماعی را زیر بغل گرفته بودند. حاصل آن کارها چه شد؟ ضعفهای مهلک اقتصادی - سیاسی، بحران خطرناک اخلاقی و روحی و انحطاط فرهنگی و اجتماعی، باضافه حقارت سیاسی برای یک ملت تاریخی. همچنین اثبات وجود عدم صداقت و امانت، در زمینه‌ی آنچه باید به مردم گفت. حال، امیدواریم بتوانیم اسباب برگزاری «مجلس ختم» همه آنها را در تاریخ اجتماعی و سیاسی جامعه ای که دارای حق مستقیم به گردن ما است، فراهم آوریم.

دوست آبی قبا. هرگز گمان مبر که ما غافلیم از اینکه وضعمان در رابطه با دشمنان کوچک و بزرگ، بومی و یا بیگانه، خودی یا خارجی از چه قرار و انگیزه های آنها بر چه منوال است.

ما میدانیم، دیر یا زود با موج خصومتها و مخالفتها، چه از ناحیه‌ی عوام یعنی نیروهایی که تصمیم گرفته ایم خود را قربانی آزادی آنها از ستم اوهام و خرافات کنیم، و چه از ناحیه‌ی عناصر عوام فریب حاکم قرار خواهیم گرفت که «صدای جهل را به خدا نسبت میدهند» و این در حالی است که دفاع از جهل را کاملاً بسود خود می بینند.

اما چه باک، چون «چه باید داشتی» را که ما به هوای آن افتاده ایم و ضرورت داشتنش را دریافته و دل و جان و اندیشه و عزم برای به دست آوردنش بکار گرفته ایم، از قماش آن «چه باید داشتها» یی نیست که معمولاً هوش از سرسپردگان «انگیزه های آنی» میرباید و یسا قوای درونی افراد متأثر از جذبه های تنگ نظرانه‌ی فرقه ای را برمیانگیزد.

این واقعیت بر تو پوشیده نمانده که ما به نقش قدرت سیاسی و تشکیل دولت در امر بشر رسیدن شورش عقلی همگانی نخبگان و انقلاب فکری در جامعه خود تأکید می‌ورزیم. چون معتقد به این هستیم که در شرایط کنونی و با توجه به افزایش سرسام آور سرعت تحول و رشد و توسعه‌ی غول آسای علوم و فنون در ممالکی که نسخه‌ی تاریخی و موجود آن



مفهومی میباشند که مشخصات اصلی عصر نوین و قدرت نوین یا فرهنگ و تمدن پویای معاصر را منعکس مینماید، کار چندانی از دست شیوه های آبکی یا روشهایی که به کنار آمدن با باورداشتهای عوامانه و بالاخره فریب عوام میانجامد ساخته نیست.

### آرام نخواهیم گرفت، الا...

ما بخود قول داده و با خود عهد بسته ایم که به عهد و میثاق خویش وفادار باقیمانده، آرام و قرار نگیریم و از پای ننشینیم، مگر آنکه به مراد اولین خویش، یعنی استقرار پایه های یک شورش نهادینه شده فکری برسیم. چون این مطلب را خوب فهمیده ایم که در واقع امر، نه زندگی حاجت به مردگان دارد و نه جامعهی زنده و مناسبات پوینده انسانی، دیگر نیازمند آن خواهد بود که بخشی از اعضای خود را قربانی رفع عامل تاریخی توطئه و دفع ضرورت خشونت‌های دیرپا، از راه اتخاذ و اعمال شیوه های خشن گرداند.

در حال حاضر و بدلائیل قابل درکی که با سرگذشت تاریخی و هویت جامعه شناختی ما مردم ارتباط داشته و به آن آمیخته است، قدرت و توان آنچه «نباید داشت» بیش از آن حدی است که نادیده گرفتنش، اتهام رذالت و فرومایگی و جبن و خیانت را از تک تک ما دور نمی گرداند.

آنچه «نباید داشت موجود» یا عوامل انسانی - فرهنگی آلوده به جهل و خصومت و عوامیگریهای توأم با ترسهای موهوم و دنباله رویها و تقلیدهای مرسوم و خواری پروریها، همگی عرصه‌ی عمل و امکان رشد را بر آنچه «باید داشت» آنچنان تنگ کرده است که جز از راه روبرو ساختن آن با نیروی درهم کوبنده ای که مجهز به وجدان آگاه، اراده‌ی آزاد از ملاحظه کاریها و مصلحت بینی های محافظه کارانه، هیچ امیدی به تحول اساسی در راستای آنچه باید داشت نمی رود.

بنظر ما، همه‌ی کسانی که بخوبی نمی دانند: «چه باید داشت»، تا خطر سقوط و سیاهروزی روزافزون از پیرامون حیات جامعه، بدلیل برخوردار بودن از آنچه «نباید داشت» دور گردد، شایسته‌ی بهره مند بودن از مزایای انسانی - اجتماعی برای مبارزه با خرافات و جهل حاکم نمیباشند. در اوضاع و شرایطی که دشمنان شناخته شده‌ی باروریهای منابع انسانی



توسعه و ترقی و آزادی، علناً کوشش دارند تا آرام آرام و از راه بزک کردن باورهای عوامانه به برخی از اقلام آرایش و زیور آلات فکری و ذوقی باب روز، آنها را قابل تحمل نموده و جان تازه ای به گل مرده‌ی اندامشان بدهند، ما نباید آرام بگیریم. حق نداریم تن به تن آسایی داده و سرنوشت خویش را بدست حوادث سپرده و شاهد بثمر رسیدن توطئه‌ها باشیم.

### اصل بیقراری جهانی بما میگوید: تعریف از نو

بدرستی بر ما معلوم نیست، در روند جستجوی حقایقی که آنها را پیش روی خود می بینیم، موفق به آن خواهیم شد که تعریف تجدید نظر شده و حتی الامکان قانع کننده ای بدست آورده و بیان کنیم یا خیر. چون ما نه مدعی هستیم و نه به امراض اخلاقی و روحی ناشی از «توهم شخصیت» و «سودای رسالت» مبتلا میباشیم.

ما خود را مجبور به اقدام جدی در جهت داشتن «آنچه باید داشت» مطلوب خود» می بینیم. پس آزاد نیستیم که به «آنچه نباید داشت» موجود» رغبت نشان داده وجدان خود را ضمن مشاهده‌ی وجود نقش باورهای عوامانه در نفی لزوم پرورش منطقی قوای معنوی انسان، زیر پا گذاشته سر به طغیان علیه سلطه‌ی جهل و عوامیگری و خیانت قدرت حاکم برنداریم. زیرا دیدگاه ما منظر جهان را متأثر از حقیقت بیقراری عام نشان میدهد و عقل آزاد آشکار میسازد که قدرت تفکر و تولید اندیشه نوین علمی، شرط بنیادی بقای انسان و عامل اساسی پیدایش و دوام استقلال نسبی آدمی است. بنابراین آیا هیچ حقی برای آندسته از عقاید و آداب و سننی که توجیهی برای تنبلیها و اتلاف نیرو شده اند باقی میماند؟

بین بیقراریهای نوعی و عواملی که احساس به یک تحول اجتماعی را برمیانگیرند و نیز بین بیقراریهای شناخته و کنترل شده با سیر مطلوب تکامل انسانی، رابطه وجود دارد. با توجه به این، آیا حقی برایمان باقی میماند برای آنکه ما بتوانیم شانه از زیر بار مسئولیت افشای باورهای توخالی، خالی کرده و از اقدام جهت تقویت گرایشهای مثبت و سازنده بوسیله‌ی جستجوی منابع نوین تفکر و اکتساب و انتشار آراء و عقایدی، خودداری کنیم که تعریفشان از فرهنگ و تمدن و اجزاء تشکیل دهنده‌ی آن، نیازهای عقلی را ارضا میکنند و



بر امکان توسعه علوم و فنون و رشد هماهنگیهای لازم بیسن نیازهای نوعی و اجتماعی با ترقی انکشاف علمی و عقلی میافزایند.

پاسخ ما به این سئوالها منفی است. لذا از دید ما تمام کسانی که با نوسازی تفکر اجتماعی مخالفت میورزند، عمدتاً عبارتند از صاحبان روحیه های جبون، فرصت طلبان و فاسدان، افراد تن پروری که از ملاحظات و رودروایستی های جمعی سوء استفاده میکنند و یا به اصول و رفتارهای اخلاقی آمیخته با تصورات دینی پناه میبرند تا بتوانند انگیزه های مذموم و ناسالم خویش را بپوشانند. خیل جماعت امی یا بیسواد مناسبترین منبع اجتماعی کشت و رشد بذر جهل و تمایلات عوامفریبانه و توطئه گرانه است تا محصول خیانت و جنایت ملی را از آن برداشت کنند. همچنین گروههای خائنی که با آگاهی و از روی کمال میل، تن به خیانت داده و راه مخالفت با روشنگری و انگل زدانیهای بینشی در پیش میگیرند باین گروه از «وجدانهای ضداجتماعی» تعلق دارند.

### محافظه کاری – عامل افزایش میزان تاوان

اگر به تعبیری، کیفیت اشیاء و پدیده ها را عبارت از ساختمان درونی آنها یا ماهیتی فرض کنیم که از دید حواس پنهان میمانند، تلویحاً این اصل را پذیرفته ایم که درک کیفیتها هنگامی برایمان حادث و حاصل خواهد شد که بنحوی، با کمیتها ارتباط برقرار کرده باشیم که بشود به درونشان راه یافت.

دوست آبی قبا، ما نیز بنا به خورند فهم خود و به پیروی از انگیزه های اجتماعی خویش، پی به لزوم توجه به امر شناخت درون مایه های نیروهای اجتماعی برده ایم.

ما هم به رنجهای انسانی کم و بیش واقف هستیم و نسبت به هر چه که رنج تولید کند و بر آلام بشری بیافزاید حساسیت نشان داده و احساس انزجار میکنیم، منتها تفاوتمان با بسیاری از دیگر کسان در آنست که معتقدیم اولاً عاملهای بنیادی رنج ها و بدبختی های انسانی، جهل فرهنگی و عقب ماندگی و فقر نکبت زای فنی و اقتصادی است. ثانیاً در شرایط فعلی و باتوجه به وجود پیشرفتهای عظیم علمی و تکنیکی و تحولات و انقلابات فکری و صنعتی، نیاز به دگرگونی و سنت شکنی و شرط ترقی در

راستای بقای هویت ملی میباشند، بعلاوه با در نظر داشتن این نکته که اهل نظر، حق آنرا ندارند که مسئولیت خویش را در قبال اعتلای خرد انسانی و گسترش خردمندی فراموش کنند، بهتر آن میدانیم که ملاحظات و احساسات و گرایشهای افراطی و کودکانه‌ی قومی و سایر دلبستگی‌های غیرمعقول را کنار بگذاریم. همه اذعان دارند که جهل و فقر و دیکتاتوری مادر پستی‌ها و پدر همسوی رنجهاست. اگر چه داستانهای زیادی از تیره روزیهای ناشی از وجود این سه همزاد نانجیب که غالباً هم در طول تاریخ شانه بشانه و بموازات هم ره سپرده اند گفته شده است. اما بوقت تصمیم و عمل روضه خوانهای فکلی، هزار داستان بیشتر از آنچه برایت اندر مذمت استبداد و نادانی‌ها و تنگدستیهای همگانی نقل کرده اند، در باره‌ی محسنات احترام به حق قدرت، فواید سازگاری با سازواره‌های سنتی، اهمیت سکوت و سر فرود آوردن در برابر نتایج منفی و آثار سوئی که حاصل منطقی و عینی اندیشه‌های غیرمنطقی و باورهای عوامانه است، ملاحظه‌گری و ریاکاری و نقش رقابت ناپذیر مرور زمان ردیف کرده و به سمع مبارک شنوندگانشان میرسانند.

مثل آنها مثل آن درمانده حسرت کشی است که میدانند چرا کباب گوشت آهو بر خوراکی که از گوشت سگ مرده تهیه شده رجحان دارد، اما آنقدر شهامت ندارد که برای شکار آهو برخیزد و براه بیافتد.

## حق و قدرت

### حق مشخص که دلیل شد، قدرت کور سرور میشود

روز و روزگاری «قدرت» و «اخلاق» و «حق» (منظورم حق مشخص است) و «دین باوری» و «عقل» و «اراده» شش تایی هر یک در یک مرز و بوم و در همسایگی یکدیگر، زندگی میکردند. گرچه روابطی با یکدیگر داشتند، لیکن هرگز اتفاق نیافتاده بوده که به دور هم جمع شوند و با هم گفتگو کنند و زمینه هایی برای ایجاد کردن وحدت نظر و اتحاد نیروها جهت رفع مشکلاتی که یا برای تک تک شان بوجود میآمد و یا بعلت وسعت اثر، سراسر مناطق ششگانه را دستخوش رنج و اذیت خود مینمود، فراهم آورند.

روزی از روزها تصمیم گرفتم سری به آنها بزنم و از نزدیک وضع و حالشان را جویا شوم. بخودم گفتم بهتر است دیدار خود را از منطقه‌ی نفوذ و قلمرو «قدرت» شروع کنم و با ملاقات «حق» که در قسمت مرکزی آن مرز و بوم و کاملاً در محاصره‌ی سایر اهالی قرار داشت به پایان برسانم.

راهی شدم. ولی هنوز راه زیادی را از مرز طولانی قلمرو «قدرت» تا منزلگاه و قصر باشکوهش طی نکرده بودم که چشمم به «حق» افتاد که با حالی زار و نزار، تنی خسته و دلی تنگ در زیر بازوی بلند یکی از قلاع مهیب «قدرت» نشسته و عرق از هفت بند بدنش سرازیر بود. ابتدا تعجب کردم و از خود پرسیدم «حق» در قلمرو «قدرت» چه میکند؟ چرا به این حال و روز افتاده، از کجا میآید؟ بکجا میرود؟ نکند مبتلا به حواس پرتی دوره ای و منگی فصلی شده است؟ لیکن بهتر دیدم به جای این حرفها به «حق» نزدیکتر شوم و ماجرا را از زبان خودش بشنوم. پیش رفتم و پس از احوالپرسی و اظهار تأثر و تأسف از نکستی که به وی روی آور شده بود پرسیدم:

حالا بگو ببینم چرا از اینجا سر درآورده ای؟ مگر جا برایست قحط بود؟

«حق» گفت: دارم از دست میروم. دیگر فکرم به هیچ جا قد نمیدهد. این است که آخرین تدبیری که بنظرم رسید این بود که بلند شوم و با یک یک همسایه ها مشورت کنم و از آنها کمک بگیرم. گفتم: پس اینطور. بین کار روزگار به کجا کشیده است. خیلی خوب باشو من زیر بغلت را میگیرم، کمکت میکنم تا بلکه بتوانی خودت را به قصر «قدرت» برسانی. اما راستی، هیچ به این فکر افتاده ای که مبادا «قدرت» ترا به قصر خودش راه ندهد، چه رسد به قبول زحمت روبرو شدن و گفتگو کردن با تو؟

«حق» مثل کسی که خیری از فکر کردن ندیده و حوصله اش از ایسن قبیل امور سر آمده باشد، تکانکی بخود داد، از جا بلند شد و گفت: من رمق بلند شدن ندارم آنوقت تو چه توقع هایی در سر مسی پرورانی. شاید میخواهی مایوس و منصرفم کنی؟

دیدم «حق» ناخوشر و فرومانده تر از آنست که امثال من بتوانند داروی شفابخشی به حلقومش بریزند. یا راهی پیش پایش بگذارند.

«حق» تصمیم خود را گرفته بود. حرف حسابی هم بگوشش فرو نمیرفت. بنابراین دستش را گرفته به دور گردنم انداختم و به اتفاق هم روانه شدیم و پس از عبور از موانع متعدد، بالاخره به دروازه اصلی قصر «قدرت» که «سیاست» نام داشت، رسیدیم.

«قدرت» پس از کسب اطلاع از حال و روز «حق» و حضورش در مدخل قصر از روی ترحم و دلسوزی قدرتمدارانه و با این نیت که بتواند تتمه رمق «حق» را هم گرفته و وی را به مرگش راضی گرداند، بما اجازه ورود داد. هر دو وارد تالار بزرگ قصر «قدرت» شدیم. من در گوشه ای ایستادم. اما «حق» لنگ لنگان خود را به پای تخت جواهرنشان «قدرت» رسانید. «قدرت» در ابتدای ورود، چیزی نگفت. فقط با غرور و خودپسندی کور و خاص خودش، محو تماشای درماندگی همسایه خویش گشته و گاه پوزخند رضایت آمیزی میزد.

دقایقی بر این منوال گذشت و در حالیکه «حق» به زانو درآمده و تضرع میکرد و از سرنوشت شوم خویش در برابر چشمان «قدرت» مینالید، «قدرت» با صدای بلند و طنین انداز خود از وی پرسید: اینقدر ناله سر مده

و مثل پتیاره های پیر از بخت بد خود ننال، فقط بگو برای چه به اینجا آمده ای و از ما چه میخواهی؟

«حق» گفت: من خیلی ضعیف و زار شده ام. یاریم کن.

«قدرت» گفت: یاریت کنم؟ از چه راه؟ به چه وسیله؟

«حق» گفت: مشورت. رایزنی. راهنمایی.

«قدرت» گفت: مشورت؟

«حق» گفت: همین مرا کفایت میکند. شنیده ام رأی «قدرت» مثل

دارونی است که یکبار مصرفش کافی است.

«قدرت» قهقهه ای زد و گفت: من یک راه و مناسبترین راه را به تو

توصیه میکنم. آنرا در پیش گیر تا هم خودت راحت شوی و هم من از شر

مزاحمتهای وقت و بی وقت تو خلاص شوم.

«حق» با کنجکاوی و اشتیاق پرسید: آن کدام راه است؟ آنرا بمن

نشان بده تا شاید از اینهمه عذاب و حقارت آسوده گردم.

«قدرت» گفت: برو و بمیر.

«حق» که انتظار شنیدن این سخن را نداشت متعجب شد و خواست

چیزی بگوید اما «قدرت» مجالش نداد و گفت: این دوزخی شوم را از اینجا

برانید. من تحمل دیدن آثار مشمئز کننده ضعف را ندارم. بیرونش کنید.

«قدرت» اینرا گفت و همچنان که بر تخت خود نشسته بود با پاشنه‌ی

پای خود ضربه محکمی بر پیشانی «حق» نواخت. مأمورین «قدرت»،

«حق» را کشان کشان تا خروجی قصر بردند و بی آنکه اعتنائی به

التماسهایش یا به خواهش و تمناهای من داشته باشند «حق» را به خارج از

محوطه‌ی قصر پرتاب کردند.

«حق» بیچاره با پوزه بر زمین خورد و خون از دهان و دماغش و

چاکی که بر زنخدانش پیدا شده بود، سرازیر شد. حال رقت انگیزی داشت.

شاید هم همانگونه که «قدرت» گفته بود، وضع «حق» نفرت انگیز بود. به

هر حال، احساسات مرا بیش از پیش برانگیخت. به هزار مکافات و دردسر

آبی پیدا کردم، صورت غرقه بخون «حق» را شستم و پس از دلداری دادنهای

مفصل، زیر بالش را گرفتم و کوشیدم وی را بقول خودش از قلمرو اهریمنی

نامردان و بی غیرتان، دور گردانم.

همینطور که داشتیم میرفتیم «حق» گهگاه زیر لب میگفت: هیهات.

هیهات. این همسایه قدیمی، عجب حیوانی بود و من نمیشناختمش. دیدی با

من چه کرد؟ مزد خوبیهایم را چطور داد؟ یکاش خاک بر سرم میشد و...  
پرسیدم: آیا هنوز هم خیال داری برای درک نظر و شنیدن راه حل به  
سراغ همسایگان بروی؟

«حق» گفت: آری. شاید راهی پیدا شود.

گفتم: بسیار خوب. اکنون کدام را ترجیح میدهی؟

«حق» گفت: «دین باوری» را. چون هم در نزدیکیهای اینجاست و هم  
از قدیم و ندیم معروف به صفت ارحم و ترحم میباشد.

به راه خود در جهت جولانگاه «دین باوری» ادامه دادیم تا به دروازه  
«تقلید» در مرزهایش رسیدیم. تابلوی بزرگی در مدخل یکی از معابر  
معدودی که برای کنترل ورود و خروج افراد ایجاد شده بود بچشم خورد. به  
روی آن تابلو با خطی درشت عبارات اخباری و هشدار دهنده ای نوشته  
بودند:

۱ - هیچکس حق ورود ندارد مگر پس از دادن صدقه، سپردن وثیقه و  
تفتیش شدن توسط مأموران مربوطه.

۲ - از ورود افراد و اوراقی که حامل و حاوی اندیشه پا سخنانی  
باشد که برای اتباع و رعیتهای ما تازگی داشته باشد، اکیدا جلوگیری  
میشود.

۳ - احدی حق نزدیک شدن به اتباع ما، این بره های متولیان اعظم و  
حرف زدن با آنها را ندارد. مگر به اذن و اجازهی اعظم العظما یا ابوالحکماء  
و العباد.

۴ - تکلم به زبان مادری در حضور لنگر زمین و آسمان جناب شیخ  
الشیوخ قائد الملائک و فراش الملکوت فی عالم الناسوت، مطلقاً ممنوع  
است.

۵ - خارج ساختن امتعه عالیه مکتبی از قبیل منابع دعانویسی،  
وردخوانی، اوراد و دیوان اشعار تسکین القلوب پریشان و... برای عموم مطلقاً  
آزاد است.

بمحض آنکه چشمم به آن تابلو خورد از «حق» پرسیدم: خب. با این  
وضع چگونه میخواهی وارد منطقه «دین باوری» گردی؟ همه اش به کنار با  
صدقه و وثیقه چه خواهی کرد؟

«حق» گفت: قبلاً فکر این چیزها را کرده ام. مانعی در راه ورودمان  
نیست.

خلاصه بعد از طی کردن مراحل اداری ورود، قدم به قلمرو تازه گذاشتیم. آنچه در قلمرو «دین باوری» بیشتر از هر چیز نظر مرا بخود جلب میکرد تابلوهای بیشماری بود که در دو سوی طول گذرگاه، از مرز گرفته تا مقر اصلی حاکم «دین باوری» نصب کرده بودند. شگفت آنکه بر روی تمامی آنها فقط این کلمات نوشته شده بود: «منطقه ممنوعه - خطر مرگ». در حالیکه دور تا دور گذرگاه تا آنجا که چشم کار میکرد با بیابان برهوتی احاطه شده بود که نه آب داشت و نه آبادی. رفته رفته که پیش رفتیم، آن ریگزار وحشتناک را که هیچ رغبت دلپذیری در انسان بر نمی انگیزد پشت سر گذاشته و به منطقه ای که از تل و تپه های خاکی متعدد پوشیده بود رسیدیم. بدستور مردی که در پای اولین و بلندترین تپه قراول میداد وارد یک راه باریک و مالرویی شدیم، از تپه بالا رفتیم تا بالاخره در بلندترین نقطه آن که ارتفاعش کمتر از صد متر میشد قرار گرفتیم، نقطه ای که اسمش را گذاشته بودند رأس الاعلائی عالم.

در آنسوی تپه و در دوردست آنچه که واقعاً جلب توجه میکرد بنای نسبتاً بزرگی بود که بر روی ستونهای مناره مانند، به ارتفاع نزدیک به هزار متر ساخته شده بود. نگاهم که به باقیمانده راه و قد و بالای مناره هسا افتاد آه از نهادم بلند شد. بخود گفتم همه چیز این دیار جن زده و نفرین شده است، حمل این جنازه (منظورم حق بود) تا پای آن مناره و بعد هم تا آن بالا واقعاً طاقت فرساست.

وقتی مطمئن شدم که «دین باوری» در آن بالا مسکن گزیده از «حق» پرسیدم: چرا رفته آن بالا لانه کرده؟ مگر جا قحط بود؟  
«حق» هن و هن کنان گفت: میگوید اینجا هم به خدایشان نزدیکتر است و هم بر بندگان گناهکارش مشرفتر است. خب دیگر، «دین باوری» ما هم، از جمله دلش خوش این چیزهاست. چکارش داری، زیر بغل مرا بگیر و به راه ادامه بده. اینقدر ایرادگیر نباش.

پرسیدم: از این نقطه تا زیر ستونهای آن عمارت غریب المنظر را یک کارش میکنیم. اما آن هزار متر سربالایی مطلق را چه کنیم؟  
«حق» گفت: گفتم که راه بیافت. آنها فکرش را کرده اند. از آن بالا برای هرکدام از ما یک دلو چوبی آویخته به طناب میفرستند. در آنها می نشینیم و دلوها را بالا میکشند.  
با خود گفتم: با زندگانی حیرتی باید هم روشهای حیرتی همراه باشد.



القصه، زیر کتف «حق» را به روی شانه خود گرفتم و دوباره به راه افتادیم. سرانجام، همانطور که «حق» میگفت دلوها پائین آمد و ما را بالا کشیدند. آدم، از آن بالا که به زیر پای خود نگاه میکرد، حقیقتاً همه چیز حقیر و ناچیز بنظر میآمد. حتی رأس الاعلائی عالم!

داخل عمارت شدیم. ما را به محل جلوس «دین باوری» راهنمایی کردند. حالت خاصی داشت. نمیدانم در حالت چرت زدن بود یا غرقه در دنیای خلیسه! و اگر چه که آمدن «حق» را به حضورش قبلاً اطلاع داده بودند. اما ظاهراً آنچنان به عالم باطن اندر شده بود که انگار نه انگار در بیرون یعنی در اندرون عمارت امارت و حکومتش اتفاق تازه ای رخ داده یا تازه واردی به محضرش پا گذاشته است.

نزدیک به یک ساعت در آنجا معطل شدیم. حوصله ام رفته رفته داشت سر میرفت. از «حق» پرسیدم: تا کی باید همینطور بایستیم و منتظر بمانیم؟

«حق» گفت: تا وقتی که «دین باوری» به خود آمده، به حال اولش برگردد. گفتم: آیا همیشه همینطور در حال چرت زدن است یا نه از وقتی که شنیده تو به دیدنش میآیی این اطوارها را از خودش درمیآورد؟  
«حق» گفت: نمیدانم. فعلاً خاموش باش تا ببینیم آخر، این وضع سر از کدام جهنم در میآورد؟ از تو چه پنهان، من هم کفرم درآمده است. تقریباً نیمساعت دیگر طول کشید تا «دین باوری» نقاب ریا و دغلکاری از چهره برداشت، خمیازه بلندی کشید، شربتی را که گفته میشد از انگبین و شیره خرما و لعاب بیدمشک و شیر مادیان جوان درست شده سر کشید، سپس نگاه نیشدار و موذیانسه ای به «حق» انداخته، آروق جانانه ای زد و گفت: می بینمت که مفلس شده و به درد دردناک دربه دری گرفتار آمده ای؟

«دین باوری» بی آنکه منتظر عکس العمل «حق» شود، سر را به جهت شانه راست خود چرخانید و ادامه داد: بگوئید تشریف بیاورد. حضور وی کمک میکند تا «حق» یعنی میهمان ناخوانده ما بتواند حقیقت را از راه مشاهده، بهتر ببیند و در راه درک آن با مشکل عمده ای روبرو نشود.

لحظه ای بعد یک هیكل درشت و شبح آسا، داخل شد و در کنار «دین باوری» بحالت شق و رق ایستاد.

«حق» از مشاهده وی بخود لرزید و شگفت زده شد. پرسیدم: مگر چه



شده که این چنین مرتعش شده ای؟ او کیست؟  
 «حق» گفت: صدرین. آری صدرین است.  
 گفتم: صدرین؟ صدرین دیگر چه جانوری است؟  
 «حق» گفت: این شخص هم صدراعظم «قدرت» و هم صدراالقضات  
 «دین باوری» است. و من فکر نمیکنم حضورش در اینجا تصادفی باشد.  
 در این موقع «دین باوری» خندید و گفت: آیا این هیبت رخس و ش را  
 میشناسی؟

«حق» گفت: آری. به بدی، خوب میشناسمش.  
 «دین باوری» گفت: خوب. بگو ببینم برای چه منظور به اینجا  
 آمده ای؟ حاجتت چیست؟ چه برایمان آورده ای؟ گرچه، دیگر برای تو چیزی  
 باقی نمانده که بتوانی آنرا به کسی ببخشی.  
 «حق» گفت: ضعیف و درمانده شده ام. نیاز به راهنمایی و ارشاد دارم.  
 «دین باوری» گفت: فقط همین؟  
 «حق» گفت: آری.

«دین باوری» گفت: مگر بارها به تو نگفتم که به فکر استقلال و  
 خودگردانی نباش. مگر نگفتم تو ناتوانتر از آنی که در چنین کاری موفق  
 بشوی. تو تنها و تنها در من معنا پیدا میکنی و به جریان میافتی. پس  
 بهتر است راه رفتنی اجدادت را بروی، با من یکی شوی و بخدمتگزاری من  
 درآئی و در من محو گردی. وگرنه برای تو تا ابدالابد همین آش است و  
 همین کاسه.

«حق» گفت: اگر نخواهم از تصمیم خود به جدا شدن از امثال تو سر  
 باز زنم، چه باید بکنم؟

«دین باوری» گفت: بهتر بود میگفتی اگر نخواهم از میان رفته و  
 بمیرم، باید چه خاکی بر سر خود بریزم. برای تو ای بینوای تازه پا و تنها،  
 مفیدتر آنست که دست از لجاجت و استقلال طلبیهای کودکانه بشویی و  
 خودت را کاملاً در اختیار من بگذاری، تا هم بسبب آن و هم در سایه الطاف  
 بی پایان «قدرت» و تحت مدیریت «شر - برکت» و معدلت بیهمتای  
 عالیجاه حضرت صدرین، زنده بمانی. والا همین روزهاست که نعشت را در  
 سرایت خواهند یافت.

«حق» مثل از هوش رفته و منگی که کم کم بهوش آمده و توانسته  
 تا اندازه ای به موقعیت خود در میان عوامل گوناگونی که بر زندگی اش اثر

میگذاشتند پی ببرد، با سرعتی که در آن وضع و حال از وی بعید مینمود از جا بلند شد، خود را به وسط تالار و مرکز دایره بزرگی که بر کف آن نقش بسته بود رسانید و در حالیکه با دست چپ گریبان خودش را چسبیده و دست راست را مرتباً در هوا میچرخاند و نگاه خویش را هم به نقطه‌ی مجهولی دوخته بود، نعره کشان گفت: کجا هستی ای حقیقت من. ای روح روان بخش حق و ای گوهر تابنده فهم و پاسدار شرف. تو را به داد و داوری دادگرانه‌ی داوران عرصه‌ی معنا قسم. تو را به عزت خودت سوگند. بیش از این مرا تنها مگذار، شوربختی و خواری را بر من روا مدار. بسر قدرت بینائی ام بیافزای تا از پس غباری که این پلیدان بر پا کرده اند، بهتر بینمت، با تو یکی شوم و از رنجی که میروود تا در پیش چشم تبهکاران تباهم گرداند رها گردم. دیگر بس است سر فرود آوردن در برابر سزاواران بحق سرزنش و تحقیر.

«حق» پس از آن با قدمهای بلند و چهره‌ی برافروخته بطرف جایگاه «دین باوری» رفت، خودش را به وی نزدیک کرد، چنگ انداخت و ریش انبوهش را به دست گرفت و گفت: عنتر تبهکار و نیرنگ تبار، حال، کارت به جانی رسیده که مرا تحقیر و تهدید میکنی؟ هیچ میدانی که اگر از همان ابتدای امر، ضعف نشان نمیدادم، فریب تو را نمیخوردم و رو در رویت قرار میگرفتم، تو اکنون تبدیل به کدام دسته از فضولات تاریخی شده بودی؟

«حق» این حرفها را زد و با دست دیگر گلوی «دین باوری» را بقصد کشتنش گرفت و فشرد. در این موقع صدرین به آندو نزدیک شد، به راحتی دستهای «حق» را از ریش و گلوی «دین باوری» جدا کرد و با یک حرکت، «حق» را به وسط تالار پرتاب نمود.

«دین باوری» که اندکی پریشان شده بود خود را جمع و جور کرد و گفت: بدبخت شوم فرجام، حقارت با ذات تو آمیخته شده. به جهان دار جان ستان قسم که اگر پیشرفت اموراتم یعنی «جبر نیاز» استفاده از تو را اقتضا نمیکرد، همین حالا و در همین مکان مقدس که مشرف است بر رأس الاعلای عالم، دستور میدادم هیزم میآوردند، پوستت را کنده و زنده زنده در آتش بسوزانند. حال، گم شو و از پیش چشمهای مبارکمان دور شو.

کاری از دست من جز کمک به خارج کردن «حق» از آنجا برنمیآید. پس بجای دخالت بیمورد، در دعوای آندو، پیش رفتم و به نیت خارج کردن «حق» از قلمرو «دین باوری» زیر بالش را چسبیدم.

وضع اسفناکی پیدا کرده بود. با بدنی کوبیده و روحی زخم خورده اما

مصمم به رفتن و راه یافتن، دستم را گرفت و گفت: برویم دوست من. برویم و خودمان را هرچه زودتر از این وادی خدعه و خیانت و مدرسه‌ی شیادیهای دین سازان و عوامفربان دور سازیم.

گفتم: من، دوست تو نیستم. دوستدار توأم. آن هم فقط و فقط بملاحظه گوهر نادرالوجود وجودت.  
«حق» گفت: سپاسگزارم.

«حق» همینطور که میرفتیم با خودش حرف میزد و میگفت: اولین کسی که سزاوار سرزنش و تنبیه است خودم هستم. اگر از همان آغاز سست نیامده و نمیگذاشتم از من سوء استفاده شود، اگر آن هنگام که بدلای مرا بکار میگرفتند به اعتراض و مخالفت برمیخاستم و از نزاع و درآویختن با آنها خودداری نمیکردم، امروز مجبور نبودم شاهد اهانتها و ضرب و شتم هر لامروت خود گم کرده ای علیه خود باشم. اما نتوانستم سر تبتدار و دست درازش را از تن متعفنش جدا کنم و طعه سگها گردانم. همه اش تقصیر خودم است.

دارالخلافه «دین باوری» را پشت سر گذاشتیم و در باریکه ای که از کوره راه اصلی جدا میشد افتادیم. تا آنکه بر بالای تپه دیگری رسیدیم.  
«حق» گفت: خسته شده ام. کمی استراحت کنیم.

نشستیم و پشت به یکدیگر تکیه دادیم. پرسیدم: چرا پس از همان راهی که آمده بودیم برنگشتیم؟

«حق» گفت: اگر از همینجا که نشسته ای بر دقت دید خود بیافزائی و روبرویت را بنگری، در آنسوی این بیابان غبارآلود و خشکیده و بیروح، کلبه کوچکی توجت را جلب خواهد کرد.

من به ترتیبی که «حق» گفت عمل کردم. کلبه را دیدم. محقر اما درخشان مینمود.

«حق» گفت: پیدایش کردی؟

گفتم: آری.

«حق» گفت: آنجا خانه عقل است. ظاهرش کوچک اما... مقصدمان آنجاست.

نتوانستم به آسانی، چشم خود را از آن کلبه بردارم. انگار یک نیروی مرموز از درون آن خانه به اطرافش پراکنده میشد. نیرویی که بمحض یافتن امکان اجازه ورود به درون، آدم را مجذوب خودش میکرد. احساس کردم که

بقول معروف دستخوش جذبه‌ی رو به افزایش شده ام.

«حق» گفت: آنرا چگونه میبینی؟ از این فاصله دور؟

گفتم: جذاب و دلکش.

«حق» قطره دلمه شده خونی را که بر مژگانش افتاده بود پاک کرد، پوزخندی زد و گفت: هر چه به آن نزدیکتر شوی، جذابترش خواهی دید. اما بگفته خودش اگر بتوانی پیدایش کنی و همنشین وی گردی خواهی دید که برای جویندگان حقایق، در حکم جان است در جسم. مانند آتش اشتیاق است در دل دوستداران خردمندی. شیرین چون انگبین و شفافبخش همچون معجون از امید و طلب.

پرسیدم: اگر چنین است که میگویی و اگر باور داری که بر ارزش و معنای سخنش ایرادی نیست، پس چرا بجای الفت‌گزینی و استمداد از عقل، مانند دریوزگان و فرومایگان، از دروازه‌ی سیاست به در خانه «قدرت» و از دروازه تقلید به آن دیگری میروی. التماس میکنی، سخنان وهن آمیز میشنوی و پوزه بر آستانه آنان میمالی؟

«حق» به شنیدن این حرفها از جای خود بلند شد، رو بسوی خانه عقل نمود، به آن خیره شد و لحظه‌ای بعد در حالیکه قطره‌های درشتی از اشک از چشمهایش سرازیر شده بود گفت: آری. همینطور است که گفتم. احساس میکنم که از گدایان و روسپیان هم پست تر شده ام. اما فراموش نکن که هیچ جوینده‌ای مقام و مرتبه‌ی ارزنده‌ی خود را ارزان بدست نیاورده و در رهگذر جستجوهای خویش رنجها برده و زخمها خورده است. حال برخیز که راه دراز است و وقت تنگ و تن من علیل.

باز راهی شدیم و رفتیم تا به قلمرو کوچک ولی خوش آب و هوا و نشاط انگیز و فرحبخش عقل رسیدیم.

«حق» پرسید: در چه حالی؟

گفتم: احساس بس دلنشینی پیدا کرده‌ام. انگار هوای اینجا از اکسیژن خالص ترکیب شده است. خیلی راحت نفس میکشم و خود را امیدوار و لذا نیرومند حس میکنم.

«حق» گفت: و آزاد.

گفتم: آری. و عجب آنکه باوجود تازگی و تفاوت در همه چیزش، احساس میکنم که انگار با نیازهای جسم و جانم آشنا است.

«حق» گفت: ویژگی قلمرو عقل در تمامیت آنست. کیفیتی که اساساً

از آزادی شناخت و روح پویایی و تلاش بی پایان اما خودآگاهانه‌ی دلگرم کننده ساخته شده است. زیرا فرمانروای خطمی عقل، فهم است، آنگاه تلاش. از مرز تا مرکز قلمرو «عقل» با هیچ مشکلی روبرو نشدیم. درون کلبه ساده بود. ولی هرچقدر بیشتر به جایگاه «عقل» نزدیک میشدیم، احساس میکردم که بر جذبه‌ی آن نیروی مرموز افزوده میشود.

«حق» پیش رفت و در برابر «عقل» بفاصله کوتاهی بسر روی زمین نشست. «عقل» نگاه پرمعنایی به «حق» انداخت و تبسمی کرد. لبخندی که شور معنوی را در جان هر معناجوی وارسته ای شعله ور میساخت. سپس گفت: آنجا منشین. رسم مسمئز کننده ای را که به تو تحمیل کرده اند، فراموش کن. در اینجا احدی نیاز به زانو زدن و سر فرود آوردن و مجیز گفتن و مداحی در مقابل دیگری را ندارد. اینجا از آشیانه های حقیقت آدم و عالم است نه قصر نیازمندان به فرمانروایی بر نیازمند نگه داشته شدگان. اینجا مکتب تسلیم و تقلید و سرسپردگی و تملق گونی و خلاصه پرورشگاه رذائل اخلاقی نیست. من و تو باید با هم متحد گردیم تا بتوانیم تجاوزگران و فریبکاران را گوشمالی داده و مردم یعنی قربانیان قدرت سیاسی و جهل و خرافات دینی را از دست آنها نجات دهیم. وگرنه از آزادی اجتماعی مان رویایی بیش باقی نخواهد ماند.

«حق» مشعوف شد. برخاست، پیش رفت و در کنار «عقل» نشست. لیکن از رفتارش پیدا بود که شرم دارد از اینکه به چشمهای «عقل» نگاه کند.

«عقل» رو به «حق» کرد و گفت: میدانی که در این خانه همیشه بروی تو باز بوده است. خودت اکراه داشتی که پا به قلمرو ما بگذاری. امیدوارم با نیت صاحب خانه شدن به اینجا آمده باشی، نه برای مهمانی و وقت گذرانی.

«حق» گفت: حاجتی دارم. من خیلی ضعیف و درمانده شده ام. میخواهم کمکم کنی.

«عقل» گفت: حاجت رواست و من آماده برای هر نوع فداکاری در راه برطرف شدن ضعفها و اعتلای تو به استقلال و اقتدار شرافتمندانه هستم. بارها و بارها بقصد دیدنت و خاطرنشان کردن نادرستی راهی که در واقع برای زنده ماندن و بظاهر زندگی کردن برگزیده و پیشمی خود ساخته بودی، به سویت آمدم. اما هر بار با مخالفت شدید مرزبانهای بسی کفایت و نادانی



روبرو شدم که بر سرحداتت گمارده ای. مأمورینی که ملبس به لباس «دین باوری» و مسلح به چماق سیاست «قدرت» بودند.

«حق» سر خود را پائین گرفت و گفت: ضعفهای درونی، در کنار موانع ریشه داری که در برابر رشد و پرورش آزاد و صحیح من وجود داشت، مجال بخود آمدن را از من سلب کرده بود. در نتیجه مفتون احترام ظاهری و فریب و مقهور ترس و تهدید شدم و سرانجام، در سرایشی تباهی افتادم. چنانکه می بینی.

«عقل» گفت: گذشته ها، گذشته است. حال باید فکری بحال آینده کنیم. نجات و آزادی من و تو در همان حقیقتی است که بارها گفته ام: اتحاد. «عقل» سپس با صدای بلند و خطاب به یکی از مأمورین خود اینطور ادامه داد: «فرامرز»، هم اینک به نزد «اراده» و «اخلاق» برو و هر دو را از جانب من رسماً دعوت کن که به اینجا بیایند. به آنها بگو زمان مناسب فرا رسیده است. بگو گرچه ممکن است که لحظهای درک ضرورت گرد آمدن و تصمیم گرفتن دیر و زود شود، اما هرگز از بین نخواهد رفت.

حس کردم که «حق» از شنیدن نام «اراده» و «اخلاق» و فرمان «عقل» دایر بر دعوت از آنها به حضور در تصمیماتی که گرفته خواهد شد، نوعی ملال و اکراه از خود نشان میدهد، زیرا گفت: مگر قصد برپا کردن جنگ داری؟

«عقل» گفت: نکند هنوز فکر میکنی که راه دیگری هم هست؟ مثل آستان بوسی یا سازش با زورگویان آزادی کش و دکانداران دین فروش فریبکار. چاره ای نداریم جز اینکه قدرت را تابع عقل و حق سازیم و دین را در خانه دل افراد محبوس نماییم.

«حق» گفت: هیچ میدانی که با حضور یک نیروی خشک و سخت گیر مثل «اراده» و یک عنصر رقیق الاحوال و گریزان از اقدامات نظام یافته مانند «اخلاق» در جهت هدفهای عقلی، چه بر سر اتحادیه ات خواهد آمد؟

«عقل» خندید و گفت: نخیر. باوجودی که فریبش داده، کتکش زده و خوار و خفیفش کرده اند، به یک عملیات لارویی و تزکیهای وسیع اما فوری نیاز دارد. ببین، از دست من و تو بدون وجود «اراده» آنها «اراده» می آگاه و مصمم هیچ کاری ساخته نیست. حتی قدم زدن در یک تنبل خانه سنتی. چه رسد به مبارزه و جنگ برای کسب آزادی و تحصیل عدالت و حفظ آنها.



یعنی اموری که تو از عهده داران شرح مشخصات و ناظر بر اجرای کاملشان خواهی بود. و اما «اخلاق»، درست است که بنظر رؤیایی و خیالباف میآید، لیکن اگر بدرستی بتوانیم نمونه های دروغین و بدل‌هایش را از میان برداریم و کنترل اصلش را هم از دست ندهیم، هم بر لطف جنگمان خواهد افزود و هم به سهولت اجرای مسئولیتهایی که تو بر گردن داری اثر نیکو بجا خواهد گذاشت. در ضمن از اسارت دین و شیادی روحانیون نجات خواهد یافت.

«حق» گفت: آخر میدانی، حرف «اخلاق» با من همیشه آن بوده است که خودت را به من نچسبان و نمال.

«عقل» گفت: درست می‌گویند. تو خودت باش و از حوزه‌ی خویش تجاوز نکن تا «اخلاق» بتواند تکلیف خودش را بداند و بر نقش خویش وقوف حاصل کند. بهر حال، اتحاد ما بهترین تدبیر و تنها راه حصول مقصود و مراد، یعنی تصرف کامل قلمرو «قدرت» از دروازه‌ی سیاست و ضمن ویران کردن اساس دروازه تقلید و سرسپردگی و تسلیم جهت پایان دادن به فضولها و مداخلات «دین باوری» در تعریف عدالت و تمیز و تأیید مشخصاتی است که بتو یعنی به «حق» در صورت و پیکره مشخص آن مربوط میگردد. آنها را مقید و مطیع حق و عقل سازیم تا اراده آزاد و اخلاق انسانی پا بگیرد. حال، برو و در وسط کف کلبه بایست، کلاه فریبی را که «دین باوری» بسبب غفلت بر سرت گذاشته و زرهی را که «قدرت» کور و بی قانون و بی راه بزور به تنت پوشانیده از خود دور ساز. زیرا «حق» عریان و آزادسر، جذابتر و محترمتر است.

همزمان با کوشش «حق» برای خلاص کردن خودش از پوششهای نامناسب «قدرت» و «دین»، «عقل» به نیایش برخاست، دستها را بطرف بالا گرفت و با صدای رعدآسایی که هم وحشت میآفرید و هم بر حس اطمینان هر شاهدهی میافزود و نیروی شهامت و میل طغیان در آنها را برمی‌انگیخت گفت: ای پایان ناپذیر پویا، ای عطا کننده‌ی جان و جاودانگی به عقل، ای خوار گرداننده‌ی اسیران جهل و رسوا کننده‌ی دروغهای تاریخ. ای پشتیبان اهل خرد و دوستداران عدالت و جویندگان حقیقت. و ای آغاز و انجام بی آغاز و انجام. ای هستی بی پایان، از تو سپاسگزارم که آزادی مرا از قید و بند هوس و تسلیم، شرط شرافتم قرار دادی. اگر قصوری از من سر زده باشد بر من ببخشای و قول مرا به پاسداری همیشگی از پیمان و پیوند با یارانم باور کن. قسم به ژرفای درون و زیباییهای مجذوب کننده‌ی معنای وجودت، و سوگند به





یگانگی منشأ و حرکت بی غایتت، که خواهم شورید و علیه جمیع حائل‌هایی که بین تو و من شکاف انداخته اند، پا به میدان خواهم گذاشت. از نقاط قوت اخلاق بر نیروی خویش خواهم افزود. ضعفها و انعطافها و ارفاقهای نابجایش را از وی و از خود دور خواهم ساخت. از این پس هرگز اجازه نخواهم داد که «حق» اسیر تقلید و اوهام «دینی» و گرفتار سیاست «قدرت» کور شود و به وادی دست و پازدنیهای نامشخص بغلطد. من در این لحظه با تو عهد و پیمان می بندم که تا پایان دوره‌ی پرماجرا و سخت و خونین آزادی خود و «حق» از سلطه‌ی «قدرت» کور و بوالهوسیها و برتری جوئیهای «دین باوری» و از آن نقطه، تا جاودانگی حضور در عرصه‌ی تفکر و جریان تدبیر، تحت هیچ شرایطی نگذارم بین من و «اراده» و «اخلاق» فاصله بیافتد و یا بر هم پستی و اتحاد ما چهار تن خلل وارد گردد...

دوست آبی قبا، این بود داستان تخیلی یا تمثیلی من برای معرفی عوامل اساسی ایستائی و تحول در اجتماع، و اما ما «حق» مشخص را پدیده‌ای قابل درک با اندازه‌های معین و جهات معلوم میدانیم که حاصل و نتیجه‌ی تفسیر حقوقی انسان از دیدگاه عقل آزاد و پژوهش غیرمتعهد به غیرعلم یعنی دین و قدرت سیاسی است. لذا در راستای حصول عدالت اجتماعی و تمیز و تفهیم و نیز توسعه‌ی عینی قدرت عملی حقیقت انسان، از درون تعریف تمامیت یافته‌ای که بر اصل «انسان حقوقی» استوار باشد، برای حق مشخص قائل به نقش بنیادین میباشیم.

روشنتر بگویم. قابل دفاع بودن اصل مزبور، از نظر ما، هنگامی میتواند موضوع مسئولیت عملی، همچنین مبارزه با موهومات حقوقی برای تحقق عدالت اجتماعی قرار بگیرد که حق مشخص، ضمن برخوردار بودن از استقلال، زیربنای آنرا تشکیل داده باشد. چون معتقدیم لازمه تحقق اصل «انسان حقوقی» متأثر از حقیقت انسان بدون پسوند (مانند انسان: دینی و غیره) و ناظر بر جریان یافتن آن در امور واقعی زندگانی بشر، آنست که حق مشخص، فضای کلی و ماهیت معنوی این اصل را دربر گرفته و در مقام حاکمیت آزاد بر چگونگی حضور و حیات آن در مناسبات انسانی، قرار داشته باشد. زیرا تنها در این صورت است که راه بر نفوذ باورداشتهای نامناسب عوامانه یعنی مذهب و اغراض قدرتمدارانه‌ی کاسبکاران سیاسی مسدود میگردد. خواست این شیادان طبعاً متوجه اهدافی است که ماهیتی

متناقض با ماهیت آزادیها و حقوق انسانی دارد.

دوست آبی قبا، این جریان های فرهنگی از راه مقایسه‌ی اخلاق و اندیشه و آمال خویش با تو، بوجود شباهتهایی پی برده است که زمینه ساز ارتباطها و اتصالهای مطمئن و ماندگار ما است. بیقراریهای تو، آراسته به وجدانی میباشد که مرکب آن خودآگاهی است. هرچند بدرستی نمیدانیم نقش عواملی که بر تصمیم گیریهایت اثر خواهند گذاشت، تا چه حد در دوام این بیقراری، مؤثر خواهد افتاد و آیا صرف جستجو، باعث ارضای بیقراری تو خواهد شد و یا بالاخره خود را در مرحله ای خواهی یافت و با ضرورتی روبرو خواهی دید که جستجو و فقط جستجو را کافی به مقصود و رضایت بخش برای خود نبینی؟ به عمل، نتیجه و پیروزی حق هم بیانندیشی.

ما میدانیم که شوق و شیفتگی تو به درک معقول موضوعات و مسائلی که با انسان و مناسباتش مربوط میشود، هسته مرکزی جستجوهای تو بوده و هست. اما از کجا بدانیم که درون مایه های روحی و عاطفی تو و حساسیتهایی که بر عوالم پیچیده‌ی اخلاقی استوار میباشند، موجب گام نهادنت از عرصه‌ی جذابیتهای نظری به صحنه‌ی کشمکشها و مقاومتها و رنجها و خشونتها خواهد شد؟

جستجو، امری است که مورد ستایش و احترام جریان فرهنگی ما قرار دارد. چون به عقیده ما جستجو از لوازم رها شدن انسان از جهل و عوامیگری و حقارت فرهنگی و فقر است. لیکن ایجاب عمل و لزوم هدایت نیروهای اخلاقی و ارادی در جهت آن، اقتضا میکند که جستجو، به هدفی غیرشخصی وابسته باشد و اصولاً متوجه احساس مسئولیتهایی گردد که آگاهیهای فردی در رابطه با حوائج فوری و اساسی اجتماع، آنرا تولید نموده و برمیانگیرند.

ما، جستن و پی جوئی دانش را بخاطر خود دانش و نفس علم، نیکخواهی را بخاطر نفس نیکی، عشق را بخاطر عشق، هنر را برای هنر ستایش میکنیم و وظیفه‌ی خود میدانیم که از جویندگان حقایق، تقدیر بعمل آوریم.

ما تو را برای خود تعریف و تحلیل کرده ایم. بگونه ای که آنرا درست و مطابق با واقع میدانیم، بعید نیست تصور کنی که تصمیمت برای جستجوی چون و چند احوال ما مطلقاً به انگیزه هایی مربوط میشود که منبع آن بیقراریهایی است که در خوشتن حس مینمودی. البته ما هم انکار نمیکنیم که بخش اعظم آن از درون مایه های خودت سرچشمه گرفته است.

لیکن امروز که پایت به این غار باز شده وظیفه‌ی خود میدانیم که حقیقتی را برایت روشن نموده و بازگو کنیم. ما کوشیدیم بطرق غیرمستقیم و غیرمحسوس، میل تو را به جستجوی خود تحریک کنیم و ترا بسوی خود جلب کنیم و بر روند تصمیم‌گیری و اقدام احتمالی تو در این جهت تأثیر بگذاریم، آنقدر میشناختیمت که خود را آماده و تو را سزاوار حضور یافتن در شرایطی یافتیم که مقدمه‌ی تماسهای بیواسطه میباشند.

تعریفی که از تحلیل اطلاعات خود در مورد تو بدست آورده ایم، قانعمان ساخته است که تلقی واقع‌گرایانه‌ات از انسان، در کنار توجهی که به نقش دانش اجتماعی در رشد و تکامل فرهنگ و تمدن داری، به تو این امکان را داده که ذهن خویشتن را از رسوایات آموزشهای یک‌جانبه و یکسونگرانه برهانی و فشارهای اخلاقی را در رابطه با نیازهای فرهنگی بیقراریهای خویش خنثی سازی.

دوست آبی قبا، ما به رنج‌هایت واقف، از مقاومت‌هایت خشنود، با آرزوهایت آشنا، از حسن نیتی که نسبت به مردم داری مطمئن و از بابت امانتداری و قابل اعتماد بودن آسوده‌خاطریم. این خصوصیات یعنی تحمل رنج، مقاومت، حسن نیت و امانت از لوازمات تشکیل شخصیت سالم و ظهور اراده‌ای آگاه و سازمان‌یافته در وجود انسان میباشند. بنابراین برای ما شکی باقی نمانده است که اگر ارتباطمان با تو به یک اتصال واقعی و عملی بیانجامد، هیچیک از دو طرف این رابطه، زیان نخواهد دید. مضاف بر آنکه بر توان فرهنگی و اعتماد بنفس و اراده‌ی سیاسی دوستان واقعی عوام، اثر مثبتی بجا خواهد گذاشت.

دوست محترم، ما بتو علاقمند هستیم و برای بیقراریها و آرمانها و غایات احترام قائلیم لیکن در عین حال، خود را به هیچ وجه ملزم به پیروی از افکار و عقاید و ذوق و سلیقه‌هایی که جنبه‌ی شخصی برای افراد پیدا کرده‌اند، نمیدانیم.

آنچه که از نظر ما در درجه اول اهمیت قرار دارد، عقاید و مسئولیتهای مشترک ما است که تلاش شده تا از راه ایجاد یک تشکیلات منسجم و پرانرژی و فعال، و اتخاذ روشهایی که مناسب دانسته ایم، وارد عرصه عمل شود و در جهت هدفهای مورد نظرمان بکار افتد که بر مفید و سازنده بودن آنها برای جامعه‌ی خویش، وثوق نسبی پیدا کرده ایم. بنابراین ملاحظات، و ضمن جلب توجه تو به طول راهی که تا این لحظه در درون ما

پیموده ای، لازم میدانیم صراحتاً به اطلاع تو برسانیم که تصمیم ما به مجازات شدید جنایتکاران و جاسوسان و خدمتگزاران خرافات همواره به قوت خود باقی خواهد ماند. زیرا به ظن ما، عدول از این امر، خیانت مسلمی است که هیچ عذری نمیتواند آنرا موجه جلوه داده و سوء نیت و شخصیت رسوای خائن را بپوشاند.

حال، خود دانی. منتها روال کار و وظیفه بما حکم میکند از تو بخواهیم ضمن کوشش بمنظور یادآوری مجدد آثار سوئی که به دلیل وجود وضع کنونی و علل نهادی و سیاسی آن ظهور کرده، همچنین پس از مرور سنجیده و دقیق خاطره ای که از موجودیت و ماهیت باورداشتها و مقاصد ما کسب نموده ای، خود را آماده برای پاسخ دادن به این سؤال ما سازی که آیا میتوان از یکطرف، شاهد وقوع جنایت بود و از طرف دیگر در جبهه‌ی نبرد با اصل نابود کردن دشمن جانی مخالفت کرد؟

ما، کوششهای فردی، روشهای محافظه کارانه، دل دل کردنهای عارفانه و پرچانگیهای روشنفکر مآبانه، نقاب بر چهره زدنهای اهل التقاط را که می نشینند و با هزار دوز و کلک کلامی، فلسفی و تنوریهای مسدود اومانیستی معاصر را به باورهای عوامانه‌ی جوامع سنتی می آلاینند و با جبهه‌ی چهل تکه ای از این دومی، بر تن آن اولی خرقه و لباده و شنل میدوزند، هذیان گویی روضه خوان های فکلی را نه تنها کافی برای ایجاد تحول و استقرار نهادی آراء و اندیشه های دمکراتیک و توسعه و تحکیم عدالت اجتماعی نمیدانیم بلکه اینها را از دسته‌ی اموری میشناسیم که پرداختن به آنها باعث هرز رفتن وقت و بخش مهمی از نیروهای انسانی گشته و در نهایت امر، موجب ظهور امیدهای واهی، همچنین غفلت جامعه از وجود خطرات احتمالی میگردد که بقایش را تهدید میکنند.

### راحت را برو. ما میگوئیم راحت برو

حسن اخلاق و برخوردار بودن از افکار و عقاید فلسفی و سیاسی قابل تأمل، خوب است، لیکن زمانی ارزش واقعی پیدا میکند که از فرد به جامعه تسری یابد، در اختیار دیگران قرار بگیرد و به خدمت حوانج انسانی در شرایطی که با آن روبروست، درآید.

خویشتن را به منش پسندیده و گیرائیهای معنوی و اخلاقی آراستن، دانش اجتماعی غنی به آن افزودن و وجود را بارور کردن، خوب است. اما شیفته خود گشتن، دست به خرده کاریهای خنثی شونده زدن، یا بسبب دور ماندن از کل نگرئیهای کلان با ضرورت‌های سازماندهی و روحیه عملگرا بیگانه شدن و سرانجام ضعفهای روحی و اخلاقی خویش را به این بهانه که از «خسونت، خسونت میزاید» و با قساوت حتی اگر ثابت شود مناسبترین عکس العمل در مقابل قساوت میباشد راه بر استقرار عدالت اجتماعی گشوده نمیگردد، مطمئن باش که در شرایط فعلی حاصلی غیر از انفعال، مردم را بحال و روز خود رها کردن و عرصه را بر تاخت و تاز اجتماعی و فرهنگی قدرتهای موهوم پرست اجتماعی و سیاسی گسترده، بیار نخواهد آورد.

ما، در وجود خویش تعهداتی را احساس میکنیم که عمده ترین آن عبارت میشود از تعهد غیرقابل اغماض اخلاقی در برابر پرورش عقلی خویش و شورانیدن دیگران از راه نشر یافته های خود و دوستانمان، و به تبع آن خود را در موقعیت و موضعی قرار نداده ایم که حق واداشتن افراد را به سلب آزادی فکر از خویشتن پیدا کرده و یا برایشان تکلیف معین نمائیم، زیرا ما رشد اجتماعی عقاید خویش را در گرو آن میدانیم که افراد با طیب خاطر و تنها به ملاحظه تعهدی که آنها عمیقاً احساس کرده و نسبتاً شناخته باشند به ما بپیوندند و دستی را که بسویشان دراز کرده ایم بگیرند و از صمیم قلب بفشارند. ما حتی اهل ارائه پیشنهاد یکی شدن دیگران با خودمان نیستیم. ما حرف داریم. حرفمان را بزبان میآوریم. انتخاب راه و روش و مقصد به عهده شنونده است. چون گزینش، آزاد و مستقلش واجد کیفیت و مظهر صمیمیت و شرط دوام آن است.

مسلماً تو محق به دنبال کردن ذوق و شوق خویش هستی. اما ما هم موظف به تولید و توسعهی زمینه های پیشرفت امورمان میباشیم. بنابراین و تنها بصرف آنکه اطلاع و آگاهی قانع کننده ای از وجوه تشابه و اشتراک معنا و ماهیت بین افکار و عقاید خویش با تو داریم، مصلحت می بینیم که بگوئیم راهت را برو. و از طرف دیگر خود را مشعوف و موظف میبایم که در حدود ایجاب مصالح خویش اسباب آزادی عمل تو را در امر راه یافتن به درون خودمان و گام نهادن به قسمتی از پیکره آن فراهم سازیم. با وصف این تذکر نکته ای را که بر امثال تو پوشیده نیست لازم میدانیم و آن این که اگر نیستی عالیتر از دامنه و حدود نیازها و انگیزه های فردی، تو را بجستجو

واداشته باشد، حتماً یقین پیدا کرده ای که با تکیه بر تواناییها و منابع فردی، کار چندانی از پیش نخواهد رفت.

در خاتمه از تو انتظار می‌رود که همواره گوش به زنگ باشی، آنچه را خواندی بیاد داشته باش و هیچگاه گمان مبر که از اندیشیدن، زیان خواهی دید. اینست معنای این یادداشت از دید ما. حالا میتوانی آنرا بازنویسی کنی و برای تعمق در باره مطالب آن نسخه ای داشته باشی.»

پس از خواندن نامه‌ی «او» با خود اندیشیدم که در هزاره چندم از حلول تاریخی حضور انسان در میان سایر انواع جانداران قرار گرفته ایم. اینرا هم میدانم که آخر و عاقبت بشر و تمدن و فرهنگش به کجا خواهد انجامید و بالاخره چه بر سر آن خواهد آمد. از زبان کسی نشنیده و در جانی هم نخوانده ام که انسان، اولین دروغ را از کجا و در کجا اختراع کرد و چه زمان زبانش دروغ را آموخت، آرزوهایش بسا آن آمیخته شد و مناسباتش در سازمان زندگانی خود به دروغ آلوده گشت. اما اینرا میدانم که از همان نخستین روز پیدا شدن اولین دروغ تا به امروز، نتوانسته و یا نخواسته که ذهن و زندگانی خویش را از آثار وجود دروغ پاک گرداند. شاید هم اگر دست به چنین عملی میزد، امروز نه از تمدنش اثری باقیمانده بود و نه در جانی نوع انسان وجود داشت. بقول «او»: منشأ آرایش اخلاق انسان به دروغ طبع ظریف و زودرنج و طبیعت ضعیف اما جاه طلب و خونخوارش میباشد.

دروغهای بزرگ، مثل رؤیاهای جمعی و افسانه های دلگرم کننده و باصطلاح امیدبخش نیز از این قاعده پیروی میکنند. این طبیعت را نمیتوان از بین برد. اما میشود امیدوار بود که بموازات پیشرفت فرهنگ و تمدن جهانی و سیطره بلامنازع عقل آزاد در امر رهبری مناسبات بشری، از شدت درجه‌ی نیاز به دروغ و پذیرفتن داستانهای باطل، از قبیل افسانه سرزمین حوریان و غلمان ها و رودخانه های چهارگانه آب شیرین و عسل و شراب و شیر کاسته شود که بوضوح نشاندهنده‌ی نیات خالقین آن ها به تحریک کردن و فریب دادن مردان و زنان مؤمن است.

من آن شب و در آن غار، از شنیدن عقاید آقای بشارت در باره‌ی محمد احساس کردم که میل عمیقی به مرور مجدد اطلاعات و مشاهدات خود در ارتباط با اندیشه های «او» پیدا کرده ام. بهمین سبب تا پاسی از



شب بیدار ماندم و فکر کردم.

صبح فردای همان شب بی آنکه بدانم با چه چیزی روبرویم خواهند کرد، بیدار شدم و همانطور که گفتم، یادداشت مزبور را در اختیارم گذاشتند. «او» دانسته بود که من از چه چیزی در رنج هستم، چرا جستجو میکنم و چرا سخنانش نمایانگر عمده ترین بخش از عوالم و آرزوها و کشمکشهایی بود که من در خود حس میکردم. بعلاوه، اطمینان یافتم که وسعت اطلاعاتش در باره‌ی کسانی که بقصد نزدیک شدن به «او» دست به یک رشته اقدامات جدی میزدند، ابتکار عمل را در امر بوجود آمدن رابطه‌ی فیما بین، در اختیارش میگذارد. زیرا فهمیدم «او» از این واقعیت که تا آن لحظه نتوانسته بودم خودم را راضی به پیوستن به گروههایی سازم که از نظر من ناشر و مبلغ آراء و عقایدی بودند که در نهایت، راه و رسم تسلیم محض را پیش پای افراد میگذارند، باخبر است. البته از طرف دیگر به «او» حق میدادم که نسبت به کسی که نتوانسته باشد بین شوق آموختن، با ضرورت عمل در راستای نیازهای اجتماعی «پل بزند» «او» به چنین افرادی به دیده انتقادی نگاه میکرد و از روش آنها ایراد میگرفت.

«او» از من خواسته بود، تصمیم خود را بگیرم و از راه هدایت صحیح بیقراریهای خویش در جهت قرارگاهی که به انرژیهای روانی و تجربیات اجتماعی و اندوخته های فرهنگی، قابلیت‌های مثبت عملی می بخشند، سعی کنم تا بر نابسامانی های درونی ام فائق آیم.

بگمانم اگر با آقای بشارت آشنا نشده، قدم به دنیای فکری و دایره امور عملی آنها نگذاشته و خرم دین را نمیشناختم و پس از سالها دوری پای حرفهایش نه نشسته بودم کمتر تحت تاثیر هدفهایی قرار میگرفتم که آن یادداشت دنبال میکرد.

پس از دوباره نویسی یادداشت را در پاکتش گذاشتم و آنرا بکناری نهادم. من تنها بعد از مطالعه آن یادداشت بود که موفق شدم بخود اطمینان بدهم که توانسته ام دیدگاه کلی آنها را در قالب یک مجموعه معین و قابل درک از آراء اساسی، دریافته و بر عللی که تاکید آنها را به برانگیختن «شورش عقلی» افراد جهت رسیدن به «انقلاب عقلی» در جامعه و لسزوم تحصیل قدرت سیاسی و اعمال «خشونت خردمندانه» توجیه میکرد، پی ببرم.

البته ناگفته نگذارم و نگذرم که اجازه حضور آزاد در تعدادی از جلسات آموزش عقیدتی به اعضا، بمن این امکان را میداد که با فرهنگ



فلسفی و سیاسی و سایر جنبه های تلقی آنها از امور انسانی، بیشتر آشنا شده و عوالم فکری شان را بهتر بشناسم.

احساس کردم که تنم بر اثر زیاد نشستن در یک حالت ثابت، کوفته شده. بلند شدم و بدم زدن در آن کتابخانه کوچک پرداختم. نوری که از یک پنجره بسیار کوچک به درون کتابخانه‌ی غار میتابید، نظرم را جلب کرد. بطرف آن رفتم. از پنجره نگاهم به چشم اندازی افتاد که در عین زیبایی، غم انگیز و اندکی هم هول آور بود.

هنوز غرق تماشای روستا در دامنه دره عمیق و کوههای بلند اطرافش بودم که در کتابخانه باز شد و غربتی به اتفاق مردی که یادداشت را بمن سپرده بود وارد شدند.

پس از این گفتگوی سرپایی، همراه با غربتی و آن مرد بطرف نقطه ای که یادداشت را آنجا گذاشته بودم رفتیم. پاکت را برداشتم و در اختیار آن مرد قرار دادم. وی یادداشت را خارج ساخت و در پاکت دیگری که همراه خود آورده بود گذاشت. درش را بست و به غربتی داد و خودش خارج شد.

غربتی پس از خروج وی، یادداشت های مرا هم گرفت و گفت: ما، یعنی من و تو، امشب این مکان را ترک خواهیم کرد. تو مختار هستی به هر کجا که صلاح خود میبینی و دلت میخواهد بروی. به شهرت، به خانه ات، از جهت هدایایی هم که بتو داده شده و این یادداشت اصلاً نگران نباش. در اسرع وقت پس از آنکه به خانه ات برگشتی آنها را تحویل خواهی گرفت.

گفتم: من در حال حاضر فقط یک چیز میخواهم و آن عبارت از ملاقات و دیدار با «او» است.

گفت: «او» را خواهی دید. اما نه به این زودی. منتها اگر تصمیمت جدی باشد چاره ای نداری جز آنکه با من همراه شوی.

پرسیدم: همراه شوم تا بکجا برویم؟

گفت: به هر کجا که «او» صلاح بداند.

گفتم: بسیار خوب. میآیم.

غربتی تبسمی کرد و ساکت شد. بعد با قدمهای کوتاه بسمت در کتابخانه رفت، آنرا به آرامی گشود و رو بمن کرد و گفت: «او» میگوید: آن کس که در راه مقصود خویش گم شده ارجح است بر کسی که از فرط ضعف در تصمیم گیری و فقدان شجاعت برای باور کردن خود، جرأت رهسپار شدن به جانب مقصدی که مطلوب خویش می پندارد را ندارد.

## حاصل جمع غریزه و فهم

میدانیم که قدرت اجتماعی نیز یک پدیده اجتماعی است. «او» پدیده اجتماعی قدرت را مجرد از ارزشها، مفاهیم و مقاصدی که با آن همراه و یا بر آن سوار میشوند و اثر میگذارند، محصول طبیعی تلاشهای پویائی میداند که نوع انسان ناچار است به آنها تن در بدهد. چون «او» انسان را با قوانین و روشهای نوعی زیست و ویژگیها و مواهبی مواجه میبیند که کارآئیهایش را در رابطه با منابع موجود، معلوم و محدود میسازند. میگوید: انسان، جزئی از جهان است که خود را با آن باصطلاح روبرو میبیند. خالق جوهر و گوهر زندگی نیست. پس، نهادهای اجتماعی را بمیل خود برپا نمیدارد و از روی میل و اراده‌ی قبلی هم از سازمانهای فرسوده و مناسبات کهنه روی گردان نمیشود، و تازه‌ها را نمی‌پذیرد و راه را بر نفوذ نوآوریها و ابتکارات در بنا و بنیه عادات خود باز و هموار نمیکند.

من از جمع بندی اطلاعاتی که از شخصیت «او» و مبانی نظری و تشکیلات آنها بدستم رسیده بود، خود را با چند نتیجه‌ی قابل تأمل روبرو میدیدم که به یکی از مهمترین آنها اشاره میکنم:

بنظر من آنها تصمیم داشتند فلسفه‌ی واقع‌نگر و سیاست را در خدمت اقتصاد و فرهنگ و اندیشه‌ی ملی قرار بدهند. آنها نه از طریق سازشکارانه، بلکه از راه ایجاد قدرت اجتماعی جهت تحقیق شورش عقلی که نتیجه‌اش روییدن سلطه‌ی جاهل حاکم است، اما آنها بصورت کاملاً معقول و منطبق با ظرفیت نیازهای اساسی و فوری جامعه راه رسیدن به آن هدف را هموار میکردند. گذشته از امکان موفقیت یا شکست این تصمیم، همه‌ی آنها پذیرفته بودند که مصالحه بر سر قیام سیاسی مبتنی بر شورش عقلی، خیانت محسوب میشود. به همین دلیل برای جاسوسان و خائنین خشن‌ترین روشهای مجازات را پیش بینی کرده بودند. «او» می‌گفت: افراد مؤمن به

نهضت شورش عقلی کسانی هستند که نخست خود را پیدا کرده، پرورش داده و باور نموده باشند. ما از دسته میمونهای دست آموز یعنی مقلدان و سرسپردگان نیستیم.

«او» در تعریف خود از انسان، اغلب بر این نکته تأکید میورزید که بشر حاصل جمع غریزه و فهم است. ترکیبی از حس و شعور. و میگفت: «قوای فرهنگی انسان جزء جدائی ناپذیر از ساختمان اندامی نوع انسان است. نطفه‌ی طبیعی این قوا در همان دورانی بسته شده که آنرا حیات جانوری یا حیات طبیعی بشر نامیده اند. دورانی که هیچ اثری از صورتهای فرهنگی زیست در آن دیده نمیشود و از آنجا که فرهنگ یکی از ارکان بنیادین ظهور تمدن مادی و تولید و توسعه قدرت اجتماعی و سیاسی و فراهم کننده‌ی امکان استفاده منابع و ثروتهایی میباشد که بقای نوع را تضمین میکند، چنانچه نطفه‌ی قوای فرهنگی بسته نمی شد، رشد و نمو نمی نمود، شاید امروز زمین شاهد وجود میلیاردها نفری نبود که بنحوی میکوشند تا علاوه بر محل طبیعی زایش و زندگی خود، فضا را جولانگاه خویش قرار بدهند. چون بشر جدا از فرهنگ، فاقد بنیه ای میباشد که بتواند معیشت و امنیت و بقای خود را تضمین کند. اما این حقیقت نباید باعث آن شود که ما تصور کنیم که روزگاری فرا خواهد رسید که بشر صاحب فسه‌م و شعور خالص و فرهنگ ناب فاقد غریزه گردد. فرهنگ، رشد مییابد. در این تردید نیست. لیکن بدون شک، غرایز و حس ها هم در هر حال به حیات خود ادامه خواهند داد. انسان جانوری است اندیشه ورز. در هر مرتبه و مقامی قرار بگیرد، حاصل جمع غریزه و فهم است. منتها میتواند امیدوار باشد که از راه پرورش فهم و توسعه‌ی آگاهانه دامنه های شناخت و کار و کوشش، محیط امن تری برای خود ایجاد کرده و از قدرت و نفوذ نگرانیهایی که ریشه در فقر فنی و اقتصادی و اوهام اعتقادی دارند، عمیقاً بکاهد.

«او» با عقیده کسانی که میگویند «فلسفه بدرد عوام نمیخورد و دولتها نباید دست بکار خطرناک آموزش فلسفه به مردم بزنند» موافق نیست. «او» میگوید: گفتن اینکه فلسفه به درد عوام نمیخورد برابر است با پذیرفتن این باور غلط که فهم در فرهنگ مردم، جایی از اعراب پیدا نمیکند. اگر اینطور فکر میکنیم، پس قبول کرده ایم که عوام همیشه باید عوام بمانند و دولت باید مردم را بنحوی اداره کند که مردم، هرگز خود را با پیشرفت حقیقی روبرو نبینند. سلب آزادی فکر و عمل اجتماعی از خویش را

فوضی عظیم و توفیقی بزرگ پندارند. حق چون و چرا کردن در باره‌ی چند و چون امور حکومت و دولت و نحوه‌ی عمل و نتایج اعمال وجه سیاسی قدرت اجتماعی را نشناخته و در نتیجه تن به اقتدار و استیلا‌ی باندهای حاکم بدهند و دم فروبندند.

«او» برای بخش معنوی فرهنگ یا بقول خرم دین «بعد بینشی و بار نظری کوششهای اجتماعی و انسانی» اهمیت فوق العاده ای قائل است. اما به «تولید خشک» یا توسعه بسی روح و محروم از جهت گیریهای انساندوستانه و بیگانه با فلسفه رفاه عمومی و رونق چند جانبه‌ی اجتماعی، بها نمیدهد. چرا که آنرا کافی برای قابل دفاع بودن پدیده‌ی پیشرفت و ترقی تمدن نمی داند.

در تعقیب این هدف، فلسفه و تاریخ میتواند نقش مهمی را بعهده گرفته و آنرا ایفا کند. چون «فلسفه‌ی خردگرا» اگر بدرستی شناخته و بکار بسته شود، قادر است طومار «فلسفه‌ی جهل» را که آبشخورش ترس و بیخبری مذهبی، و ملا و مرشدش حکمت بی بند و بار کلامسی آخوندی و شطحیات صوفیان مفلس و مفسد، و جویندگان روان بیمار نشنگی و لاقیدی است، درهم بپیچد. و تاریخ تحلیلی این حسن و امتیاز بزرگ را دارد که به شرط یاری گرفتن از فلسفه خردگرا، علت لزوم آزادسازی، حس کنجکاو‌ی و سپس پروراندن و پر و بال دادن به آنرا در راستای جستجوی حقیقت عینی و جریان واقعی فرهنگ و تمدن، روشن ساخته و ریشه های تاریخی وضع موجود را از گذشته آن روشن میکند. در نتیجه‌ی پیشرفت این دیدگاه، تحول و انقلابی در برداشتهای تاریخی جامعه و از جمله عوام از تحولات اجتماعی بوجود می آید و جهان بینی عمومی را از توهمات دینی بنبغ وجود جاری جهان پیرامون و ساختمان قابل پژوهش عالم درون، متحول می گردد.

آن روز در آن زمستان سرد، همینکه هوا تاریک شد، باتفاق غربتی و راننده ای که شب پیش ما را تا آن غار کوهستانی همراهی کرده بود، غار را ترک کردیم. نمیدانستم مقصد کجا و مقصودشان از همراه بردن من با خودشان چیست. اما احساس کردم که مطابق با روشی عمل میکنند که بنظر میآمد از قبل، دستورالعمل آن پیش بینی و تهیه شده است.

طولی نکشید که ناهمواریها پشت سر گذاشته شد و دره و دهی که قبلاً آنها را از پشت پنجره شیشه ای کتابخانه غار دیده بودم در برابرمان نمایان شدند و چند دقیقه بعد خود را در کنار همان دهکده یافتیم و از آن

گذشتیم. از غربتی پرسیدم: گفתי این آبادی مسکونی است؟  
 غربتی جواب داد: آبادی که چه عرض کنم، بله مسکونی است.  
 گفتم: شب گورستان، روشنتر و بانگ مُردگان رساتر از این آبادی و ساکنین آن است.

غربتی خنده‌ی تلخی کرد و گفت: مسکن مسکینان، همیشه خاموش بوده و شب آنها همواره تاریک است.

جواب غربتی اندکی برایم غیرمنتظره اما تأثرانگیز و دردآور بود. آخر انتظار نداشتم که آن مرد با آن سیمای عبوس و خشک، تا این حد صاحب رقت روان و لطافت فکر باشد.

قریب به دو ساعت در میان برف و سرما و شب، راه رفتیم. سرانجام به منطقه‌ی مسکونی نسبتاً آبادی در حومه‌ی همان شهر رسیدیم. و شب را تا قبل از طلوع صبح در خانه‌ی بزرگی که بگفته غربتی به یکی از اهالی سرشناس شهر تعلق داشت گذرانیدیم. صاحب خانه، آقای آذربان، مرد جاافتاده، تحصیل کرده و خوش مشربی بود. برق چشمها و دقت آشکارش در ملاحظه و سنجش رفتار دیگران، همچنین در ادای سنجیده‌ی سخن، حکایت از آزمودگی و هوش سرشارش داشت. بعد از استقبال گرم و احوالپرسی و در حالیکه خنده از لبانش دور نمیشد رو بمن کرد و پرسید: راه گم کرده اید که سر از خانه‌ی حقیر درآورده اید، یا نه، راه مقصدتان از این نقطه میگذرد؟

گفتم: پیداست که راه گم کرده نیستم. ولی مقصد برایم هنوز مجهول مانده، هرچند که به صلاحیت راهنمایانم تا حد دلگرم کننده‌ای اطمینان یافته‌ام.

صاحب خانه قهقهه‌ی کوتاهی سر داد و سپس گفت: جوابت بر شعفم از دیدار تو افزود. چون هیچ چیز به اندازه‌ی اعتماد بنفوس و اطمینان به همراهان قابل اعتماد، روح را نیرومند و اراده را تحریک به عمل مؤثر نمیکند. دوست آبی قبای ما، بدان که مقصد موهوم به رفتنش نیارزد. ولی برای آنکه آدم بتواند خوشتن را با مقصد مشخصی روبرو ببیند، لازم است که نخست رهسپار شود، خود را بیازماید، تجربه بیاندوزد و همچنان برود تا راههای بن بست و ناهمواریهای پیدا و پنهان را پشت سر بگذارد. آنگاه مقصد را بچشم دل و دیده خواهد دید و بسویش خواهد شتافت. دوست محترم، «راحت را برو».

به شنیدن جمله اخیر تعجب کردم و یکه خوردم. چون تکرار بی کم و

کاست جمله ای بود که «او» در قسمتی از آن یادداشت خود بمن ذکر کرده بود. با خود گفتم اگر معنای لاک و مهری که بر روی پاکت آن یادداشت زده شده بود، آنست که کسی جز من حق برداشتن آن و گشودنش را نداشته باشد و چنانچه «او» جمله‌ی مزبور را فقط در رابطه با من و خطاب بمن آورده بود، چرا باید این شخص از وجود آن اطلاع داشته و عیناً تکرارش کند؟ آیا این مرد، خود «او» ست یا؟...

با این قبیل فکرها و سنوآلها بر دقت خود افزودم و بر چهره آن مسرد خیره شدم. به امید آنکه بتوانم حال وی را حس کنم و فکسر و منظورش را حدس بزنم.

آنچه در نظر اول به ذهنم خطور کرد این بود کسه عمداً آن جمله را بزبان آورده است. زیرا نگاهش حاکی از انتظار وی به مشاهده عکس العمل از جانب من بود. میخواست بداند من، به گمان خودم با چه کسی روبرو شده و منتظر چه چیزی هستم. سعی کردم به روی خود نیاورم و از کنار این رویداد باصطلاح با بی تفاوتی بگذرم. اما آن مرد را هوشمندتر از آن یافتم که بشود خود را در برابر نگاههای تند و تیزش قرار داد و در عین حال، پنهان و پوشیده ماند. بنابراین بهتر آن دیدم که چیزی بگویم. منتها پیش از آنکه موفق به آماده ساختن خود برای بیان حرفی گردم آن مرد گفت: «او» از شما همواره به نیکی یاد میکند. معتقد است که دارای وجدانی متعهد و...  
گفتم: سپاسگزارم از من بیش از آنچه هستم و استحقاقش را دارم تعریف کرده اند.

در این حال، زنگ خانه بصدا در آمد و خرم دین وارد شد.  
غربتی رو به من کرد و گفت: از این پس دوست قدیمت راهنمایی ترا بعهده خواهد داشت و از همی ما خداحافظی گرمی کرد و رفت.



## گور غربتی

جسد را در پارچه ای به رنگ ارغوان پیچیده و دفن کرده بودند. خودش اینرا خواسته و در وصیت نامه اش که قبل از حادثه تهیه کرده بود، تذکر داده بود که: مرده‌ی مرا بدست «او» بسپارید تا چالش کند. دوستان و همفکران هم تمام سعی خود را بکار بسته بودند تا مطابق با وصیتش عمل شود. منتها، بجهت آنکه مرگش در شرایطی غیرعادی اتفاق افتاده بود، بالطبع انجام این کار مستلزم آن بود که دست به اقدامات فوق العاده ای زده شود. آنان هم کوتاهی نکرده و باوجود خطرات احتمالی، دست بکار شده بودند.

خرم دین برایم تعریف کرد که: «او» وقتی خبر کشته شدن غربتی را بدست نیروهای امنیتی حکومت شنید و از مفاد وصیتنامه‌ی وی که اکنون جزء اسناد سیاسی بخش فرهنگی تشکیلات ما میباشد آگاه شد دستور جستجو و کشف جسدش را صادر نمود. چون قسم خورده بود که هرطور شده جسد غربتی را پیدا کند و با احترامی که آنرا درخور شخصیتش میدانست همچنین مطابق میل و سلیقه خود وی دفنش کند. بعلاوه تصمیم داشت، بلافاصله پس از فراغت از این کار و به ازای کشته شدن غربتی، کسانی را که دستهایشان به خون غربتی آغشته شده و مسئول مستقیم این جنایت بشمار میرفتند شناسائی نموده و جملگی را بقتل برساند.

گفتم: مگر بر سر جسد غربتی چه آمده و در وصیت نامه اش چه نوشته شده بود؟

خرم دین گفت: میدانی که فعالیت غربتی، بیشتر در چارچوب شاخه فرهنگی و برنامه های آموزشی امور ما متمرکز بود. وی تقاضا کرد که با مسافرتش به مسقط الرأس خود موافقت شود که بتواند پس از مدتها دوری، از همسر و تنها دخترش دیدن کند و عید

نوروز را در کنارشان باشد. در حالیکه هم با خطرات این کار آشنا بود و هم از دلایل اکراه «او» خبر داشت.

بهر حال، با اصرار فراوان، موفق به کسب نظر موافق اکثر مسنولین میشود و علی رغم پافشاری شخص «او» به همراه بردن دو تن از مأمورین کارآزموده و مجرب، ترجیح میدهد به تنهایی سفر کند.

غربتی ساعاتی پیش از تحویل سال، به میان اعضای خانواده خود میرسد و تنها چند ساعت پس از آغاز سال نو، سه تن از آدم کشان امنیتی وارد خانه اش میشوند و پس از آنکه خود را با مقاومت غربتی و زخمی شدن یکی از افراد گروه خویش روبرو می بینند، با تیر و زدن ضربه ای به گردن غربتی، بقتلش میرسانند. دست و پا و دهان همسر و دخترش را می بندند و هر دوی آنها را با طناب به دو سوی ستونی که در وسط اطاق قرار داشته می پیچند. جسد غربتی را هم با خود برداشته و از آن نقطه دور میگردند.

قبل از وقوع حادثه و محض احتیاط «او» دستور میدهد دو تن از مأمورین محلی را برای مراقبت از خانه غربتی بجهت آنجا بفرستند. اما متأسفانه، مأمورین ما ساعاتی پس از به قتل رسیدن غربتی، در محل حاضر گشته و لذا کاری غیر از تهیه گزارش و ارسال آن به مرکز، نمیتوانند انجام بدهند.

«او» بعد از شنیدن مآووق و بلادرنگ دستور میدهد که همسر و دختر غربتی را از آنجا خارج کرده و به شهر دیگری بفرستند. خودشان هم خانه را ترک و جستجو را آغاز کنند.

طولی نمیکشد که وصیت نامه غربتی را جهت اطلاع از مفاد آن در اختیار «او» میگذارند و همزمان با آن پنج تن از افراد نخبه و کارآمد در اینگونه از امور را همراه با این فرمان که: تا هنگامیکه جسد را نیافته و با خود نیاورده اید، به اینجا برنگردید، به شهر و محل سکونت خانوادگی غربتی میفرستند. آنها هم بکمک مأمورین محلی و تا قبل از غروب روز دوم بعد از وقوع حادثه، جسد را پیدا کرده و آنرا به مرکز منتقل میکنند.

طی این عملیات، یکی از دو مأموری که محافظت از جسد غربتی را در محل نگهداری موقت آن بعهده داشت کشته میشود.

«او» جسد غربتی را با پارچه ارغوانی رنگ پوشانیده و با دست خود دفنش میکند.

دوباره پرسیدم: غربتی چه وصیت کرده بود که «او» حاضر شد



مسئولیت مستقیم عواقب غیرقابل پیش بینی پیدا کردن جسد و تعقیب و شناسایی قاتلین را بپذیرد و با این کار، جان تعدادی از افراد و امنیت تشکیلات را مواجه با خطرات احتمالی گرداند؟

خرم دین گفت: میدانی که یکی از محاسن «او» چیست؟ برایت میگویم. حسن «او» اینست که میتواند از امکانات موجود، بنحو شایسته ای استفاده کند و از راه جمع آوری اطلاعات و رخنه در نقاط حساس سازمانهای حکومت و بکمک روشی که آنرا بخوبی آموخته و آزموده، اطلاعات بدست آمده را تجزیه و تحلیل کند و با سرعت شگفت آوری به امر استنتاج و نیز بسیج آنچه که حق بکارگیری آنها را دارد، پردازد و تصمیمات لازم را، با در نظر گرفتن عواقب احتمالی، اتخاذ نماید. لذا من فکر میکنم که تو در داوری خود نسبت به عمق احساس مسئولیت و کیفیت تدابیر و شعاع دورنگریهای «او» در زمینهی برنامه ریزی و عمل، دچار اشتباه شده ای.

تو هنوز معنای سازمان و شرط کارآیی و دانش کاربردی آنرا بدرستی درک نکرده ای. «او» کارهایی از این سنخ را برای تشکیلات، حیساتی و لازم میداند. پس به صرف آنکه در وصیت نامه غربتی آمده بود که مرده مرا بدست «او» بسپارید تا چالش کند، دست بکاری نمیزند که بقول تو خطرناک میباشد. بعلاوه، خدمات ارزندهی غربتی آنقدر ناچیز نبود که «او» یا هر کس دیگری از میان ما بتواند آنرا نادیده بگیرد.

در بارهی غربتی همین بس که بمجرد رفع تردیدها و راندن ترسها از خویشتن و حصول یقین به صحت شبهه خود نسبت به کذب دعاوی بانیشان باورهای عوامانه و آگاهی یافتن به جهل و سوء نیت گردآورندگان منابعی که بمنظور اثبات درستی و حقانیت دعاوی مزبور، جعل و قلب شده اند، علیه آنها قیام کرد و بی ترس و واهمه از وارد آمدن انگ ارتداد و الحاد از ناحیه رجاله ها، قدم به عرصه اندیشه ای گذاشت که شرط پویایی فرهنگی و اعتلاء بشر است.

غربتی در یک بخش از وصیت نامه خودش نوشته بود: من، روح خود را از آثار سوء روحانیتی رهانیدم که استقلال و عزت نفس را از انسان سلب میکنند و از فرد، موجودی بی بهره از غرور و عزت نفس میپرورد. موجودی که میل به اطاعت و تسلیم، محور بنیادین امیال و رفتار اجتماعی را تشکیل میدهند.

«او» در جمعی که بمنظور بزرگداشت خاطره‌ی غربتی برگزار شده بود، وی را مردی نامید که حاضر نشد تحریکات و وساطتهای اولیه‌ی عقل را در جهت هدایت اندیشه بسوی وجدان آگاه نادیده بگیرد، عوام باقی بماند و از راه عوامفریبی نان بخورد.

«او» در معرفی غربتی همیشه میگوید: مرد آزادمندی که توانست بکمک عقل آزاد، حس تسلیم را، تسلیم حس طغیان کند. این است آن نشانه‌ی بزرگی که حکایت از ظهور یک تحول عمیق در درون آدم دارد. «او» درست میگوید، چون غربتی همواره به حقیقت میاندیشید.

من هم میدانم که دیر یا زود خواهم مُرد و سرانجام، از گسور سر در خواهم آورد چون مرگ سرنوشت مشترک تمام جانداران است. و از آن گزیری نیست. اما هنوز بدرستی برایم معلوم نشده که چرا از گورستان گریزانم. گرچه گمان میکنم آنقدر واقع بین شده باشم که بتوانم اجتناب ناپذیرها را باور کنم و در عین حال، وجود استقلال و آزادی نسبی انسان و شرایط حصول به آن، یعنی تقویت شور زندگی و هدایت «نیروی حیاتی» در جهت احساس مثبت و سازنده حضور خود در جهان را حتی الامکان بفهمم.

جسد غربتی، شبانه و در سکوت و اختفای کامل دفن شده بود. بجز تعداد اندک از کسانی که وی را با اسم رمز (غربتی) میشناختند، از جمله صالح، کسی از محل دفنش اطلاع نداشت. من هم بی اطلاع بودم. تا آنکه یک روز علاقه خود را به دیدن محل مزار غربتی با صالح در میان گذاشتم. صالح هم پس از کسب موافقت «او» نشانی آنجا را همراه با زمان دقیق حضور در گورستان، بمن داد.

گرمای ماه مرداد اذیتم میکرد و در حالیکه تمام تنم غرق در عرق شده بود، خودم را به گورستان رساندم. یگراست عازم نقطه مورد نظر شدم. سعید، پسر کلب علی، در انتظار من بود.

با دیدن دوباره‌ی سعید، آنهم در گورستان و پس از چند ماه دوری، در خود احساس خوشی یافتم.

سعید، تبسم کنان بطرفم آمد، دستها را بدور گردنم حلقه زد، چانه بر شانه ام گذاشت، آه بلندی کشید و لحظه‌ای بعد گریست.

چشم در چشمهای اشک آلودش دوختم. نگاهش نگاه یک آدم درستکار و خوش قلب اما آزرده خاطر بنظرم رسید. سعید در حالیکه بغض گلو آهنگ محزونی به صدایش بخشیده بود گفت: خُلق تند و رفتار و روش

غیرمنطقی و تعصب آمیز پدرم با ما، خانه را از محبت محروم کرده بود. ولی وقتی به رنجها و سادگی و صداقتش فکر میکنم، دل به حالش میسوزانم و اشک به یادش میریزم.

سپس مرا به جانب همان گوری که خود، چند لحظه پیش در کنارش ایستاده بود برد و ادامه داد: اینجا مزار غربتی است. ساده و آزاد از هر پیرایه خرافی و نشانه‌ی عوام پسند. پدر مرا هم آنها کشتند. منتها...

دقایقی را باتفاق سعید بر سر گور غریب غربتی ایستادم و از آنجا که مطمئن بودم جز با اجزای بجا مانده خاطره ای که از وی به یاد داشتم، با چیز دیگری که متعلق به غربتی باشد، نخواهم توانست ارتباط برقرار کنم، یادش را زنده کردم و از واقعه فجیعی که به قتلش منجر شده بود متأثر شدم.

داشتم به غربتی فکر میکردم که بی اختیار فکرم متوجه حرفهایی شد که چندی پیش از زبان آقای بشارت در باره‌ی قساوت شنیده بودم. ولی هنوز این فکر به آخر نرسیده بود که سعید گفت: باید راه بیافتیم و برویم.

سعید میدانست که دارد چه میکند. من هم درک میکردم که چه میگوید. پس هر دو برآه افتادیم و گورستان را ترک کردیم. سعید بطرف یکدستگاه وانت بار که چند متری دورتر از در ورودی گورستان پارک شده بود رفت و مرا به سوار شدن به آن دعوت کرد. سوار شدیم و سرعت، آن نقطه را پشت سر گذاشتیم. سعید حین رانندگی گفت: مقصودت از حضور پیدا کردن بر گور غربتی چه بود، دوستدار مُردگانی یا دشمن زندگان؟ هیچیک یا هر دو؟

گفتم: من دوستدار زندگانم و با مُردگان هم نه دوستی دارم و نه دشمنی. چون مُرده، هوش و حس و حواس و غریزه و انگیزه و عملکرد و... ندارد. من غربتی و همه کسانی را که مثل وی باشند دوست دارم. انسان، از دید من، فرازهای فکری و ظرفیتهای فرهنگی اش میباید نه آثار متلاشی شونده‌ی حیات جانوری و جسد بی حس و حرکت و محروم از آن نیرویی که فعلیت فرهنگی و فعالیت انسانی آدم را میسر میسازد.

من، گورستان را دوست ندارم و با دل بستگی به مُرده هم بیگانه‌ام، اما بخودم حق فراموش کردن زنده‌هایی را که هدفشان اثبات ارزش آزادی انسان در زمینه‌ی اعتلای انسان بوده، نمیدهم. من، خاطر و خاطره‌ی کسی را که حفظ عزت انسانی و سرافرازی ملی و غرور خویش را ترجیح بدهد، دوست دارم. خاصیت حضورم بر گور غربتی آنست که وظیفه‌ی بیادسپاری آن بخاک

سپرده را یادآور میشود. پسر، ما حق نداریم زنده ها را دفن کنیم.

سعید بمیان حرفهایم دوید و با شور و هیجان گفت: بقول «او»  
مُرده ها را احیاء و زندگی را بی روح گردانیم.

گفتم: بله. اما اگر راست میگوئیم و اگر باور داریم که بین بزرگی  
انسان و برای زندگی فرهنگ و تمدن بشر نسبت ها و رابطه هایی وجود دارد،  
حق چنین کاری را نداریم.

سعید ضمن رانندگی پرسید: میگویند جامعه‌ی ما از نظر جمعیت  
شناسی، جزء جوانترین جامعه های جهان است. آیا میتوانی برداشتی را که  
از رأی پذیرفته‌ی مزبور، بدست آورده ای، مختصراً برایم بیان کنی؟

گفتم: سن تاریخی جامعه ما طولانی، تجربیات آن اندک،  
اندوخته هایش در اغلب زمینه های مربوط به نیازها و فعالیتهای اساسی  
مختصر، و متأسفانه فاقد نیروی کافی جهت برانگیختن اعتماد بنفس ملی  
است. اما گفته میشود و بحق هم درست گفته شده که جمعیت آن جوان است.  
آیا میدانی معنای جوانی جمعیت جامعه ای که ساختمان آن بر  
نهادهای فرسوده اندیشه های کهنه، سازمانهای آلوده استوار میباشد و در  
نتیجه، محکوم به حاکمیت و فرمانروایی دولتهای فاسد و نیروهای جاهل  
اجتماعی شده، چیست؟ بعبارت دیگر، آیا هیچ به این فکر افتاده و از  
خودمان پرسیده ایم که حاصل جوانی آن جامعه ای که به تمامی علل و  
عوامل و نیز آثار و علانم عقب ماندگی و تداوم و تعدد بحرانهای معاصر  
مبتلا است، چه خواهد بود؟ جوانی جمعیت در یک جامعه عقب مانده،  
یعنی مناسب بودن زمینه ها برای بالا رفتن فقر و جهل و عدم بهداشت، و  
فزونی وسعت و شدت درجه بحران، چون از یکطرف بر کمیت های جوان یا  
نیروی طالب جنب و جوش و فعالیت و نیازمند به کسب مهارت و  
کارآزمودگی و تجربه افزوده میشود و از طرف دیگر وسایل کافی و فضاهای  
لازم برای مهار کردن آن در جهت های سازنده اجتماعی مشاهده نمیگردد.  
بهمین دلیل یک منبع و نیروی بالقوه‌ی طبیعی، تبدیل به یک خطر عمده‌ی  
اجتماعی شده و مستقیماً پیشرفت جامعه را مورد تهدید قرار میدهد.  
«جامعه‌ی جوان» مظهر عینی الگوهای تاریخی و مفاهیم جامعه شناختی  
رشد و دربرگیرنده‌ی پدیده های مشخصی میباشد که برای اثبات پویائیهای  
مثبت آن کفایت میکند. ظهور زایشهای فکری و فنی ضروری این نوع  
جامعه هم، الزاماً بستگی به جوانی جمعیت آن ندارد.

«جامعه پیر» یا مدل معین و موجود عقب افتادگی و نازایی و مرگ و میر و اتلاف جامعه شناختی نیروی جوان، یعنی جامعه ای که عجز و درماندگیهایش در امر حل مسائل و مشکلات، ریشه نهادینه دارد و الزاماً به پیر بودن جمعیت آن ارتباط پیدا نمیکند. بخش پیر، مرتجع و حاکم جامعه ما، جوانان را یا در جبهه های جنگ به نابودی میکشانند و یا در جبهه های عقل ستیزی و دفاع از جهل و خرافات مذهبی نابودشان میکنند. در ضمن فراموش نکن که بین جوان بودن جمعیت با جوانسی جامعه یک رابطه نفوذناپذیر علی وجود ندارد...  
در این هنگام ما به مقصد رسیده بودیم.

## عوامیگری، نافی مردم سالاری

فرزند جوان کلب علی، مرا در ابتدای خیابان کم عرض و شلوغی که به خانه ام منتهی میشد پیاده کرد و رفت. من هم قدم زنان به خانه‌ی خود رسیدم، تن به آب خنک دوش حمام خانه سپردم. پس از خوردن ناهار بقول معروف چرتی زدم. بعد هم بلند شدم و پشت دستگاه کوچک خود نشستم و شروع به بافتن کردم. من این دستگاه جوراب بافی را از مدت‌ها پیش خریده بودم. راستی یادم رفته بود از خودم برایتان حرف بزنم. آخر میدانید، هر چه فکر میکنم، خصوصیتی در خود آنچنان که ارزش گفتن داشته باشد نمی‌بینم. اما برای خالی نبودن عریضه‌ی گفتنی است که به دنبال چندین ماه زندان و اخراج از کار و سلب حق اشتغال در مؤسسات و سازمانهای رسمی، بکمک یکی از منسویین که مالکیت و مدیریت یک کارگاه نسبتاً فعال تولیدی را در اختیار داشت، بافتن را، آنهم به اختیار و آزاد از محدودیتهای مرسومه، پیشه کردم. رفته رفته به اینکار علاقمند شدم. ضمن اینکه بیشتر از نیازهای روزانه ام درآمد بدست می‌آوردم. بگذریم. چون گمان میکنم، همین مقدار شرح حال هم اسباب ملال است.

صبح فردای همان شب و پیش از روشن شدن هوا، خرم دین و سه تن از همراهانش آماده برای حرکت به عزم ترک شهر شده بودند. من هم به آنها پیوستم و در قسمت عقب وسیله نقلیه‌ی مناسبی که پیشتر آماده اش کرده بودند، در کنار خرم دین راه افتادم.

خرم دین پس از معرفی آن سه نفر حرکتی به خود داد، کف دستها را بهم مالید و در حالیکه معلوم بود کمی به هیجان آمده رو بمن کرد و خنده کنان گفت: از همان لحظه که خبر رویرو شدنت را با آقای بشارت در آن کتابفروشی شنیدم دقیقه شماری میکردم به امید آنکه یک بار دیگر ببینمت و در پی تازه کردن دیدار هم همه اش به این فکر بودم که فرصتی پیدا کنم،

سئوالهایی را با تو در میان بگذارم که اطمینان دارم شنیدن پاسخ آنها کمک خواهد کرد تا دوست رازدار خود را بهتر بشناسم و از دلایل و انگیزه هایی که ترا بدنبال «او» کشانیده است باخبر شوم. بنظر میآید اکنون وقت این کار است. چون اصلاً معلوم نیست که من و تو بتوانیم در آینده نزدیک باز هم یکدیگر را ببینیم.

خرم دین، از آن قماش افرادی بود که رؤیای آزادی انسان را از بند اختناق و ستمهای اجتماعی با مفاهیم آرمانگرایانه از عدالت، درآمیخته و برای تحقق آن عملاً کوشیده و صداقت و صمیمیت خویش را به اثبات رسانیده بودند. خرم دین نه به دار و دسته های عوام فریب تعلق داشت و نه هرگز تن به خیانت داد و دست در دست سیاست بازان و سرپرندگان جنایتکار عوام فریبان گذاشت.

خرم دین گفت: دوست عزیز، من، امروز با آن عقیده‌ی تو که نقش فهم و فرهنگ عمومی را عامل بس مهمی در امر توسعه و پیشرفت جامعه میدانستی، کاملاً موافقم. ولی با آن شیوه های ضعیفی که پیشنهاد میکردی، هنوز هم مخالف هستم. مردود شمردن تسمام و کمال شیوه های خشن در سیاست، آنهم در راستای ایجاد اصلاحات و تغییرات بنیادی، بسا توجه به اوضاعی که با آن روبرو شده ایم عاقلانه نیست.

خوشبختانه مثل اینکه عقیده‌ی من عوض شده و رأی تو را مبنی بر وجود برجستگی نقش فرهنگ در مناسبات انسانی و تکامل همه جانبه‌ی اجتماعی پذیرفته ام و افکار تو هم عوض شده و قبول کرده ای که در یک جامعه‌ی عقب مانده که جهل و جنایت حکومت میکند، تأکید بیش از حد به نرمش و مسالمت جوئی، قبل از آنکه نشاندهنده‌ی حسن خلق و پساکی نیست باشد، حاکی از ضعف اخلاقی و عدم واقع بینی است. بقول «او»: دل ای دل خواندن و عجز نشان دادن در مسلخ عقل است که جهل فعال بر نابودیش کمر بسته است. بیایم و از این حسن تحولی که در افکارمان پیدا شده حسن استفاده را بکنیم.

گفتم: نمیدانم چه بگویم. شاید حق با تو باشد. شاید لازم باشد که «او» را بهتر بشناسم. خود را بیشتر بکاوم و بیازمایم.

خرم دین گفت: من منکر لزوم شناختن بیشتر «او» یعنی ارزشها و افکارش نیستم. اما حرفه‌ی ما کاوش و آزمایش نیست. البته، جامعه به محقق و کاوشگر نیاز مبرم دارد. منظورم آنست که ما برخوردار از مواضع



سیاسی و هدفهای معین اجتماعی هستیم. بنابراین وضعیتان طور دیگری است. گفتم: تو واقعاً اینطور فکر میکنی؟

خرم دین گفت: بله. ما حقیقتاً اینطور فکر میکنیم... اما راستی نگفتی چه شد که به «او» رغبت پیدا کردی و بمنظور شناختن «او»، بطرفش کشانده شدی؟

گفتم: داستانش دراز است و...  
خرم دین گفت: کوتاهش کن. لبش را بگو. چکیده‌ی داستانت کافی برای پیدا کردن پاسخ به چیستان من است.

گفتم: میدانی که من مشروطیت را شرط حضور مردم در عرصه‌ی سیاست و ملازم با متلاشی شدن صورتهای سنتی تمرکز قدرت غیرقابل کنترل از طرف جامعه میدانستم. البته بی آنکه دریافت روشنی از شرطهای ظهور مشروطیت در تاریخ سیاسی ملل داشته باشم. اعتراف میکنم که این بزرگترین ضعف بینشی من در رابطه با فلسفه سیاسی و سیاست بود. وضعی که متأسفانه از وجودش بی خبر و بر آثار منفی آن در خود، بی اعتنا بودم. آزادی و عدالت اجتماعی و احترام از روی شناخت و آگاهی به حقوق انسانی را، که بدون تردید، ارکان توسعه و ترقی فراگیر را تشکیل میدهند تنها در یک نظام دموکراتیک، قابل حصول میدانستم. هنوز هم همینطور فکر میکنم. هنوز هم شک ندارم که دموکراسی، بهترین نوع حکومت و بعلاوه برخوردار بودن از ماهیت انسانی، کاملترین صورت در میان انواع صور اعمال قدرت در راستای عدالت اجتماعی و رشد اندامواره آندسته از قوا و منابعی است که باید آنها را منشأ پیدایش یا شرایط رشد و پویایی اقتصاد و فرهنگ جوامع بشمار آورد. لیکن آنطور که باید و شاید به آن گروه از شرایط که عینیت دموکراسی را ممکن میسازند نیاندیشیده بودم.

خرم دین گفت: بعبارت دیگر، عدالت اجتماعی را در دموکراسی میدیدی اما توجه لازم و کافی به فضای فرهنگی که دموکراسی باید در آن غوطه ور شود و نفس بکشد نداشتی.

گفتم: آری. درست است. حالا که به آن روزها و عوالمی که داشتم فکر میکنم، یقینم میشود که اصل نهادینه شدن یک باور و یا یک امر اجتماعی را اصلاً درک نمیکرده‌ام. واضح تر بگویم، غرق در شکل‌گرایی و سمبل‌بینی در امور شده بودم. برای همین هم مشاهده‌ی نمای بیرونی و شکل‌ظاهری یک بنا کافی بوده تا مرا مطمئن کند که بین آن شکل محسوس و ملموس و



محتوایش، یک رابطه ضروری و سازگاری قانونمند وجود دارد. چون اینطور خوانده یا شنیده و باور کرده بودم.

خرم دین گفت: حال آنکه همیشه و در همه جا اینطور نبوده و نیست. هر شکل مشخص و مشهودی را نباید دال بر وجود ماهیت معین و متناسب با همان شکل دانست.

گفتم: آری. قبول میکنم. همین اشتباه دید مرا تا مرز سطحی نگری و قشریگری پیش برده بود. از اینرو مجاز را موجود میپنداشتم و آماده شده بودم تا ماکت را اصل تصور کنم.

خرم دین گفت: اگر آن روزها یقین نداشتم که مشروطه خواهیهای تو دربر گیرنده هیچ منفعت فردی برای خودت نیست، زیانت را میگزیدم. گفتم: و من، امروز به تو حق میدادم. چون معتقدم زبان روشنفکر کاسبکار را باید...

خرم دین سکوت مرا که دید گفت: چرا ادامه نمیدهی؟ هان، هنوز هم... باشد من ادامه اش میدهم. زبان روشنفکر کاسبکار را باید برید. بعد هم ماهیتش را بر مردم آشکار کرد تا همگان، شکل و محتوای دوگانه اش را یکجا ببینند و دیگر فریب گفته هایش را نخورند.

گفتم: هیچوقت نتوانستم صراحت لهجه و خشونت لحن ترا داشته باشم. خرم دین گفت: خب معلوم است. نیشهایی را که من خورده و خشونتتایی را که بر من روا داشته اند، تو و خیلی ها حتی در خواب هم...

بگذریم. من میدانم که مشروطه طلبیهای تو از روی حسن نیت و نتیجهی طبیعی روح مسالمت جوی تو بود. اما متحیرم از اینکه چه شد که جستجوی «او» را آنقدر دنبال کردی که بالاخره منجر به ملاقات با آقای بشارت و راه یافتن بدرون آن غار گشت؟ آخر میدانی، بعید است که صاحبان مشارب متمایل به نرمش بی وقفه در سیاست و معتقد به عدم موفقیت طغیانگری و شورش در تلاشهای فکری و فرهنگی، اخلاقاً و روحاً بتوانند فاصله ای را که بین «او» و خودشان وجود دارد بقدری کوتاه کنند که «او» باز شدن راهها را به روی آنها و به درون ما، بلامانع تشخیص بدهد. مگر آنکه بمرور زمان و یا بر اثر وقوع حوادث غیرقابل انکار، باصطلاح انقلابی در وجودشان رخ داده باشد.

گفتم: از قضا درست حدس زدی. من از مدتها پیش یک چنین تحولی را در وجود خویشتن احساس میکردم.

خرم دین گفت: پس برایم تعریف کن. به اختصار از علتها و از چون و چند و چراهای این تحول بگو.

گفتم: بینش و برداشتهای من از «ملت» و متعلقاتش، منجمله از سیاست و دولت، در آن روزها، برای روشن است. من، مشروطیت یعنی حاکمیت قانون مردم گزارده را اصیلترین مدل دموکراسی و دموکراسی را سودمندترین استراتژی برای هر مبارزه ای تلقی میکردم. اما از طرف دیگر، هیچ اعتقادی به لزوم انقلاب مجدد برای احیاء و ایجاد مشروطه و اجرای قوانین آن نداشتم. تا آنکه بقول شما حکومت یا «دولت توطئه» را بر سر کار آورده شد و بر ملت تحمیل گشت. منتها در میان آشوبهای سیاسی و جنجالهای تبلیغاتی عظیمی که تحریک کنندگان عوامل انسانی وقوع فاجعه بر پا کرده بودند، امثال من، مجال چندانی برای اندیشیدن پیدا نکردند. بهمین علت و تحت تأثیر هیجانات عمومی، یک نوع خوش بینی دلگرم کننده در من ایجاد گشت.

به امید آنکه روح تازه ای به کالبد خشکیدهی مشروطیت یعنی حاکمیت قانون برخاسته از ارادهی ملت خواهد دمید، اندکی احساس ضعف کرده و از درجهی بدبینی هایم نسبت به انقلاب هم کاسته شد. غافل از آنکه بزودی غیرقابل اعتمادترین عناصر و گروه های اجتماعی با همان روشهای زندگی انگلی خود، ناسازگارترین ترکیب حکومت زمانه ی ما را برپا خواهند کرد. بطوری که همه شاهد بودیم، طولی نکشید که «دولت توطئه» مستقر شد و در پی آن واهی بودن امیدها آشکار گردید و همراه با آن، رفته رفته معلوم شد که هر شورشی، سزاوار آن نیست که انقلاب نامیده شود. من آنزمان هر انقلاب سیاسی را در معنی رایج آن امری مثبت تلقی میکردم.

انقلابی که ما و مردم ما را به سمت خویش کشید متأسفانه خود فاقد سمت و سوی مشخص بود. گیج و حیران، دستخوش انواع بحرانهای قابل پیش گیری و اشتباهات و ابهامات استراتژیک و قابل پیش بینی. همچنین ناتوان و عاجز از فهم و درک جریان خود و جهت سیر جهان متمدن، به عرصه ای درغلطید که باتلاق انگاره ها و آرزوها و انگیزه های ضد رشد و فشرده ای از عقاید خرافانی قرنهای گذشته بود.

از نخستین نتایج ظاهر شدن عوارض سیاسی و اجتماعی ناشی از این بزرگترین و مخربترین آشوب انسانی در تاریخ ما، برای خود من آن بود که نظر پیشینم دایر بر نفی ضرورت انقلاب سیاسی، دوباره زنده شد و بر دامنه بدبینی هایم نسبت به صحت نظر و صلاحیت اخلاقی کسانی افزود که از دیرباز

متولی معنویت و دستگاه روحانیت جامعه شناخته شده بودند. سیر حوادث، بالاخره مرا مجاب کرد که کج اندیشتر و فاسدتر از گردانندگان مکتب خانه های سنتی و در کنار آنها روشنفکران باسمة ای و کاسبکار و انقلابیون عقده ای و ایدئولوگهای وابسته و بی شخصیت، پیدا نمیشود. خرم دین گفت: با این تفصیل، باید علایق دموکراتیک را هم از سر بدر کرده باشی. نفی مجدد ضرورت انقلاب، پس از آنکه اوضاع عملاً تو را با نیروی مخرب باورها و عملکردهای عوامانه رویرو ساخت، حاصلش چه میتوانست باشد غیر از خنثی شدن روح تلاش سیاسی و گرایش به پوچی و بیهودگی در تو نسبت به تمامی شکل های مبارزه برای نیل به آزادی، عدالت اجتماعی و حکومت آن قانونی که ناشی از ارادهی مردم بوده و «حق مشخص» بر روح و راه و رسم آن حاکم باشد؟ طرفداران دموکراسی و مشروطیت، یعنی کسانی که از یک سو مخالف انقلاب کردن و از سوی دیگر معتقد به امکان پذیر بودن «حکومت مردم سالاری» در هر شرایطی شده اند، وقتی که خود را با عوامیگری و قدرت کور آن رویرو بینند چه کاری از دستشان ساخته است؟ آیا از مشاهدهی روشنترین دلیل بسی ارزش بودن آراء سیاسی عوام، پی به غیرعملی بودن خط مشی خود نبرده بر کوششهای عبث خویش تأسف نخورده و صحنه نخواهند گذاشت؟

گفتم: علاقه من به دموکراسی، چیزی نیست که بتوانم بقول تو آنرا از سر به در کنم. ولی خوشبختانه توانستم با کوشش زیاد، خودم را نجات بدهم و نگذارم آگاهی از بیهودگی تلاشهایم، تباهم سازد.

خرم دین گفت: یأس و سرخوردگیهای ناشی از حضور پر تب و تاب عوامیگری در تمامی ابعاد جنبش توطئه گرانه ای که خیال داشت ملایان را به خلافت بر امور ایران برساند، همی امثال من و تو را فرا گرفت. آری دوست آبی قبا، این یک واقعیت محقق و یک پدیدهی گزندهی روح و کم و بیش طبیعی میباشد. برای ما چاره ای جز هم آوائی موقت با این موجود دوزیست سیاسی که اسم عوافریبانه ای هم برایش انتخاب شده بود، باقی نمانده بود. اعم از آنکه آگاهانه به این هم آواز شدن تن در داده بودیم یا نه.

من وقتی شنیدم که نظرت در بارهی کارساز بودن شیوه های اندیشه و عملی که بدبختانه به نوعی عادت و سنت در عقاید و رفتار اجتماعی و سیاسی طالبین دموکراسی در ایران مبدل شده است، آن هم از راه چسبیدن به توهم قانون، در شرایط حکومت استبداد و دفاع از خاطرهی یک منشور رنگ

باخته اوایل قرن بیستم، عوض شده است حقیقتاً خوشحال شدم، آنرا بفال نیک گرفتم. اما اگرچه وضع خودم را هم بهتر از تو نمیدیدم، خبر افسردگی و میلی که به دست برداشتن از تعقیب هدفهای آزادیخواهانه سیاسی نشان داده بودی، فوق العاده غمگینم ساخت. من هم مانند بسیاری از چپ گراهای آرمان خواه، اما بی اطلاع از مقاصدی که بر پشت «دولت توطئه» سوار کرده اند و بسزودی آنها را یکی بعد از دیگری بدست مزدوران سیاست به اجرا درخواهند آورد، در مسیر هدفهای سرکوبگرانه‌ی این دولت قرار داشتم. از اینرو فرصت نیافتم که با تو دیدار تازه کنم. حتم دارم که اگر یأس و بی تفاوتی دست از یقه ات برنداشته بود و آقای بشارت پیدایت نمیکرد، امروز را هرگز تجربه نمیکردم. منظورم آنست که از لذت دیدار دوباره ات محروم میمانم.

گفتم: من به زحمت توانستم فشارهای کشنده ای را که بر روح و روانم وارد میشد برطرف کنم و بر بحرانی که میرفت تا تباهم گرداند فائق آیم.

نخست کوشیدم از راه تلقین صحیح و با استفاده از برخی تکنیکهای تجربی و علمی تمرکز، فکر خود را جمع و جور کنم و بسه دوره‌ی آشوب و پراکندگی در آن خاتمه بدهم. سپس تصمیم گرفتم ضمن یادآوری و نقد آراء و احوال خویش، اوضاع و احوال و روند رویدادهایی را که تا آن سالها هرگز بیاد نداشتم که مشاهده یا تجربه کرده باشم، حتی الامکان بررسی و ارزیابی کنم تا مگر بتوانم جوابی قانع کننده برای سنوآلهایی پیدا کنم که به تازگی پیدایشان شده بود.

خرم دین گفت: از کجا پیدایشان شده بود؟ مگر تازه بدنیا آمده بودند یا پیش از آنکه زندگی خودشان را در ذهن تو آغاز کنند، در اختفا بسر میبردند؟

گفتم: من به نفس تازه یا کهنه بودنشان نمی اندیشیدم. شاید تازه از رحم زندگی خارج شده و شاید هم عمری دراز داشتند. در هر حال، من چیز زیادی در این باره نمیدانستم. ولی اینرا میدانم که برایم تازگی داشتند.

از خودم میپرسیدم، آخر این چه وضعی است که با آن روبرو شده ایم؟ آن چه فکری بود که من در سر داشتم؟ آیا من، خود، گول نخورده و بدتر از آن خودم را گول نزده بودم که آنطور فکر میکردم؟ تصور میکردم که شرط تشکیل یافتن یک دولت ملی صرفنظر از آماده گشتن شرایط فرهنگی آن، عبارت از اتخاذ و اعمال روشهایی میباشد که دمکراسی نوین را قابل تحقق میکند و به تاریخ تمدن و فرهنگ سیاسی انسان پیوند میدهد؟

بخود میگفتم دموکراسی مراجعه به کدام آراء، و آراء کدام مردم است. آراء افرادی است که بر اثر پرورش یافتن در دامن استبداد و فرهنگ خرافه و نهادهای غرقه در اباطیل، در مقابل اوهام سر فرود آورده اند و شانس پر و بال گرفتن و پر کشیدن از دایره کشتارگاهی را که اسمش مقدسات و سنتها است، از کف نهاده اند و در میانشان از روشنفکران مسئول و خلاق و هنرمندان واقعی و آزاد چندان خبری نبود.

بخود میگفتم سالها پای روضی کسانی نشستی که خودشان را نسل دوم و وارث بلافصل نسل اول مشروطه خواهان میدانستند و پذیرفتی که این گروه حقایق موجود در جامعه را بهتر درک میکنند، افکار عمومی را بخوبی میشناسند و از اوضاع جهان نیز مطلع هستند پس برخوردشان با مسائل و دیدگاهشان در رابطه با یافتن راه حلهای اساسی، واقع بینانه است همچنین مطلوبشان منطقی تر و قابل حصول تر از رؤیاهای سیاسی سایر گروهها میباشد. سپس از خود میپرسیدم حالا پس چه شد که دیگران توانستند از راه متوسل شدن به باورهای دینی و تحریک عوامیگری و لمپنیزم پای اکثریت قریب به اتفاق زنان و مردان «بالغ و عاقل!» ما را به میدان بکشانند و نیروی آنها را علیه همی خلافت و خودشان و آزادیخواهیهای دموکراتیک بکار گیرند؟ این از چگونه زمینه های آماده برای حصول دموکراسی و تأسیس حکومت مردم سالار بسر مبنای موازین مشروطه بوده است که مردم آنرا به آسانی زیر پا گذاشتند و برای از زمین برداشتن آن از هیچ کوششی فروگذار نکردند؟ آیا ارجاع به قوانینی که «مرده به دنیا آمده یا قرنهاست که وفات کرده بودند» برای اثبات حقوق سیاسی مردم و نیز تلاش جهت تحصیل این حقوق در شرایطی که استبداد آشکار و عوامیگری خفته حاکم هستند، از روی ساده لوحی انجام میگرفت یا بسبب استیصال یا بدلیل مصلحت اندیشی های منفعت طلبانه و بالاخره بسبب جهل و بیسوادی سیاسی مزمینی است که اسلاف ما را در خود فرو برده بود و از آنها در تحت حکومتهای دیکتاتوری و ناشر خرافات سیاسی و دینی بما به ارث رسیده است. علاوه بر اینها آنچه که پس از گذشت دهها سال از آن واقعه، در مقابل چشمهایم قرار گرفته بود این سوال را برایم مطرح میساخت که آیا جنبشی که تحت نام مشروطه خواهی ملی ثبت شده و به ما معرفی گشته است در اساس خود یک افسانه نیست؟ آیا اصولاً آن نسل با آن وضع دلخراش فرهنگی و اقتصادی و فنی، امکان داشت که دموکراسی را درک کند و از روی آگاهی از مزایای آن، خون مدافعین استبدادسلطنتی را بریزد؟ اگر منکر وجود این آگاهی نیستیم، پس راز شکست و





ناکامیهای پی در پی اجتماعی، حقوقی و سیاسی مشروطیت در کجا است؟ آیا علت، در نظریه دموکراسی است؟ آیا در درون نهادهای نیرومند سنتی و ضد دموکراتیک جامعهی خودمان نیست؟ و یا راز این شکستها را باید در ناکارایی روشهایی جستجو کنیم که رهبران و مشاهیر مشروطه خواهی ما در پیش گرفته بودند؟

وقتی خود را برای اول بار با این قبیل پرسشها روبرو یافتم، خوب بیساز دارم که چقدر بیمناک شدم. رفته رفته، بعلت آنکه نمیتوانستم در رابطه با آنها بی تفاوت بمانم و یا از قلمرو ذهن خویش دورشان سازم و به پاسخی که برایم قانع کننده باشد برسم، ترسهای ضعیف بنای قد کشیدن نهاده، راه را بر حضور آشکار و طغیان غیر قابل پیشگیری نیروی شک در من و نسبت به خودم گشودند. احساس میکردم که تمامیت وجود معنوی و اخلاقی ام دارد متلاشی میشود. گویی جانوری ناشناخته اما خطرناک و کشنده «بدروم راه پیدا کرده» و داشت ذره ذره مثل خوره، هویتم را میخورد و امیدهایم را میکشست. غافل از آنکه اگر خود را نیازم و دچار وادادگی و یأس نشوم، بجای عقب نشستن و ماتم گرفتن حوصله بخرج داده و کوشش کنم تا جوابی درخور پیدا کنم. از بیهودگی نجات خواهم یافت و زندگی ام در رابطه بسا نجات کشور و آزادی مردمانی که بیش از دیگران دوستشان میدارم معنایی پیدا خواهد کرد.

خرم دین گفت: اعتراف میکنم که شهادت تو در به پرسش گذاشتن خود، بیش از من و بسیاری از دیگر کسانی بوده که میشناختم. آیا در خاطرت هست که کی و در کدام مرحله (از آن بگفته تو آشوب بزرگ)، خودت را با این سنوآلها و آن بحران روحی و اخلاقی مواجه یافتی؟

گفتم: در حال حاضر نمیتوانم به سنوآل تو بسا تمام آن جزئیاتی که احتمالاً طالبش هستی جواب بدهم. لیکن مطمئن هستم که بمحض روبرو شدن با پیکرهی کامل عوامیگری و رجاله سالاری در آن شرایط غیرعادی و استثنایی، همه چیز شروع شد.

خرم دین گفت: نفهمیدم. منظورت از شرایط غیرعادی کدام شرایط است؟ گفتم: منظورم اوضاع و احوالی است که تحت آن، عوامیگری در راه حضور ویرانگر خود، در عرصه های زندگی، خود را آزاد حس میکند. آزاد از محظورات و بازدارنده های اخلاقی، آزاد از فکر و فشارهای زندگی عادی و آزاد از خطرات سیاسی و گزنده قدرت قانونی و بیم مرگ. و نیز آزاد از آن حداقل نیازی که در خود، به تفکر، حس میکرد.

خرم دین خنده ای کرده و گفت: با این وصف، تو باید از آزاد شدن نیروی عوامیگری برای عمل بدون ملاحظه، خوشحال شوی و از آن دفاع کنی. گفتم: البته خوشحالم از اینکه عوامیگری با کاری که کرد چشم من و امثال مرا به روی خودش و خودم گشود. من دیگر هرگز به آزادی عمل آن رأی نخواهم داد و از آن پشتیبانی و دفاع نخواهم کرد. برای اینکه عوامیگری بی اعتنا به عقل و منطق و دشمن ترقی است. دوست داشتن دشمنان ترقی، دور از شرافت آن آدمی است که مدعی آزادیخواهی میباشد.

باز هم خنده بر لبان خرم دین نقش بست و ضمن آن گفت: نه دوستش داری و نه با آزادیش موافقی. پس با آن چکار باید کرد؟ گفتم: دوستداران دمکراسی، دشمن عوامیگری هستند. یا بقول شماها دوستان واقعی عوام، دشمنان علل عوامیگری آنانند.

خرم دین گفت: البته. چون منظور از دوستان واقعی عوام یعنی دشمنان عوامیگری، کسانی هستند که بر باورهای عوامانه و زشتیها و زیانهای اجتماعی آن میتازند. این با نظر کسانی که عقیده دارند مردم آزاری و آدمکشی، مؤثرترین وسیله و کوتاهترین راه رهاسازی جامعه از فقر فرهنگی و اقتصادی است فرق دارد. ما اگر دوستی یا دشمنی داشته باشیم با نهادهاست نه با افراد. ما دشمن همه آن چیزهایی هستیم که آدم را عوام بار میآورد. دشمن آدمها نیستیم. هیچکس، عوام یا آگاه، از مادرش زائیده نمیشود. گفتم: بله هیچکس.

خرم دین ادامه داد: و نه مسلمان یا غیرمسلمان... بعقیده من و بنا بر آنچه که گفتم، راه نسبتاً سخت و نسامواری را پشت سر گذاشته ای تا توانسته ای خودت را روی پای خود نگهداری و نگذاری احساس بیهودگی یعنی آن خوره نیروهای خلاقه، حس اعتماد بنفس، اندوخته های فکری و تجربی و امیدت را به کارساز بودن مقاومتها و جستجوهای بشر، اندک اندک بخورد و به هیچ و پوچ تبدیل کند. وگرنه ممکن نبود بوی «او» یعنی عطر استقلال و آزادی فکری خودت به دماغت بخورد، به مشامت برسد و اشتهای معنوسی و رغبتهای سیاسی ات را از نو تحریک کند.

اول دفعه ای که شامه ات «او» را حس کرد و لابد بدنبال آن، حس کنجکاویهایت هم در رابطه با «او» برانگیخته شد، در کجا بود؟ مقصودم بیان مختصری از چگونگی...

گفتم: میدانم چه میخواهی بدانی. بسیار خوب. پس گوش خودت را



بمن بسپار و چشم هم از چشمهایم برندار. میدانی چرا؟ چون که به این ترتیب بنظرم میرسد که بهتر بتوانی واقعیت را لمس کنی.

آشفستگی و نابسامانیهای عمومی، برای من حاصل و ارمغانی غیر از رنج نداشت و پیدا کردن یک راه و انتخاب یک روش معقول برای درک وضعیت و بکمک آن کم کردن نیروی آزار دهندهی این رنج، برای من چاره ناپذیر مینمود. به هر زحمتی که بود قدم برمیداشتم و به خودم اجازه نمیدادم که بر اثر فشارهایی که از جوانب مختلف بر روح و روان و اراده ام وارد میآمد، دستخوش ضعف و بی طاقتی گردد.

رفته رفته، پیش می رفتم و بتدریج، نگاهم با بخشهایی از اجزاء نامرئی واقعیتی که قبلاً فقط تصویری مبهم و بسیار کلی از آن داشتم، آشنا میشد. هر چند از نتایج فوری آشنائیهای بیشتر، آن بود که بیشتر از پیش بحال خود تأسف بخورم. لیکن آنطور نبود که مرا از جستجو بازدارد.

پس از مدتها دوندگی کردن و اذیت کشیدن، در همان مسیر بود که با شخصی که «او» را میشناخت و از افکار و آرمانهایش دفاع میکرد آشنا شدم.

این شخص، مردی بود سی ساله، فعال، حاضر جواب و صریح اللهجه، و بدلیل بهره مند بودنش از هوش متوسط و اعتماد بنفس، قدرت آنرا داشت که بر شنونده های سخنان خویش اثر گذاشته و نظر صاحبان ذوق و اندیشه و یث علاقمندان جدی فکر و سیاست را بجانب خود جلب کند. تنها عیبش آن بسود که وقتی خودش را با افرادی از میان «گله های طرفدار واقع بینی روشنفکرانه» یا همان پیروان اصل «از دور دستی بر آتش داشتن» روبرو میدید از کوره در میرفت و حتی از نثار ناسزا به آنها خودداری نمیکرد.

خرم دین گفت: من اینطور احساس میکنم که حتی خشم آن مرد هم ترا خوش آمده است.

گفتم: خوب معلوم است. مگر میتوانستم از واکنش مناسبتی که در برابر یک مشت فریبکار یا فریب خوردهی بی خبر و متعصب در رابطه با دفاع از عقاید احمقانه تر بروز میکند، رنجیده خاطر شوم. نه. آن شخص حق داشت.

اولین بار در نشستی که از عده ای افراد که تعدد دیدگاهها مشخصشان میکرد، وی را دیدم. مسئولین و برگزار کنندگان جلسه در مجموع نسبت به لزوم تشریح عوامیگری نظر مثبت و موافقی داشتند. اما همانطور که گفتم ترکیب انسانی جلسه بر گوناگونی دیدگاه شرکت کنندگان در آن استوار بود. یکی از حاضرین از کسانی بود که این کار را نه تنها جایز

نمیدانست بلکه معتقد شده بود که از کنار حضور عوامیگری و حاکمیت نمایندگان روحانیت عوام یعنی ملایان حاکم با بی اعتنائی باید گذشت و گذاشت کارشان را بکنند. آن هم نه بجهت آنکه سیاست این قبیل کسان این است که آنرا نه تنها برای اثبات عینسی بطالت عوامیگری در امر اداری سیاست و تدبیر امور زندگانی لازم می‌شمارند، بلکه به این دلیل که اساساً مخالف هر نوع کوششی هستند که قدرتهای حاکم و منافع آنها را مورد هجوم قرار میدهد. زیرا ترس از قدرت و عواقب احتمالی حمله به آن، بعلاوهی فسادان حساسیت لازم نسبت به جهل و فقر و عقب ماندگی ملی، نیروهای اخلاقیشان را به مهمیز کشیده و بر آن سوار شده است.

مرد مورد نظر در گفتگو با شخص مزبور، هنگامی برافروخته شد که وی پس از مدح و ستایش از دم فروبستن در مقابل قدرت و حتی در برابر زور و ظلم قدرت و نیز محاسن نشستن و برای خود شعر گفتن و برای دیگران شیرین زبانی کردن گفت: آنهایی که عوامیگری و قدرتش را دشمن میدانند و علاوه بر این، دشمنی با آنرا لازم می‌پندارند و از هویدا کردن مخالفت خویش هم ابائی ندارند، گروهی احمق هستند که از فرط استیصال به دامن افراط افتاده اند. هر کس هم که به اینها اعتماد کند و به صفشان پیوندد، احمق است.

بابا جان مردم دوست دارند گریبان خود را به کفن مرده هایشان گره بزنند تا شاید زنده بمانند. خب بگذار بزنند و همراه با مرده هایشان زندگی کنند. وقتی مردم خودشان اینطور می‌خواهند و نمی‌خواهند بیشتر از آنچه که می‌فهمند بفهمند، وقتی که خود مردم از میان همگان، ملایان را ترجیح میدهند و امیدوار میشوند که بوسیلهی ایشان به آرزوهای خود برسند، من و تو چه حقی داریم که با آن مخالفت کنیم! از اینها گذشته مگر ما جانمان را مفت و مجانی گیر آورده ایم که بدست معدودی یاغی فکری و آشوب طلب سیاسی بسپاریم تا آنرا دانسته و ندانسته طعمی کارگزاران عزرائیل کنند. تو هم اگر عاقل باشی خودت را از «او» جدا و دور خواهی ساخت و جانت را بخاطر تبلیغ عقایدی که بوی تند خشونت مرگبارش از فرسنگها به مشام میرسد به خطر نخواهی انداخت. زندگی، خودش دمار از روزگار اینها هم در خواهد آورد. هیچ احتیاجی هم بمن و تو و امثال «او» برای اینکار ندارد.

آن مرد در جواب گفت: دلت کوچک است و روح دله. چون بقول «او» دو عامل اساسی در تعیین تکلیف نهایی و ارزش عملی دانش و اندوخته های فرهنگی هر کس، مؤثر است. یکی، پرورش اجتماعی و دیگری، مطلوب

اصلی اش در زندگی است. بنابراین شخصیت و فردیت تو حقیرتر از آنست که قادر به هضم و فهم و درک مطلوباتی باشد که هدف آدم‌هایی مثل «او» را ساخته است. تو مرغ تخم‌گذار خانگی هستی و بهتر آنست همان باقی بمسانی که شده ای. خودت را بموقع اش در اختیار هر شارلاتان صاحب قدرت بگذاری و حق اظهار نظر در باره‌ی زنان و مردانی را هم که به آزادی بر خویشتن، معتقد و مصر هستند حرام کنی.

من تا آن روز چیزی در باره‌ی «او» نشنیده بودم. ولی از آن پس، علاقمند شدم بدانم که «او» به چه میاندیشد و چگونه می اندیشد. بهمین منظور، تصمیم خودم را بالاخره با آن شخص در میان...

خرم دین کلام مرا قطع کرد و گفت: بجای بکار بردن واژه‌هایی مثل آن مرد و آن شخص و... بهتر است بگویی «خرددوست». این نام مستعارش در میان ماست.

تعجب کردم و پرسیدم: مگر تو میدانی آن شخص کیست؟

خرم دین گفت: بله. میدانم.

گفتم: تو از کجا میدانی؟ من که از وی نامی نبردم و از ظاهرش هم که

چیزی نگفتم.

خرم دین گفت: حاجت به این کار نبود. عجالتاً به نقل باقیمانده داستان پرداز در آخر بتو خواهم گفت.

من در حالیکه نمیتوانستم تعجب خود را پنهان کنم گفتم: بله. بهتر آن دیدم که با خرددوست بیشتر تماس بگیرم و از احوالات «او» جويا شوم. فقط در آخرین دیداری که با خرددوست داشتم موفق شدم اندک اطلاعاتی در باره‌ی «او» بدست آورم. خرددوست می‌گفت: هرکس که برای ارضای نیازهای صرفاً فردی و رسیدن به مقاصد اجتماعی خویش، عوامیگری را مورد استفاده قرار داده بر اعتبار و ارزشهای آن در زندگانی انسان تأکید بسورزد، ناگزیر از عوامفریبی و خیانت به مردم است. چون با این عمل، مجبور میشود به تأکید و تبلیغ باورهایی پردازد که عقل را از پیشرفت و فرانگری و فراز، باز میدارند و بر تکامل فرهنگی و رشد منابع و عوامل مادی ترقی اجتماعی اثر سوء می‌گذارند. حال این عمل مذموم از ناحیه هر شخص و مقامی که سر بزنند فرقی نمیکند. در هر صورت، وی مرتکب خیانت شده است. اعم از آنکه روضه خوانی را بعنوان شغل، پذیرفته و پیشه خود کرده باشد یا مداحی و تکیه و تعزیه گردانی و از این قبیل مشاغل و امور کاذب را که ظاهر تن پروری و

مفت خواری را از انظار میپوشانند و بعمل مذموم جمعی از مفت خوارگان، معنای اجتماعی کار و خدمات میدهند.

خرم دین گفت: و محل گفتگویی که در آخرین دیدار و ملاقات خود با خرد دوست داشتی، خانه ات بود.  
گفتم: همینطور است. ولی هیچکس جز من و وی از این موضوع خبر نداشت.

خرم دین گفت: بله درست میگویی. خرد دوست، بعد از آخرین تماسی که با تو گرفت، گزارش مفصلی از آشنائیهای خودش با تو تهیه کرد، و با نام و نشان و مشخصات تو برای مسئولین مطالعه روابط بیرونی تشکیلات فرستاد. بسبب آنکه من این نام و خصوصیات صاحبش را بهتر از دیگر اعضا میشناختم در ارتباط با آن، در موقعیتی قرار میگیرتم که از تازه ترین اطلاعات در باره‌ی چند و چون زندگی و کارها و آندسته از مناسبات باخبر گردم که از دید مسئولین، قابل توجه تلقی میشد.

گفتم: اگر همینطور است که گفتی، پس چرا مرا به زحمت انداختی؟  
خرم دین گفت: من در جریان جزئیات قرار نمیگیرتم. این است که خواستم از زبان خودت بشنوم.

گفتم: در هر حال، به این ترتیب بود که من نام و سخنان «او» را شنیدم. و بقصد شناختن به جستجو افتادم تا به دکتر پوریا و کلب علی و...  
خرم دین گفت: نمیخواهی بقیه‌ی داستان را با جزئیاتش برایم حکایت کنی؟  
گفتم: چرا. برایت نقل خواهم کرد. اما در فرصتی که خود، آنرا مناسب بدانم. حال برای آنکه حق مطلب ادا شده بگو ببینم مقصد ما کجاست؟  
خرم دین گفت: هر یک از ما مقصدی و مأموریتی داریم. اما مقصد تو نقطه‌ای در همان مسیری است که اگر دنبالش کنی در پایان خود، تو را با «او» روبرو خواهد کرد. مگر نمیخواهی «او» را ببینی و مگر علاقه و اصرارت را به شنیدن تعبیر ما از عدالت اجتماعی و آزادی، فراموش کرده‌ای؟  
گفتم: چرا میل دارم ببینمش. چیزی را هم فراموش نکرده‌ام.

خرم دین گفت: پس خودت را با تماشای طبیعت زمین در فصل بارندگی و سرما مشغول کن و به آنچه که تصور و تعبیر (نیک و بد، زشت و زیبا و خیر و شر و حقیقت و مجاز و قدرت و ضعف) جهان را در انسان تولید نموده است بیاندیش. فقط یادت نرود که ما انسانها به دانشها و هنرها و کمکهای یکدیگر فوق العاده نیازمند هستیم.

## سفر آموزشی

سفر من، بخلاف انتظارم، طولانی شد. از اوائل زمستان شروع گشت و تا چند روز مانده به پایان بهار ادامه پیدا کرد. طی این مدت مناطقی از غرب و جنوب غرب کشور را زیر پا گذاشتم. سپس در خط ساحلی و از طریق شهرهای ساحلی و نیز آندسته از آنهایی که به فاصله کوتاهی از سواحل دریای جنوب قرار دارند، بسوی شرق روانه شده و پس از عبور از کویسر، به شمال شرق رفتم و مدتی را هم در شهری که غربتی، کوتاه زمانی را جهت آموزش دادن به یک گروه از اعضا در آن شهر بسر برده بود ماندم. اگر پای درخواست آقای بشارت در میان نبود، شاید تا ماهها پس از آنهم به خانه بر نمی گشتم. چون نمیتوانستم از این سفر دل بکنم. نمیخواستم به پایانش فکر کنم.

در دومین روز سفر، همراه خرم دین و سایر همسفران وارد شهری شدیم. قبل از آنکه اتومبیلمان به منطقه مرکزی شهر نزدیک شود، خرم دین از راننده خواست تا توقف کند. پس از ایستادن اتومبیل، خودش پیاده شد و از من هم خواست که چنین کنم. پیاده شدم. خرم دین گفت: اگر حال و حوصله و رغبت ادامه‌ی راه را داری، بساید بگویم از این لحظه به بعد مجبور هستی به تنهایی این سفر را ادامه دهی. از داخل اتومبیل پالتو و کلاه را برداشت و بمن داد. وقتی موافقت خود را به ادامه‌ی سفر ابراز داشتم، مرا به دکهی روزنامه فروشی که بفاصله کوتاهی از محل توقف اتومبیل قرار داشت برد و به صاحب آن که مرد میانسالی بود معرفی کرد و گفت: ایشان شما را راهنمایی خواهند کرد. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی کردیم. در پی رفتن خرم دین، صاحب دکه از داخل بساط خود پاکت سربسته و انگشتری بدون نگینی را که منقش به تصویر یک مرد اسب سوار بود بیرون

آورد و جلوی من گذاشت. از مشاهده آن انگشتر بلافاصله به یاد غربتی افتادم. چون برای اولین مرتبه نظیر آنرا در انگشت غربتی و هنگام گفتگو با وی در کوبه دیده بودم.

نمیدانستم منظور آن مرد از این عمل چیست تا آنکه خودش بزبان آمد و گفت: این انگشتر از این لحظه به شما تعلق دارد. هیچگاه آنرا از خود دور نکنید. فقط یادتان باشد که تنها در مواردی که لازم میشود آنرا در انگشت خود بکنید. فقط در انگشت ابهام دست راست.

انگشتر را گرفتم و تشکر نمودم و دکه را ترک کردم. پاکتی را که روزنامه فروش بدستم داده بود باز کردم. تنها چیزی که در داخل آن گذاشته بودند یک قطعه کاغذ آبی رنگ بود که بر رویش نام و نشانی محل کار مدیر مدرسه‌ی دخترانه‌ی نوشته شده بود که در همان شهر واقع شده بود. البته باضافه‌ی ذکر زمان ملاقات.

سر ساعت موعود خود را به دبیرستان رساندم. وقتی وارد حیاط شدم، چشمم به خانم میانسالی افتاد که در حال خارج شدن از داخل ساختمان دبیرستان بود. حین احوال‌پرسی سر خود را اندکی خم کرد تا بتواند انگشتری را که در انگشت داشتم ببیند. منم در این کار کمکش کردم تا با مشکلی روبرو نشود.

گفت: اسم من، گودرزی است. مدیر این دبیرستان هستم. دوست آبی قبای ما، لطفاً همراه من بیائید.

هر دو براه افتادیم داخل ساختمان دبیرستان و وارد دفتر کارش شدیم. مرا دعوت به نشستن کرد و خودش هم روی یکی از صندلیها و در مقابل من نشست. چهره‌ی آرام اما مطمئن داشت و رفتارش آنچنان محترمانه بود که در همان دقایق اول آشنایی، آدم را تحت تأثیر قرار میداد.

بعد از گفتگوهای معمولی در باره وضعیت عمومی شهر و زندگی مردم آنجا، خانم گودرزی گفت: از این ساعت تا دو ماه، شما میهمان ما هستید. نشانی مکانی را که در منطقه‌ی شرقی شهر واقع شده بود به من داد و گفت: به آنجا بروید. من هم خود، بعد از غروب آفتاب خواهم آمد. آقای خرددوست آنجا هستند. نگران هیچ چیز نباشید. فقط یادتان باشد که قبل از روبرو شدن با کسی که در برویتان خواهد گشود انگشتر را بهمان صورتی که اکنون در انگشت دارید یعنی در انگشت ابهام دست راست خود قرار بدهید.



## وهم بر فهم غالب آمد

کشف علت های واقعی پیدا شدن تشکیلات اجتماعی خود بخود میتواند دربرگیرنده واقعی ترین پاسخها در رابطه با چگونگی ظهور نهادها و نیز رفع مجهول از دلیل دوام و تحول تاریخی هریک از آنها باشد. این کشف بما کمک خواهد کرد که جامعه را بعنوان مجموعه‌ی نهادی متحرکی که خواه ناخواه متمایل به دفع سکون و تحجر از خود میباشد، با سهولت بیشتری درک و فهم کنیم. اگر به اینکار موفق شده و در کنار آن توجه به این حقیقت داشته باشیم که نیازهای جانوری مشترکی که به اندامواره انسانی تعلق دارند، اصلیت‌ترین، تعیین کننده ترین و داور نهایی تمام اشکال خرد و کلان فرهنگ تاریخی و تمدن بشری میباشد، از بسیاری خطاها و قضاوت‌های نادرست اجتناب میشود.

اگر ترسها، توهمات، خیالپردازیهای مذهبی و افکار خراباتیان، هذیانهای صوفیانه، خودشیفتگیهای نوعیت پرستانه و میل به گریز از آن احساسی را کنار بگذاریم که میگوید: در طبیعت هیچ موجودیت و حیات خارق العاده و آزاد از جبر جهانی حاکمیت قانون ماده بر خود ماده، متصور نیست، و اگر روح خرد ستیز را هم از حوزه نظام فکری خودمان دور گردانیم، به جوابهایی خواهیم رسید که بخوبی قادرند در برابر شک و شبهه های نامعقول، مقاومت کنند.

این کار، حاجتی هم به انجام دادن امور خارق العاده ندارد. کافی است پس از بررسی علمی و تعقل آزاد قانع شده باشیم که پیدایی، دوام، زایش و بالاخره تغییر و تلاش شکل و شیوه جریان هر پدیده ای موکول به وجود ماده و متأثر از قانون ماده و حیات است و هیچ ربط و رابطه ای هم با نیروها یا عواملی که نسبت به آن بیرونی باشند ندارد. چرا که اصولاً بیرون از ماده چیزی جز توهم وجود ندارد تا بیرونی هم در ورای ماده معنا پیدا کند.



اگر بتوانیم خود را به چنین بینشی تجهیز کنیم، آنگاه دست از کوششهای عبثی که هدفشان شگفت زده کردن عقل با معجزه و خرافات میباشد برخواهیم داشت. چون این بینش، ذهن ما را گام به گام بسوی عقل آزاد هدایت کرده و سرانجام عقل را در این مقام بر ذهنیتان حاکم خواهد ساخت و از آنجا که عقل آزاد متوجه شناختن حقایقی است که در عین موجود بودن، برایمان مجهول مانده اند از کشف هیچ مجهولی متحیر نخواهیم شد. تحیر نامعقول به خود راه نخواهیم داد. ما همه مجبور هستیم برای سئوالهایی که بمرور در برابرمان قرار گرفته و یا قرار خواهند گرفت، جواب هائی پیدا کنیم. کوششهایی هم که بعمل میآوریم بهمین منظور صورت میگیرد. لیکن حرف ما اینست که جواب هر مسئله را باید از صورت عینی همان مسئله جستجو و پیدا کرد. بجای خیال پردازی دینی، متوجه واقعیت علمی امور شد و آنها را کشف نمود و پاسخ حوائج و مسائل نسلهای موجود و زنده در تاریخ را از درون تدابیر کم عمق و تصورات ساده نسلهای مرده جستجو نکرد.

بدلیل آنکه گذشت زمان و انباشت اندوخته های فرهنگی، لازمه پاسخ به سئوالات و شرط آزاد شدن انسان از حاکمیت اوهام بوده و هست و نظر به اهمیت نقش سوء استفاده ها و توطئه چینیهها در ممانعت از رشد بالنسبه روان تر عقول و عقاید، متأسفانه پاسخهای رایج اغلب بی پایه و نامناسب و گاه مخرب و منحرف کننده از کار در آمده و سر جویندگان بینوا را به طاق جهالت کوبیده و باعث طولانی تر شدن راههای کشف علتهای واقعی شده اند.

مثلاً حاکمیت مشترک حکومتهای استبدادی و مدافعین جهل و خرافات دینی راه را بر اندیشه و تفکر در باره فلسفه ی پیدایش و تحول دین و دولت بسته اند و از سرعت پیشرفت ذهن در جهت کسب اطلاع از مشهودات و معلومات و رسیدن به یک نظام نسبتاً منطقی در امر جمع آوری و هدایت اطلاعات و داده ها به نحو چشمگیری جلوگیری کرده اند. بعبارت دیگر، مانع از آن شده اند که کنجکاوهای ناشی از احساس نیاز به کسب یک درک مشخص از علل رویدادها و پدیده ها و سازمانهای اجتماعی در مسیر طبیعی خود قرار گرفته و فی المثل برای این سئوال که دین و دولت چرا و چگونه پیدا شدند؟ و یا دلیل واقعی وجود سازمانهای قدرت منجمله مؤسسات مذهبی و دستگاههای سیاسی چیست؟ یک جواب تحلیلی مبتنی

بر منشأ واقعی قدرت سیاسی و تشکیلات دینی وجود ندارد چه رسد به تحلیل عملکردها و بیلان این دو نهاد در سیر تاریخ کشورمان. همین نیازی که رشد فرهنگی بشر وابسته به فهم چگونگی از سر گذرانیدن تاریخ و تولید و تکثیر اندوخته های فکری دارد، عقل را تا دست یافتن به صورت آزاد خود با موانع و دشواریهای متعددی روبرو ساخت. لذا خرد نتوانست از همان ابتدای ظهور اشکال سادهی تفکر و آغاز جستجوی پاسخ، میداندار اندیشه و راهنمای میل انسان به فهم ماهیت و معنای دین و دولت و کشف علت‌های واقعی برپائی آنها گردد و عواملی را که عیناً بر تحولاتش اثر میگذارند، پیدا و افشاء کند. نتیجتاً وهم بر فهم غالب آمد. آدم از خود بیگانه و در انبوهی از خرافات اسطوره ای و دینی غوطه ور شد و توهم ملکوت و عالم خارج از وجود، سررشته دار بخش بزرگی از اندیشه در باره‌ی پدیده ها و امور مادی و زندگی گشت. سرانجام، دین و دولت در پشت پرده ها و حائل‌های عظیمی از ابهام و فریب فرورفتند و ماهیتشان از نظرها پنهان نگه داشته شد.

خلاصه آنکه منشأ واقعی گم شد و مبداهای مجعول و مجازی، مقام مهمی را در پیدایش و دوام مکتب‌های نظری، مسلک‌های اجتماعی و سیاسی، مفاهیم حقوقی و فعالیتهای اقتصادی و مناسبات مالی و سایر شئون و رفتارهای اجتماعی افراد و نهادها و مؤسسات بدست آوردند.

باور غالب بر این مبنا قرار داده شده که دین مولود ترسها و تردیدها و نگرانیهای خدایان از عواقب آزاد شدن بشر میباشد و سرچشمه حکومت بر مقام رفیع الوهیت ختم میگردد. چرا که لزوم اعمال قدرتمدارانه نظم را بجهت رفع تشویش و نگرانی از وجود مبارک خویش، بهتر از هر از «ما بهترانی» درک میکنند. پس، حکمرانان عالیمقام، از هر قوم و قماش و نمونه و تباری که باشند و هر اسمی که رویشان گذاشته شده باشد «نظر کرده» و در ارتباط با آن وجود مبارک هستند. لذا تفکر ممنوع است مگر به اذن فرعون یا با اجازه کلیم الله یا به صلاحدید بره اش یا به امر پادشاه یزدان پناه و دارای فره ایزدی یا بر طبق ذوق و سلیقه فرستاده خدا یا مطابق با دستورالعمل جادوگر بزرگ یا متناسب با تجویزنامه خلیفه المؤمنین و امام الامت و ولی فقیه و...

من مجبور شدم کمی بیش از دو ماه در آن شهر بمانم. در طول این مدت، موفق شدم در دهها جلسه حاضر شوم.

تعداد افرادی که تحت آموزش قرار داشتند نزدیک به پنجاه نفر میشد که به پنج گروه حداکثر ده نفره تقسیم شده بودند. جلسات بسا نظم و ترتیب و با جدیت تمام در محیطی آکنده از رغبت و آزادی برگزار میشد و اساسیترین مباحثی که در دستور کار و برنامه‌ی مسئولین قرار داشت از جمله عبارت بودند از: فلسفه و تاریخ، اندیشه‌های اجتماعی و فلسفه‌ی سیاسی، روانشناسی طبقات و گروه‌های اجتماعی، جامعه‌شناسی نهادهای اجتماعی، دین و دولت در تاریخ و نقش محیط طبیعی و جغرافیای زیستی در پیدایش ویژگیهای مفهومی و ساختاری ایندو و اهمیت این نقش در ظهور رؤیاهای جمعی و افسانه‌های مذهبی و سیاسی، تکنولوژی و تولید، نقش منابع طبیعی و فرهنگی در روند رشد آن. همچنین مقام صنعت در تکامل فرهنگ عمومی، تأثیر منفی قدرتهای سنتی ناسازگار با حجم نیازمندیهای عمومی بر ضرورت افزایش قدرت ملی، تشریح متون دینی و گشودن راه منطوق در امر افشای عدم معقولیت مفاهیم مجعول، ایرانشناسی از طریق کالبدشکافی باورهای عوامانه و تفسیر هویت‌های خرافه‌ای، شورش عقلی و تعریف عللی که ضرورت تأکید بر آنها آشکار میسازد، عدالت اجتماعی و رابطه مستقیم آن با تکامل افکار عمومی، نهادینه شدن دموکراسی سیاسی و وفور اقتصادی و...

در نخستین جلسه مربوط به هریسک از مباحث، ابتدا گفتاری را بعنوان مقدمه موضوع از «او» میآوردند. سپس شخصی که مسئول آموزش بود به تعریف و تشریح موضوع جلسه میپرداخت.

جلسات به دو صورت و مطابق یک شیوه دوزمانه برگزار میشد. طرح و توضیح هر موضوع شبها بعمل میآمد. از غروب آفتاب شروع میگشت و همیشه هم سه ساعت پس از شروع، خاتمه مییافت.

نشستهای روزانه، ویژه پرسش و پاسخ بود. از آغاز روز به آن میپرداختند و ساعت معینی برای پایان این رسم بسیار کارآ مقرر نکرده بودند. بعلاوه همراه با اعلام کفایت بحث و گفتگو، جزوه‌هایی را در اختیار افراد قرار میدادند که مضمون و محتوای آنها با دقت تهیه شده و هریسک مربوط به مباحثی میشد که در باره اش بررسی و مباحثه شده بود.

یکی از معلمان از قول «او» نقل میکرد: توجه مسئولان به مجموعه‌ی مباحثی از این قبیل در بخش آموزشهای تئوریک، بدلیل آنکه رابطهی تنگاتنگی با ذهنیت و نیز با رفتار افراد در مناسبات اجتماعیشان

پیدا میکند، موجب میشود که در نهایت امر، نظام فکری آنها اولاً آماده برای آزاد شدن از قیود غیرمعقول گردد و در ثانی از میزان ضایعات اطلاعاتی که به ذهن داده میشود کاسته شود. و از طرفی هم بر سر راههای جریان یافتن برخی از آن قیود که میکوشند تا بر عمر حاکمیت خود بیافزایند، موانعی ایجاد گردد.

ما این شیوه را مناسب برای آن میدانیم که بعنوان یک جزء اساسی در برنامه های آموزشی نظام تعلیم و تربیت عمومی گنجانده شود.

آنگاه افزود: ما در عصری زندگی میکنیم که بعلت و فور وسایل پیشرفته ارتباطی، اطلاعاتی و فرهنگی بر امکانات منابع فنی و فرهنگی آموزش و پرورش عمومی بنحو امیدبخشی افزوده شده است و حقایق جاری نشاندهندهی آن است که حل بسیاری از مسائل غامض فرهنگی و اجتماعی، ممکن و عملی است. منتها محتاج به آن میباشد که طالبین جدی و کسانی که حقیقتاً علاقمند به عملی شدن هدفهای اساسی خود در این زمینه هستند، بایستی مجهز به وجدان آگاه و صاحب امتیاز قدرت و برخوردار از ارادهی کافی سیاسی باشند.

مشکل ما وجود مخالفین دفن مرده ها نیست. مشکل ما از عدم دسترسی به وسایلی ناشی میشود که بکمک آن میتوان گور بزرگ را آماده و مرده ها را چال کرد. همان وسایلی که در حال حاضر با استعانت از آنها عده ای میکوشند بر آتش خانمانسوز این ساور موهوم دامن بزنند که صلاحیت مردگان در باب ادارهی امور زندگان، بیش از خود زندگان است.

جلسات مربوط به هر مبحث همزمان در پنج نقطه شروع میشد و در یک روز معین هم خاتمه میپذیرفت و تا دورهی بعدی هم کلاسها تعطیل میشدند.

محل یکی از این جلسات در زیرزمین کوچک یک دکان کله پزی قرار داشت. بعدها فهمیدم که این دکان متعلق به تشکیلات است اما در ظاهر به مالکیت یکی از اعضاء درآمده بود.

روز موعود، در ساعت مقرر، بعد از غروب آفتاب در این محل حاضر شدم. خرد دوست که روپوش کارگری کله پزخانه را بر تن داشت، ظاهراً شاگرد و کمک صاحب کله پزی جهت پختن کله های خام و آماده کردن آنها برای صبحانه فردا بود! بمحض دیدن من با سر خود اشاره ای کرد. فهمیدم که باید در پشت سرش راه بیافتم. همین کار را کردم. در قسمت عقب دکان پرده

خیلی تمیز و ضخیمی آویخته بودند، خرددوست آنرا کنار زد و راه ورود به زیرزمین را نشانم داد و خودش برگشت، من وارد زیرزمین شدم. جمع تعداد افراد حاضر در جلسه به نه تن میرسید. هشت نفرشان دو به دو و بر روی چهار ردیف صندلی نشسته بودند و آن یکنفر باقیمانده که پیدا بود مسئول آموزش آنهاست روبرویشان و پشت یک میز کوچک قرار داشت.

در کوچکی که زیرزمین را به کله پزی مربوط میکرد در نقطه ای واقع شده بود که داخل شونده به زیرزمین را به فاصله بیش از یک متر از آخرین ردیف صندلیها و درست در پشت سر شاگردان و روبروی آموزگار قرار میداد. من به اشاره آموزگار در را پشت سر خود بستم و بر روی تنها صندلی خالی که در کنار همان در و چسبیده به دیوار گذاشته بودند نشستم و لحظاتی بعد، کلاس رسماً کار خود را شروع کرد.

آموزگار که نزدیک به پنجاه سال سن و چهره و رفتاری متین و مطمئن و نگاهی اطمینان بخش و جذاب داشت از جا بلند شد و با لحنی آرام و بیانی روان خطاب به شاگردانش گفت: آقایان حتماً مستحضر هستند که موضوع درس و بحث و هدف از تشکیل این جلسه چیست. اما من جهت آنکه حضور ذهن بیشتری پیدا شود، اشاره به آنرا سوادمند میدانم.

موضوعی که آموختنش را از امروز شروع میکنیم بطور کلی عبارت است از تشریح متون دینی. هدف از آن هم کمک مستقیم و آگاهانه به تشریح و تقویت روندی است که از وجود نیاز مبرم به آن و نتیجه بخش بودنش در راستای توسعهی زمینه های شناخت انسانی، کم و بیش آگاه شده ایم. یعنی روند زدودن اوهام از ذهن و همزمان با آن امکان پذیر ساختن جایگزینی اصل تفکر منطقی با توهمات اعتقادی در ساختمان ذهن.

در بارهی روش کار، شخصاً هیچ توضیحی نمیدهم. چون حتم دارم که آنرا برایتان شرح داده و روشن ساخته اند. پس همگی خواهیم کوشید تا از سئوالهای بیمورد و نامربوط و حتی مربوط ولی نابجا پرهیز کنیم. منظورم از سئوالات نابجا آن دسته از آنهاست که ربطی به جلسات شبانه ندارند و جا و زمان طرحشان در نشستهای روزانه که مخصوص پرسش و بحث و گفتگوست، برایتان مشخص شده است.

وی پس از ادای عبارات بالا، چهره تک تک افراد را از نظر گذرانید تا به من رسید. نگاههای جستجوگر و نافذ بود. انگار تصمیم داشت از دروازهی چشمها به درون دنیای حالات بخزد و پا به آنسوی پوستهی بیرونی



شخصیت آدم بگذارد.

برای چند لحظه سکوت و بی حرکتی کامل برقرار شد. آموزگار در حالیکه نگاه خود را همچنان به چشمهای من دوخته بود بطرفم آمد. از نزدیک، اندکی خیره خیره نگاهم کرد. سپس برگشت و ضمن رفتن به نقطه ای که از آنجا براه افتاده بود گفت: امشب، نگاهی که حکایت از شور و اشتیاق صاحب آن به شنیدن کلام و شکافتن ابهام دارد، در میان ماست. بنفعمان است که با شوقش همراه شویم.

آموزگار پس از گفتن این عبارت در جای خودش نشست و به یکی از شاگردان خود دستور قرائت مقدمه را داد. شاگرد هم همچنان که نشسته بود نخست نویسنده‌ی مقدمه را با عنوان «او» معرفی کرد و چنین خواند:

انسان و جامعه بشری، جزئی از طبیعت، پایه گذار تاریخ و در عین حال محصول طبیعت و پی آمد تاریخ است. بعبارت دیگر، هر فرد انسان به جغرافیای کیهانی و نیز به حاصل جنبشهای انسانی یعنی فرهنگ و تمدن خاصی تعلق دارد. لذا انسان، هم طبیعت و هم تاریخ، بلحاظ انسانی آن است. و این در حالی است که خود منشأ تمدن میباشد. فرهنگ و تمدن، متعلق به انسان و مولود کوششهای بشری است.

تعجب نکنید. تناقضی در بیان و در میان نیست مگر آنکه واقعیت یعنی منشأ و محصول بودن انسان را در ساختن تاریخ و آفریدن تمدن خویش، نتوانیم درک کنیم.

آنچه مسلم است، آنست که انسان، آفریدگار طبیعت نمیشود، از هیچ ساخته نشده و قادر به خلق چیزی هم از «هیچ» نیست. چون «هیچ» اصلاً معنا ندارد تا انسان بتواند بوسیله اش «چیزی» بسازد. ولی اگر معنا پیداست، دلالت بر وجود چیزی خواهد داشت که بعلت موجود بودن، بالاخره در مسیر مفهوم شدن قرار خواهد گرفت. بنابراین، دیگر نمیتوان به آن «هیچ» اطلاق کرد. چون موجود است، پس هیچ نیست. وجود است. دارای هستی است.

جغرافیای جهانی یا طبیعت لایتناهی، تاریخ ندارد. منتها میتوان برای هر یک از اجزا و پدیده های آن مثل سیاره‌ی زمین، منظومه‌ی خورشیدی، کهکشانها و... مبدایی جستجو و بنا به داده های علمی تعیین کرد. عمرش را تخمین زد و تاریخ ظهور و مراحل تحول آنرا معلوم نمود و نوشت و حتی پایان عمر هر ستاره را هم بنا به قوانین علمی حدس زد. اما

انسان، جهان نیست. تاریخی است وابسته به یکی از واحدهای جغرافیایی برخوردار از تاریخ و نظام جغرافیای کیهانی. یا جغرافیای فاقد تاریخ. بنابراین انسان و تمدنش بدون تردید جزء بظاهر کوچک و مرتبطی است با یکی از این واحدها یا مجموعه های بزرگ جغرافیایی که روشن شدن تاریخ و تحولاتش ممکن بنظر میرسد. معذالک، ویژگیهای زیستی و مشترکات نوعی، مجال آن را به وی داده که خود، تاریخ بسازد و دست به آفرینش هوشمندانه بزند.

تاریخ انسان، یعنی آثار و نتایج متحرک و پویای تلاشهایش در جهت زنده مانی و بقا، بر عرصه جغرافیا و در طول زمان، بعبارت دیگر حاصل ترکیب دائمی هوش و قوای خلاقه اش با منابع طبیعی در راستای رفع نیازهای مادی و معنوی نوعی انسان. و دین یکی از فرآورده های ناشی از این ترکیب دائمی بوده است.

دین، آمیزه ای از جهان حسی و گمانه زنیها و تخیلات ساده فلسفی است. شعر خام است نه اندیشه پخته. و در مراحل تاریخی اوج گیری خود، یعنی در مرحلهی تبدیل به یک دیدگاه مشخص جمعی، تمایلات نیرومند خود را به خلق مفاهیم اجتماعی، برای کنترل رفتار و کردار افراد و مؤسسات، بروز میدهد. میل به حاکمیت یافتن در آن تقویت شده و بالاخره هم آلت دست افراد و گروههایی میگردد که مدعی رسالت یا ابلاغ و نشر آن میشوند و برای توجیه برتری جوئیها و جاه طلبیهای خویش به احساسات مذهبی (که از ساده ترین صور تعیین یافته و آشکار شدهی نیاز فلسفی میباشد)، متوسل شده و منابع موجود اجتماعی آنرا بکار میگیرند.

دین شناسی حقیقی، در قالب روشی که از آلوده شدن به شارلاتانیزم مبرا و در امان باشد، حقیقت آنرا روشن خواهد ساخت، شخصیت و جوهر بینش کسانی را که در عوالم خود، تصور وجود تاریخ برای جغرافیای فاقد تاریخ را آفریده و تاریخ جعلی را پذیرفته اند معرفی خواهد نمود و بر سرعت پایان دوران عمل ناخودآگاه و عصر طولانی از خودبیگانگی خواهد افزود.

پژوهش دین، راه را بر رشد هرچه بیشتر فرهنگ و تمدن در صورتها و قالبهای نوین تکاملی هموار خواهد نمود و تشریح متون دینی روشی است که میتوان بوسیلهی آن پرده ها را کنار زد، حائلها را درهم کوفت، ضعفهای بزرگ بینش دینی را شناخت و افشا نمود، به امر پژوهش و شناخت دین غنای لازم را داد و زمینه ای بوجود آورد که با تکیه بر آن بشود عوامفریبان

یعنی آخوندهای سنتی یا فکلی را رسوا کرد و مبلغین ناآگاه یا ناجوانمرد و فرصت طلب باورهای عوامانه را مسزوی ساخت و تحت فشارهای لازم قرارشان داد.

آموزگار در بخشی از سخنان خود گفت: دین بیان درست و علمی فلسفه‌ی وجود و حیات نیست. بلکه توهمی میباشد که انسان درمانده در راه شناخت جغرافیای کیهانی و تاریخ زیستی و انسانی آنرا میسازد و سرهم بندی میکند، و بتدریج دست به ترکیب و اندازه‌ها و حجم اولیه آن میبرد تا برای وجود خود و سرنوشتی که با آن روبرو شده است معنا و ماهیتی غیر از آنچه که واقع است جعل و قلب کند. چون این نمونه از انسان سنت پرست، فاقد امکانات و وسایلی است که بتواند ضعف و بیچارگیهایش را جبران کند زیرا در دوره‌هایی که بظهور اجتماعی ادیان انجامیده و در سده‌های بعدی که به باورهای عوامانه تحت تاثیر تعبیرها و جهت‌گیریها و وعده و وعیدهای دینی رنگ و روی دیگری داده و میدهند هیچیک از این سیستم‌ها و دیدگاه‌های دینی نه تنها بر بینش علمی و عقلی از جهان و حیات منطبق نیست بلکه بشهادت تاریخ مانع و رادعی است جدی در نشر و فهم درست دیدگاه علمی و عقلی و رشد خردگرایی، و درست باین خاطر است که باید از صحنه‌ی حاکمیت آموزش و پرورش نوباوگان و کودکان کشور کنار زده شود. نگاهی بر داستان آفرینش در همه‌ی ادیان و از جمله ادیان توحیدی که عمدتاً در شکل غالب آن ریشه در تأملات و تخیلات قوم یهود دارند، ضعفی را برملا میسازد که عمیقاً بر تفکر خالقین و سالکین بنام آنها دلالت میکند. ضعف کسانی که تاریخ کوتاه چند هزار ساله‌ای برای جغرافیای کیهانی فرض و تصور کرده‌اند، حال آنکه حتی نمیتوانستند رقم چند صد هزار را درک کنند و... ذهن انسان در هر فضایی که نتواند آنرا بدرستی بفهمد اقدام به فضاسازی در خود میکند. و انسان جاهل میکوشد به این حقیقت تن در ندهد که نمیفهمد، بلکه اصرار دارد خودش را مجاب کند که میفهمد تا به این وسیله و به ظن خود بر رنجی که از حس وجود نادانی در خویشتن به وی روی آور میشود فائق آید.

آموزگار، ما را از قماش آن ملت‌هایی میدید که خودشان بیش از دیگران به خودشان لطمه و زیان رسانیده‌اند. البته معتقد بود که از روی عمد چنین کاری را نکرده‌اند. میگفت: آدمی تا هنگامی که مشاعر خودش را از دست نداده هرگز تن به عملی که نتایج زیان‌بخش و آزرنده آنرا بوضوح



میتواند حدس بزند نخواهد داد.

تشریح متون، از مؤثرترین قلعه کوبها برای درهم کوفتن حصارهای عقلی و انهدام دنیایی میباشد که اسباب تیره بختی انسان «روایت زده» شده است. ما بیش از زیانهایی که دیگران بر زندگانی مان وارد ساخته اند به خود ضرر زده ایم. چون بسیار کمتر از آنچه که نیازهای یک انسان به مشاهده و ملاحظه واقعیات و مهار قدرت آن ایجاب مینموده و مینماید کوشش کرده ایم.

ما باید برای خود این حقیقت را روشن کنیم که در حالیکه دیوانه نبوده ایم، ناقص و عقب مانده ذهنی هم بدینا نیامده ایم چرا بخود ضرر زده ایم؟ چرا هنوز که هنوز است از چنگ این جریان تاریخی عقب ماندهی اندیشه و عمل مضر خلاص نشده ایم؟

نقد و بررسی ساختمان نظری متون دینی در جایی که خرافات، دربرگیرندهی اصلیتترین بنیانها و چشم اندازهای باورهای عوامانه میباشد، روشی است که اذهان گرفتار را بصورتی مستقیم و بسی واسطه متوجه ضعفهای خود میگردد و راه را بر درک نیاز بشر به تفکر منطقی و در پی آن، کشف مشخصه های کلی، شرایطی که ضامن تحقق عینی علاقه به پیشرفت و تکامل اجتماعی میباشد میگذارد.

به اعتقاد ما منشأ این دلایل، نیازهای فزاینده مادی و معنوی جامعه ای است که فعلاً بجای تولید اندیشه و ابزار ترقی و استفاده صحیح از منابع اقتصادی خود، زاد و ولد میکند، بر تعداد بینوایان و گرسنگان و بر کم و کیف فقر عمومی میافزاید و بجای کوشش برای درک شرایط و شروط آزادی و اقتدار، عمدهی نیرویش از یکطرف وقف تبلیغ و تیمار آباء جهل میگردد و از طرفی صرف گام برداشتن کورکورانه در مسیر بردگی اقتصادی و حقارت سیاسی میشود.

ما میتوانیم خطرات آتی و زیانهای کمرشکن آتی حضور نرتبار ولی متأسفانه نیرومند باورهای عوامانه را در اکثر نهادهای اجتماعی و تقریباً در تمامی شئون زندگی و رفتار خود ملاحظه کنیم. این کار با کمی شهامت نشان دادن و اندک مطالعه و دقت توأم با حسن نیت و شرافت، برای همه کس شدنی است.

اگر هریک از ما به چنین اقدامی دست بزنیم، کم و بیش از وجود دلایلی باخبر خواهیم شد که لزوم دین شناسی عقلی و تطبیقی و تحلیلی را

در راستای شناختن منشأ انسانی و آثار زیانبخش اجتماعی باورهای عوامانه اثبات میکنند.

بدبختانه بی اعتنائی انسان عوام به منطق و دریافت معقول قوانینی که وجود روابط بین اشیاء و پدیده ها را معلوم میسازند، مبدل به منطق وی شده است، چرا که مقتضای باورهای عوامانه چنین بوده و هست. بهمین علت، انسان عوام، طرفی از رغبتهای علمی نمی بندد. امروزه تکلیف جوامعی که امورشان بدست بیکیفایت باورهای عوامانه افتاده، روشن است. اینگونه اقوام و ملتها روز به روز از سرعت پیشرفتشان در مقایسه با سایرین کاسته میشود، فقر و فلاکتهايشان فزونی میگیرد و چنانچه پی به ضرورت شورش عقلی و پایان بخشیدن به قدرت اراجیف اعتقادی و اباطیل نظری نبرده و اقدام عاجلی بعمل نیاوردند قربانی مقاصد قدرتهایی خواهند گشت که به شیوه ای کاملاً آگاهانه، منافع و ترقیات خود را در کمک به حفظ حاکمیت باورهای عوامانه در میان ملل «روایت زده» می بینند و الحق و الانصاف باید قبول کرد که آنها چه خوب و چه خردمندانه به اوضاع زندگانی بشر نگریسته و عجب دقت و حوصله ای در تدارک آندسته برنامه ها بخرج داده اند که حاصل اجرای کامل آنها حذف تدریجی رغبتهای سازنده در میان مللی خواهد بود که به سبب چنگ انداختن به ریسمان خیالات خود، در ارتباط آن با اعجازهای محیرالعقول هویتهای بیمار و علیل خویش خاکسترنشین شده و عنان اداره ی امورشان بدست نیروهایی افتاده است که یا فاقد خردند یا خائن و یا ترکیبی از این دو عنصر کمال یافته حوزه بی فضیلتی ها و رذالتهای بشری.

وقتی که نمیتوان دلیل معقولی بر میل انسان به روبرو شدن با یک زندگانی ذلت بار و غیرشرافتمندانه اجتماعی و ادامهی فقر و تیره بختی پیدا کرد و پذیرفت. هنگامیکه از راه تأمل و تجربه به سهولت میشود علتهای اشتیاق طبیعی بشر را به آزادی، عدالت، رفاه و راحتی، قدرت و نیز به کسب معرفت و تکامل عقلی و ترقی شناختی و ادراکی، دریافت و مشاهده کرد، چرا نباید دنبال دلایل فرهنگی و تاریخی جهل و تیره روزی گشت و از نقش مسلط عامل جهان بینی عوامانه در امر توسعه و تداوم آنها غافل ماند؟ مگر مدعیان روشنفکری و دفاع از حقوق انسانی و دوستداران آزادی و پیشرفت و طالبین اقتدار سیاسی کشور، از این دلایل بیخبر و به تبع آن به اهمیت تشریح متون بیگانه اند؟ آیا به دلیل ضرورت این کار در شرایط

موجود پی نبرده و آنرا نمیشناسند؟

اگر بیخبرند که بهتر است دست از وراجی و تبلیغ محسنات رشد اجتماعی هم بردارند. اما اگر خبر دارند، معذالک از انجام یکی از بزرگترین مسئولیتهای فکری - سیاسی خویش خودداری ورزیده و شانه خالی می کنند، نباید انتظار کسب هیچ منزلت و مقام آبرومندانه ای را در تاریخ اندیشه و تحول مثبت کشور خویش داشته باشند.

بسیاری باورهای عوامانه ریشه در تصوراتی دارد که در اطراف متون اصلی ادیان، تولید و تبلیغ شده است و از آنجا که رها شدن انرژیهای عوام زده از اسارت اباطیل، لازمی تحول فرهنگی، و تحول فرهنگی، فوریتترین نیاز تکامل اجتماعی ما میباشد، تنها با تشریح متون است که میتوان به حیات زائد این تصورات پایان داد.

بنظر من، «او» حق مطلب را ادا و حقایقی را برایمان برملا نموده است خاصه آنجا که گفته: انسان، بالقوه آراسته به عقل و راغب به تفکر منطقی است و همواره هم به نوعی، با احساس عقلی و علاقهی علمی روبرو بوده است. منتها از تعقیب آن احساس و این علاقه بازداشته و ترسانده شده و منع گشته است. تو متن را بکاو، آنرا بشکاف، ترس و بیم و ملاحظیات بیهوده و جبرنامه را کنار بگذارد و در بیان واقعیات برای دیگران از خود کوتاهی نشان مده آنگاه اطمینان داشته باش که دیری نخواهد گذشت که آثار عوامفریبانه و حیات عوامفریبان آنچهان مورد خشم و نفرت قرار خواهند گرفت که حتی نقل داستان، با انفجار بمب انرژیهای عمومی همراه خواهد شد و هراس مرگ آوری بر دل متولیان و مداحان و مرشدان و مدافعان و مبلغین باورهای عوامانه خواهد افکند. و ملایان مزور و روضه خوانهای فکلی را در زیر آواری از باورهای فروریخته عوامانه دفن خواهد کرد.

## بهره چندانی از تعقل ندارد

همانطور که پیشتر گفتم، من در اکثر جلسات بحث و گفتگوهای آنها شرکت جستم. و تمامی جزوه هایی را هم که بعد از برگشتن به خانه در اختیارم گذاشته بودند خواندم. متأسفانه اگر بخواهم همهی آنچه را که شنیده و خوانده ام نقل کنم، از نقل بقیه‌ی داستان جستجوی «او» باز خواهم ماند.

«او» در تعریف خود از باورهای عوامانه میگوید: آندسته از عقاید عامیانه که بهره‌ی چندانی از تعقل نیافته و یا اصولاً قرابتی با تفکر معقول و برداشتهای منطقی ندارند، جزء متعلقات فرهنگی و اختراعات ذهنی انسانهایی است که پیش از انکشاف علمی یعنی در دوران سنتی بسبب قلت اندوخته های فکری و تجربی و نیز عدم حضور تاریخی تلاشهای پیوسته و پویای علمی و صنعتی و فنی، کاری بیش از این نمیتوانستند انجام بدهند که بنشینند و با تکیه به داده های حسی و خرده تجربه های اجتماعی - تاریخی خویش در قلمرو محدوده هایی که ایشان را برگرفته بودند، حقایقی را فرض کرده و اوهامی را خلق نمایند و همهی آنها را به موهوم ماورا، ماده منسوب سازند.

باورهای مزبور طی سالیان دراز و در طول عمر نسلهای متوالی، بوجود آمده و به برکت دوام تاریخی آن شرایطی که به ظهور و پذیرش آنها انجامیده است باقیمانده و علاوه بر آن، خود منشاء زایش و گزارش پندارهایی شده اند که بتدریج بر حجمشان افزوده شد و رفته رفته در قالب سنتهایی که مناسب با حال و هوای آنها میباشند درآمده اند و بیاری جریانهایی که قدرت و امتیازات اجتماعی خود را در گرو وجود این قبیل از سنن میدیدند، پشت اندر پشت ادامه پیدا کرده و به نسلهای بعدی منتقل شده و به ارث رسیده اند. بنابراین فاصله‌ی انسان در جوامعی که امروزه در چنبره های هلاکت آور باورهای عوامانه گرفتار هستند با آن انسان آغازین

تمدن مدرن معتقد به علم، فلسفه‌ی علمی و صاحب عقل آزاد، آنقدرها نیست که نشود از راه نفوذ به درون این یکی از دل آن دیگری سر درآورد و درماندگیهای ذهنیتی آنرا دریافت.

با این وصف، یعنی با توجه به باور جریان فرهنگی منسوب به «او» از منشاء و مفهوم باورهای عوامانه، باضافه‌ی تأکیدی بر ضروری شدن تحول فکری و «لزوم یک رنسانس و شورش بی امان و گسترده‌ی عقلی و علمی»، طبیعی و روشن است که جریان «او» نسبت به این قبیل از باورها، حساسیت خاصی پیدا کرده باشد که من آنرا از زبان خرددوست و به نقل از خود «او» شنیدم. حساسیتی که بگمان من دیدگاه فرهنگی و شخصیت اخلاقی «او» را تا سرحد یک مسئولیت غیرقابل معامله و یک تکلیف سربچی ناپذیر متأثر نموده و با روح و روش عقاید سیاسی و آرمانهای اجتماعی نهضت جهل ستیز «او» آمیخته و عجین گشته است. خرددوست می‌گفت: «او» هویت‌های خرافه‌ای و روایت زده را مردود و محکوم به مرگ میدانند و از مدافعین آن بشدت منزجر است و معتقد میباشد که در رفع حضور این گروه از جریانها نباید پای هیچ ملاحظه‌ای را بمیان کشید.

از دید «او» بین باورهای عوامانه و هویت‌های «خرافی و روایت زده» رشته اتصالاتی متعددی وجود دارد که ایندو را بهم مربوط و با هم مرتبط می‌سازند. این دو پدیده‌ی بظاهر جداگانه، آنچنان به درون یکدیگر راه یافته و مشخصات و مشترکات و نیز انگیزه‌ها و اهداف همدیگر را تعیین میکنند که تفکیک آن از یکدیگر عملاً محال است.

خرددوست سپس اینطور ادامه داد: از حسن اتفاق، روزی من توانستم در جلسه بحثی شرکت کنم که از مسئولین آموزشهای نظری اعضای خود «او» تشکیل شده بود.

من در پایان آن جلسه از «او» پرسیدم: در رابطه با باورهای عوامانه، شما چه احساسی را واقعی تر و در عین حال دلپذیرتر میدانید، «او» نخست تبسمی کرد و بلافاصله تبسمش چنان تحت تأثیر حالت ملامت از نفرت نگاهش قرار گرفت که در ذهن من مرد و بی معنا شد. سپس جواب داد: خصومت بی پایان... خصومتی که نفرت آگاه از: جهل و ناآگاهی و عوامیگری، آن خصومت را تا پایان نبرد با دشمن همراهی کند... دوست من آقای خرددوست، گستره باورهای عوامانه، عرصه کوششهای عبث انسانی است و مثل وادی لم یزرعی میباشد که نه تنها خود حاصلی بسار نمیآورد

بلکه حتی دانه های بذر پاشیده شده را هم میبلعد و میپوکاند. این باورها، دشمن درجه اول پیشرفت امور میباشند. دشمن را نباید دوست داشت. با دشمن نباید دوست شد.

خرددوست را یک هفته پیش از ترک آن شهر و ساعتی قبل از شروع بکار جلسه ای که بنا بود بمنظور درس و بحث در اطراف «تأثیر منفی قدرت سنتها» تشکیل شود، مجدداً دیدم و با وی خلوت کردم. من در همان جا بودم که با آن احساس بخصوص «او» آشنا تر شدم و سپس از خرددوست پرسیدم: در این رابطه خودت چه احساسی داری؟

خرددوست گفت: من شخصاً با هر ایده و پدیده‌ی فرهنگی که بخواهد مابین انسان و واقعیت جهان حیات و جامعه قرار بگیرد مخالف هستم. از فریبکاران و پوشانندگان حقایق بیزارم. باورهای عوامانه، گندابی است که از دل تاریخ فقر و جهل و بدبختی و ستم تراویده و فضای تلاشهای فرهنگی را به تعفنات خود آلوده است. من دوست ندارم کاسه‌ی سسر انسانها را بسان چاله ای ببینم که از بد حادثه بر سر راه عبور گندابه ها قرار گرفته و نم نم مبدل به مرداب شده است.

باید جریان گندابه ها را در نقطه ای، در جایی، در محلی قطع کرد. مردابها را خشکاند و برای نجات مغزها از آلودگی به عقاید یاوه شورید و کوشید.

من احساس میکنم که باورهای عوامانه، دوست نیستند و چنانچه بحال خود واگذاشته شوند حیثیت و حیات همی ما را بر باد خواهند داد. من این احساس را خود از راه مشاهده و کنجکاری بدست آورده ام. پس بخود حق میدهم که بگویم، من آنرا میشناسم و میفهمم. حاصل القانات دیگران از جمله «او» نیست. زیرا آنطور تربیت شده ام که حقیقت و نیکی و زیبایی را از دروغ و بدی و زشتی تشخیص بدهم و لذا ابزار دست کسانی قرار نمی گیرم که پیشرفت امورشان منوط به فریب دادن دیگران است. من عوام دینی یا سیاسی نیستم.

از وی پرسیدم: پای چه علت و عاملی در میان است که تو خودت را این قدر پای بند به دفاع از «او» میبینی؟

گفت: من از «او» دفاع نمیکنم. من در واقع از شخصیت و مقام انسانی خودم دفاع میکنم. ما اهل فراگیری خودآگاهی هستیم نه طرفدار سر فرود آوردن در برابر افراد و یا دفاع و پشتیبانی کور از افکار و عقایدی که

منشاء و ماهیت آنها را نمیشناسیم.

گفتم: آیا دوست داری مثل «او» فکر کنی؟

گفت: منظورت از مثل «او» فکر کردن چیست؟

گفتم: مقصودم روش «او» در اندیشیدن است.

گفت: فکر میکنم اگر روزی بتوانم ذهن خود را مجهز به روشی سازم که «او» فرا گرفته است بحال دیگران مفید واقع خواهم شد.

گفتم: تو چه انتظاری از «او» داری؟

گفت: توقعات من از «او» یک مجموعه را تشکیل میدهد. اما مهمتر از همه‌ی آنها وفای بعهد و پای بندی به میثاقهای فکری و اخلاقی مبتنی بر خرد آزاد و ستیز با جهل حاکم و عوامیگری است تا به آخر.

گفتم: بنظر من مطلوب نهایی هر انسان، صرفنظر از اینکه آنرا بدرستی میشناسد یا نه، تکلیفش را تا حد زیادی در انتخاب اولویتها مشخص میسازد. آیا اینطور نیست؟

گفت: فرض کن که جواب سؤال خودت را از زبان من شنیدی، بعدش چه؟

گفتم: مطلوبت چیست که «او» را ترجیح داده و در کنارش قرار گرفته‌ای؟

گفت: مطلوب من معلوم است. شرکت مؤثر در اقداماتی که بتواند قابلیت خود را در ناپود کردن موانع انسانی رشد و ترقی انسان در شرایط جامعه ایران، آشکار کند و اثبات نماید.

از خرد دوست بجهت آنکه حوصله کرده و با صداقت به سئوالهایم جواب داد، تشکر کرده و از وی جدا شدم و به جمع کوچکی پیوستم که در سلک اهل باصطلاح شاگردان آماده برای شنیدن درس آموزگارشان شده بودند. و به روش معمول در جای خود نشستیم. لحظاتی بعد آموزگار داخل شد و کارش را شروع کرد.

پس از اشاره به موضوع و تأکید بر لزوم تشریح منطقی و ضرورت نفی عملی سنتی که حامل آداب و عقاید زاید و جاهلانه و فقرآور میباشند و در حالیکه کاملاً پیدا بود که مقصود تهیه کنندگی مقدمه از اظهار جملاتی مثل «مرده شوی خانه جای مناسبی برای طبخ و تناول غذا، و گورستان محل جالبی جهت جشن گرفتن و رقص و پایکوبی نیست» فقط جهت آشکار ساختن احساس خود بوده است، به اینصورت شروع میشد که:



سنت، در معنای آزاد از شکل ماهیت اجتماعی آن، بازتاب دیگری از نیاز طبیعی بشر به زندگی اجتماعی و تکامل آن است.

یکی از راههایی که جامعه برای امکان پذیر شدن عمل مؤثر در زمینه تبدیل کمیتهای فردی به کیفیتهای فرهنگی - اجتماعی به آنها متوسل میگردد، استفاده از سنت است.

باید سنتهای اجتماعی را همراه با منشاء نهادی آنها مورد مذاقه و شناسایی قرار داد و پس از تمیز مرزهایی که سنتهای کلان را از خرده سنتها، یا اصلی ها را از فرعی ها جدا میسازند، به امر تفکیک سنن مفید در گروه اصلی ها از سنتهای زیان بخش در همان گروه پرداخت و تصمیم خود را گرفت.

ما مجبور هستیم زائده ها و سنت های بازدارنده و مضر را حتی اگر ناگزیر از بکارگیری وسایل غیرفرهنگی و شیوه های غیرمعارف هم باشیم، از میان ببریم. آیا حمل و نگهداری ارث و میراثهایی که حاصلی غیر از تباه شدن بخش بزرگی از قوای انسانی میشوند، عاقلانه است؟

اگر مرده کُشی و زنده کُشی را دون شأن خود و مغایر با پیشرفت جامعه میدانیم، پس باید خود را برای یک جنگ همه جانبه با مبانی فرهنگی جهل، فقر، زورگویی و فروماندگیهایی که مشاهده میشود، حاضر و آماده کنیم.

در صورت ادامه یافتن وضع و حالی که هم اکنون بر جامعه ما حاکم شده است، بخش قدرتمند دنیای معاصر، خود ما را با مردگانی که به دوش کشیده و حمالی آنها را بر خود واجب شمرده ایم، دفن خواهد کرد در میان واقعیتهای مکرر در دنیای سیاست و روابط بین الملل، جانی برای شفقتهای مادرانه ملحوظ نشده است!...

همانطور که پیشتر هم اشاره کردم، من ضمن آنکه به عقایدی که مطلوبشان ایجاد پویایی و تحرک در انسان در جهت خدمت به جامعه میباشد احترام میگذارم، اما در میان آنها توجه به امکان عملی بودنشان برایم خیلی اهمیت پیدا کرده است. لذا هفته بعد در جلسهای گفتگو اولین سئوالی که با آن آموزگار جوان بمیان گذاشتم این بود که: من برداشتهای خاص خودم را از مفهوم واژه و پدیدهی سنت دارم. ولی در دو نکته با شما موافق نیستم. اول آنکه سنت، محصول نیاز اجتماعی انسان به تولید قدرت و تکامل بخشیدن به آن است. دوم، نقشی است که سنت میتواند در کنار



سایر صور تبدیل کمیت به کیفیت ایفا کند. بعلاوه اینرا هم قبول دارم که سنت هم تحت تأثیر شرایط تاریخی، قادر است نقشهای مختلفی بازی کند و اثرات مثبت و یا منفی بر جریان رشد قدرت داشته باشد. اما با توجه به هدفهایی که شما در عملی ساختن آنها پافشاری میکنید آیا سنتی را سراغ دارید که در عین آنکه وجود دارد و سوء تأثیر آن هم بر بازدهی نیروهای و تکامل قدرت ملی، ملموس میباشد محروم از عوامل و نیروهای انسانی وفادار بخود باشد؟

آموزگار گفت: خیر. چون اصولاً اگر نیروی انسانی وجود نداشته باشد زاد و ولد نکند و محصول فرهنگی نیافریده و فرآورده های فرهنگی گروه اجتماعی را دست به دست نگردانیده و از نسلی به نسل دیگر نسپارد، سنتی بوجود نیآید و دوام نمیآورد. ما حیات گروه سنتهای مضر و مطرود را نه تنها در خلاء نمی بینیم بلکه معتقدیم که یکی از ارکان جامعه، حال با هر مشخصه ای که معرفی شود، اعم از پیشرفته یا واپس مانده، سنت است. هیچ گروهی را بی نیاز از ایجاد و اعمال ابزاری که ناظر بر عمل تبدیل کمیتها به کیفیت میباشد نمی نگریم. سنت، یکی از این ابزارها است منتها قابل دفاع بودنش شرط دارد.

گفتم: با مدافعین متعصب سنتهایی که آنها را مضر و غیرلازم ارزیابی کرده اید چگونه برخورد خواهد شد؟

گفت: متعصبین در همه جوامع جهان، جزو اقلیتها هستند. به تجربه هم ثابت شده است که اهل منطق نیستند. ما میگوئیم با این قبیل افراد اگر کنار نکشند نباید مدارا شود.

گفتم: بگمان من جامعه ای ایده ال شما جامعه ای است که در آن تفکر آزاد بر تقلید و سرسپردگی و تعبد (حال از هر نوعش که میخواهد باشد) غلبه یافته، دانش و عقل بر دین و خرافات چیره شده باشد. نمیخواهم به آن ایراد بگیرم. اما نگران وقوع حوادثی هستم که حتی تصورشان مرعوب و متوحش میسازد.

کثرت تعداد متعبدین و مقاومت بخشی از آنها در برابر کسانی که ایشان را دشمنان سنن و باورهای اجدادی خویش تلقی خواهند کرد، دلیل این نگرانی است. راه بس دشوار و حوادث بسیار هولناکی را باید از سر بگذرانید تا شاید بمقصد برسید. آیا درست فهمیده ام؟ آیا هیچ به این حقیقت فکر کرده اید؟

آموزگار مثل کسی که قبلاً خودش را توجیه کرده و اخلاقاً برای رویارویی با حوادث وحشتناک انسانی آماده گشته است. نگاه پرمعنایی بصورتم انداخت، سری تکان داد و گفت: مثل کسی حرف میزنید که میدانند برای «آنچه باید داشت» بر سر «آنچه نباید داشت» چه باید آورد. اما وقتی از وی خواسته میشود که بخاطر آمال خویش دستی بالا بزند و قدمی بردارد، عذر میآورد و بهانه میتراشد. مثل کسی که نه با شرطهای عملی شدن اندیشه ترقی آشناست و نه سیاست و طبیعت قدرت را میفهمد.

از این واقعیتها که بگذریم، در پاسخ شما لازم است گفته شود که آری. درست فهمیدی. منتها من فکر میکنم باندازهی کافی و به روشی صحیح در بارهی کیفیت امور و احوال و عقاید انسان کار نکرده ای.

دوست آبی قبا، کثرتی که به آن اشاره کردی، نمادی و نمایشی و محروم از کیفیت مخصوص به خود است. از اینها گذشته، ما در صحت اصولی که بر سر آن به توافق رسیده ایم (مثل اصل برچیدن عوامل مختل کننده رشد قدرت ملی) شکی نداریم. باید تفکر منطقی و فلسفی توسعه و بسط پیدا کند. بقول «او» «باید راهها را به رویشان بست، تابوتها را از دوششان برداشت و مرده ها را دفن کرد».

جوابهای روشن آموزگار جوان مرا قانع ساخت که دیگر حاجتی به ادامهی گفتگو نیست. از اینرو وی را بحال خود گذاشتم و آنجا را ترک کردم. ضمن آنکه با خودم میگفتم: همه شان مثل هم حرف میزنند! چون اصولاً مثل هم فکر میکنند. انگار زبان مادری مشترکی در تفکر و نیز بیان اندیشه های خویش پیدا کرده اند و آرزو دارند برای برانداختن عوامیگری و سلطه جهل، زبان عقل آزاد همگانی شود. به هر حال، شنیدنی است. شنیدنی مثل آوای موسیقی و ترنم آهنگهای دلنشین.

## رَحِم مُرده زا!

اردیبهشت بود. اما بهشت نبود. جهنم بود. نه بهاری، نه سبزه زار و جویباری و نه بلبلی. گل، در غنچه سوخته بود. اصلاً گل و بوته شانس روئیدن نداشت!

هوا به استنشاقش نمیآرزید و زمین، ذوقهای لطیف را بر نمی‌انگیخت. بر اثر وزش بادهایی که گویا نه اول داشته اند و نه به آخر میرسیدند، غبار غلیظی سطح زمین را تا ارتفاعات، در خود فرو برده بود. تو دانی که گوئی اقلیم آن دیار را در زیر آن غبار مدفون کرده اند. آقای بشارت می‌گفت: اینجا قلب این برهوت هولناک است. در اینجا زندگی مُرده به دنیا آمده است.

راستی هم چنین بود و دیگر هیچ. بیشتر اعضای گروه کوچکی که در مفاکها و کپرهای کویری آن جهنم سوزان زندگی میکردند، آقای بشارت را میشناختند. البته نه فقط به نام و نما، بلکه بجهت آنکه وی رسم دوستی و محبت را در مناسباتش با آنها بجای آورده بود.

خودش میگفت: من اینها را به برکت زحماتی که مسئولین مطالعه‌ی جغرافیای انسانی کویر، در تشکیلات متحمل شده اند، پیدا کردم. وقتی برای اولین بار به اینجا آمدم و از نزدیک این مردم را دیدم، احساس کردم که دوست دارم در باره‌ی سرگذشت و سازمان زندگی اجتماعیشان اطلاعاتی بدست آورم. توضیحات مختصر اما معتبر یکی از دوستان در این مورد، مزید بر علت شد. چون بگفته‌ی وی این گروه به علل جغرافیایی و ممنوعیتهای باصطلاح عقیدتی، تاکنون خود، اقدام موثری جهت ایجاد رابطه با آدمهای بیگانه به خودشان بعمل نیاورده و از طرفی دورافتادگی محل سکونتشان، قرن‌ها است که درهای ورود و خروج را به رویشان بسته است. اقلیم نازا و عقاید ابتدائی و پابرجا بهم گره خورده و هریک به خوردند قدرت خود به درون

آن دیگری فرورفته و از نوع انسان در این دوزخ مجسم، پدیده ای آفریده و پرورانده است که زندگانش در جان کندن خلاصه میشود و آزادی و نجاتش از رنجهای پایان ناپذیر، تنها با جان دادنش فرا میرسد.

مقصدمان شهر کوچکی واقع در بخش مرکزی کویر شمالی بود. بمن تا آن لحظه چیزی جز این در باره ی آن شهر نگفته بودند، حتی اسم آنرا. چون وقتی که قبل از حرکت از نقطه ای در حاشیه ی دریای جنوب نام آنجا را جویا شدم، آقای بشارت در جواب گفت: شهر از یاد رفتگان، محل زندگی مردم تنگدستی که این روزها بحال خود رها شده اند.

آقای بشارت بعد از کلی گپ زدن با آنها و سرکشی کردن به تک تک مفاکها و کپرهایشان، رو به مرد جوان و نیرومندی که ما را تا آن محل همراهی کرده و از اهالی بومی منطقه هم بود کرد و گفت: بسته های آذوقه و پوشاک را به آنها بده و شترها را آماده کن تا برگردیم.

ما مجبور بودیم بیش از دو ساعت در آن بیابان برهوت شترسواری کنیم تا تازه به قریه ای برسیم که بوسیله ی جاده طولانی و ناهموار و خطرناک خاکی با راه اصلی ارتباط پیدا میکرد.

آن روز، یکی از خسته کننده ترین ایام زندگی من بود. مجموعاً پنج ساعت شترسواری در سکوت و صحرا و زیر آفتاب داغ، واقعاً کشنده است. بهر حال، هرچه بود گذشت و ما توانستیم ساعتی قبل از غروب آفتاب به شهر کوچکی که سفر صحرایی خود را از آن شروع کرده بودیم بازگردیم.

آقای بشارت مرا در نقطه ای نزدیک به مسافرخانه ای پیاده کرد و خودش رفت. قرارمان سپیده دم روز بعد در مدخل شمالی شهر بود.

خسته و کوفته وارد اطاق مسافرخانه شدم. اطاقی کوچک، رنگ و رورفته، کثیف و گرم و فاقد حمام و آب کافی در یک بنای زهوار دررفته و کهنه و قدیمی. بقول معروف همین بود که بود. بعد از قدری استراحت، مختصر غذایی را که پیشتر تهیه کرده بودم خوردم و بدلیل آنکه احتمال میدادم که نتوانم به موقع از خواب بیدار شوم، به مسئول مسافرخانه سپردم که قبل از پگاه بیدارم کند. سپیده دمید، آقای بشارت باتفاق همراهان خود از راه رسید. سوار مرکبشان شدم و راه مقصد را که از دل کویر میگذشت در پیش گرفتیم و بسرعت باد روانه شدیم.

بمرور برایم روشن شده بود که اهمیت مقام آقای بشارت و نقشی که وی در امر فراهم ساختن نیازهای اصولی برنامه های عمومی بعهده داشت،

بیشتر از همه‌ی کسانی است که با آنها روبرو شده و شناخته‌شده‌ام. مرد بیقراری که در عین حال طبیعت خودش را میشناخت، بر آن تسلط داشت و اخلاقش آمیزه‌ای شده بود از متانت و نوع دوستی، خشونت و عدم ارفاق و نیز کاملاً متعهد در برابر اصلی که به آن عنوان: «مبارزه تا آزادی عقل آزاد از حاکمیت قدرت جهل و جهان بینی های عوامانه به مدد ابزار فرهنگی و سیاسی» را گذاشته بود.

این برداشت از موقعیت و شخصیت آقای بشارت مرا وامیداشت تا فرصتی را که پیش آمده بود مغتنم دانسته و دوباره باب صحبت با وی را باز کنم. چون معلوم نبود پس از رسیدن به آن شهر کویری، به کجا خواهد رفت و آیا باز هم موفق به دیدنش خواهم شد یا نه؟

از شبی که در آن غار با وی در باره‌ی محمد پیامبر مسلمین گفتگو کرده بودم، تنها یکبار بدیدارش رسیدم آنهم در بندری واقع در شمال شرقی دریای جنوب. آقای بشارت بمنظور احوالپرسی و اطلاع یافتن از آمادگی من برای سیر و سفری آمده بود که داستان کوتاه خسته کننده ترین مرحله آنرا که با شترسواری از سر گذرانندیم نقل کردم.

در پی آن ملاقات که بیش از چند دقیقه نشد، باز هم از آقای بشارت بیخبر بودم. تا آنکه شبی که بنا داشت فردا به آن نقطه‌ی پرت و دورافتاده‌ای برود، در مسافرخانه دیدم آمد و ضمن عذر خواستن از اینکه مجال آنرا پیدا نمیکنند تا بیشتر به دیدنم بیاید، گفت: فردا راهی دیاری خواهیم شد که فروماندگی مردمش از تمام شکل‌های فروماندگی‌هایی که تاکنون در این سرزمین با آن روبرو شده‌ای فراتر می‌رود. خوشحال میشوم اگر در این سفر کوتاه به دوردستها همراه شوی.

گفتم: با کمال میل. اما بگو ببینم در این بیابان بی آب و علف گم گشته‌ای داری یا گم شده‌ای پیدا کرده‌ای؟

در این لحظه حرکتی از آقای بشارت دیدم که برایم تازگی داشت. لبها را بهم فشرد و چشمهایش پر از اشک شد. سپس گفت: گم شده‌ای دارم که سالهاست وی را جستجو میکنم. اما این گم شده‌ای است که بالاخره پیدایش کرده‌ام.

گفتم: پس آنرا به صاحبش برگردان.

آقای بشارت گفت: صاحب! ظاهراً صاحب ندارد. صاحبش قرن‌هاست که مرده است. کودک یتیم و بی سرپرستی است که از ناحیه بخل طبیعت و

نحوست تاریخ به وی ستم رفته است. کودکی که صدها سال است که همچنان کودک باقی مانده است.

گفتم: در باره‌ی گروهی که دیروز برای دیدنشان رفتیم، چند سؤال دارم. آیا میتوانم آنها را با شما در میان بگذارم؟

آقای بشارت خندید و گفت: باید اعتراف کنم که این کار از من ساخته نیست، چون اطلاعات خود ما هم از جزئیات کامل زندگی گذشته و حال آن گروه کافی نیست. علت این ضعف ما هم بیشتر از وجود خود آنها ناشی میشود. متأسفانه اعضای این گروه کوچک حتی مردان و زنان کهنسالش نه از گذشته خویش خبر درست و حسابی در دست دارند و نه از حال خود مطلع هستند.

گفتم: موقعیت تاریخی این گروه را چگونه میبینید؟ بعبارت دیگر، این گروه در کجای تاریخ قرار گرفته است؟

گفت: منظور کدام تاریخ است؟ تاریخ آن قومی که این گروه احتمالاً روزی و روزگاری به آن متصل و متعلق بوده است؟ یا تاریخ جهان و...

گفتم: مقصودم تاریخ خود این گروه است. صرفنظر از وجود احتمالات. کاری هم به تاریخ جهان ندارم.

گفت: قرائن بدست آمده نشاندهنده اینست که این گروه کوچک به یک گروه بمراتب بزرگتر و پردامنه تر از خودش تعلق داشته است.

بنظر من گروه مزبور بدنبال قطع رابطه اش با سازمان بسزرگ قومی خود و بسبب طولانی بودن مدتی که ناگزیر شده در این منطقه‌ی دورافتاده بسر ببرد. بعلاوه، بدلیل آنکه نه تنها نتوانسته است در ساختن تاریخ خود و جریان بخشیدن به فرهنگ خویش در عرصه زمان، ایفاگر نقشی باشد، بلکه بخش بزرگی از گذشته خودش را هم بلعیده و نابوده ساخته است.

گفتم: نابود ساخته؟

گفت: بله نابود کرده، چون احتیاج به آن نداشته. البته این حادثه به مرور رخ داده است.

گفتم: باین ترتیب میخواهی بگویی که تاریخ در بین این گروه از کاربرد افتاده و متوقف شده است؟

گفت: اگر مرادمان از تاریخ، حضور و گذر گذشته از صافی و فیلتر نیازها و نوآوریهای حال برای ساختن آیندهی مطلوب باشد، آری، این گروه محروم از تاریخ است. چون از یکسو از فرط نیاز و ضعف، بسیار از



محصولات فرهنگی خودش را خورده و فراموش کرده است! و از سوی دیگر بعلت ناتوانیهای مفرط، استعدادهایش برای بنا کردن و دگرگون ساختن خویش، مانند قطره های آبی که در یک دشت تشنه و سوزان فروریخته باشد، ناپدید شده است. در اینجا، در قلب این برهوت زندگی، مرده به دنیا میآید.

آقای بشارت قدرت سیاسی و حکومت را یکی از مظاهر و نیز از ارکان تکامل اجتماعی می‌شمرد و می‌گفت: ظهور و زایش این وجه از قدرت هم تابع قانون عام نیاز بشر به زندگی اجتماعی و تکامل آن می‌باشد. بنابراین دولت و حکومت جزء آن گروه از نهادها می‌باشند که ایفای نقشهای عمده در مسیر مبارزه‌ی بشر با آن عواملی که آزادی را از وی سلب میکنند و بقای نوعیش را بخطر می‌اندازند، به عهده‌ی آنهاست. پس بین «قانونیت دولت» و نیاز جامعه به توسعه‌ی آزادی، یک رابطه ابدی وجود دارد.

هیچ دولتی قابل دفاع نیست مگر به شرط تبعیت از قانونی که براساس آزادی و برابری شهروندان بنا شده و به رغم هر توطئه و تمهید وجود دارد و حدود و مسئولیتهای اجتماعی و نهادی قدرت سیاسی و سایر قوا و رفتار شهروندان را مشخص و معین می‌سازد. حاصل جدائی توأم با افزایش فاصله، بین دولت و مسئولیتهای نهادی حکومت، عبارت از محدود شدن آزادیهای موجود فردی و اجتماعی انسان‌ها، جبر توسل دولت به حربه‌ی سرکوب علیه جنبشهای نوین فکری و سیاسی و بالاخره تبدیل قدرت سیاسی به دشمن آزادی و توسعه ملی است.

با خود می‌گفتم، حال که شرط تکامل قدرت وجود آزادی است لابد بهمین دلیل هم هست که تحول در نظام عواطف عامه ضرورت پیدا میکند. پس جنبش فرهنگی و اخلاقی جریسان «او» پاسخی برای این ضرورت اجتماعی در شرایط ننگ آور کنونی است و از ارکان و مبانی تشکیل دهنده آن نهضتی محسوب میشود که آنرا رنسانس یا شورش عقلی نامیده اند. حال میتوانستم کم و بیش حدس بزنم که مراد و مقصود از برپا نمودن جنبش اخلاقی، چه میتواند باشد.

آقای بشارت گفت: «قدرت» ایجاد «حق» میکند الا زمانی که موجب سلب «آزادی» شود. قدرت حق ندارد راه رشد را به روی خود بیندود زیرا در آنصورت بتدریج مبدل به ضعف و یا ضد قدرت میشود.

آقای بشارت که نگاهش به آن کویر بی آب و علف دوخته شده بود، آهی کشید و گفت: آیا میتوان وجود این صحرای خشک و یأس انگیز را بسا

تجاوزات و شکستهای نظامی در تسهیل نفوذ اوهامی مؤثر دانست، آیا تحت تأثیر شرایط محیط، اخلاق و تمدن باستانی مان با رذائل اخلاقی ناشی از آن تجاوزات و شکستها توأم گشته و در قلمرو فرهنگ منعکس شده است؟ و همی اینها بر ضعفهای بینشی جامعه البته پس از آغاز انحطاط آن افزوده اند تا بالاخره خواب گران شیعه گری از زمان صفویه ببعد با دستگاه فاسد سیاسی و روحانی بر کشور مسلط شده است. آری، دوست آبی قبای من، هر ملتی که از فرمان عقل سر پیچیده و از درون به گندد، خواسته یا ناخواسته به بیگانان حق میدهد که گندابه های خود را به سویش روان سازد.

ما در حال حاضر به این بیماری مهلک و دردناک گرفتار شده ایم. نظام اخلاقی ما هم تنگ نظر و ارتجاعی است و هم اینکه دستخوش عوارضی شده است که اگر یک اقدام جدی بعمل نیاید، مبدل به جسد متعفن خواهد شد. به اعتقاد من عدم رشد عاطفی و فقدان یک نظام پیشرفته و کمال یافته اخلاقی در کنار عوامل انسانی فاسد کننده، گسترده تر و عمیقتر از آنست که بشود به مؤثر بودن روشهای مبتنی بر پند و اندرز امیدوار شد.

ما به یک جنبش سازمان یافته و نیرومند اخلاقی نیاز داریم. جنبشی که بر عقل آزاد استوار بوده و با ماهیت هدفهای رنسانس و شورش عقلی سازگار و نسبت به آن وفادار باشد.

ایجاد تحول در عواطف عوامانه نیز لازمه بوجود آمدن قدرت قانونمند و آزادی از قید موانع تکامل قدرت است و جنبش اخلاقی و شورش عقلی را با هدف متلاشی ساختن باورهای عوامانه میتوان بمنزله سریع التأثيرترین عامل این تحول بشمار آورد.

گفتم: من مدتها پیش از روبرو شدن با تو در آن کتابفروشی، حرفهایی در باره منشأ، عاطفی اخلاق شنیده بودم. دوستی داشتم به اسم دکتر پوریا که متأسفانه مدتی است از وی بی خبرم. ایشان ضمن نقل قسمتی از داستان اولین شب حضور خود در جلسه ای که با شرکت «او» تشکیل شده بود، به سخنرانی کوتاه خانمی اشاره کرد که به موضوع عاطفه و اخلاق مربوط میشده است. اما تا این اواخر هیچ چیز در باره جنبش اخلاقی و ضرورت آن به گوشم نخورده بود. آیا میتوانی بگویی بنظر تو مسئولیت ایجاد و ادامه ای جنبش بعهدی چه کسانی خواهد بود؟



آقای بشارت گفت: بله. آقای دکتر پوریا را می شناسم. خانم مورد اشاره‌ی تو هم از فعالین تهیه و آموزش مطالبی میباشد که برنامه های بخش فرهنگی ما جدا به آن نیاز دارد.

آری. تنها یک جامعه‌ی نیرومند و تندرست است که در جهان کنونی حرفی برای گفتن و حقی برای زنده و سرافراز ماندن و تأثیر گذاشتن بر فرهنگ و تمدن جهانی دارد.

از یک ملت ضعیف و بیمار چه کاری ساخته است؟ چنین ملتی چگونه میتواند عناصر لازم را حداقل برای دفاع از خود در برابر فشارهایی فراهم سازد که عقب ماندگی مفرط عاطفی و اخلاقی، علمی و تکنیکی از یک جهت و نیازها و منافع رو به افزایش قدرتهایی که آگاهانه میل به توسعه جهانی خود را با منطق عقلی و درک اهمیت نقش انسان شناسی علمی درهم آمیخته اند از جهت دیگر، بر چنین ملتی وارد می‌آورند؟ من جواب سنوال تو را میدهم. اما میل دارم نخست پاسخ خودت را به این سنوال بشنوم. چه کسانی صلاحیت بعهده گرفتن مسئولیت جنبشی را خواهند داشت که ما بر لزوم آن تأکید داریم و آنرا کلید توسعه‌ی عقلی یعنی نابودی جهل و فقر و ظلم حاکم میدانیم.

گفتم: فکر نمیکنم جواب من بتواند شما را قانع سازد و یا نظرستان را تأمین کند.

گفت: دلواپس این چیزها نباش. آدم نمیتواند همگان را بدون استثنا از خودش راضی نگهدارد. این امر شدنی نیست. من فقط به شنیدن جواب از زبان خودت میاندیشم.

گفتم: بنظر من، متفکرین اجتماعی، ادیبان و نویسندگان، آزاداندیشان و صاحبان ذوقهای غنی اما مبرا از ابتذال ها و آلودگیهای اخلاقی، کسانی که دشمنی با ضعف و فساد با جانشان یکی شده باشد، روشنفکران بی نیاز به علف و علیق و آخور آماده یعنی روشنفکران خودیافته، علاقمندان به تعالی معنوی و توسعه و پیشرفت فرهنگی خود و ملت خویش. خلاصه هر کسی که شعور و شرف را یکجا در خود جمع کرده باشد. مردان و زنان باشرف، شجاع، عاقل و دانشمند.

گفت: نگفتم دلواپس نباش؟ دلهایمان بهم راه دارد و افکارمان از یک منبع تغذیه میکند و باصطلاح الهام میگیرد. دست خودمان نیست دوست آبی قبا. جواب من همان است که گفتم. جنبش اخلاقی و شورش عقلی در

آغاز، امری نیست که انتظار اقدام و مشارکت مؤثر در آنرا از هر کس و ناکسی داشت. این کار وجدان آگاه، روحیه نیرومند لازم دارد. کسانی که در فقر فرهنگی و ناتوانیهای عقلی، عقب ماندگیها و تنگ نظریهای اخلاقی فرو رفته و یا در روابط خود با عوام دنبال چیزهای دیگر هستند، صلاحیت عرض اندام در جنبش عقلی را ندارند. لیکن نباید فراموش کرد که این جنبش وقتی به ثمر خواهد رسید که طیف گسترده ای از جامعه را هدف قرار بدهد. بنابراین، در نهایت سازماندهی آن توسط دولتی که سیاست مداران و مدیران با فرهنگ و شایسته، مسئولیت اداری آنرا به عهده گرفته باشند ضرورت مییابد.

با ابزار و وسایل ناسازگار و روشهای ضعیف نمیشود به جنگ ضعفهای اساسی و کمبودهای کمرشکن اجتماعی رفت و امید پیروزی هم داشت. دمکراسی اجتماعی و سیاسی، محتاج به وجود منشی دمکرات و انسانهای آزادیخواه است. ما حق نداریم در راه نیل به آرمانهای خویش پای ملاحظات بی مورد را پیش بکشیم و یا به تقلید ظاهری از دیگران بسنده کنیم. یا منتظر بنشینیم تا آن دیگران هدایتمان کنند و بالاخره هم در درون زندانی که مستبدان و پاسداران جهل اداری آنرا عهده دار شده اند محبوس مان بسازند و به اسم دمکراسی و آزادی همچنان زندانسی جهل و استبدادمان نگه دارند.

ما از راه جنبش اخلاقی، در واقع به خلع سلاح دشمنان آزادی و مدافعین جهل و عدم توسعهی جامعه ای میرویم که شمشیری آخته از دین و عوامیگری ساخته و بر شاهرگهای حیاتی کشورمان نزدیک کرده اند.

پس از پشت سر گذاشتن صدها کیلومتر راه در کویر، سرانجام به نقطه ای رسیدیم که از آنجا میشد نشانه های شهر قدیمی و کوچکی را دید که بیابان و شن روان اطرافش را فرا گرفته و غبار نازکی مثل بختک بر پیکر نحیف و ناتوان آن چنگ انداخته بود.

آقای بشارت میگفت: نیت غیرارادی اقلیم و طبیعت همراه با رجم مُرده زای تاریخ تنبل و بیحال بومی، در کنار حضور دائمی چهره ی کثیف و توطئه گر سیاست، دست بدست هم داده و مولودی را به تمدن انسانی عرضه کرده اند که دیدنش آه از نهاد هر صاحب وجدان و نیکونهادی، برمیاورد.

روز از نیمه میگذشت که وارد شهر شدیم. اما هنوز بیش از چند ثانیه از داخل شدنمان به آن نگذشته بود که راننده ترمز کرد و بلافاصله دو تن از

همراهان ما پیاده شدند و بسرعت خود را به داخل یک کوچه تنگ و پرپیچ و خم رساندند و به محض آنکه اولین پیچ را پشت سر گذاشتند اتومبیل بحرکت در آمد و به راه خود و ظاهراً به مقصد مرکز شهر ادامه داد و یک دقیقه بعد دوباره پهلو به پهلو یک دستگاه تاکسی رنگ و رورفته شهری ایستاد. من و آقای بشارت را که تنها سرنشینان آن بودیم پیاده کرد و رفت. آقای بشارت مرا به داخل تاکسی هدایت نمود، خودش هم در کنارم نشست. راننده هم بدون آنکه مقصد ما را جویا شود ماشین خود را راه انداخت و روانه شد. نه شوfer چیزی پرسید و نه آقای بشارت حرفی زد. و من از این اتفاق و نحوه برخورد اصلاً تعجب نکردم، چون گرچه از برنامه‌ی کارشان اطلاعی نداشتم لیکن به تجربه فهمیده بودم که کارهایشان برنامه ریزی شده است.

خیابان، خلوت و فضای آن غم انگیز بود. متأسفانه من هنر ترسیم آن فضا را در خود نمی بینم و تنها اکتفا میکنم به اینکه بگویم ضمن چرخ دادن چشمهای خود در اطراف، بیاد سخن آقای بشارت افتادم که آنجا را شهر از یادرفندگان نامیده بود، و در پی آن بخود گفتم شهری که انگار خودش هم خودش را فراموش کرده است.

تاکسی قراضه و خاک گرفته ما داخل محوطه ای شد که بی شباهت به انبار ماشین آلات اسقاطی و مستهلک نبود. در آنجا توقف کرد. ما پیاده شدیم و باتفاق مردی که گویا منتظرمان بسود از پله های زیرزمین ساختمان دو طبقه بدنما و کوچکی که در گوشه ای از محوطه انبار بنا شده بود پائین رفته و داخل آن شدیم.

آنجا فضای پاکیزه و هوای خنکی داشت. اما جز گلیمی که قسمتی از کف آنرا پوشانده بود باضافه‌ی دو عدد تخت و یک میز و تعدادی صندلی کهنه و یک دستگاه رادیو و گوشی تلفن، چیز قابل ملاحظه ای در آن دیده نمیشد. ساده اما آرامش بخش بود.

دست و صورت را شستیم، برایمان غذا آوردند.

خوردیم و خفتم و تا طلوع آفتاب روز بعد هم از خواب بیدار نشدم. وقتی از خواب بیدار شدم، خودم را تنها دیدم.

## دایره ای وجود ندارد!

پس از صرف صبحانه، برای یافتن مکانی که نشانی اش را قبلاً گرفته بودم، راه افتادم.

مکان مورد نظر بفاصله ای کوتاه از مقبره ای قرار داشت که به بساور عوام، مدفن مردی بود که اگرچه از تمیز دادن دسیسه ای که به مرگ خودش انجامیده بود عاجز مانده بود، اما چه باک، زیرا مرده اش اهل کرامات و معجزات شده بود! کور بینا میکرد، شل شفا میداد، بست نشینان مریض را عافیت و سلامت می بخشید!...

جائی که دنبالش می‌گشتم، دفتر بازرگانی یک شرکت خرید و فروش و صادرات فرش بود.

جوان خوش ترکیب و جذابی که در پشت یکی از میزها نشسته بود نگاهی بمن انداخت، و بقصد مصافحه و احوالپرسی بمن نزدیک شد. همینکه بقول خودش از «این همانی بودن» انگشتی مطمئن گشت، گفت: همه چیز حکایت از خستگی دارد.

سپس مرا به آغوش کشید و خودش را معرفی کرد: مَحْرمان، مرا رویگرنیا میشناسند. آقای بشارت تو را ستوده میدانند و قابل اعتماد می‌شمارد و خرم دین در توصیف تو بارها گفته است که مرد بیقراری است که قرارگاه آزادگان را میجوید.

گفتم: هیچ چیز نمیتواند به اندازه‌ی حسن نیت بر حسن اعتماد و علاقه دیگران نسبت به شخص اثر بگذارد. در هر حال ممنونم.

دفتر این شرکت در طبقه دوم بنای سه طبقه ای واقع شده بود. وی مرا به طبقه سوم و به داخل یکی از اطاقهای آن هدایت کرد و خودش بطرف میز کوچکی رفت و شاسی کنار آنرا با انگشت فشرد. لحظاتی بعد مرد سپیدموی و بلند قامتی داخل شد.

رویگرنیا خطاب به وی گفت: ایشان همان میهمانی هستند که وظیفه پذیرایی از ایشان به عهده‌ی ماست. از دوردست آمده و خسته است. رویگرنیا پس از سفارش های لازم اطاق را ترک کرد. روز سوم اقامتم در این شهر، زنگ تلفن اطاق به صدا در آمد. گوشی را برداشتم. آقای بشارت بود. گفت: غرض از این تماس این بود که میخواستم از شما دعوت کنم که اگر تمایل دارید فردا شب در سومین جلسه ای که با حضور خود من در این شهر تشکیل خواهد شد حضور پیدا کنید. گفتم: با کمال میل. گفت: آدرس و ساعت تشکیل جلسه را آقای رویگرنیا بشما خواهد داد.

روز موعود بر اثر مسمومیت ناشی از مصرف غذا در یک رستوران کسالت پیدا کردم و بستری شدم و لذا موفق به شرکت در آن جلسه نشدم. فردای آنروز مجدداً آقای بشارت تلفن کرد. ضمن احوال پرسی و اطلاع از بهبودم، گفت: پس سعی کن صبح فردا قبل از رویت خورشید به افق اینجا، خودت را به سالن عمومی راه آهن برسانی... گفتم: آیا سفری در پیش است؟ گفت: بله، آخرین مرحله سفری که از چندی پیش آغازش کردی. گفتم: مقصد کجاست؟ گفت: مبدأ... گفتم: مبدأ؟ کدام مبدأ؟ خندید و گفت: نقطه ای که باتفاق تازی تبار، این مسافرت چند ماهه را شروع کردی.

گفتم: انگار من دارم به دور خودم میچرخم. گفت: ابداً. چون دایره ای وجود ندارد که بدور خود چرخیدن مفهوم پیدا کند. به دور خود چرخیدن یک توهم است. اما راه خودشناسی و رشد نخست بخود آمدن و بعد از خود دور شدن و باز بخود برگشتن است. مشروط بر آنکه این رفت و برگشتها آگاهانه بوده و تداوم داشته باشد. پی آمد در غربت ماندن گم شدن و گمراه گشتن است و حاصل محبوس ماندن و غوطه خوردن در فضای بومی بیخبری و تنگ نظری میباشد. چشمهای کسی که در چنین فضایی فرورفته باشد خوب نمی بینند،

گوشه‌هایش بدرستی نمیشنوند، عقل و هوشش خوب کار نمیکنند، تجربه را نمیفهمند و تفاوتها را آنطور که باید درک نمیکنند. خلاصه روح همچو آدمی مثل جان آن کبوتر جوان اما بخت برگشته ای است که پر و بالش را چیده و به مرغ پیر و فربه ای تبدیلش کرده اند.

اوایل شب بود که رویگرنیا به اطاقم آمد. شام را با هم صرف کردیم. میدانست که فردا صبح من عازم خواهم شد و بجای دیگری خواهم رفت.

من ضمن تقدیر از زحماتش خشنودی و رضایت خاطر خود را از برخوردهای خودمانی و خوبی که داشت اظهار کردم. در جوابم گفت: من فقط وظیفه خودم را انجام داده ام. ضمناً فردا نیم ساعت به طلوع آفتاب مانده، اتومبیلی در مقابل دفتر شرکت آماده خواهد بود تا تو را به ایستگاه راه آهن برساند.

گفتم: ممنون هستم. اما ترجیح میدهم این فاصله را تنها و پیاده طی کنم.

گفت: باشد. هر طور راحت تر هستی همان جور هم عمل کن.

گفتم: خیالت از این حیث راحت باشد.

پس از این گفتگوی کوتاه، رویگرنیا نشانی دقیق نقطه ای را در ایستگاه بمن داد و در ضمن چند لحظه قبل از ترک اطاق انگشتر را از من گرفت، در جیب خودش گذاشت و گفت: این، دیگر به هیچ درد تو نمیخورد.

## یک سر و دو دهان

قطار در هریک از ایستگاههای بین راه توقف کوتاهی میکرد. سپس بحرکت خود ادامه میداد. سومین ایستگاه را هم پشت سر گذاشته بودیم اما هنوز خبری از آقای بشارت نبود.

غیر از من، سه نفر مسافر دیگر در کوبه حضور داشتند که پیدا بود همدیگر را بخوبی میشناسند. یکی از آنها خانمی بود که همزمان با طلوع خورشید، خودش را در سالن عمومی ایستگاه مبدأ بمن نزدیک کرد و بعد از ادای این جمله که: «دوستان آبی قبا را بشارت میدهیم که وعدهی دفن مُردگان عملی است»، از من خواست تا به همراهش سوار بر قطار شوم. دو نفر باقیمانده مرد بودند.

آن سه، در طول راه در بارهی نحوهی تهیهی اسباب و وسایلی صحبت میکردند که هدف از فراهم کردنش اجرای هر چه بهتر برنامه ای بود که بمنظور برگزار کردن نشست سالیانه و سراسری مسئولین عالیرتبه تشکیلات در نظر گرفته شده بود. من در آن میان فقط شنونده بودم. کسی از من چیزی نخواست و سنوالی نکرد. با نزدیک شدن قطار به چهارمین ایستگاه، آن دو مرد خودشان را آماده برای پیاده شدن کردند. قطار به ایستگاه رسید و توقف کرد. آندو کوبه را ترک کردند و به فاصلهی چند لحظه آقای بشارت با سر و وضعی کاملاً مرتب و در حالیکه یک عینک دودی بر چشم داشت وارد شد و با همان روحیهی فعال همیشگی خود از ما احوالپرسی کرد و در کنار من نشست.

آقای بشارت از خانم خوش کیش پرسید: خوب، حالا بگوئید ببینم کارهای مقدماتی برگزار شدن کنگرهی ملی نمایندگان ایالات بکجا رسید؟ خانم خوش کیش شرح مفصلی از چگونگی پرداختن به امور مربوطه و میزان پیشرفت آنها بیان کرد و اطمینان داد که مسئولین امر کارها را به



نحو احسن و طبق برنامه، کنترل و اجرا میکنند.

رفتار پسندیده خانم خوش کیش، لحن ملایم و تسلطی که هنگام صحبت کردن در باره‌ی مسائل جدی از خود نشان میداد، بعلاوه‌ی علاقه اش به ایده‌آلهای اخلاقی و آرمانهای نועدوستانه باعث میشدند که تصویر قابل احترامی از وی در ضمیرم پیدا شود. خانم خوش کیش زن تربیت یافته‌ای بود که توانسته است آرمانگراییهای خودش را به کمک افکار و عقاید عمدتاً عملگرای نهضت «او» مهار و تا حدی ملموس گرداند.

من تا آن تاریخ پای صحبت تعداد بسیاری از افراد جریان «شورش عقلی» نشسته بودم همگی شان با «او» هم آوا بودند. تقریباً همه آنها از نقطه‌ی نظرات واحد و اصول مشترکی حرف میزدند و بسبب خود از آنها دفاع میکردند.

استنباط من این بود که آنها پس از گذراندن مراحل منظمی در زمینه‌ی آموزش و پرورش بنیادهای فکری و اصول نظری عام در رابطه با امور و احتیاجات انسانی، به یک وحدت فراگیر نظری رسیده بودند. وحدتسی که فرد فردشان به علت گرایش خود و نیاز جامعه به جوانب آن، وقوف کامل داشتند.

من در جریان جستجوی «او» اشخاص زیادی را ملاقات کرده و سخنان فراموش نشدنی فراوانی را از زبان موافقین و مخالفین شنیدم. اما یکی از بیادماندنی‌ترین آنها گفته‌ای بود که امر دریافت درون مایه‌های «او» را بیش از دیگران برایم تسهیل نمود و از طرفی هم باعث جلب هرچه بیشتر توجه من به علل انسانی ظهور مشترکاتی گردید که زیربنای افکار و عقاید باصطلاح «دگراندیشان» و نوگرایان را تشکیل میدهند.

شبی در جنوب، جشن مختصری برپا کرده بودند. من در آن جشن شرکت داشتم. در این مراسم ساده و بدون تشریفات که بمناسبت سالروز تأسیس و تولد تشکیلات شان ترتیب یافته بود از فرصت استفاده کردم و با مرد نسبتاً جوانی به گفتگو پرداختم.

شور این مرد بظاهر پرخاشگر در حمایت از «او» کمتر از خرد دوست نبود. همین امر باعث شد که از وی در باره‌ی علتهای واقعی پیدا شدن آنهمه علاقه و اعتماد نسبت به «او» در دلش جويا شوم.

مرد نامبرده بی آنکه مقدمه‌ای بچیند و یا توضیحی بدهد گفت: تک تک ما در وجود «او» نیم و «او» در وجود تک تک ما است. کدام آدم



عاقلی پیدا میشود که عقل را بشناسد و در عین حال از عقل روی بتابد. «او» برای من خودآگاهی و استقلال رأی و اندیشه است در جهت نیکخواهی هموطنانم و همه انسانها.

تعبیر خانم خوش کیش از عدالت اجتماعی بمنزلهی بهترین نشانه از تعالی اخلاقی بشر، مانند تصویر زیبا و دلنشینی که آدم از دیدن آن به وجد میآید، اثر عمیق و مطلوبی بر آقای بشارت گذاشته بود. من آنرا بوضوح در سیمای وی مشاهده کردم.

آقای بشارت که به رسم معمول خودش غالباً دخالتی در گفتگوهای آزاد دیگران نمیکرد، در این هنگام به سخن در آمد و ضمن اظهار پوزش گفت: اخلاق را نباید به زنجیر قانون بست یا آنرا به اطاعت از باورهای دینی وادار ساخت. زیرا خطر این عمل، کمتر از تهدیدی نیست که بر اثر منع تفکر معقول و آزاد متوجه فرهنگ و توسعه میگردد.

آری، عدالت اجتماعی یکی از اوج های کمال اخلاقی را نشان میدهد. بشر ذاتاً متمایل به «قدرت» و «طالب کمال» است. اما شاهد کمالات نخواهد شد مگر آنکه عقل آزاد همچون ناخدائی، در مقام هدایت کنندهی کشتی وجود انسان قرار گیرد و بعنوان نیروی غالب، بر تمامیت وجود افراد و اجتماعات فرمان براند.

اگر بر این ملاحظات بدقت فکر کنیم متوجه ضرورت جنبش اخلاقی و اهمیت نقش آن در تحقق اهداف یک شورش و رنسانس جدی در جهت آزاد ساختن عقل از سلطهی عوام فریبان و اوهام عوام خواهیم شد. گفتم: بیانات شما قابل تأمل و سزاوار توجه است. لیکن واقعیات را هم نمیتوان نادیده گرفت و فراموش کرد.

آقای بشارت گفت: ما واقعیات را فراموش نکرده ایم. منتها ملاکهایمان برای تعریف واقع بینی با معیارهای محافظه کاران ریاکار و روشنفکرنمایان خودفروش و عوام زدگان محیل و دورو، فرق بسیار دارد.

ما بخود، حق تن در دادن به ننگ، سازگار کردن عقاید خویش با واقعیاتی را نمیدهیم که یا مانند یک نعش متعفن در مقابل چشمهایمان قرار گرفته و یا مثل جانوران خون آشام در حال نوشیدن شیره جان جامعه هستند و بر ریش دوستداران ترقی و آزادی جامعه میخندند و در جواب نیاز به تکامل قدرت ملی، حجم عظیمی از خرافات و فضولات خودشان را به رخ تاریخ معاصر یک ملت باستانی و بشریت صاحب تمدن صنعتی و علمی

میکشند.

قطار به ایستگاه شهر کوچکش در حاشیه کویر وارد شد. آقای بشارت که قرار بود پس از یک وقفه کوتاه در آن شهر به سفر خود جهت سواحل دریای شمال ادامه بدهد به قصد پیاده شدن بلند شد، دست مرا فشرد و قبل از ترک کوپه گفت: به خانه ات برگرد. اما هرگز تن به خانه نشینی نده. چون که خانه نشینی انسان را خاکسترنشین میکند.

## باور کن که آدم هستی

کار بسته بندی جورابهایی را که تا آن لحظه بافته بودم تمام کرده و آنها را در گوشه ای گذاشتم. کارگاه محقر خانگی خود را هم از بیرون قفل کردم و رفتم سراغ اموری که پرداختن به آنها در هر حال، لازمه بهره مند شدن از یک زندگی تمیز و مرتب میباشد.

من خانه کوچک خود را دوست داشتم. آن خانه، تنهایی مرا که سالها بسود از عمرش میگذشت تحمل میکرد و من از اینکه برایم خرج نمیتراشد و بفکر آوار شدن بر سرم نیافتد و علاوه بر آن اجازه داده بود بخشی از فضای کوچکش را وسایل کار و تأمین معیشت روزانه ام اشغال کند، برایم دوست داشتنی بود.

من هم مثل همه‌ی کسانی که دوست دارند پی به راز نادانیها و بیخبریهای خویش ببرند، خودم را محتاج به مطالعه کتاب، خواندن روزنامه، تماشای فیلمهای مستند و... میدیدم. بهمین خاطر، آن روز هم پس از فراغت از امور روزمره و در حالیکه شب تازه شروع شده بود، پا به گنجینه کوچک جواهراتی گذاشتم که قطره ای از خون دل خوردنهای مردان و زنانی بود که عده ای از آنها حتی بجاری شدن خون خود در راه تجلی معنای واقعی انسان آزاد و پی ریختن شالوده های منطقی طلوع حقیقت تاریخ، رضایت داده بودند و بقول «او»، «بدست جنایتکارانی بقتل رسیده بودند که از بیم رفع ابهام و آشکار شدن چهره حقیقی خدایان مجعول و فروپاشی کاخهای بلند دروغ و درهم ریخته شدن شیرازه های عوامیگری، آرام و قرار نداشتند». ناخودآگاه رغبت و کششی را در خود برای مطالعه‌ی هدیه‌ی «او» که به تازگی بدستم رسیده بود احساس کردم.

نوشته نسبتاً مفصلی در باره‌ی احوال محمد، تحلیل اوضاع مرز و بوم وی و شرح وقایع تاریخی و شرایطی که بر ساختمان حیاتی دو قدرت عمده‌ی آن زمان یعنی امپراتوری بیزانس و ساسانی در منطقه حکمفرما بوده است.

مروری بر فهرست مطالب آن کرده و نگاهی به ساعت انداختم. مطمئن بودم که همراه با نواخته شدن آرم داستان شب از رادیو، صدای زنگ تلفنم بصدا در خواهد آمد. ولی تا آن موقع وقت زیادی داشتم و میتوانستم با خیالی آسوده و در سکوت الهام بخش شب به سیر و سیاحت در عالمی پردازم که تصویر «او» از جهان محمد بود. جهانی مالا مال از واقعیت و وهم. دنیای که به نوشته‌ی «او»: سرانجام حقارت را بر مسند قدرت نشانید.

«او» در نوشته‌ی خود از همان ابتدا کوشش کرده بود که خواننده را مجاب کند که لازم است علل اصلی شکست های حقارت‌بار ساسانیان، از درون جامعه و مناسبات خودشان جستجو شود: ایرانیان را تازیان شکست ندادند بلکه مناسبات نادرست خودشان شکست دادند یعنی شاهان و شاهزادگان و موبدان و روشنفکران خائنی مثل روزبه (سلیمان فارسی) راه سلطه‌ی اعراب منطقه را بر ایران گشودند تا لشکر کوچکی از برانگیخته شدگان مؤمن و متعصب به زعامت عمرین خطاب بر ایرانیان مسلط شود.

شک نیست که شرط رسیدن به یک دانش مشخص از هر واقعه‌ی معین، مطالعه مناسبات و حوادث انسانی در جریان حیات تاریخی هم هست. منتها این نباید با یادسپاری و نقل وقایع، یکسان شمرده شود. چونکه گزارشگری و نقالی کفایت نیل به شناخت از اسباب و علل حوادث را نمیکند. از راه روش شناسی زیست موجودات و بکمک تاریخ شناسی انسانی یعنی شناختن قوانین عام جامعه شناسی و روانشناسی اجتماعی و تاریخ و به نیروی تفکر معقول میتوان دانش مشخص را کسب نمود و پی به علل و عواملی برد که موجب ظهور و رشد تحولات و یا باعث افول و سقوط قدرتها میگردد.

قدرت مادی و سازمان ذهنی عقاید و باورهای فلسفی سرزمین و مردم ایران دهها سال پیش از یورش اعراب مسلمان مهاجم، متعصب و فقیر پوسیده بود.

نوشته‌ی «او» گذشته از تأثیر باورهای دیدگاهی، که خواه ناخواه در زندگی و تحلیلهای هر کس، کم و بیش حضور مییابند، به خواندنش میارزند. در واقع، برای خود من آنقدر جذاب و تأمل برانگیز بود که نگذاشت تا متوجه گذشت زمان بشوم. لذا اگر صدای زنگ تلفن بلند نشده بود ملتفت شروع داستان شب از رادیو نمیشدم.

صدای زنگ، رشته فکر را در رابطه با نوشته‌ی «او» پاره کرد و برای چند لحظه باعث بروز حالتی شبیه به سراسیمه گی در وجودم شد. اما چشمم

که به ساعت و به رادیوی خاموش خود افتاد بلافاصله چهره‌ی آقای بشارت در ذهنم مجسم شد. چون در آن ساعت معین و بوسیله‌ی تلفن، تنها آن سازمان دهنده‌ی متفکر بود که با من، آنهم فقط در خانه ام تماس می‌گرفت. گوشی را برداشتم. شب بخیر گفته و احوالپرسی کردم. آقای بشارت گفت: امشب با تو تماس گرفتم تا دعوت همه یاران «او» را از تو برای شرکت در جلسمی سالانه مان به اطلاعات برسانم. ظهر روز جمعه آینده خانم خوش کیش به خانه ات خواهد آمد و ترتیب کار را خواهد داد.

خانم خوش کیش درست در ساعت دوازده ظهر جمعه در زد و وارد خانه ام شد. زن بیباک و خردمندی که بجرأت میتوانم مدعی شوم که چه در مقام همسر و مادر و چه بعنوان عضو یک گروه سازمان یافته و شورشگرا نمونه بود.

خانم خوش کیش در امر آگاهی از سیر مخالفت خود با عوامیگری، نه تنها از مردان هیچ کم نداشت بلکه بعزت نفرت از کمپنیزم زنانه و دست زدن به یک پیکار سخت و بی امان با آثار و بقایای اخلاقی امسی گری در وجود خود، صاحب سجایایی شده بود که بر درخشش شخصیت فرهنگی اش میافزود. خودش می‌گفت: تا وقتی که ما زنها به آدم بودن خود بساور پیدا نکرده باشیم، همین آش و همین کاسه است. تحقیر خواهیم شد و در کنار این حقارت موجودات حقیری را هم پرورش خواهیم داد. مردان و زنانی که وجه مشخصی آنها عبارت خواهد بود از عدم اعتنای کافی به کشش‌ها و کوششهای عقلی و محرومیت از شهامتی که برای اثبات آدم بودن خویش بدان نیاز داریم.

من با کمال میل خودم را برای پذیرایی از وی آماده کرده بودم. چون رسم بر این است. می‌پنداشتم اگر چنین نکنم آداب مهمان‌نوازی را بجا نیاورده‌ام. اما وی مخالفت کرد و تنها به نوشیدن یک فنجان چائی اکتفا کرد. گفت: لطفاً کاغذ و قلم بیاورید و نشانی محلی را که می‌گویم بنویسید.

قلم و کاغذ را آوردم و آنچه را که لازم به نوشتن میدانست نوشتم. قرار شد که در ساعتی معین و قبل از غروب همان روز در جانی باشم که آن آدرس نشانم میداد تا بکمک مردی که تصویری کامل از مشخصات ظاهرش را برایم ترسیم نمود راهنمایی شوم.

## خِرَد ز خَاک مُرْدَه، دَانَش اَنْدُوْزْد

هوا داشت تاریک میشد. اتومبیل ران، خلوت خیابان را غنیمت دانست و بر سرعت اتومبیل افزود. مرد همراه من که خیلی هم خوش مشرب و معاشرتی بود نگاهی به چشم انداز شهر انداخت و گفت: هرچه بسر ثروت آنها اضافه میشود، در برابر، شهرهای ما درازتر، بدقواره تر و گداتر میگردند.

با تعجب گفتم: بر ثروت چه کسانی افزوده میشود؟ قهقهه زنان گفت: ملت‌هایی که به راز ثروتمند کردن خود دست یافته اند. انگار بین آن انباشت ثروت و این پدیده شوم یعنی افزایش فقر و جهل ما رابطه ای وجود دارد.

خواستم پرسم این راز کدام است، چیست، که ملت ما از آن بیخبر مانده؟ اما مجالم نداد و گفت: بگذریم، و بعد نگاهی با ساعت خود انداخت، از داخل ساک کوچک دستی خود عینک سیاه‌رنگی درآورد، رو به من کرد و گفت: با عرض معذرت، می‌خواستم خواهش کنم برای چند دقیقه این عینک را بچشم بزنید.

دانستم که ماجرا از چه قرار است. بی آنکه دلیل این کارش را جویسا شوم، عینک را گرفته و به چشم زدم. از آن لحظه به بعد من نمی‌بایست جایی را ببینم. این عمل آنها نه تنها مرا آزرده خاطر و دلخور نکرد، بلکه برعکس باعث شد که بیش از پیش اطمینان پیدا کنم که «او» و اعضاء تدارک‌کننده‌ی امنیت جلسات در باب اعتماد به دیگران تا آنجا پیش می‌روند که اولاً با انگیزه‌های فردی و ظرفیتهای اخلاقی و روحی هر یک از آنها حتی الامکان سازگار باشد و ثانیاً موجب فراموش شدن طبیعت و ضعفهای بشری نشود.

دانستم که «او» و تشکیلات سازمانشان قبل از سنجیدن وضع و حال

عمومی افراد از مطالعه سوابقشان گرفته تا ساختارهای اساسی شخصیت روانی آنها، راههای تماس و ارتباط را به رویشان نمیگشاید.

برایم روشنتر شد که تعریف آنها از اعتماد چیست و چرا میگویند: هیچکس را به درون خود راه مده، مگر پس از راه یافتن به درون وی، شناختن نقاط ضعف و قوتش و بالاخره سنجیدن آن نقاط با یکدیگر. آن عینک را که حتی جلوی نفوذ نور چراغ اتومبیلهایی را میگیرد که از روبرو میآمدند همچنان به چشم داشتم تا اینکه اتومبیل توقف کرد، درهایش باز شد و پس از آن مرد همراهم گفت: لطفاً عینک را از مقابل چشمهایتان بردارید و پیاده شوید. عینک را برداشتم و پیاده شدم. چشمم به یک پارکینگ سرپوشیده بسیار بزرگ افتاد، جایی مثل پارکینگهای زیرزمینی مجتمع های آپارتمانی بزرگ.

در نگاه اول حس کردم که آن محل میخواهد مرا بیاد چیزی بیاندازد. مثلاً بیاد یک مکان مشابه، اما چیزی بخاطرم نرسید. بعلاوه، فرصت فکر کردن نداشتم چون همینکه از ماشین پیاده شدم، مرد جوانی پیش آمد و از من خواست تا همراهش بروم.

در چند قدمی محل توقف اتومبیل، در بستهای کوچکی دیده میشد. بطرف آن رفتم. آن مرد، در را باز کرد و باتفاق از پارکینگ خارج شده و پس از پشت سر گذاشتن راهرویی که به یک دالان شباهت داشت وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدیم.

از مشاهده وضعیت داخلی اتاق، باز حافظه ام برای اینکه چیزی را بیاد من بیاورد دست بکار و برانگیخته شد: یک آئینه بزرگ، لوازم تراشیدن و ستردن موی سر و صورت، فضای عطرآگین آن، روپوشهای ارغوانی رنگ و ...

همه این اشیاء ظاهراً بنظرم آشنا میآمد، ولی به جهت آنکه در آن لحظه ها نمیتوانستم فکر خود را بر داده های حافظه متمرکز کنم، بساز هم موفق نشدم که به فوریت پی به علت تحریک آمیز بودن آنها ببرم. داشتم باصطلاح فکر میکردم که این اشیاء چه میخواهند به من بگویند که ورود غیرمنتظره‌ی صالح به اتاق، همه چیز را برایم یکمرتبه روشن کرد.

آری، مدت‌ها پیش از آنکه آقای بشارت را در کتابفروشی آن دوست ملاقات کنم، شرح مختصری از زبان کلب علی در باره‌ی چنین ماوا و اشیاء





موجود در آن شنیده بودم. بی شک، همینجا بوده که کلب علی برای اول بار با «او» روبرو شده و فریاد و فغانش بلند شده بود.

صالح ضمن احوالپرسی و با چهره ای خندان که جذابیتش را دوچندان کرده بود، دستم را گرفت، نظر گذرایی به وضع ظاهرم انداخت و گفت: از هر حیث مناسب است.

آماده کردن مقدمات، از جمله پوشیدن جامه ارغوانی رنگ، طولی نکشید. برایم دیگر شکی باقی نمانده بود که تا چند دقیقه دیگر، خودم را در مکانی خواهم یافت که کلب علی آنجا را «تالاری غرقه در نور» توصیف کرده بود.

صالح در پیش و من بدنبالش، هر دو روانه، و وارد تالاری غرقه در نور و روشنایی که دهها تن از زن و مرد، همه ارغوانی پوش بر روی صندلیها نشسته بودند، شدیم.

در همان اولین لحظه ورود به تالار، یاد کلب علی و این حس که آنها مرا عمدا از نقطه ای وارد آن کرده اند که درست از روبروی حاضرین در تالار سر درآورم بهم آمیخت.

بخود گفتم لابد به این وسیله خواسته اند بمن بگویند که ما هیچکس را بجای دیگری نمیگیریم. هیچکس را بجای دیگری نمینشانیم. میدانم شاید هم منظور خاصی را دنبال نمیکرده اند. ولی در هر حال، من حق حدس زدن را برای خود محفوظ میدانستم. ضمن آنکه میکوشیدم خویشتن را از خطرات خیالبافیهای توهم زا و آن افکاری که آدم را به بیراهه های بی برگشت میکشانند محافظت کنم. سکوت کم نظیری بر فضای عمومی تالار حکمفرما بود. سکوتی که آدم را به سکوت فرامیخواند.

... صالح، شاید بر اثر تمرین و تجربه آموخته بود که در صورت لزوم، میشود با سکوت خود، ضرورت سکوت را به دیگران القاء کرد. بنابراین و به دنبال آماده شدن مقدمات و بی آنکه کلامی بر زبان آورد، مرا به داخل تالار راهنمایی کرد. در گوشه ای از آن و به روی تنها صندلی خالی نشاند. سرش را به گوشم نزدیک کرده و آهسته گفت: چند دقیقه بیشتر به شروع برنامه باقی نمانده است.

احساس غربت نمیکردم، اما احساس غریبی داشتم. به خود گفتم: چه خوب بود اگر چشمم به چهره ی آشنایی در میان این زنان و مردان می افتاد. به امید دیدن رخسار آشنایی در آن میان، نگاهی به حضار انداختم، دیدم که

خانم گودرزی، خرم دین، آقای بشارت و آذریان در کنار یکدیگر و در قسمت میانی ردیف جلو نشسته اند. با دیدن آنها، آن احساس نه چندان دلپذیر و غریب اندک اندک مرا ترک کرد.

برنامه با نواختن آهنگی که بنحو هنرمندانه ای ساخته شده بود، آغاز شد. حاضرین با شنیدن آهنگ از جا بلند شدند و به اتفاق به خواندن سرود پرداختند.

شعر و آهنگ سرود آنچنان شورانگیز بود که تا اعماق وجود آدم نفوذ میکرد و احساسی را در نهاد شخص برمی انگیزت و انسان را به بیداری و خروش و طغیان و بالاخره شوریدن علیه شیرازه‌ی حیات دشمنان آزادی فرا میخواند. پس از خواندن سرود، همگان بر جای خود نشستند. خاموشی مجذوب کننده ای سراسر تالار را در خود فرو برد. دقایقی بعد، بانوی مسن و باوقاری پشت تریبون قرار گرفت و با صدای آرام و خوش اثر خود به حاضرین خیرمقدم گفت، و از آقای بشارت دبیر اجرایی حرکت فرهنگی «او» دعوت کرد که برای گزارش بیان پنج ساله به پشت تریبون بیایند.

آقای بشارت که با ابراز احساسات پرشور حضار روبرو شده بود، خودش را به پشت تریبون رسانید، و پس از پاسخ به محبت های همزمان همدل، اینطور به سخن آغاز کرد:

– هفت سال پیش، پس از گذراندن سالهای زندان، در بیست و یکمین روز آزاد شدنم از جهنم شریعتمداران، در چنین روز و ساعتی، به اتفاق شش تن از دوستانم که با چهار تن آنها در زندان آشنا شده بودم، این حرکت فرهنگی – سیاسی را بنیان نهادیم که هدف از آن مبارزه با عوامیگری و بی عدالتی و پایان دادن به حاکمیت جهل و استبداد مذهبی و بالاخره برقراری آزادی، برابری و حاکمیت قانون بود.

یکی از مؤثرترین افرادی که در امر کاشتن نخستین نهال این حرکت شرکت داشت، یار خردمند و دلاور ما «غربتی» بود. نام و یاد این هم‌رزم ما، همیشه در تاریخ مبارزات ملی و آزادیخواهانه، زنده و جاوید خواهد ماند. همگان را دعوت میکنم تا به اتفاق هم خاطره‌ی یاران از دست رفته‌ی خود، و بخصوص «غربتی» را با یک دقیقه سکوت گرامی بداریم. حضار از جای خود بلند شدند و سکوت غم انگیزی بر سراسر تالار حکمفرما شد. به دنبال ادای احترام نسبت به آن مرد جهل ستیز و خردمند و دیگر هم‌رزمان از دست رفته، آقای بشارت به سخنان خود چنین ادامه داد:



– دو سال از این هفت سال را ما به شناسایی و جذب افرادی که قابلیت فرهنگی و آمادگی و استعداد روحی و سیاسی مناسب داشتند، گذرانیدیم. در هفته های آخر دومین سال شروع فعالیت، نخستین کنگره خود را با سی نفر عضو برگزار کردیم. در آن کنگره، هیئتی متشکل از هفت نفر به عنوان هیئت اجرایی حرکت انتخاب شدند تا به مدت پنج سال رهبری آن را عهده دار شوند. از میان اعضای منتخب، من به عنوان دبیری هیئت اجرایی این حرکت برگزیده شدم.

امروز، افتخار دارم که رئوس بیلان پنج ساله‌ی حرکت فرهنگی همه‌ی ما را که بنام حرکت فرهنگی «او» از آن یاد میکنیم، به آگاهی شما برسانم:

در حال حاضر، حرکت فرهنگی «او»، دارای بیش از سه هزار عضو مجرب و مصمم است که در سراسر کشور، حتی بیرون از مرزهای ایران به تلاش بی وقفه خود ادامه میدهند. علاوه بر اعضا رسمی، حدود هزار و سیصد نفری داوطلب پیوستن به حرکت فرهنگی ما هستند، که مشغول بررسی وضعیت عضویت آنها میباشیم. به این عده باید آن هزاران نفری را اضافه کنم که از شنیدن خبر تأسیس و مشاهده‌ی آثار حرکت فرهنگی ما به شغف آمده و به اختیار خود و به پیروی از اراده‌ی آگاه خویش به تبلیغ این جریان مشغولند و در مواقع ضروری نیز همواره در کنار ما بوده اند و به یاری ما شتافته اند.

میدانید که این حرکت ماهیتاً حرکتی خردگرا و جهل ستیز میباشد و علی رغم وجود دشمنان خطرناکی که پیوسته تهدیدش میکنند، تا به امروز موفق و مورد تأیید میهن دوستان بوده است. بذر خردگرایی را که ما در سرتاسر خاک ایران افشاندیم با تلاش روشنگرانه همه شما آبیاری شده، در این مدت رونیده و در حال ثمر دادن است.

به باور ما، به چند دلیل قاطع حکومت واپسگرای ملایان، خودش را محکوم به شکست و ناچار به ترک صحنه‌ی سیاست و حاکمیت می بیند:

– نخست اینکه خلیفه و همه‌ی اعوان و انصار هزار چهره و فریبکارش، درست مثل اسلافشان با انواع مفسد اخلاقی آلوده گشته و تا خرخره در لجنزار مال اندوزی و تبعات آن فرو رفته و تن پرور و لاقید شده اند. در حال حاضر آنها مترصد فرصتی هستند تا خود را از دغدغه‌ی خاطری که ناشی از احساس خطر فروریزی حاکمیتشان می باشد به نحوی

آزاد کنند و اگر مجالی یافتند به گوشه ای بخزند و تتمه عمر ملامال از خیانت و خبثت و آلودگی به فساد خویش را همراه با ثروت‌های بادآورده شان سپری کنند. از هم اکنون نمونه های متعددی از این کناره گیری ها و فرار از صحنه را در میان سردمداران رژیم میشود ملاحظه کرد و بخصوص اینکه اکثر زعمای حکومت، در حال فرستادن خانواده هایشان به خارج هستند.

– دوم اینکه، مردم ما هم پس از سالها که دل به دروغ ها و اوهام مذهبی بسته بودند، از خواب هیپنوتیزم دینی بیدار شده و به فکر رها ساختن خویش از جور و ستم این عصاره های جهل، و دروغ پرورده های دخمه های پر از نیرنگ و ریای حوزه ها و مکتب خانه ها افتاده اند.

– سوم آنکه، بعلت افزایش درجهی آگاهی و ظهور آشکارترین آثار بیداری عقلی، مردم ایران به پوچ و بی پایه بودن مفاهیمی که زیر عنوان «مقدسات» مطرح میشد، پی برده اند. در گذشته این «مقدسات» مانع از آن بودند که چهره‌ی واقعی «شریعتمداران» خدعه گر رؤیت گردد. اما با سه حکومت رسیدن آخوندها، هم ماهیت واقعی آنها و هم مقدساتشان نظیر «دین و مذهب – امام و پیغمبر – کتاب و خدا»، برای بخش مهمی از مردم روشن شده است. در نتیجه، این مقدسات دیگر آن مقدساتی نیستند که مردم قبل از انقلاب اسلامی و به حکومت رسیدن آخوندها بدان ها عقیده و ایمان داشتند. بنابراین، عمر نکبت بار رژیمی که شرف و آبرو و باور اعتقادی یک ملت را به بازی گرفته است، بسر رسیده و عنقریب شاهد نابودی این اختاپوس هزارپای سیاهترین دوران تاریخ این مملکت خواهیم بود...

آقای بشارت در ادامه صحبت خود افزود: باید به آگاهی شما برسانم که در جمع حاضر، تعدادی از خانم ها و آقایان محترمی حضور دارند که به رغم آنکه رسماً به پیکره‌ی نهضت ما نپیوسته اند، با این وصف، در مرحله و مقامی قرار دارند که همی ما با آنها احساس وحدت روحی و صرامی میکنیم.

این دوستان و میهمانان، مشتاق دیدار و آشنایی با کسی هستند که بنیاد حرکت ما در آغاز از افکار و اندیشه های خردگرا و جهل ستیز «او» سرچشمه گرفته است. «او»یی که مرید خرد و مشتاق معرفت و مظهر فروتنی و کوه صبر و دریای بردباری است. «او»یی که حرکت خردگرا و جهل ستیزش امید همی طالبین آزادی و سرفرازی انسان در نیاخاک ما ایرانیان میباشد و آرزوی پیروزی حرکت «او» سرآغاز دعای شبانه‌ی همی ایرانیان

آزادخواه است...

من خودم را موظف می دانم که «او» را به این دوستان و میهمانان همدل بشناسانم، خاصه آنکه برخی از میان آنها تصور کرده اند که من بشارت، همان «او» هستم...

نه! دوستان و میهمانان عزیز!

من «او» نیستم، اما با افکار و اندیشه هایش آشنا هستم. آنچه از مهر به ایران و ایرانی دوستی و نیز حق و عدالت و آزادی و... میدانم بیشترینشان را بصورت منظم و مستدل در مکتب «او» آموخته ام. هر چند «او» هم نظیر همه‌ی ما در اساس، شاگرد مکتب عشق به ملت ایران و بشریت است.

من «او» نیستم، اما از «او» هم جدا نیستم. «او» را همیشه و در همه جا و در همه حال و با همه‌ی وجودم حس می کنم تا جائیکه بیشتر اوقات فکر می کنم بخشی از «او» هستم و یا «او» قسمتی از وجود من است.

سالهای سال است که در کنار «او» هستم. مانند فرزندى در کنار پدر، شاگردى در کلاس استاد. آری! در ابتدا، من دورادور «او» را مثل همه‌ی دانشجویانش می شناختم و احترامش می گذاشتم و الگوی زندگی خود قرارش داده بودم. اما از نخستین روزی که در زندان با «او» روبرو شدم، کمر به خدمتش بستم و در کنارش ماندم و به نوعی به پرستارش نشستم و تا امروز همچنان در خدمت اهداف مشترکمان با «او» هستم، همچنانکه یاران دیگرمان نیز چنین اند.

چهار سال در دانشگاه و یازده سال در زندان شاگردى «او» را کردم. یازده سالی که در زندان با «او» بودم، یک لحظه نگذاشتم تنها باشد و تنهایی و درد درون سوز زندان حاکمیت مذهبی را احساس نکند.

می خواهید بدانید «او» کیست؟ «او» تبلور خرد زمانه‌ی ماست. تجسم خرد آزاد و نقاد جامعه‌ی ماست. خردی که خوشتن را از قید و بند سنت و جهل مزمن آزاد کرده است. «او» نیز مثل شما پرتوی است از خردی که جان جهانش میدانیم.

«او» در توصیف خرد میگوید: خرد نور است و قدرت بی پایان. بر بالهای آن سوار شوید تا در جنگ با تاریکیها، جهل، خرافات، ضعف و انحطاط روزگار خود پیروز گردید.



سخن آخر در باره‌ی «او» اینست که حرکت فرهنگی ما از آغاز نشأت گرفته از افکار و اندیشه‌های رهایی بخش «او» بود و ما مصمم هستیم این حرکت را تا رهایی ایرانمان و سربلندی هموطنانمان ادامه دهیم. از این رو، امروز با گذشت هفت سال تلاش همراهان راه «او»، میل دارم گوشه‌ی دیگری از پیام «او» و اعضا، هیئت اجرایی را به گوش هم پیمانانی که در این مکان گرد آمده‌اند برسانم. پیامی که مسیر بعدی حرکت ما را مشخص خواهد کرد.

مرحله اول حرکت فرهنگی «او»، با پایان هفت ساله اول، پایان رسیده، و از امروز مرحله دوم این حرکت آغاز می‌گردد. حاصل هفت سال تلاش پیگیر همی ما این بود که حرکت فرهنگی «او» بتواند بصورت یکی از بزرگترین و پرتحرک‌ترین حرکت‌هایی درآید که از ناحیه ملت ایران جهت آزادی و سرافرازیش به راه افتاده است. همانطور که گفتم این حرکت، از افراد زبده‌ای تشکیل یافته که هرکدام از این افراد در حد خود و بسه جای خود بصورت یک «او» درآمده‌اند.

چشم امید و آرزوی قلبی «او» و همی پیروان واقعی مکتب «او» اینست که این «او»ها، که تربیت شده‌ی مکتب و مسلک «او»ی نخستین هستند، هریک در جای خود بتوانند مانند ما «هفت نفری» که «هفت سال» پیش حرکت فرهنگی «او» را بنیاد نهادیم و امروزه به اینجایش رسانیده‌ایم. فرد فرد شما، حتی ایرانیانی که از اعضا، سازمان ما نیستند، ولی مهر هم میهنان و درد وطن به دل دارند، به اتفاق دوستان خود شبیه این حرکت فرهنگی را در هر جا که هستند راه بیاندازند.

از اینرو، و از امروز ما دوستان هم پیمان، بجای آنکه در یک سازمان «واحد» تحت نام - حرکت فرهنگی «او» - به مبارزه خود ادامه دهیم، در دهها و صدها سازمان و گروه مستقل در عین حال مرتبط با یکدیگر که توسط هم پیمانان ما تشکیل و اداره خواهند شد، کوشش‌های خود را در حول محور مبارزه استراتژیک با عوام فریبی و عوامی‌گری و نیز مقابله با کشتار هموطنان و غارت ثروت ملی مان ادامه خواهیم داد.

با پایان یافتن مرحله اول حرکت فرهنگی «او» که آنرا «نقطه‌ی صفر» خواهیم خواند، از امروز به بعد خواهیم کوشید تا با تشکیل دادن هسته‌های هفت نفری حرکت‌های نوینی برپا کنیم. بکوشیم تا جوهر این حرکت را تا دورترین نقاط این آب و خاک ببریم و بعدی تازه به مبارزات رهایی بخش و



جهل ستیز کشورمان ببخشیم...

سخن آقای بشارت اینچنین پایان گرفت: اکنون برخیزید تا همه دست به دست هم بدهیم و به اتفاق در این روز تاریخی هم پیمان شویم که همگسی «پیامبران» افکار و اندیشه های «خردگرا و جهل ستیز» حرکت فرهنگی «او» در درون جامعه‌ی خود باشیم.

گردآمدگان همگی پیا خاستند و با شادی دست یکدیگر را گرفتند و به اتفاق سرود مخصوص حرکت فرهنگی «او» را خواندند و به این ترتیب به این پیمان مهر تأیید زدند.

آرروز، از روزهای فراموش نشدنی زندگی من بود. گرچه به هوای دیدن «او» و به امید آنکه «او» را از نزدیک خواهم دید به آن مجلس رفته بودم. اما خودم را فقط با شرح روشنتری از شخصیت «او» روبرو دیدم و برخلاف تصورات اولیه‌ی خودم، متوجه شدم که آقای بشارت «او» نیست. منتها به لحاظ شخصیت و روحیه و تفکر و معرفت و مقصود با «او» مو نمی‌زند.

در واقع من هم از زمره‌ی کسانی بودم که گمان می‌کردند «او» همان آقای بشارت است. شاید دلیلش آن بود که وقتی با ایشان بودم، فکر «او»، شخصیت «او» و... را در وجود آقای بشارت حس میکردم. اصلاً چرا راه دور بروم، تمام شرح حالی که آقای بشارت از «او» برشمرد، من در خود ایشان میدیدم.

وقتی آقای بشارت در باره‌ی «او» سخن میگفت، من آقای بشارت را میدیدم با تمام خصوصیتی که از «او» می‌شناختم. همانگونه که آقای بشارت از راه «او» به خودش رسیده بود، من هم از راه آقای بشارت به خود و خرد آزاد خویش، یعنی به «او»ی خودم رسیده بودم.

جلسه تا پاسی از شب ادامه داشت. دوستان و هم پیمانان با شنیدن خبر گام دوم در راستای حرکت اول از زبان آقای بشارت پیش از پیش مشعوف شدند. آنها دوتا دوتا و چندتا چندتا دور هم حلقه زده و پیرامون گفتار آقای بشارت و چگونگی هرچه بهتر به اجرا درآوردن برنامه جدید گفتگو میکردند، و من تنها کسی بودم که در گوشه‌ای از تالار در تنهایی خود غوطه ور شده و در اندیشه آن بودم که تکلیف خویش را با خودم معلوم کنم.

آنگاه به خانم گودرزی نزدیک شدم و به اتفاق وی بررسی و تجزیه و



تحلیل چگونگی حرکت جدید را آغاز کردیم. در این حین آقای بشارت به ما نزدیک شد و با شادمانی گفت:

– امیدوارم شرکت در این نشست تو را شگفت زده نکرده باشد؟ بعد بی آنکه منتظر جواب من باشد، ادامه داد: میل دارم چند لحظه ای با تو تنها باشم. اگر ایرادی ندارد، از خانم اجازه می‌خواهم تو را به من بسپارد. خانم گودرزی لبخندی زد و گفت: اختیار دارید. من همراه آقای بشارت به داخل اطاقی رفتیم تا به دور از سر و صدای تالار با هم صحبت کنیم.

در اطاق، آقای بشارت که خسته بنظر میرسید، روی صندلی نشست و گفت:

– بگمانم قاعده‌ی عام «زایش و رشد و فرسایش»، کار خودش را کرده است. گویا مرور زمان و زجر زندان پیرم کرده که این چنین خودم را خسته می‌بینم. ما نیازمند نیروهای جوان هستیم. آنها هستند که می‌بایست بار سنگین مبارزه را از این پس به دوش پرتوان خود بکشند و به پیش ببرند. شصت سال عمر توأم با زندان و شکنجه و دوندگی و سفرهای پیاپی همراه با کار و زحمت، شوخی نیست! همین بار سنگینی که هفت سال پیش به دوش گرفتیم و امروز در «میانه راه» نه در «مقصد»، می‌خواهیم آنرا به دوش دیگران بگذاریم که به مقصد برسانند، کار ساده ای نبود!...

در حالیکه از صمیم قلب این مرد پرانرژی و غرورآفرین را تحسین می‌کردم، برای چند لحظه دلم به حالش سوخت. راستش را بگویم، دلم به حال مام وطن و هموطنانم سوخت که اینگونه مردان بزرگ را در دامان خود می‌پرورد و باوجود این باز هم گرفتار مصیبت‌هایی می‌شوند که نمونه زنده اش اختاپوس هزارپایی است بنام «حکومت جمهوری اسلامی» مشتی آخوند است که گریبان‌ش را گرفته و رهایش نمیکند.

آقای بشارت در دنباله‌ی سخنان خود گفت: قصدم از دیدار تو در خلوت آن بود که می‌خواهم خواهشی از تو بکنم.

گفتم: من همواره نسبت به شما احساس ارادت می‌کردم و امشب با شنیدن بخش دیگری از سخنان شما، ارادتم دوچندان شد. من در اینجا با شما پیمان می‌بندم که تا زنده ام در کنارتان باشم، و از راه خدمت به حرکت فرهنگی شما، دین و وظیفه‌ی خود را به میهنم و هموطنانم و انسانها ادا کنم. آقای بشارت در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

– دوست آبی قبای من، نیازی به قول و قرارهای متعارف نیست. من درون تو را که سرشار از صمیمیت و یکرنگی است، دریافته ام. واقعیت اینست که امثال من و تو هیچ احتیاجی به بستن پیمان ندارند. هدف مشترک، راه و روش مشترک و دشمن مشترک، ما را هم پیمان کرده است. دوستداران آزادی انسان و سرفرازی ایران و ایرانیان، یاران و یاوران یکدیگرند.

دقایقی به سکوت گذشت. سکوتی آمیخته با نگاههای سرشار از خلوص و احترام متقابل به همدیگر، و به دنبال آن آقای بشارت گفت:

– من میدانم که تو علاوه بر داشتن خصوصیات قابل احترام، اهل قلم هم هستی. ما در این مرحله از مبارزات خود نیازمند جذب هرچه بیشتر صاحبان ذوق و اندیشه و عشق و اراده هستیم تا بر قسوام و قدرت نیروی فرهنگی خویش بیافزائیم. دیگر بیش از این در خفا فعال بودن نه سزاوار است و نه سازگار با حوائج ملی. در این موقع که کمی به وجد آمده بود، خنده ای کرد و ادامه داد:

در الموت وقتی حسن، علی ذَکْرُه السلام به امامت رسید. در تاریخ ۱۷ رمضان سال ۵۵۸ هجری قمری، حلسول رستاخیز بزرگ یا «قیامه القیامه» را در ایوان بزرگ قلعه الموت در برابر همه ی پیروانی که گرد آمده بودند، اعلام کرد. منشور حسن، علی ذکره السلام متضمن بعثت اسلام روحانی محض، آزادی از هرگونه قید تشریع و از هر نوع تعبد قانونی بود... و همو بود که با بی پروایی اجرای تمام اصول و احکام اسلام را پایان یافته اعلام کرد و برای اولین بار بی حجایی و یکتازنی را در جامعه اسلام اعلام نمود و خیلی چیزهای دیگر را...

آقای بشارت، پس از شرح مختصر قیامت قلعه الموت، به صحبت اصلی خود بازگشت و گفت:

– ما هم برای آنکه به عمر فعالیت پنهانی خود خاتمه بدهیم، باید مانند حسن، علی ذکره السلام، رستاخیزی بر پا کنیم. منتها با استفاده ی درست از ابزار و شیوه های نوینی که در اختیار داریم یا میتوانیم در اختیار بگیریم، مثل کار چاپ و نشر آثار فرهنگی و بکارگیری وسایل مدرن الکترونیکی نشر افکار و آثار و... میخواستم بپرسم آیا در این خصوص چه کمکی میتوانی به ما بکنی؟

گفتم: بنظر من فکر بسیار خوبی است. بخصوص نوشتن چگونگی شکل گیری این حرکت و روند و نتایج حاصله، میتواند بعنوان قدم اول، هم

دلگرم کننده و هم الگویی باشد برای آنهاييکه هنوز به درستی نمی دانند از کجا و چگونه و با چه برنامه ای میشود یک جنبش کارسازی را برعلیه آخوندها یعنی حامیان جهل و رسوایی ملی به راه انداخت...

آقای بشارت گفت: پس اجازه بده این وظیفه را بر عهدهی خود تو بگذاریم تا پس از بررسی تخصصی طرح های اساسی، هر طور که صلاح میدانی عمل کنی و در تحقق آن اهداف و نقشه ها به همراه دوستانت بکوشی.

پیشنهاد آقای بشارت را پذیرفتم و بعد از قراردایی که با وی و سه دوست متخصص در بارهی چگونگی تهیه و تنظیم این دفتر گذاشتیم، آخرین سوالی را که برایم همچنان بی جواب مانده بود از آقای بشارت کردم و آن این بود که:

— من و احتمالاً دیگران چه از دور و چه از نزدیک با سایمی «او» روبرو بودیم. در همه جا حضور «او» مشهود بود و ما آنرا احساس میکردیم. پس چگونه است که خود «او» را نمیدیدیم و نمی بینیم؟...  
آقای بشارت در حالیکه خندهی شیرینی بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

— این راز سر به مهر را از «زبان» ما نخواهی شنید. تنها مطلبی که در این مرحله میتوانم بگویم، اینست که در اوضاع و احوال امروز و مرحلسمی تکامل سازمان ما، «او» را فقط کسانی میتوانند ببینند که ضرورت و احتیاج سازمان آنها ایجاب کند. ما ناچاریم حتی افراد سرشناس خود را تا جایی که امکان دارد از دید همگان پنهان نگهداریم تا به عاقبت همسرزم ما «غربتی» دچار نشوند. بنابراین، به ما این حق را بده که اولاً، تا از کسی صد در صد مطمئن نشدیم به حریم خود و بویژه «او» راهش ندهیم. ثانیاً، اگر ضرورت و احتیاجی به دیدن «او» نباشد، برای افراد مطمئنی مانند تو نیز فعلاً دیدار «او» را به بعد موکول بنمائیم.

پرسیدم: پس چگونه است که کلب علی و آخوند فکلی توانستند «او» را ببینند و با «او» گفتگو کنند؟ اما...

سخنم را قطع کرد و گفت: پرسش بجایی است و پاسخ آن نه چندان مشکل:

— کلب علی سمبل عوامی گری به معنی عام آن بود، که صمیمانه و صادقانه، اما کورکورانه به راهی که رفته بود ایمان و اعتقاد داشت. جنایات

و دورویی ها و دزدیها و ندانم کاریهای سیاسی و ملی آخوندها باعث شد که کلب علی دریابد که به وی و اهدافش خیانت شده است. با اینحال، پس از آن مرحله هم کلب علی فقط با قسمتی از گذشتهی خود بریده بود، نه با همهی آن. بخصوص نسبت به عقاید و افکار خود همچنان پای بند مانده بود. مشکل کلب علی و جنگ و ستیزش با آخوندهایی بود که بنظرش انقلاب اسلامی شان را به بیراهه برده و به قول وی، به منجلاب انداخته بودند.

کلب علی هم خود به نوعی همانند «او» بود. با ایمان و سرسخت، صمیمی و صادق و خیرخواه و دوستدار مردم، و به همین علت هم مورد احترام و علاقه همزمانش بود. بریدن چنین شخصیتی از بدنهی عوامی گری و پیوستنش به حرکت خردگرایی نوعی پیروزی خردگرایان محسوب میشد، و «او» شدیداً به دنبال این هدف بود.

بقول صالح، همرمز کلب علی که سالیان دراز با هم در یک سنگر بودند، کلب علی «عمر بن الخطاب» عوام و عوامی گری بود و اگر به ما می پیوست میتوانست در شکستن کمر عوامی گری نقش مهمی بازی کند. همانطور که پیوستن عمر بن الخطاب به جنبش محمد بن عبدالله کمر قریشیان را شکست.

اما آخوند فکلی، همانطور که شرح حالش را از زبان خرم دین شنیدی، موجودی است بسیار هوشمند و آگاه به علوم و فنون و معرفت عصر حاضر. این شخص در میان مدافعین و حافظین عوام و عوامی گری مانند امام محمد غزالی است. اگر با وی نستیزید و آزادش بگذارید هم «احیای علوم الدین» کهنه و از رونق افتادهی غزالی را با رنگ آمیزی به فلسفه و علم و تکنولوژی به صورت امروزی در میآورد و به خورد عوام و جوانان پاکدل میدهد، و هم میتواند غزالی وار بجای «تهافت الفلاسفه»، «تهافت العلماء» تحریر کند و به عوام مشتاق بهشت موعود هدیه کند و جلوی هر نوع پژوهش علمی و رفاه عمومی را به بهانهی مسلمانی و خیر آخرت بگیرد.

«او» با گرفتن تعهد اخلاقی از کلب علی که دیدارشان جانی بازگو نشود، رو در رو با وی به گفتگو نشست. ولی با آخوند فکلی همانطور که برایت شرح داده شد، در جمعی با حضور دهها نفر که «او» هم یکی از گفتگو کنندگان بود، حضور پیدا کرد. در واقع ضرورت و احتیاج، این دو دیدار را ایجاب میکرد.

آقای بشارت وقتی مرا سخت در حیرت دید، گفت:

– راستی، میانه تو با شیخ فریدالدین عطار چگونه است؟  
گفتم: از ستایشگران افکار و اندیشه های عطار هستم. به نظر من  
عارف به معنی کامل کلمه و در عین حال یکی از متفکرین بزرگ جهان  
است.

گفت: من هم همین عقیده را دارم، مخصوصاً بعضی از مضامین اش  
را صمیمانه ستایش میکنم. نمیدانم قصه سیمرغ عطار را خوانده ای؟

گفتم: بلی!

گفت: در آن قصه بقول قدما کلی حکمت نهفته است، مگر نه؟! ...

و من به فکر فرو رفتم...

... سیمرغ اسطوره ای و داستان «سی مرغ» واقعی عطار، و «هفت  
تن»ی که بنیاد حرکت فرهنگی «او» را پایه گذاری کرده بودند! بعد «سی  
تن»ی که اولین کنگره‌ی این جنبش فرهنگی – سیاسی را راه انداختند! به  
دنبال آن «سه هزار» عضوی که هر یک از آنها در حال رسیدن به خرد آزاد و  
نقاد خویش در واقع برای خود یک «او» بودند و راه و روش «او» را پی  
میگرفتند، و...

راستی آیا راز سر به مهر آقای بشارت در قصه «سیمرغ» یا «سی مرغ»

عطار مستتر نیست!!...؟